توانا بود هر که دانا بود

دیوان
ادیب صابر ترمذی

بتصحیح و اهتمام

دانشمند گرامی آقای محمدعلی ناصح

شامل شرح حال و حواشی و تعلیقات

ELMI

مؤسسه مطبوعاتی علمی

چاپ افست علی اکبر علمی

ادیب صابر ترمذی فرزند ادیب اسمعیل

ظاهراً «صابر» هم نام وهم تخلص او بوده است ولی همهٔ تذکره نویسان لقب وی را «شهاب الدین» دانسته اند وتنها در نسخهٔ متن «جلال الدین» بنظر میرسد واین ضبط با قول اجماع معارض مینماید .

در آغاز جوانی از بخارا بخراسان آمده در هرات بتحصیل علوم پرداخت و در دانشهای زمان پایگاهی بلند ومقامی ارجمند یافت .

آگاهی وی بفنون ادب و ریاضی وفلسفه ونظم گویندگان تازی واحوال مشاهیر ومعارف آنان وحسن ترجمه وهمچنین اطلاع او از تاریخ عرب و ایران و اشعار سخن سنجان پارسی زبان آشکار است ومطالعهٔ دیوان وی ما را از اقامهٔ دلیلی دیگر بی نیاز میدارد .

چون در اصناف علوم بمقامی معلوم رسید وزبان آوری چیره دست وتوانا شد ، بخدمت مجدالدین ابوالقاسم علی رئیس خراسان بنیشابور رفت ، وبمعرفی وی که ادیب صابر را بر دیگر فضلای خراسان ترجیح مینهاد ، بدرگاه سلطان سنجر بار یافت وقصاید غرا در ستایش پادشاه وارکان دولت بنظم آورد وبنظر عنایت و احترام ملحوظ آمد .

اینک چند تن از سلاطین وامیران بزرگ که شاعر نوبت پادشاهی و دولت آنان را دریافته وبستایش ایشان پرداخته است نام برده میشود :

سلطان اعظم معزالدنیا والدین ابوالحارث سنجر بن ملکشاه برهان امیرالمؤمنین «پادشاه ادب دوست ودانش پرور سلجوقی »

ولادت این سلطان بتصریح یاقوت حموی در «معجم البلدان» در «سنجار»

از بلاد جزیره در رجب سال «۴۷۹» اتفاق افتاد و روز شنبه یازدهم ربیع الأول سنهٔ ۵۵۲ در شهر مرو درگذشت چنانکه حکیم اوحدالدین انوری گوید :

چاشتگه در شهرِ مرو آن نامور فخر زمان | خسرو روی زمین سنجر زعالم درگذشت
رفته از تاریخ هجرت پانصد و پنجاه و دو | روز شنبه از ربیع الأول از بعد سه هشت

وی بیست سال از جانب برادرش «برکیارق» امارت خراسان و چهل و دو سال باستقلال سلطنت داشت .

سلطان علاء الدین «قطب الدین» اتسز بن محمد بن نوشتگین غرجه ، یا آنوشتگین غرشجه اهل غرجستان «گرجستان» پادشاهی مروج اهل فضل و «رشید الدین وطواط» صاحب دیوان انشای وی بوده است ، وچون در خدمت سلطان سنجر درباره وی سعایت کردند وسلطان سنجر وی را بدرگاه خواست نیامد وهمچنان در خوارزم مقیم ماند وپس از اینکه پادشاه اورا بیم داد که خود بخوارزم رود و وی را سیاست فرماید این قطعه گفت وفرستاد .

اگر باد پایست یگران شاه | کُمَیْتِ مرا پای هم لنگ نیست
چو او آید اینجا من آنجا روم | خدای جهان را جهان تنگ نیست
ملک شهریارست و شاه جهان | گریز از چنین پادشا ننگ نیست

نسخه بدل این ابیات ، که شاید باصالت نزدیکتر باشد ، چنین است :

مرا با ملک طاقت جنگ نیست | بصلح ویم نیز آهنگ نیست
ملک شهریارست و از شهریار | هزیمت شدن بنده را ننگ نیست
اگر باد پایست خنگِ ملک | کُمَیتِ مرا نیز پا لنگ نیست
بخوارزم آید بیقین روم | خدای جهان را جهان تنگ نیست

وفات وی در جمادی الآخره سال (۵۵۱) اتفاق افتاد . صاحب حبیب السیر

مدت حیات وی را شصت و یکسال نوشته است

سلطان معزالدنیا والدین ابوالحارث سلیمان بن محمد بن ملکشاه قسیم امیرالمؤمنین برادرزادهٔ سلطان سنجر و از نزدیکان حضرت بود - ولی در میگساری و تمتع از وصال خوبرویان افراط میکرد و سلطان سنجر شاید بهمین سبب نسبت بوی که داعیهٔ سلطنت را در ضمیر میپرورد حسن نظری نداشت و در هنگام جلس عزا از درگاه آفریدگار جهان درخواست که وی را از نعمت پادشاهی برخوردار نسازد

در رجب (۵۱۱) قدم بعرصهٔ وجود نهاد مدت عمرش چهل و پنج سال و نوبت پادشاهیش ششماه و کسری بود - روز دوازدهم ربیع الاول (۵۵۵) در همدان بر تخت سلطنت نشست و شاعر مشهور « سید اشرف حسن بن محمد حسینی غزنوی » این قصیدهٔ تهنیت جلوس را :

شاه شاهان جهان بر تخت سلطانی نشست   مردم چشم سلاطین در جهانبانی نشست

بهنگام بار در حضور امرای دولت بخواند - در آخر رمضان سنهٔ مذکور « سلطان رکن الدین ارسلان بن طغرل بن محمد قسیم امیرالمؤمنین » خود بپادشاهی جلوس کرد و سلطان سلیمان معزول در قلعهٔ زندانی شد و هم در آن دژ بروز دوازدهم ربیع الآخر ۵۵۶ درگذشت

سید مجدالدین ملک ابوالقاسم علی تاج المعالی صدر موسویان رئیس خراسان ، ادیب صاحب بردرستایش این شخص که از زمرهٔ ارباب مناصب و نزدیکان حضرت و بلندآوازگی و حرمت وی در دربار سنجری بوده است قصاید غرای بسیار پرداخته و نام وی را در تاریخ ادب جاودان ساخته است ، و سخنان شاعر این سید والا نژاد را مردی خوشنویس و رزم ساز و فاضل دانشمند و سخن شناس و فصیح و مربی اهل هنر معرفی میکند :

رئیس خراسان علی بن جعفر   جلال محافل جمال مواکب
کلام تو دارد صنوف بدایع   ز کلک تو نازد فنون غرایب

کند عقل را شوقِ مدح تو عاجز — کند روح را عشقِ خطّ تو کاتب
قوام عدل امامت علیّ بن جعفر — که بی خلاف خلافت بدو گرفت نظام
زلفظ او لُطف فضل و اقتباس علوم — ز دست او شرف ملک و افتخارِ حسام
اگر وجود تو و جُود تو بنبودندی — زمانه فرق نکردی کِرام را ز لِئام

—

غلام آن سر کلکم که پیش او شده اند — روانِ صاحبِ و صابیّ و ابن مُقلَه غلام
سلطان سنجر وی را برادر و ملکِ میخوانده است :
گر صدر روزگار علی بن جعفر ست — در بوی خوش چو بویِ علی بن جعفری
قدرش برادرِ فلک و یافته بقدر — از خسروِ زمانه خطابِ برادری

—

خوشخوانتست عندلیب که در مدح مجد دین — هر شب قصیده های من از بر کند همی
صدر اجل رئیس خراسان علی که عقل — در علم با علیش برابر کند همی
سنجر خدایگان سلاطین که آسمان — نصرت نثار خنجر سنجر کند همی
مهر برادری چو ازو دید لاجرم — او را خطابِ خویش برادر کند همی
و برای وی خلعت و اسب و شمشیر و کمر مرصع و فرمان و لقب و طوق زر و دوستگانی و لِوا فرستاده است :
صدر اجل نظام خلافت رئیس شرق — گردون بی نهایت و دریای بی کنار
تاریخ فخر و قاعدهٔ مجد ، مجد دین — کا یزد ز اهل دانش و دین کرد ش اختیار
قطب علو و تاج معالی علی که یافت — علمی که در جهان ز علی ماند یادگار

اینک فلک بمجلسِ عالیش تحفه کرد فخر و شرف بخلعتِ تشریف شهریار

سلطان شرق و غرب خداوند برّ و بحر در شرق و غرب کرد محل ترا مشار

. . . . دلدل بهدیه زی تو فرستاد و ذوالفقار

وان اسب کز خلیفهٔ عالم بدو رسید با نقش او خجل شده نقّاش قندهار

خسرو چو بار گردن او کرد طوق زر با او علوّ و رفعت و زینت شدند یار

—

گر شرق و غرب ملک شهنشاه سنجرست زین ملک اختیار شهنشاه سنجری

سیاره در اشارت سلطان صفدرست تا تو مشیر مجلس سلطانِ صفدری

—

وان طوق و مرکب و کمر و خلعت و لوا منشور مهتری شد و توقیع سروری

—

وارث جعفرِ صادق علی بن جعفر آنکه صد شاه سزد نایب یک چاکر او

آن خداوند که حیدر دل و زهرا نسبست شیعت حیدر و زهرا همه خدمتگر او

شاه سنجر که نیابند در اطراف زمین اثر دشمن دین از اثر خنجرِ او

این چنین شه مَلِکش خواند بهنگام خطاب از چنین شاه چنین جاه بود درخور او

دوستگانیش فرستاد که در دولت و جاه نیست یکدوست باطراف جهان همسر او

دوستگانی و مثال و لقب و استر و تیغ یک نشانند ز صد مرتبت و مفخر او

× × ×

رئیس شرق مجد الدین جلال آل پیغمبر جمال العترة کز عترت گزین کرد ست جبّارش

ابوالقاسم علی کایزد معالی را و عالم را — ۵ — شکوهی داد از افعالش فروغی داد از آثارش

خداوند جهان سنجر که تخت پادشاهی را — خداوند جهان دید از خداوندان سزاوارش
ز فرط دوستی هر بار اگر یادیش فرماید — بشرط دوستگانی یاد فرموده است این بارش
بیاد او قدح نوشید و بفرستاد از آن باده — که نور و نار حیرانند در انواع انوارش

این سید عالی قدر در نیشابور ضیاع و عقار فراوان داشته و جایگاه حکومت او «ترمذ» بوده و چنانکه دانستیم «سلطان السلاطین سنجر» او را بنظر تکریم و عنایت مخصوص مینگریسته و با این همه مغضوب شده و گردش روزگار او را بزندان افکنده است:

بزرگ آل پیمبر بزرگ حادثهٔ — که چون توئی بود اندر کف زمانهٔ دون
مقر عز تو ترمذ ز درد رفتن تو — همی بگرید و آنگ سرشک او جیحون
اگر دو دیدهٔ من در غمت نه خون گرید — حرام باد مرا نان و نعمت تو چو خون

ولی ازین بلیت رهائی یافته چنانکه رشید الدین وطواط خطاب بوی میگوید:

اجل مجد دین صدر آل پیمبر — نظام معالی علی بن جعفر
پیمبر خصالی که در خلد اعلی — از و هست آسوده جان پیمبر
گزین سید شرق کاندر سیادت — چنو نیست در شرق و در غرب دیگر

—

کسی کو خلاف تو جوید بگیتی — برد از خلاف تو یکروز کیفر
اگر داشت یک چند اندر مضیقی — ترا حادثات جهان ستمگر
از آن حال آشفته اندیشه کم کن — وزان روز شوریده اندوه کم خور
نه در غنچه کامل شود قوت گل — نه در بوته حاصل شود صفوت زر
ز احداث چرخست تهذیب مردم — چو از زخم خایسک تهذیب خنجر
خداوند را شکر کامروز آمد — درخت امان و امانیت در بر

برون آمدی از مضیق نوائب　　　　چو از بحر لؤلؤ چو از کوه گوهر

شعرای نامبردار پارسی سرای معاصر صابر که وی را ستوده یا ذکری از او کرده اند یا ادیب بتقریبی از آنان نام برده است :

رشید الدین ملک الکتّاب محمد بن محمد بن عبد الجلیل کاتب بلخی معروف بوطواط صاحب دیوان انشای اتسز خوارزمشاه و ستاینده وی.

نسبت وی بعمر بن الخطاب خلیفهٔ ثانی میرسد - از سخن سرایان معروف زبان پارسیست در ادب عربی نیز یدِ طولی و مهارتی بسزا داشته و بزبان تازی قصاید و رسالات بشیوا سروده و نگاشته است - کتاب «حدائق السّحر فی دقایق الشعر» بنام «اتسز» از وست

چون سلطان سنجر، در سال ۵۳۵، از گورخان خطائی بگریخت و از سپاه وی سی هزار تن، که از آن جمله، بقول محمد بن علی بن سلیمان راوندی، در کتاب راحة الصدور و آیة السرور، سه چهار هزار معروفان امرا و اصحاب مناصب بودند کشته شدند، بشکست لشگر خراسان «اتسز»، که از جانب سلطان السلاطین سنجر پادشاه خوارزم بود" عاصی شد و مرو و نشابور را غارت کرد - دیگر بار سلطان در سال ۵۴۲ لشگر کشیده اتسز را مغلوب ساخت و با آنکه اراده قتل رشید وطواط را داشت از وی درگذشت - این سخن سنج توانا بود و هفت سال زندگی یافت و بقول صاحب مجمع الفصحا در سنه (۵۷۸) در خوارزم جان سپرد

در ستایش ادیب صابر و در جواب وی گوید :

صابرا ای چون صبر ذات تو ستوده نزد عقل　　　　تا نپنداری که در هجرت دل من صابرست

هست چندان آرزوی تو مرا کز وصف آن　　　　هم کنایت عاجزست و هم عبارت قاصرست

عقل من مغلوب و شوق طلعت تو غالبست جان من مقهور و رنج فرقت تو قاهرست

غایبست از مسکن تو شخص مسکینم ولیک هرکجا شخص تو باشد جانم آنجا حاضرست

نیست نادر آنکه جان با جسم باید زندگی جسم کان زنده بود بیجان منم وین نادرست

تو چو قطب ثابت اندر یک مکان لیکن چو ماه صیت تو اندر همه اکناف گیتی سایرست

مستقر تو هزاران بابلست از بهر آنک شعر تو سرمایهٔ سحر هزاران ساحرست

بندهٔ نثر تو اند و چاکر نظم تو اند هرچه در اقطار عالم کاتبست و شاعرست

قدر تو اندر معالی همچو شمس طالعست طبع تو اندر معانی همچو بحر زاخرست

دُرّ فاخر زاید از طبع تو آری در جهان هرکجا بحر است زاخر جای دُرّ فاخرست

این چه حال افتاد کاشعار ترا از رنج آن مطلع و مقطع شکایات سپهر جائرست

خاندان طاهر پیغمبر اندر محنتست غم خورد زین حال هرکش اعتقاد طاهرست

آنکه دین را کرده نصرت ذوالفقار جدّ او در مضیقی او فتاده بی معین و ناصرست

نی بسوی هیچ عشرت سینهٔ من مایلست نی بروی هیچ شادی دیدهٔ من ناظرست

من کیم خود کز برای این سبب در خلد عدن خسته جان کاظمست و رنجه روح باقرست

میگذارم من بنظم و نثر حق خدمتش کافر نعمت بشرع مردمی در کافرست

شعر تو آمد بمن لیکن مرا اندر جواب از مهابت مانعست و از محبّت آمرست

نیست قدرت بر جواب شعر تو نظم مرا گرچه طبعم در همه انواع دانش قادرست

عذر تقصیر رهی بپذیر از روی کرم زانکه تقصیر رهی را عذرهای ظاهرست

و چنانکه میدانیم مراد شاعر از « آنکه دین را ... » مجدالدین ابوالقاسم علی و اشارت بحبس اوست - و هموگوید :

صابرا ای طبع تو جهان هنر — ۸ — وی بتو تازه بوستان هنر

ظاهرت صاحبِ ردای سَداد | باطنت مالکِ عِنانِ هنر
ترزبان خامهٔ تو در دو زبان | عقل را گشته ترجمانِ هنر
کف کافی تست بحر کرم | دل صافی تست کانِ هنر
نثر تو نثرهٔ شعر تو شعری است | اندر اقطار آسمانِ هنر
تا که در عرصهٔ جهان باقیست | اثر دانش و نشانِ هنر
باد رأی تو مقتدای صواب | باد قهر تو قهرمانِ هنر

ومراد از « ترزبان ... » آنست که قلم تو در انشاء شعر و نگارش نثر بدو زبان عربی و پارسی را ز هنر و فصاحت را آشکار میکند .

و همو گوید :

شهاب الدین سپهر فضل صابر | فضایل هست ذاتت را بفرمان
خرد با جان تو جُستست وصلت | هنر با طبع تو بستست پیمان
شِعار تست عزّ اهل دانش | جوارِ تست حرز اهل ایمان
ترا در نظم لعبتهای آزر | ترا در نثر حکمتهای لقمان
تن مطروح را جاهِ تو قوّت | دل مجروح را لطفِ تو درمان
سخن فرمانبرِ طبع تو چونانک | پری فرمانبرِ امرِ سلیمان
زهی در فطرتِ تو علم حیدر | زهی در طینتِ تو شرم عثمان
فرستادن بنزدیک تو اشعار | فرستادن بود زیره بکرمان
همیشه تا چو موسی نیست فرعون | همیشه تا چو هارون نیست هامان
همه اوقات تو بادا براحت | همه احوال تو بادا بسامان

و همو در جواب شعر ادیب گوید

علمت ای صابر بن اسمعیل — روی عالم همی بیاراید
رتبت قدر تو بپای شرف — تارک مشتری همی پاید
تو ئی آنکس که در بدایع نظم — مثل تو روزگار ننماید
همه دانش ز طبع تو خیزد — همه معنی ز لفظ تو زاید
چرخ ذکر ترا نپوشاند — دهر عز ترا نفرساید
تو ستودی مرا و مثل ترا — بتفاخر زمانه بستاید
هر که پیش تو یاد نظم آرد — بیقین دان که باد پیماید
خامهٔ من که هست بسته میان — بستهٔ مشکلات بگشاید
علمها نیست بس شریف گران — طبع من یک زمان نیاساید
جز برای ریاضت خاطر — همتم سوی نظم نگراید
میندانی کمال فضل مرا — دیر عهدی ندیدیم شاید
متهم کرده مرا بجد — از چو من کاملی حسد ناید
تا جمال کمال من بنید — تیز بین دیده همی باید
طیبتی کرده ام معاذالله — تا ز من وحشتی نیفزاید

ذوالبلاغتین عبدالواسع بن عبدالجامع بن عمر بن ربیع غرجستانی جبلی - فرید، شاید « فریدالدهر » یا « فریدالزمان » لقب داشته

در ادب پارسی و عربی ماهر بوده و بهر دو زبان شعر میسروده است - در آغاز غرجستان بهرات و از آنجا بغزنین رفت - چون سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی در سال (۵۰۸) لشکر بغزنین کشید و بر آن خطه استیلا یافت وی این قصیده را در ستایش سلطان سرود :

زعدل کامل خسرو زامن شامل سلطان | تذرو و کبک و گور و مور گشت اندر همه گیهان
یکی همخوابه شاهین دوم همخانه طغرل | سه دیگر مونس ضیغم چهارم محرم ثعبان
خداوند جهان سنجر که همواره چهارایت | بود در رایت ورای و جبین و روی او پنهان
یکی پیروزی ملت دوم بهروزی دولت | سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایوان

سلطان سنجر پس ازاین جنگ و پیروزی « بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین غزنوی » را بر تخت سلطنت غزنین نشاند - بهرامشاه شهریاری، فاضل و دانشمند دوست و شاعر پرور بوده و درایام وی، نصرالله بن محمد بن عبدالحمید ابوالمعالی، کتاب کلیله و دمنه ابن المقفع، روزبه فرزند خردادبه، را از عربی بپارسی ترجمه کرده و دیباچه آن را بنام وی موشح ساخته ونیز ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی « حدیقة الحقیقه » را باسم او پرداخته است. وهمچنین استاد عبدالواسع، از شعرای حضرت او میباشد وفات بهرامشاه در سال ۵۴۸ اتفاق افتاد وپس ازوی « خسروشاه » بپادشاهی بنشست ودر (۵۵۵) درگذشت، وپس از خسروشاه « خسرو ملک » بر سریر ملک جلوس کرد ودر (۵۸۳) در لاهور گرفتار غوریان شد ومدت دولت غزنویان بسر آمد - ترجمان معروف کلیله و دمنه درنوبت خسرو ملک بوزارت رسید وسپس بسعایت بداندیشان بحبس افتاد وبامر همین پادشاه کشته شد وبروایت « نورالدین محمد عوفی » این رباعی، که در دیوان مسعود سعد سلمان ثبت شده است، از « نصرالله بن محمد بن عبدالحمید » ست که در زندان گفته وبخدمت خسرو ملک فرستاده است:

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو | روزی که تو دانی که نترسند از تو

خرسند نه بملک و دولت زخدای — من چون باشم ببند خرسند از تو

این قصیده را عبدالواسع بجواب حکایه ادیب صابر سروده و مصراع دوم بیت آخر آن تضمین مصراع اول بیت نخستین قصیده صابر است

ایا ز نظم تو عالم پر از عیون طرف — ایا ز نثر تو گیتی پر از فنون تحف
بیاض نظم ملیحت سواد چشم ادب — سواد نثر فصیحت بیاض روی شرف
مؤنث است جهان از نتایج قلمت — بدر جهای لآلی و درجهای طرف
چو فکرت تو سواری ندید اسب هنر — چو سیرت تو سواری نیافت دست لطف
گه مناظره هر فاضلی که سرور شد — ز شرم پیش تو سر در شکم کشد چو کشف
شدست چرخ هنر را شمایل تو نجوم — شدست قصر حکم را فضائل تو شرف
مدیح تست چو آب روان شفای روان — اگرچه خاطر تیزت چو آتشست زتف
بر آسمان زبرای نوشتن سخنت — بود همیشه عطارد قلم گرفته بکف
زخرمی متحرک شوند در ارحام — گه روایت شعر تو بی حیات نطف
مخالفت ز نفیر و منازعت ز زحیر — اعادیت زبلا و معاندت ز اسف
دهان گشاده چو تیر و ضعیف تن چون زه — خمیده قد چو کمان و دریده دل چو هدف
ایا ز نظم تو منسوخ رسمهای قدیم — ایا ز شرم تو مردود شرهای سلف
تو شمع نظمی و پروانه علوم و مراست — بصحبت تو چو پروانه را بشمع شغف
اگر مدار فلک بر مراد من بودی — بجز جوار تو نگزیدمی ز دهر کنف
وگرچه نیست مرا از جمال تو بهره — ز دوستیت مرا با افاضلست صلف
قصیده که فرستاده بر من هست — صحیفه زعلوم و سفینه ز نتف
بقات باد که از خواندن و شنیدن آن — دهان خزانه گوهر شدست و گوش صدف

بعضی از تذکره نویسان عبدالواسع را از سادات و علویان دانند و این موضوع

از شعر خود وی نیز بثبوت میرسد - وفات او بقولی در سنه (۵۵۵) روی داده است.

حکیم اوحد الدین انوری علی بن اسحق »، یا محمد بن محمد « در بعضی نسخ دیوان استاد لقب پدر وی را « وحید الدین » یاد کرده اند از مردم ابیورد، مسقط الرأس نادرشاه افشار، از ده « بدنه » در « دشت خاوران » میباشد - از استادان بزرگ و سخن سنجان توانای زبان پارسی بشمار میآید - در علوم ادب و فلسفه و نجوم و ریاضی مهارتی بسزا و بحکیم نامور حجة الحق شیخ رئیس ابوعلی سینا ارادتی کامل داشته است و چنانکه خود میگوید :

بدین نوید رسیدم درین دیار و زمن | بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تقربی فرمود | بنام شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار فصل در و لفظها همه دلکش | هزار عقد در و نکته ها همه دلبر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدم | شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر
بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی | برای دولت منصور خسرو صفدر
جهان نخواست مرا بخت شاعری فرمود | که هیچ عقل نمیکرد احتمال ایدر

کتابی، ظاهراً در فنون حکمت، تصنیف کرده است - در آغاز در مدرسهٔ « منصوریه طوس » بتحصیل کمالات پرداخته و « خاوری » تخلص داشته، سپس از استاد خود و بزرگان زمان، انوری تخلص یافته است - گویند که چون سلطان سنجر بن ملکشاه بنواحی « رادکان » از قرار طوس نزول کرد انوری این قصیده را :

گر دل و دست بحر و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش | در جهان پادشه نشان باشد

"ید"

سروده عرضه داشت - پادشاه برای وی جاگی ومشاهره مقرر فرمود وانوری دران سفر تا مرو ملازم خدمت بود وازان پس در درگاه آن شهریار تقربی تمام حاصل کرد چنانکه خود دراین باب میگوید :

انوری را خدایگان جهان | پیش خود خواند و دست داد و نشاند
باده فرمود و شعر خواست ازو | وندران سحر کرد و در افشاند
چون بمستی برفت بار دگر | کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذار این نه بس که ملک | نام او بر زبان اعلی راند
بیش ازین در زمانه دولت نیست | هیچ باقیش در زمانه نماند

وامین احمد رازی میگوید که تقرب وی بخدمت سلطان سنجر چنان بوده که دو بار پادشاه بمنزل او رفته است . بطرز بیان ابوالفرج رونی علاقهٔ تام وتوجهی مخصوص داشته وبرآن بوده است که از اشعار وی نسخه بردارد :

باد معلومش که من بنده بشعر بوالفرج | تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام
شعر چند الحق بدست آورده ام فیما مضی | قطعهٔ از عمرو زید ونکتهٔ از خاص و عام
چون بدین راضی نبودستم طلب میکرده ام | در سفر وقت مسیر و در حضر گاه مقام
دی همین معنی مگر بر لفظ من خادم برفت | با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
گفت من دارم یکی از انتخاب شعر او | نسخهٔ بس بی نظیر و شیوهٔ بس با نظام
عزم دارم کان بروزی چند بنویسم که نیست | شعرا و مرغی که آسان اندرون افتد بدام

وهرچند قصیدهٔ چند بسبک واسلوب وی سروده لیکن بر اهل نظر پیدا است که خود سبکی جداگانه وممتاز دارد - در زندگانی سرد وگرم افزون دیده وتلخ وشیرین روزگار بسیار چشیده است - وقتی بوی نسبت دادند که مردم بلخ را هجا گفته است اهل

آن دیار معجر بر سروی افکنده او را در شهر گردانیدند و بالاخره بوساطت قاضی القضات ابوبکر حمید الدین عمر بن محمود بلخی نویسندهٔ مقامات حریری متوفی بسال ۵۵۹ ه که از دانشمندان زمان و در نظم و نثر استاد و از دوستان وی بوده و انوری بارها او را در سخنان خود ستوده از آن بلیت رهائی یافته است - در سخنان وی اهاجی رکیک بسیار دیده میشود و نیز چنان برمیآید که مردی تن آسان و خوشگذران و دمساز خوبرویان و ندیم رطل گران بوده است - برخی نوشته اند که وی در حیات پدر از تحصیل علوم فراغت یافت و پس از مرگ وی خواستهٔ او را در اندک مدتی بکار شراب و شاهد باخت و چون هیچش نماند بضرورت بشاعری و مدح گوئی پرداخت - درین قصیده که از علوم و فضائل خود سخن رانده ظاهراً ادیب صابر را در شاعری بر خود ترجیح میدهد

گرچه بربستم در مدح و غزل یکبارگی | ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی قاصرم

بلکه در هر نوع کز اقران من داند کسی | خواه جزوی گیر آنرا خواه کلی قادرم

منطق و موسیقی و هیأت بدانم اندکی | راستی را گر بگویم با نصیبی وافرم

از الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح | گر تو تصدیقم کنی بر شرح و بسطش ماهرم

وز طبیعی رمز چند ار چند بی تشویش نیست | کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم

وز ریاضی مشکلی چندم بخلوت حل شدست | و ندران جز واهب توفیق کس نه ناصرم

من ز لقمان و فلاطون نیستم کم در حکم | در بیان آن بغایت اوستادی ماهرم

نیستم بیگانه از اعمال احکام نجوم | ور همی باور نداری رنجه شو من حاضرم

با بزرگان مستفیدم با فرودستان کم مفید | عالم تحصیل را هم واردم هم صادرم

غصه ها دارم ز نقصان از همه نوعی و لیک | زین یکی آوخ که نزدیک تو مرد شاعرم

این همه بگذار با شعر مجرد آمدم | چون سنائی هستم آخر گر نه همچون صابرم

دولتشاه سمرقندی مرگ وی را در «۵۴۷» و صاحب مجمع الفصحا در «۵۷۵» بشهر بلخ وامین احمد رازی در «تذکرهٔ هفت اقلیم» در «۵۸۳» دانسته اند واستاد بدیع الزّمان درکتاب «سخن وسخنوران» بقول اخیر مایلست واستاد سعید نفیسی اصحّ اقوال را در تاریخ وفات وی سال (۵۸۵) میداند امّا مرحوم علامهٔ قزوینی پس از ذکر قرائن و دلائلی قول اقرب بصواب را در تاریخ مرگ انوری مطابق ضبط بعضی نسخ خطّی تذکرهٔ دولتشاه، (۵۵۶) دانسته اند.

مؤلّف تذکرهٔ سی شاعر چنین میگوید که وی در بلخ درگذشته و در جنب مزار «سلطان احمد خضرویه» مدفونست.

اثیرالدّین فتوحی مروزی - معاصر سنجر بن ملکشاه هست و با انوری معارضه داشته وبقول صاحب مجمع الفصحا شعر منسوب با نوری «در هجاء بلخ» از وست - وانوری درقصیدهٔ گوید:

اینکه پرسد هر زمان این کون خرزان ریش گاو — کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری

راستی به بوفراس آمد بکار از شاعران — وان نه از جنس سخن یا از کمال قادری

زانکه همچون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت — پس مرنج ار گومیت من دیگرم تو دیگری

اثیرالدین قصیدهٔ انوری را با بشارت یکی از وزرا، جواب گفته است:

انوری ای سخن تو بسخا ارزانی — گر بجانت بخرند اهل سخن ارزانی

حجت حقی و مدروس ز تو شد باطل — اوحدالدینی و در دهر نداری ثانی

بگرانمایگی و عز چو روانی و خرد — وز روان و خرد ار هیچ بود به آنی

گفتی اندر شرف و عقل فزون از ملکم — باری اندر طمع و حرص کم از انسانی

×××

وزپس آنکه ز انعام جلال الوزرا | هتو هر ساله رسد مهری پانصدگانی
ای بدانائی معروف چرا میگوئی | در ثنائی که فرستاده از نادانی
«طاق بوطالب نعمه‌ست که دارم زیرون | وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی»
پانزده سال فزون باشد تا کشته شده‌ست | بوالحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی
پیرهن کهنهٔ او گرت بجا بیست هنوز | پس مخوان پیرهنش گو زره و خفتانی
باقی عمر بس آن پیرهن و طاق ترا | سزد ار ندهی ابرام و دگر نستانی

و در آخر قصیده ازین سخن «که بدستور دستور عصر گفته است» پوزش میجوید و میگوید :

گر بفرمان سخنی گفتم مازار از من | زانکه کفرست درین حضرت نافرمانی

ویرا با ادیب صابر رابطهٔ دوستی بوده و یکدیگر را ستوده اند - ادیب صابر این دو بیت باو نوشت :

فتوحی ز دیدار جان پرورت | فزون شد یکی جان تو در تنم
اگر نه فتوحی تو ئی در جهان | چو روی تو دیدم فتوحی منم

وی این دو بیت در جواب فرستاد :

زهی نظم و نثر تو کرده فزون | خرد در دماغم روان در تنم
چو بشکیبم از خدمت تو همی | تو صابر نه‌ئی بل که صابر منم

و چون «ابوالحسن عمرانی» بنقل استاد بدیع الزمان ، مابین سنهٔ ۵۴۴ و ۵۴۱ و بقول سمعانی بسال (۵۴۵) بدست سنجر مقتول شده است ازین شعر ، «پانزده سال فزون باشد تا کشته شده ست ....» چنان بر میآید که اثیرالدین لااقل تا حدود سنهٔ (۵۶۰) زنده بوده است .

محمود بن علی سنائی مروزی - در نیمهٔ اول قرن ششم میزیسته - زمان سلطان

سنجر را دریافته و معاصر انوری و صابرست - شاعری خوشگو واین ابیات ازوست:

ترا در دلبری دستی تمامست — مرا در عاشقی دردی مدامست

اگر از من بری صد جان حلالست — وگر بی تو زیم یکدم حرامست

همانا کاسمان و روزگاری — که جور و آفتِ تو بردوامست

ادیب صابراین خطاب عتاب آمیز را بوی فرستاد :

ای سنائی گرم تو نستائی — چون منی ناستوده کی ماند

گر تو آهنگ صیقلی نکنی — تیغ من نازدوده کی ماند

گراجل جان رزگان ببرد — کشت من نادرودَه کی ماند

ابر گر پیش آفتاب آید — نور او نانموده کی ماند

بد و نیک تو هردو میشنوم — نیک و بد ناشنوده کی ماند

عمادی - شاعری استوارسخن از مردم شهریار ری مداح «سیف الدین عماد الدوله فرامرز» پادشاه مازندران وتخلصش ازلقب وی مأخوذ ست - ونیز رکن الدین ابوطالب طغرل بن محمد بن ملکشاه سلجوقی» طغرل اول ، راکه دربیست وپنج سالگی پس ازسه سال سلطنت درمحرم سال (۵۲۹) درهمدان وفات یافت ستوده است

ازسخنان اوست :

دردی که مرا زان رخ نیکوست ببین — وین خسته دلم که بستهٔ اوست ببین

ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی — برخیز و بیا وگردهٔ دوست ببین

ادیب صابر دربارهٔ وی میگوید :

عمادی دی بنزدیک من آمد — نشستم ساعتی دی با عمادی

زدیدار عمادی دی بدیدم — مراد دل بوقت بی مرادی

چه گوئی دید خواهد دیده من | عمادی کرده امروزم مرادی

ابو منصور محمد بن محمد بن احمد دقیقی - تذکره نویسان در مولدش اختلاف کرده او را بلخی، یا طوسی، یا سمرقندی، یا بخارائی، میدانند - صاحب لباب الالباب، ویرا صریحاً طوسی، شمرده است وبسبب قدمت زمانی میتوان قول ورا معتبر تر پنداشت.
با « امیر سدید ابو صالح منصور بن نوح سامانی » که از ۳۵۰ تا ۳۶۵ سلطنت داشت و « امیر رضی ابو القاسم نوح بن منصور » که از « ۳۶۵ » تا ۳۸۷ پادشاهی کرد معاصر بوده و این دو امیر را مدح گفته است - در حدود سنهٔ ۳۶۷ تا ۳۷۰ در جوانی بدست مملوکی کشته شد و نظم شاهنامه که بدستور امیر نوح بن منصور بدان اشتغال داشت ناتمام ماند وی از سخن سرایان نکته پرداز و بلند پایهٔ زبان فارسیست و اشعاری که از وی نقل کرده اند این معنی را بثبوت میرساند :

ز دو چیز گیرند مر مملکت را | یکی ارغوانی یکی زعفرانی
یکی زرِّ نام ملک بر نبشته | دگر آهن آب داده یمانی
که را بویهٔ وصلت ملک خیزد | یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده | دلی همّش کینه همّش مهربانی
که ملکت شکاریست کو را نگیرد | عقابِ پرنده نه شیرِ ژیانی
دو چیزست کو را ببند اندر آرد | یکی تیغ هندی دگر زرِّ کانی
بشمشیر باید گرفتن مَرو را | بدینار بستنش پای ار توانی
که را تخت و شمشیر و دینار باشد | نبایدش تن سرو و پشت کیانی
خرد باید آنجا و جود و شجاعت | فلک مملکت کی دهد رایگانی

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد | آری دهد و لیک بعمر دگر دهد
من عمر خویشتن بصبوری گذاشتم | عمری دگر بباید تا صبر بر دهد

ابوالحسن علی بن جولوغ فرّخی سیستانی - اشعار وی بسیار شیرین و دلنشین و بذهن نزدیک واز تکلّف بدور است - گذشته از علوم ادب در موسیقی دست داشته و بربط خوب مینواخته است - ممدوحان وی :

۱) ابوالمظفر محمّد بن احمد بن محمّد - از آل محتاج وامرای چغانیان « در ماوراء النهر »

۲) سلطان یمین الدّوله محمود بن سبکتگین غزنوی - فرّخی در درگاه این پادشاه مقرّب و در سفرها ملتزم رکاب بود و بجلال و جاه و نعمت وخواسته رسید

۳) جلال الدّوله ابواحمد محمّد بن محمود سبکتکین - که پس از درگذشت پدرش که روز پنجشنبه هفت روز از ربیع الآخر مانده سال (۴۲۱) اتفاق افتاد ، چهار ماه سلطنت کرد این امیر نیز بوی عطاهای فراوان بخشید و بندیمی خاصّش رسانید

۴) ابوسعید مسعود بن محمود بن سبکتگین ، نوبت دولت وی از ۴۲۱ تا ۴۳۲ بود ، و فات فرّخی در (۴۲۹) روی داد - از گفتار اوست :

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار | چو دور باید بودن همی ز روی نگار
بهار من رخ او بود و دور ماندم از و | برابر آید بر من کنون خزان و بهار
اگر خزان نه رسول فراق بود چرا | هزار عاشق چون من جدا فکند از یار
برگ سبز چنان شادمانه بود درخت | که من بروی نگارین آن بت فرخار
خزان در آمد و آن برگها بکند و بریخت | درخت ازین غم چون من نژند گشت و نزار
خدای داند کاندر جهان نگرم | ز درد خون خورم و چون زنان بگریم زار
کسی که او غم هجران کشیده بنیست چو من | ز هر برگ درختان چرا خورد تیمار

مرا رفیقی امروز گفت خانهٔ بساز که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار
جواب دادم و گفتم درخت هیچو منست مراز هیچو منی ای رفیق باز مدار

— ۲

بزرگ نامی جویدهمی و نام بزرگ نهاده نیست بکوی و فکنده در معبر
بفضل و خوی پسندیده جُست باید نام دگر بدادن نان و بذل کردن زر

امیرالشعرا ابوعبدالله محمد بن عبدالملک مُعِزّی نیشابوری - از مشاهیر شعرا و معارف سخنوران ایرانست ، پس از درگذشت پدرش «امیرالشعرا عبدالملک متخلص برهانی» که او را بملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی سپرده بود بنقل استاد بدیع الزمان در (۴۶۶) یا (۴۶۷) بتوسط «امیر علاء الدوله علی بن ظهیرالدین ابومنصور فرامرز بن علاء الدوله ابوجعفر کاکویه» بدرگاه ملکشاه راه جست و مدح او گفت و «مُعِزّی» مأخوذ از لقب ملکشاه «معزالدین» تخلص یافت و جاه و جلال و خواستهٔ فراوان حاصل کرد ، و پس از دولت این پادشاه در نوبت سلطان سنجر نیز مرتبت و مقامی داشته و از بخششهای گرامند وی نیز بهره ورگشته است و الثنا این شاعر - رکن الدین برکیارق بن ملکشاه (۴۸۵ - ۴۹۸) غیاث الدین محمد بن ملکشاه (۴۹۸ - ۵۱۱) ارسلان ارغون بن الب ارسلان ، که پس از برادرش ملکشاه از (۴۸۵ تا ۴۹۰ ، فرمانروای خراسان بود ، «بهرامشاه بن مسعود» (۵۱۱-۵۵۲) مغیث الدین محمود بن محمد بن ملکشاه (۵۱۱ - ۵۲۵) اتسز بن محمد خوارزمشاه (۵۲۱ - ۵۵۱) را نیز مدح گفته است .

صاحب لباب الألباب میگوید سبب وفات وی آن بود که تیر سنجر خطا کرد و بسینهٔ وی رسید و بهماندم جان سپرد و مرحوم علامهٔ قزوینی نیز این سخن را تأیید کرده است - آتشکدهٔ آذر بدین موضوع اشارتی ندارد و صاحب مجمع الفصحا مرگ وی را بدین سبب نمیداند ولی گویا در اصابت

تیر سلطان بوی شکّی نباشد و این موضوع از سخنان وی و معاصرینش مسلّم میگردد و نهایت آنکه پس از نشانه تیر شدن فوراً نمرده و مدتی مدید رنجور و بستری بوده و بپایان بزخم همان پیکان درگذشته است مرگ وی را در سنه (۵۴۲) « در شهر مرو » نوشته اند

امّا در اینکه در « ۴۶۶ » یا « ۴۶۷ » بدربار ملکشاه پیوسته و بسال « ۵۴۲ » چشم از جهان فرو بسته باشد جای تأمّلست زیرا اگر فرضاً در « ۴۶۷ » بخدمت آن پادشاه رسیده و در آن هنگام سی سال داشته باشد باید تولّدش را در « ۴۳۷ » و دوره شاعری اورا، لااقل هفتاد و پنج و عمر وی را صد و پنج سال دانست ـ و این مطلب اگرچه محال نیست لکن بعادت بعید مینماید و نیز بر آن برهان نقلی نداریم . ـ از اشعار اوست

شده ست باغ پر از رشته های دُرِّ خوشاب شده ست راغ پر از توده های عنبرِ ناب
بباغ و راغ نگر باد و ابر واداستند بتوده عنبر ناب و برشته دُرِّ خوشاب
چمن شده ست چو محراب و عندلیب همی زبور خواند داود وار در محراب
میان سبزه نگر برگ لاله نعمان میان لاله نعمان نگر سرشک سحاب
یکی چنانکه بزنگار بر زنی شنگرف یکی چنانکه بشنگرف بر زنی سیماب
همه ز سیل بهاری شود سراب چو بحر چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سحاب

—

دو چیز را بدو هنگام لذّتی دگر ست سماع را بصبوح و صبوح را بهار
خوشا سماع صبوحی چو با تو باشد دوست خوشا صبوح بهاری چو با تو باشد یار
صبوح ساز و دگر باره عشرت از سر گیر که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر کشید سبزه بصد عشق لاله را بکنار
بران صحیفه که بگچیند زرگران خزان بچرب دستی برده‌اند زر و سیم بکار

«کج»

مهندسان بهاری آن صحیفه کنون — همی کشند خط از لاجورد و از زنگار
بلاله بنگر کو را چه مایه بهره رسید — زباد مشک فشان و زابر لؤلؤ بار
درست گوئی دینارهای بی سکه ست — چو بنگری بگل سرخ و زرد در گلزار

امیر عمید کمال الدین جمال الکتاب کمالی بخارائی — مادح سلطان معز الدنیا والدین ابوالحارث سنجر بن ملکشاه سلجوقی و از ندیمان وی — شاعری لطیف طبع و شیرین سخن و فاضل و خوشنویس و بربط نوازی ماهر و بقول مجمع الفصحا رزم ساز نیز بوده است انوری درباره وی میگوید و بمخالفان وی اعتراض میکند و او را برخود ترجیح مینهد:

شعرهای کمالی آن بسخن — پای طبعش سپرده ست کمال
گرچه نزدیک دیگران نظمیست — مجمل از مفردات وهم و خیال
سخنی چند معجز ست مرا — در سخنهاش سخت لایق حال
گویم اندر خزانه های ازل — بود مخزون طویله های لآل
مایه شان داده از مزاج درست — صدف جود ایزد متعال
همه را دیده چشم صرف خرد — همه راسفته دست سحر حلال
معانی فزوده قدر و بها — چون جواهر بگردش احوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود — آن بلند اختر همایون فال
آن جواهر چنانکه رسم بود — زرفشان بر مراقد اطفال
ریخت بر آستان خاطر او — روز مولودش آستین جلال

—

اوست کز خاطر چو آتش تیز — شعر زاید همی چو آب زلال
خاطر من که گوهی بر باید — بکفایت ز جادوی محتال

چون بدید این سخن پشیمان گشت — از همه گفته ها صواب و محال
ای مسلّم نکته در اشعار — وی مقدم ببذله و امثال
آفتاب شعار شعر ترا — بر سپهر بقا مباد زوال

و این ابیات که (رشید الدّین وطواط) در صفت حسن التخلّص گوید ، این تخلّص کمالی ، یعنی بیت آخر این اشعار ، بغایت خوبست و اعتقاد من آنست که هیچیک از عرب و عجم ازین خوبتر تخلّص نکرده است و این از بدیع کارهای کمالیست ، زادهٔ طبع توانای اوست :

زلف نگار گفت که از قیر چنبرم — شب صورت و شبه صفت و مشک پیکرم
ترکیبم از شبست و زروزست مرکبم — با لینم از گلست و زلاله ست بسترم
یا در میان ماه بود سال و مه تنم — یا بر کران روز بود روز و شب سرم
جنبان ترا زهوایم و لرزان ترم ز آب — تیره ترم ز خاک و همیشه بر آذرم
با ورد همنشینم و با دود همقرین — با زهره همقرانم و با مه مجاورم
با ورد همنبردم و با عاج در لجاج — جز ارغوان نسایم و جز لاله نسپرم
هندو نیم مجاور آن خال هندویم — کافر نیم مرافق آن چشم کافرم
هم در جوار مشکم و هم در پناه گل — هم مایهٔ عبیرم و هم رشک عنبرم
همچون دل مخالف صاحب شکسته ام — مانند عیش دشمن خسرو مکدّرم
رخ تیره سر بریده نگونسار و مشکبار — گوئی که نوک خامهٔ دستور کشورم

و از سیاق این سخنان پیداست که بخلاف گفتهٔ (رشید الدّین وطواط) در سوگواری گفته نشده است . زیرا در ثنای ممدوح بوصف زلف معشوق پرداختن مخالف شیوهٔ نظم و گوئی پریشان گوئیست . از آن گذشته اگر موضوع سخن مرثیت باشد « همچون دل مخالف صاحب شکسته ام » چه معنی دارد .

ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی - از فضلای بنام و فحول سخن سرایانست - درآغاز پادشاهی محمود غزنوی، چنانکه میدانیم امیر ناصرالدوله، ناصرالدین، ابومنصور سبکتگین درشعبان سنهٔ (۳۸۷) درگذشت و در (۳۸۹) سلطنت سامانیان بدست فرزند وی، ابوالقاسم محمود - سیف الدوله - یمین الدوله - امین الملّه، برافتاد و «القادر بالله» خلیفهٔ عباسی برای او خلعت سلطنت فرستاد - ابوالفتح بُستی درستایش وی گوید:

بِسَيفِ الدَّولَةِ انتَظَمَت اُمُورٌ ... رَأَينَاهَا مُبَدَّدَةَ النِّظَامِ
حَمى وَسَمَا بَنِي سَامٍ وَحَامٍ ... فَلَيسَ كَمِثلِهِ سَامٍ وَحَامٍ

بتوسط امیر نصربن ناصرالدین سبکتگین، برادرش بدرگاه سلطان راه یافت و از ندیمان ومقربان درگاه شد و دارای خواستهٔ فراوان و مقامی رفیع گشت و درسفرها نیز درموکب پادشاه بود و پس از وفات محمود، سلطان مسعود پسروی را نیز مدح کرد و در اواخر سلطنت مسعود، در (۴۳۱) بسرای دیگر شتافت - از اشعار اوست:

عجب مدار که نامردمردی آموزد ... ازان خجسته رسوم وازان خجسته سیر
بچندگاه دهد بوی عنبر آن جامه ... که چند روز بماند نهاده باعنبر
زعمر نَشمَرد آن روز کاندرو نکند ... بزرگ فتحی یانشکند یکی لشکر
دلی که رامش جوید نیابد آن دانش ... سری که بالش جوید نیابد او افسر
ززود خفتن واز دیر خاستن هرگز ... نه مُلک یابد مرد ونه بر ملوک ظفر

—

اگر شجاعت گوئی بکودکی درغور ... زپشت اسب مبارز ربود پیش پدر
هرچه زاوّل تأیید فرّ یزدانی ... بچشم عقل بدید اندران نژاده پسر
بزندگانی خویشش بخسروی بنشاند ... بتخت مُلک برآو بپیش بست کمر

« کو »

چنین بود عرضی کش چنین بود گوهر چنان بود پدری کش چنین بود فرزند

چند مثنوی بنام «عین الحیات» «شادبهر» «وامق و عذرا» «سرخ بت و خنگ بت» با و نسبت میدهند که بنام سلطان محمود، نظم کرده است ولی هیچیک در دست نیست.

ابوالقاسم فردوسی طوسی - چنانکه استاد بدیع الزمان نوشته اند، در اسم خود و پدرش خلافست بروایات مختلف نام او حسن واحمد و منصور و نام پدرش علی و اسحق بن شرفشاه و احمد بن فرخ ضبط شده و دلیل ترجیح فعلاً در دست نیست، زادگاه وی گویا دِه «باژ» از قرای «طوس» و ولادتش، بسال «۳۲۳» باشد نظم «شاهنامه» که معرف و حجت فضل و دانش و ژرف اندیشی این استاد دانشمند، و آن را بنام سلطان محمود غزنوی ساخته و پرداخته است، در «۴۰۰» بپایان رسانیده و درین سال «۷۷» یا «۷۶» بهار و خزان راسپری کرده است. بعضی منظومهٔ یوسف و زلیخا، که آنرا، بقول استاد بدیع الزمان، بخواهش موفق ابوعلی حسن بن محمد بن اسمعیل اسکافی وزیر بهاء الدوله دیلمی - ظاهراً بسال ۳۸۶، برشتهٔ نظم کشیده است ازان وی میدانند لکن بر قبول این انکار دلیلی در دست نداریم و بخوبی میدانیم که سخنان یک شاعر حتی در یک قصیده غالباً یکدست و هموار و بی غث و سمین نتواند بود تا چه رسد بدو مثنوی مطول که افکار یک گویندهٔ سخن سنج را بدو گونه با اختلاف طرز بیان و تعبیر معانی و تطور فکر و عقیده شرح میدهد:

در کلام ایزد بیچون که وحی مرسلست کی بود تبت یدا مانند یا ارض ابلعی

اینک بیتی چند از شاهنامه:

پسر کو ز راه پدر بگذرد دلیرش زپشت پدر نشمرد

یکی داستان زد برین بر پلنگ بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ

مرا کارزار است گفت آرزوی | پدر از نیا همچنین داشت خوی
نشانِ پدر باید اندر پسر | روا نبود ار کمتر آرد هنر

گویا حکیم دلیر را بمعنی «شجاع» ندانسته، و از آن «صاحب دل» و «اهل نظر» اراده کرده است.

مژه کرد سامِ نریمان پر آب | که عمرش بزودی رساند آفتاب
چنین گفت مر زال را کای پسر | نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته | خرد را گزین کرده بر خواسته
همه ساله بسته دو دست از بدی | همه روزه جسته رهِ ایزدی

حکیم خسروی «ابوبکر محمّد بن علی سرخسی» شاعری دانشمند و دارای طبعی توانا و بیانی رسا بوده و بهر دو زبان پارسی و عربی سخن میسروده و با «امیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بن زیار» مقتول در (۴۰۳) که امیری خوشنویس و فاضل، و در ادب عربی نیز از یگانگان و کتاب «کمال البلاغه» پرداختهٔ قلم توانا و حاوی رسائل اوست و جز آن قطعات و قصائدی بزبان تازی دارد و ثعالبی «امام ابومنصور عبدالملک بن محمّد بن اسمعیل» صاحب یتیمة الدّهر و فقه اللّغة، و آثار جاودان دیگر بعضی از آنرا در یتیمة الدّهر ذکر کرده است، معاصر و مدّاح وی بوده و نیز صاحب ابوالقاسم اسمعیل بن عبّاد وزیر معروف دیلمیان (متوفّی ۳۸۵) را ستوده و از این امیر و وزیر وظیفهٔ سالانه داشته است. از اشعار اوست:

ای لبا خسته کز فلک بینم | بی سلاحی همیشه افگار است
وی لبا بسته کز نوائب چرخ | بند پنهان و او گرفتار است
وی لبا کشتگان که گردون است | بدو و خون و کشته بسیار است

در مدیح امیر ناصر الدوله ابو الحسن محمد بن ابراهیم بن سیمجور گوید :

همتی دارد او که پنداری — آسمان زیر و همتش زبر است
او قضا گشت و دشمنانش حذر — در قضا مرگ را ره حذر است ؟
در فلک بسپرد شگفت مدار — قدم همتش فلک سپر است
کوه با حلم او بیک نسبت — مرگ با بأس او زیک گهر است
نگر ما تش بنوع ماند راست — نوع باقی و شخص در گذر است

از نظم تازی او :

عَجِبتُ مِن رَبّی وَرَبّی حَکیمْ — اِن اَحرَمَ العاقِلَ فَضلَ النَّعیمْ
ما ظَلَمَ الباری وَ لٰکِنَّهُ — اَرادَ اَن یُظهِرَ عَجزَ الحَکیمْ

امیر سعد الدین مسعود بن سعد بن سلمان — منشأ و مولدش لاهور و بیشتر در آن سرزمین میزیسته و اصل خانوادهٔ وی از همدانست — پدرش سعد بن سلمان از بزرگان عمال و محتشمان عصر و کارگزاران پادشاهان غزنوی و خود نیز مداح آن خاندان بوده است . استادان همزمان ، رشیدی ، معزی - عثمان مختاری - ابوالفرج رونی ، و گویندگان نکته پرداز پس از وی او را بسخندانی ستوده اند ، و آثار بسیاری که از وی بپارسی واندکی که بزبان عربی باقی مانده است راستی این گفتار را میرساند .

سلاطین معاصر وی :

ابو المظفر ظهیر الدوله ابراهیم بن مسعود ۴۵۰ - ۴۹۲ - مسعود سعد در آغاز مداح این پادشاه ، و پسرش سیف الدوله محمود بوده و چون این سلطان در حدود سنه (۴۸۰) بپسر خود بدگمان شد و او را بحبس افکند این شاعر نیز که از ندیمان سیف الدوله محمود بود هفت سال در قلعهٔ سو و دهک و سه سال در قلعهٔ نای زندانی گشت و پس از آن

بشفاعت ابوالقاسم خاص مستخلص شد

علاء الدوله مسعود بن ابراهیم - ۴۹۲ - ۵۰۸ - این شهریار در نخستین سال سلطنت حکومت هندوستان را بپیشکاری و سپهسالاری قوام الملک ابونصر هبة الله پارسی بپسر خود عضد الدوله شیرزاد واگذاشت و چون ابونصر پارسی مغضوب و گرفتار آمد مسعود حاکم جالندر که از عمال او بود، دیگر بار محبوس شد و هشت یا نه سال گرفتار ماند تا بشفاعت طاهر ثقة الملک بن علی بن مشکان رهائی یافت

عضد الدوله شیرزاد بن مسعود ۵۰۸ - ۵۰۹

ابوالملوک ارسلان بن مسعود بن ابراهیم - ۵۰۹ - ۵۱۱

سلطان یمین الدوله بهرامشاه بن مسعود - ۵۱۱ - ۵۵۲

این زبان آور چیره دست، که مخصوصاً حبسیات وی مقامی ارجمند دارد، مردی بخشنده و دلیر و رزم آور بوده و گذشته از تسلط در دو زبان پارسی و عربی از فلسفه و ریاضی نیز بهره داشته است واشعار هندی هم باو نسبت میدهند

شادروان علامه محمد قزوینی صحیح ترین تاریخ وفات او را (۵۱۵) و ولادتش را مابین سنه (۴۳۸) و (۴۴۰) وعمر وی را قریب هشتاد سال دانسته اند:

گر گردِ من بگردد چون آسیا فلک — از جای خود نجنبم چون قطب آسیا
آن گوهری حسامم در دست روزگار — کاخر بروزم آرد یک روز در وغا
خود رو چو خس مباش بهر سرد و گرم دهر — آزاده سرو باش بهر شدت و رخا

—

گرچه اسلاف من بزرگانند — هر یک اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر — نه چو خاکسترم کز آتش زاد

«ل»

—

ایمنی را و تندرستی را | آدمی شکر کرد نتواند
در جهان این دو نعمتیست بزرگ | داند آنکس که نیک و بد داند

—

شب سیاه چو برچید از هوا دامن | زدوده گشت زمین را ز مهر پیرامن
چو برگ برگ گل زرد پاره پاره زر | که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
نسیم روح فزا آمد از طریق دراز | بمن سپرد یکی درج پر ز دُرِّ عدن
اگرچه بود کنارم ز دیدگان دریا | بماند خیره در آن درج هر دو دیدهٔ من
چگونه دُرّی بود آن که بر لبِ دریا | همی ندیدم جز جان و دیدگانش ثمن
یکی بهارِ نوآئین شکفت در پیشم | که آنچنان ننگارید ابر در بهمن
همی برمز چگویم قصیدهٔ دیدم | چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
حقیقتم شد چون گردِ من هوا و زمین | ز لفظ و معنیِ آن شد معطر و روشن
که هست شعر رشیدی حکیمِ بیهمتا | بلیغ تیز نظر شاعرِ بلند سخن
بوهم شعرش بشناختم ز دور آری | ز دور بوی خبر گویدت زمشک ختن
چو باز کردم یک فوج لعبتان دیدم | بدیع چهره و قد و لطیف روح بدن
چو آسمانی پر زُهره و مه و پروین | چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
بدیده بر نتوانستمش نهاد از آن | که تر همی شد از او آستین و پیراهن
زدود طبع مرا چون حسام را صیقل | فروخت جان مرا چون چراغ را روغن
ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا | که گرد قصد بجانم زمانهٔ ریمن
زهی چو روز جوانی ستوده در هر باب | زهی چو دانش پیری گزیده در هر فن

مرا جزین رخ زرّین ز دستگاه نماند — وگرنه شعر نبودی زمنّت پاداشن

بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز — زمانه سخت حرونست و بخت بس توسن

استاد ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی

- اصلش از «رودک» یکی از قرای سمرقند، نخستین سخن سرائیست که بپارسی شیوا شعر بسیار سروده و فصاحت زبان را بکمال رسانده و راه را برای آیندگان هموار ساخته همچنین آوازی دلکش داشته و بربط خوش مینواخته است - در اینکه شاعری مکثر و مجید بوده است شک نمیتوان داشت - رشیدی سمرقندی گوید :

گر سری یابد بگیتی کس زنیکو شاعران — رودکی را بر سرانِ شاعران باشد سری

شعر او را بر شمردم سیزده ره صد هزار — هم فزونتر آید ار چونانکه باید بشمری

بیت ثانی را ممکنست بدوگونه معنی کرد : یکی آنکه سیزده بار اشعار او را شمردم ام صد هزار و اگر باز بدقت شماره کنند بیشتر است - دوم آنکه یک ملیون و سیصد هزار است بهر حال اینک از آنهمه اشعار (که کلیله و دمنهٔ منظوم نیز از آن جمله میباشد)، جز اندکی در دست نیست - ممدوحان او :

امیر نصر بن احمد سامانی ۳۰۱ - ۳۳۱

ابو الفضل محمد بن عبدالله بلعمی وزیر اسمعیل بن احمد سامانی متوفّی بسال ۳۲۹ استاد در دولت و نوبت این پادشاه و وزیر حشمت و نعمت فراوان حاصل کرد و بسال (۳۲۹) یا (۳۳۰) بدرود زندگی گفت - بعضی از ارباب تذکره نوشته اند که وی نابینا بدنیا آمده لکن این قول مردود و برابطال آن دلائلی موجود است و سخن صحیح آنکه مطابق گفتار استاد بدیع الزمان، رودکی در اواخر عمر دیده از دیدار جهان فرو بسته است :

«لب»

زمانه پندی آزاده وار داد مرا | زمانه را چو نکو بنگری همه پند ست
بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار | بسا کسا که بروز تو آرزومندست

—

ای آنکه در غمی و سزاواری | وندر نهان سرشک همیباری
رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد | بود آنچه بود خیره چه غم داری
مستی مکن که نشنود او مستی | زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن | کی رفته را بزاری باز آری
هموار کرد خواهی گیتی را؟ | گیتیست کی پذیرد همواری
اندر بلای سخت پدید آرند | فر بزرگواری و سالاری

ابونظر عبدالعزیز بن منصور عسجدی — از شعرای معروف عصر سلطان محمود غزنوی و ستایشگر آن پادشاه و بچشم عنایت منظور بوده است — محمد عوفی در لباب الالباب و عبدالرحمن جامی در بهارستان، و امین احمد رازی، در تذکرهٔ هفت اقلیم، و لطفعلی بیک آذر بیگدلی اورا مروزی شمرده اند — دولتشاه سمرقندی ویرا «هروی» و شاگرد عنصری میداند صاحب آتشکدهٔ آذر نیز با این قول که وی شاگرد عنصر[ی] بیست موافقست — دیوانی ازین شاعر در دست نیست — درگذشت وی پس از سنهٔ (۴۱۶) «در فتح سومنات» که سلطان محمود را بفتح آن تهنیت گفته، و بقول مجمع الفصحا در سال (۴۲۲) اتفاق افتاده است — ازوست:

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد | کردار خویش را علم معجزات کرد
شطرنج ملک باخت همی با هزار شاه | هر شاه را بلعب دگر شاه مات کرد

آن جسم پیاله بین بجان آبستن | همچون سمنی بار عوان آبستن
نی نی غلطم پیاله از غایت لطف | آبیست بآتش روان آبستن

ابوالحسن علی بن محمد الترمذی معروف بمنجیک - از فحول شعرای عهد سامانی و در هزل و هجا توانا بوده معاصر و مداح امیر ابوالمظفر طاهر بن فضل بن محمد مظفر چغانیست و چنانکه استاد بدیع الزمان نوشته اند امیر مذکور، از شاعری بهره داشت و در سنهٔ (۳۷۷) یا (۳۸۰) درگذشت - در مجمع الفصحا مسطور است که منجیک بقول صاحب تاریخ احیاء الملوک نام قریه ایست بر شرقی ترمد و چون حکیم از آن دیه بظهور آمده بحکیم منجیک مشهور شده - بعضی گفته اند که این لفظ ترکیست - امّا خود منجیک گوید :

هر چند حقیرم سخنم عالی و شیرین | آری عسل شیرین ناید مگر از منج

و گویا جای شبهه نباشد که وی مردی خرد پیکر بوده و بسبب همین بیت معاصران وی را « منجیک » یعنی زنبور عسل « کوچک » خوانده اند، و نیز در نسخهٔ کهن سال « ترجمان البلاغه » تصنیف محمد بن عمر الرادویانی - مکتوب بسال « ۵۰۸ » این کلمه در موارد عدیده صریحاً « مُنجیک » بضم میم ضبط شده است - از اشعار اوست :

در قصیدهٔ بحذف الف :

زلفین بر شکسته و قدّ صنوبری | زیر دو زلف جعدش در خط عنبری
دو لب عقیق و زیر عقیقش دو رسته دُر | نرگس دو چشم و زیر دو نرگس گل طری
چشم و دو زلف و دو لب هر سه مشعبدند | و ز یکدگر گرفته همه سحر و دلبری
خلد برین شده ست نگه کن بکوه و دشت | صد گونه گل شکفته بهر سو که بنگری
گوئی که مشتری[3] بمثت بهر نرگسی درون | رخشنده همچو دو رخ معشوق سعتری

سرخ و سپید و زرد و بنفش و کبود و لعل | نوروز کرده بر گل صدبرگ زرگری
خیره شود دو چشم تو چون بنگری بدو | هر سو که رو نهی نه دل که بگذری

—

نیکو گُل دو رنگ را نگه کن | دُرّست بزیر عقیق ساده
یا عاشق و معشوق روز خلوت | رُخساره بر رخساره بر نهاده

—

همه صفات خداوند بر تو صادق هست | برون ازین دو صفت لَم یَلِد و لَم یُولَد

شیخ ابوالحسن شهید بن حسین بلخی - معاصر رودکی و مداح امیر سعید ابوالحسن نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی » شاعری توانا بوده و در دو زبان پارسی و عربی اشعار استادانه سروده و در علوم فلسفی نیز مهارت داشته است - و چون رودکی او را مرثیه گفته و رودکی در سال ۳۲۹ - ۳۳۰ در گذشته است ، وی باید پیش از رودکی در گذشته باشد و بنقل استاد بدیع الزمان ، بقول « شاه صادق » در سنهٔ (۳۲۵) وفات یافته است :

اگر غم را چو آتش دود بودی | جهان تاریک بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی | خردمندی نیابی شادمانه

—

دانش و خواسته ست نرگس و گل | که بیک جای نشگفند بهم
هر کرا دانشست خواسته نیست | وانکه را خواسته ست دانش کم

نظامی - که ادیب صابر میگوید : برین قافیت بود نظم نظامی - بگرو رخت زنگیانند لاعب ، کیست - نجم الدین ، یا نظام الدین ، ابوالحسن احمد بن عمر بن علی

«له»

نظامی عروضی سمرقندی، در کتاب «مجمع النوادر» مشهور بچهار مقاله، که آنرا بنام «ابوالحسن نظام الدین علی» برادر ملک الجبال شمس الدین محمد بن ملک فخرالدین مسعود - از ملوک بامیان، در سال ۵۵۱ یا ۵۵۲، تصنیف کرده است، در خطاب بملک الجبال گفته است:

در جهان سه نظامییم ای شاه — که جهانی زما بافغانند
من بورساد پیش تختِ شهم — وان دو در مرو پیش سلطانند
بحقیقت که در سخن امروز — هر یکی مفخر خراسانند
گرچه همچون روان سخنگویند — ورچه همچون خرد سخندانند
من شرابم که شان چو دریابم — هر دو از کارِ خود فرومانند

چنانکه تصریح دارد مقصود ازین سه نظامی یکی: نظامی سمرقندی - معروف بمنیری، و دیگری «نظامی نیشابوری» مشهور باثیری، و سومین خود اوست. - و درین قطعه نام «نظامی گنجوی» صاحب مخزن الأسرار و مثنویات دیگر، را نبرده و ظاهر آنست که «بگرد رُخت زنگیانند لاعب» مصراع اول قصیده از نظامی - مُنیری یا نظامی اثیری، باشد. - و نیز از اشعار نظامی عروضیست:

سلامت زیر گردون گام ننهاد — خدا راحت درین ایّام ننهاد.
زگردون آرمیده چون بُوَد خلق — که خود ایزد در و آرام ننهاد
جهان بر وفقِ نام خود جهانست — خرد او را اگزاف این نام ننهاد
خنک آنرا که از میدانِ ارواح — قدم در عالم اجسام ننهاد

«ز دفتر چو این خواندی آنرا بخوان - چنین خواندم امروز در دفتری»، مصراع دوم بیت از منوچهری، و این قصیده باستقبال چکامهٔ اوست. -

ابوالنجم احمد بن قوص بن احمد منوچهری دامغانی - شاعری استاد و استوار سخن و مخصوصاً مسمطات وی بفصاحت و بلاغت مشهور و مذکور است و ظاهراً از نام فلک المعالی منوچهر بن قابوس، متوفی بسال ۴۲۳ تخلص گرفته و پس از وی در بار مسعود غزنوی راه یافته و او را مدح گزیده باشد - وفاتش را در سنهٔ «۴۳۲» هجری نوشته‌اند.

چو از زلفِ شب باز شد تابها — فرو مُرد قندیل محرابها
سپیده‌دم از بیم سرمای سخت — بپوشید بر کوه سنجابها
میخوارگان ساقی آواز داد — فکنده بزلف اندرون تابها
ببانگ نخستین ازین خواب خوش — بجستیم ما همچو طبطابها
عصیر جوانه هنوز از قدح — همی زد بتعجیل پرتابها
از آواز ما خفته همسایگان — بی آرام گشتند در خوابها
بر افتاد بر طرفِ دیوار من — ز بُتمارها نور مهتابها
منجم ببام آمد از نور مَی — گرفت ارتفاع سطرلابها
ابَر زیر و بم شعرِ اعشی قیس — همی زد زننده بمضرابها
«وَکاسٍ شَرِبتُ علی لذةٍ — وَاُخری تداویتُ منها بها»
«لِکَی یَعلَمَ الناسُ انی امرؤٌ — اَخَذتُ المعیشةَ مِن بابِها»

برخی پایهٔ شاعری ادیب صابر را برتر از انوری و خاقانی دانسته‌اند لکن ظاهر آنست که چنین نباشد بلکه در تساوی رتبهٔ وی با آنان نیز میتوان شک و شبهه داشت - امّا نمیتوان انکار کرد که بسیاری از منظومات ادیب در حدّ اعلی و نمودار کامل فصاحت و بلاغتست و اینک نموداری از آن:

بهشت گشت باردیبهشت و فروردین ...

نماز شام چو کرد آن لطیف کودکِ خوب . . .

چه جوهرست که ماند بچرخ آینه فام . . .

مال و جمال و بیغمی و صحت و شباب . . .

آمد آن فصل که در وی همه جز مُل نخورند . . .

آمد شکسته دل شده با زلف پرشکن . . .

فروغ لاله و بوی گُل و نسیم سمن . . .

شب آدینه و من مست و خراب . . .

جهان جوان شد ازین نوبهار تازه جوان . .

ای یافته از روی تو و رای تو دنیا حسنی و جمالی و شکوهی و بهائی

درین برف و سرما چه چیزست لایق . . .

نبیذ روشن و آواز رود و روی چو ماه . . .

چو گوهر باشد برگ و چو لعل گشت عصیر . . .

آن به که شب و روز همی پیوندیم . . .

چو روز بر سر خود کرد قیرگون چادر . . .

و نیز از مطالعهٔ این اشعار :

چه لعبتیست که او سر بریده خوب آید . . .

لبت برنگ شرابست و میل من بشراب . . .

رخت بباغ ارم ماند ای بدیع صنم . . .

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را . . .

زنایبان رخ و چشم و زلفت ای دلبر . . .

«لح»

دستِ چمن گرفت سرِ زلفِ آن نگار

نهاد دولت جاوید در زمانه قدم

چنین بر میآید که گوینده آن از شیوائی و رسائی سخن بهره مند بوده و قریحه وقاد و طبعی فیاض داشته است. و خلاصه باید گفت که در سراسر این دیوان بیش از پنجاه بیت که بعلت سستی ترکیب یا عدم دلالت الفاظ بر معنی مقصود یا امکان حمل آن بر معنی مخالف منظور یا علل دیگر در نظر نقادان سخن ناخوش نماید نمیتوان یافت «وَالأَمرُ فِيهِ هَيِّنٌ»

نسخه هائی که از این دیوان در دسترس نگارنده بوده است:

۱ - نسخهٔ متن «رسم الخط آن را نگاهداشته و موارد سهو القلم کاتب را نیز نگاشته ام» در سال ۷۱۴ هجری، استنساخ شده و مرحوم علامهٔ قزوینی از اصل آن عکس برداشته اند و اینک در کتابخانهٔ ملی «وزارت فرهنگ» در دسترس مراجعه کنندگان میباشد، دارای ۵۸۴۷ بیت و چنانکه جامع آن ذکر کرده است شامل همهٔ اشعار ادیب صابر نیست بلکه مقداری از اشعار اوست.

۲ - دیوان سی شاعر، علامت اختصاری م.م. تحریر در حدود قرن دهم هجری، متعلق بکتابخانهٔ ملی فاضل ارجمند آقای حاج حسین آقا ملک

۳ - نسخهٔ دیوان صابر، بخط نستعلیق بسیار زیبا، علامت اختصاری، ل.ن، تحریر در حدود قرن یازدهم هجری، متعلق بکتابخانهٔ ملک

۴ - نسخهٔ دیوان صابر، بخط شادروان استاد عبرت نائینی - در سلخ ذی القعدهٔ ۱۳۳۶ قمری هجری متعلق بنگارنده، این نسخه پس از حذف هجده بیت، «قطعه که بلفظ و معنی رکیک مینماید»، (۵۶۳) بیت از نسخهٔ متن اضافه دارد و بدینگونه مجموع ابیاتی

که در نسخهٔ حاضر ثبت است شش هزار و چهار صد و ده بیت است .

۵ - جزئی از اشعار ادیب صابر در تذکرهٔ تقی‌الدین محمّد بن شرف‌الدین علی حسینی ذکری کاشانی ، کتابت در ماه صفر سنهٔ ۱۰۰۵ ، متعلق به دوست فاضل آقای دکتر نورانی وصال ، گذشته از نسخ مذکور در مقابلهٔ اشعار با تذاکر و مجموعه‌هائی که بدست آمد نهایت کوشش بکار رفت و شاید نسخهٔ موجود صحیح‌ترین نسخ دیوان ادیب صابر باشد و اینک اشعاری که در تذاکر و نسخ دیگر ادیب صابر بنظر رسیده اوست :

هنرست آن گهر که مرد بدو	گهرِ خویشتن پدید آرد
هر چه گوید هنروری گهری	خطرِ خویشتن پدید آرد
عود را چون در آتش اندازی	هنرِ خویشتن پدید آرد

—

هر که غافل بود ز فضل و هنر	گاو از آن خر همیشه حاشا به
دُرِّ دریا اگر چه با قدرست	دُرِّ دریای مرد دانا به
بحقیقت بدان که در سخن	نزد دانا ز دُرِّ دریا به

—

سخن مُنَقَّح و بی عیب و خوب باید گفت	و گر چنانچه ندانی خموش باید بود
بگفتنی که بر نجی از آن خموشی به	همه زبان چه شوی جمله گوش باید بود

—

از آن روی طی کرده‌ام نامه را	که در شرح شوق تو پیچیده است
قلم را قدم زان قلم کرده‌ام	که بر گردِ نام تو گردیده است
نهان چون کنند خامه رازم که او	تراشیده تا تراشیده است

« م »

غمناکم ازین زمانه غمناک
برسر کنم از جفای او خاک

تن رنجه ام از صروف ایام
دل خسته ام از جفای افلاک

نی رنج مرا امید راحت
نه زهر مرا امید تریاک

ای شادی آنکه در دبستان
القارعه خواندمی والهاک

کو آن تن ساکن تهی دل
کو آن دل خرم طربناک

چون مدت کودکی نباشد
گو ملک جهان مرا بود پاک

نسیم گل چو بخلق تو نسبتی وارد
بصد زبان بستاید هزار دستانش

(ظاهراً از قصیده ایست)

نمود خون عدو بر کشیده خنجر او
بگونهٔ شفق سرخ بر سپهر کبود (ظاهراً از قصیده ایست)

ذوق عشقت کاشکی جانا منیدیدی دلم
یا تن کاهیدهٔ ما تاب هجران داشتی -

(ظاهراً از غزلیست)

خود را بزرگ میکنم اندر میان خلق
بی آنکه خدمتی زبرای تو میکنم -

« ظاهراً از قطعه ایست »

قهرت چو فرو بارد در معرکهٔ سطوت
از بید کشد خنجر وز غنچه کند پیکان -

مگر آسان شود بیاری بخت
ورنه دشوار مینماید کار -

پنج بیت خطاب بسنائی مروزی « ای سنائی گرم تو لستانی . . . »

سوم تذکرهٔ لباب الالباب مسطورست که در ترمذ امیری ستمگار، اخطی نام، بود روزی در بزم میگساری جرعهٔ شراب گلوگیر و باعث مرگ وی گشت ادیب صابر درین باب گفت :

روز می خوردن به ورخ رفتی ای اخطی زبزم — صد هزاران آفرین بر روز می خوردنت باد
تا تو رفتی عالمی از رفتن تو زنده شد — گرچه اهل لعنتی رحمت برین مردنت باد

و وقتی جماعتی از ظرفا در حق یکی هجوی گفتند و آنرا بر و بستند چون بشنید بغایت برنجید و این سه بیت بفرستاد :

گفتند که کردهٔ نکوهش — آنرا که ستودهٔ جهانست
این فعل نه فعل این ضمیرست — وین قول نه قول این زبانست
. . . . — . . . .

و هم او راست در مرثیهٔ معشوق :

دلبر بدان جهان شد تا بنگرد که هست — حورا برو بحسن برابر بدان جهان -
رضوان شنش باز داشت از یرا نبود حور — چون او بنفشه زلف و سمنبر بدان جهان
رنج و عذاب هر دو جهان بر دل منست — تا من بدین جهانم و دلبر بدان جهان

هم او راست :

پیوسته از خدای جهان واجب الوجود — دیدار حور خواهم و بس در سجود خویش
گوئی که جود باز عدم شد که کس نماند — کو تربیت کند چو منی را بجود خویش
چون از وجود هیچ کسم نیست راحتی — در رنج مانده ام همه روز از وجود خویش»

در قصیده بدین مطلع :

ای روی تو چو خلد و لبانت چو سلسبیل » بعد از بیت ششم :

عشق رخ عزیز تو شخصم ذلیل کرد   عشقست آنکه شخص عزیزان کند ذلیل
آخر بلطف تربیت شاه روزگار   یابد شفا ز آنده تو این دل ذلیل
خورشید خسروان ملک اتسز که ذات او   در علم چون علی شد و در عقل چون عقیل
ملک قدر بجنب معالی او حقیر   مال جهان بپیش ایادی او قلیل
نه همچو رای او بصفا اختر مضیئ   نه همچو عزم او بمضا خنجر صقیل
رستم بوقت کوشش با او بود جبان   حاتم بروز بخشش با او بود بخیل
حساد او ببند نوائب شده اسیر   اعدای او بتیغ حوادث شده قتیل
در صحن بیشه زهرهٔ شیران شود تباه   چون رخش او بعرصهٔ میدان زند صهیل
ای طبع تو بکشف دقایق شده ضمین   وی کف تو برزق خلایق شده کفیل
در گرد ملک جاه تو حصنی بود حصین   بر فرق خلق عدل تو ظلی بود ظلیل
اسلام در حمایت تو یافته پناه   و اقبال بر ستانهٔ تو ساخته مقیل
با نیزهٔ طویلی و در معرکه کنی   عمر عدو قصیر بدان نیزهٔ طویل
تیغت براه مرگ دلیلست خصم را   وندر جنان رهی نبود جز چنین دلیل
وحیست هرچه رای تو بیند ولیک نیست   اندر میانه واسطهٔ شخص جبرئیل
شاها بدار حرب کشیدی سپاه حق   راندی در آب و آتش چون موسی و خلیل
خیلی همه بشدت تیز و چو شرزه شیر   خیلی همه بسینه و بازو چو زنده پیل
آنجا یکی حصار و یکی میل ساختی   کاسلام را فزود شرف زان حصار و میل
آن قلعه بیخ کفر ز ایام قلع کرد   وان میل در دو چشم حوادث کشید میل
توفیق نعمتیست جلیل از خدای و نیست   یک شخص جز تو درخور این نعمت جلیل
گشت از حضور موکب تو در مهی تمام   کاری که بود نزد همه خلق مستحیل

«مج»

تا در مجسّمات بود جسم اُسطوان — تا در مسطّحات بود جسم مُستطیل

بادا ولیّ صدر تو در راحت و نشاط — بادا عدوّ مُلک تو در ناله و عَویل

تنگی گرفت بی تو دلم چون دهان تو — تنگی مگر نصیب دلم زان دهان رسید

(شاید از غزلی باشد)

بمن آنکه تکلّی از جفاست یا زعتاب — عتاب نه زجفا کاشکی عتاب بود

(ظاهراً از غزلیست)

و با این اضافات که نگاشته شد مجموع ابیاتی که از ادیب صابر بدست آمد شش هزار و چهار صد و هفتاد و دو بیت میباشد. این شاعر استاد مایل بخوشگذرانی و تن آسانی و بطبع نشاط دوست و فریفتهٔ می ارغوانی و مشتاق سماع نغمات و اغانی و در کانون دل وی همواره آذر عشق روشن بوده است:

شب آدینه و من مست و خراب . . . .

بر نامهٔ تو عاشق زارم از آنکه هست . . .

دلبر بدان جهان شد تا بنگرد که هست . . .

افتادن دندان تو ای بدر منیر . . .

بنده درستی اگر گفت فضول . . . .

بزیارت کعبهٔ معظّمه مشرّف شده و پیرو مذهب تشیّع و بشفاعت اهل بیت طهارت و عصمت پیغمبران معتقد بوده است:

این در زکعبه سُفته فرستاد در ثنات . . .

از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام — گزین حصول درج باشد و خلاص درک . . .

«مله»

در خاطرِ تو بخل نگشتست چو عصیان — در خاطر یحیی و در اندیشهٔ یوشع ..

این نیز مسلمست که وی شغل دولتی و مباشرت اعمال دیوانی داشته بعد بحبس افتاده و پس از رهائی از زندان و معزولی دیگر باز بشاعری و مدح پرداخته است :

تا گشت گِردِ خاطر من خِطبهٔ عَمَل — مسعود و سعد وار کشیدم غرامتی

حبسی که داشتم که دران حبس ره نیافت — در گوش من نه بانگ نمازی نه قامتی ..

قرب یک ماه شد که در شب و روز — چشم من ماه و آفتاب ندید ...

گرم بخدمتِ شغل قدیم راه نماند — رهی زند بره مدحت و ثنات قدم ..

شدم ز خدمتِ شغلت بسوی خدمت مدح — که هست خدمتِ مدح تو خدمتی معظم

عیش شیرین تلخ گردد هر کجا عُطلت بود — عیش من گر تلخ شد خود عیب آن از عُطلتست

و هم بدین موضوع که زمان پیری و ناتوانی و ضعف قوای جسمانی را دریافته است اشاره میکند :

ز من گسست جوانی چو یوسف از یعقوب — مرا سزد دل ایوب و آن شکیبائی ...

امّا در اینکه بیش از شست سال عمر یافته باشد :

شستست سال عمرم و پیش تو بوده ام — بسته کمر بخدمت تو نیمهٔ ز شست

از اشعار وی دلیلی در دست نداریم و نیز برهانی بر خلاف آن نیست

در بارهٔ چگونگی مرگ صابر ـ جامع نسخهٔ متن بنقل از تاریخی گوید : «چون میان سلطان سنجر و سلطان آتسز بعد از خلاف و خصومت بمصالحت انجامید سلطان سنجر

ادیب صابر را بخوارزم فرستاد تا کیخیذی در خوارزم بود و اتسز از نزد خوارزم بر مهوال طریقهٔ ملاحده دو شخص را فریفته بود و روح ایشان خریده و بها داده و ایشان را فرستاده تا سلطان سنجر را مُغافصةً هلاک کنند ادیب را این حال معلوم شد نشان این دو شخص بنوشت و در ساق موزهٔ پیرزنی نهاد و بمرو روان کرد چون مکتوب بسلطان رسید فرمود تا بجستِ آن کسان کردند ایشان را در خرابهٔ یافتند در حال بدوزخ فرستادند اتسز چون واقف شد ادیب صابر را بجیحون انداخت » در تذکرهٔ تقی الدین کاشانی مسطور است » :

او را نزد سلطان سنجر ترقی تمام حاصل گشت چنانچه در اکثر اوقات مستشار و مؤتمنِ افکار و تدابیر سلطان بود و آن پادشاه دربارهٔ وی تکریمات و تعظیمات بسیار میفرمود از آن جمله آورده اند : در وقتی که اتسز خوارزمشاه با سلطان سنجر در خوارزم عصیان ظاهر ساخت سلطان ادیب را مخفی بخوارزم فرستاد تا دائم الاوقات مستحفظ حالات اتسز و منهیِ احوال او باشد اتفاقاً اتسز شخصی فدائی را فرستاد تا روز جمعه سلطان را زخم زده هلاک کند ادیب صابر بر این معنی اطلاع یافته صورت و هیئت آن شخص را بعینه بر کاغذی تصویر کرده با مضمون آن اراده بمرو فرستاد چون اتسز خبر یافت که ادیب چنین کاری کرده است وی را گرفته فرمود تا دست و پایش را بسته در جیحون انداختند و در آن آب غرق ساختند و کان ذالک فی شهور سنه ست و اربعین و خمسمائة ۵۴۶ »

صاحب آتشکدهٔ آذر و مجمع الفصحا نیز درعلت مرگ ادیب صابر با تقی الدین کاشانی همداستانند -

در تذکرهٔ سخن و سخنوران چنین مرقوم است : گویند سلطان سنجر ادیب صابر را بخبر نگاری

پیش اتسز فرستاده بود و اتسز دو نفر را برای قتل سنجر نهانی بمرو روانه ساخت ادیب
صورت واقعه را بسلطان اعلام کرد و سنجر آن دو نفر را گرفته کشت اتسز مطلع گردید
ادیب را گرفته دست و پا بسته بجیحون افکند سنه ۵۴۶ .

مؤلف حبیب السیر میگوید : ... «اتسز پس از وصول سلطان سنجر بدار الملک خویش
بار دیگر طریق خلاف مسلوک داشته ادیب صابر را که از نزد سلطان جهت رسالت بخوارزم
رفته بود در جیحون انداخت ... »

امّا صاحب لباب الألباب از تاریخ و سبب در گذشت صابر سکوت کرده است . بهر حال این
داستان از مجهولات و بسیار بعید بنظر میاید که ادیب صابر صورت آن فدائیان را چنان پرداخته
باشد که از روی تصویر در شهری پر جمعیت مانند مرو شناخته شوند و مجال انکار نیابند
و چنین شناسائی با نوشتن علائم و آثار سیما و قامت و سن محال بنظر میرسد .
و دلیل دیگر این مدعا آنکه ادیب صابر از مداحان اتسز و ظاهراً مورد عنایت وی بوده و با رشید
وطواط دوست بوده و بدگمانی در بارهٔ وی ، بر فرض صحت افسانهٔ تصویر فدائیان،
موردی نداشته است و از این گذشته ادیب در عهد شیخوخت و اواخر عمر چنانکه خود میگوید :

اگر پیری مرا در خانه بنشاند ... بسا رنجا گزان آسوده ام اکنون

هیچگونه شغل و عملی مانند رسالت و خبر نگاری نداشته و خانه نشین بوده است
والعلم عندالله . محمد علی ناصح .

توانا بود هر که دانا بود

دیوان

ادیب صابر ترمذی

بتصحیح و اهتمام

دانشمند گرامی آقای محمدعلی ناصح

شامل شرح حال و حواشی و تعلیقات

مؤسسه مطبوعاتی علمی

چاپ افست علی اکبر علمی

از چاپ اول این کتاب

هزار و پانصد نسخه روی کاغذ (۷۰) گرامی بسرمایه آقای علی اکبر علمی در چاپخانه علمی

بچاپ رسیده حق طبع و نشر چاپهای بعدی محفوظ و مخصوص وزارت فرهنگ

ملک الشعرا جلال الدین ادیب صابر. شاعریست مشهور از افاضل شهر ترمذ و در تاریخ
غزالی (۱) خوارزم کی چون میان سلطان سنجر و سلطان اتسز بعد از خلاف و خصومت
بمصالحت انجامید سلطان سنجر ادیب صابر را بخوارزم فرستاد و کیچندی در خوارزم بود و اتسز
از رنود خوارزم بر منوال طریقهٔ ملاحده دو شخص را فریفته بود و روح ایشان خریده و بها
داده و ایشانرا فرستاده تا سلطان سنجر را مُغافصةً (۲) هلاک کنند ادیب را این حال
معلوم شد نشان این دو شخص بنوشت و در ساق موزهٔ پیرزنی نهاد و بمرو روان
کرد چون مکتوب بسلطان رسید فرمود تا بحث آن کسان کردند ایشان را در خرابه یافتند
در حال بدوزخ فرستادند اتسز چون واقف شد ادیب صابر را بجیحون انداخت.
نعوذ بالله من تلک الحالة

---

(۱) کذا فی الأصل وشاید صحیح «غزنی» باشد که لغتی در «غزنین» و «غزنه» است (۲) ناگهانی و بیخبر.

اورا دیوانی بزرگ هست این چند قصیده و مقطعات و رباعیات ثبت افتاد

ادیب صابر فرماید

جور ازین برکشیده ایوانست ‏ ‏ ‏ کی بر و مشتری و کیوانست

دم سردی کی برکشد (۱) مردم ‏ ‏ ‏ هم ازین برکشیده ایوانست

آدمی را ز دورِ این ایوان ‏ ‏ ‏ جورِ انواع و رنجِ الوانست

گرچه گه سعد و گاه نحس دهد ‏ ‏ ‏ ور چه گه رزق و گاه حرمانست

زو چه نالی کی جون تو مجبورست ‏ ‏ ‏ زو چه رنجی (۲) کی جون تو حیرانست

شحنهٔ کارگاه تقدیرست ‏ ‏ ‏ حاجبِ بارگاه سلطانست

نایبِ پرده دارِ اسرارست ‏ ‏ ‏ پردهٔ رازهاء پنهانست

دورِ او هرچه کرد و هرچه کند ‏ ‏ ‏ کردهٔ کردگارِ کیهانست

جان کی جان آفرین بما دادست ‏ ‏ ‏ ملکِ ما نیست بل کی مهمانست

نزدِ برنا (۳) و پیر عاریتیست ‏ ‏ ‏ مرگ در حق هردو یکسانست

ساقیِ مرگ را ببزمِ اجل ‏ ‏ ‏ ساتگینی (۴) همیشه گردانست

---

(۱) ن، ن میکشم هردم، ومتن مناسبست (۲) ن، ن، گریی ، (۳) این کلمه در متن بضم اول ضبط شده است صاحب برهان قاطع گوید : بَرنا بفتح اول وسکون ثانی ونون بالف کشیده جوان ... راگویند ... وبضم اول هم آمده است، ولی از قرائن کلام فصحا معلوم میشود که بفتح اول خواندن بهترست - سعدی فرماید : «دماغ پخته که من شیر مرد برنایم بروچو باسگ نفس درنه برنائی» و دیگری گوید : کنون که موسم برنائی وجوانی رفت فروشوای نفسِ من چنانکه برنائی .

(۴) ساتگین ، بکاف فارسی بروزن پاکدین ... قدح وپیالهٔ شرابخوری ... (برهان قاطع)

در چنین بزم با چنین ساقی — دوستکانی[1] سپردن جانست

جان بجان آفرین دهد روزی — آنکه ما را چو جانِ جانانست

جان چو باز ندگان نخواهد ماند — زنده از زندگی بشیمانست

آن سه دانا که هر یکی زیشان — فیلسوفِ زمینِ یونانست

طبّ و جز علم طب درین عالم — یادگار علوم[2] ایشانست

بسه علّت ز جان جدا ماندند — جان سپردن نه کارِ آسانست

هر یکی را بعلّتی بردند — گرچه درمان آن بسی دانست

آن یکی رنجه دل شد از اسهال — گفت[3] اسهال نیست طوفانست

آب را در خمِ شکسته ببست — شکم خویش بست نتوانست

جان بداد و علاج سود نداشت — جان نه در بر بعهد و پیمانست

دیگری را بدید کشتِ[4] امساک — گفت تدبیرِ درد درمانست

---

(۱) دوستکانی بروزن و معنی دوستکامی ... میخوردن با معشوق و بیاد دوستانست ، و پیاله شرابی را نیز گویند که کسی در نوبت خود بدیگری تکلف کند ، و معنی ساغر و پیاله بزرگ نیز آمده است (برهان قاطع) ولی درین مورد معنی سوم ظاهر تر و مناسبتر مینماید و در شعر مسعود سعد سلمان - چو آن دوستکانی بیادش بخوردی - حیات تو زان زنده شد جاودانی - معنی دوم

(۲) ن ، ع و ن ، ن ، یادگار از علوم . (۳) مطابق ن ، ع گفتی ، صحیح و رکاکت تشبیه ظاهر است

(۴) پدید شد ن ، ع

جان بدرمان نماند در بر او — رفتن جان بحکم و فرمانست

جان آن دیگری بفالج [1] رفت — بترین [2] رنج جانور آنست

تا بدانی کی از براء اجل — نام هر زنده بر دیوانست

زندگی را زوال در پیش است — زندهٔ بی زوال یزدانست [3]

ای ترا خانها آباد زان — خانهٔ دینت سخت ویرانست

غم ایمان خویش خور کی ترا — روز محشر امان با یمانست

وگر ایمانت هست و تقوی [4] نه — خاتم ملک بی سلیمانست

چشم گریانت گو ز عدل خدای [5] — گر ز محشر دل تو ترسانست

خوش همی خند و هیچ باک مدار — کی ز ظلم تو خلق گریانست

بره بریان کنی ز مال یتیم — آن بره نیست خوک بریانست

همه کارت خورشت و آسایش — مخور آسان کی این خور ز آسانست

---

(۱) فالج باستعمال صحیح همان بیماریست که آنرا بغلط، فلج گویند، و مبتلای باین مرض را باید بدربست (مفلوج) خواند نه (افلیج) شاعری گوید: یکی مفلوج بوده ست و یکی کور — وزان هر دو یکی مفلس یکی عور. سعدی فرماید: گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم — شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ بهست (۲) ن، ع بدترین.

(۳) در ن، ع و ن، ل بعد ازین بیت

تن بزندان گور خواهد ماند — گرچه جان را بجای زندانست

مرگ چون موم نرم خواهد کرد — تن ما گر ز سنگ و سندانست

عاقبت بی حیات خواهی گشت — گر غذای تو آب حیوانست

تا ننازی بدولت و نصرت — که همه نصرت تو خذلانست

در جهان نصرت پسندیده — گردن طاعت جهانبانست

هر زیادت که جز بطاعت اوست — بتر از صد هزار نقصانست

جز بطاعت نجات نتوان یافت — چرخ و مه را بقا ز دورانست؟

ور بروی و ریاست طاعت تو — پس همان طاعت تو عصیانست

(۴) ن، ع - ن، ن، تقوی نیست (۵) ن، ع ز ترس خدای، مناسبست

کار دنیا[۱] اگر فراهم شد — کار عقبیت (۲) بس پریشانست
می ندانی کی از خدای جهان — با تو در روز و شب نگهبانست
نفسی در رضای نفس مزن — کان نفس در رضای شیطانست
عدل و انصاف و رحم عادت کن — گر مرادت رضای رحمانست
عمر کان بی رضای حق گذرد — بر همه اهل عمر تاوانست
گر بنزدیک خود مسلمانی — این نه رسم و ره مسلمانست
توشهٔ راه آخرت بردار — کی رهی دور و پر بیابانست
توشهٔ تو نه رکوه (۳) آبست — توشهٔ تو نه سفرهٔ نانست
زهد و اسلام و طاعت و تقویست — علم و ایمان و عدل و احسانست
شعر صابر زبحر[۴] طاعت و طبع — غصهٔ در و رشک مرجانست
گفتهٔ او شنو کی گفتهٔ او — نه زجنس فلان و بهمانست

وله ایضاً

ای دریغا کی عهد برنایی — عهد بشکست و جاودانه نماند
آن زمانه[۵] غرض جوانی بود — لیکن از گردش زمانه نماند
آب معشوق را زمانه بریخت — کاتش عشق را زبانه نماند
زان همه عیشها کی ما کردیم — بهرهٔ ما بجز فسانه نماند
زان همه کامها کی ما راندیم — جز وبال اندران میانه نماند

---

(۱) ن، ع و ن، ن کار دنیات گر (۲) ن، ع کار دین تو، ن، ن، کار عقبات «
(۳) رکوه، بفتح اول بمعنی «سبو» ست و در ن، ع، کوزهٔ آبست، (۴) ن، ن، بجز خاطر و طبع مناسبت (۵) بنظر بنده (آن زمانه) غلط و (ازّ زمانه) صحیح و معنی چنین باشد که غرض از زمان و روزگار عمر جوانی بود ولی «از گردش زمانه» باقی و برجا نماند

تا کمانی گرفت قامتِ ما | تیرِ امید را نشانه نماند
بر دل از بیم تازیانهٔ مرگ | طمعِ اسب و تازیانه نماند
در سر از سهم گورِ خانهٔ تنگ[1] | هوسِ بوستان و خانه نماند
چون به پیری رسید نوبتِ عمر | نوبتِ توبه را بهانه نماند
خواهی شنید ازین و ازان | که فلان رفت و آن فلانه نماند
هم یکی روز ازان تو شنوند | که فلان خواجهٔ یگانه نماند
ای بسا سرکشان که در سرِشان | نعمت و نازِ خسروانه نماند
خانه پُر دانهای دُر کردند | زان همه دانه نیم دانه نماند
قصرِ شاهان خراب گشت همه | در و درگاه و آستانه نماند
آسمانه[2] بر آسمان بردند | آسمان ماند و آسمانه نماند
در جهان هیچ دل بنده کی آنک | دل در و بست شادمانه نماند

فی ذِکرِ الموتِ والنصیحة

ای دو چشم اجل تو نگران | چند خندی ز گریهٔ[3] دگران
لقبِ تو چه سود صدرِ اجل[4] | چون[5] اجل هست سوی تو نگران

---

(۱) سَهم در اینجا بمعنی «بیم و ترس» و بدین استعمال ظاهراً فارسیست

(۲) آسمانه، سقف سرای را گویند، یعنی سقف خانه را، از بلندی، بآسمان رسانده‌اند و با اینهمه سقف سرای آنان ویران گشت و آسمان برجا ماند!

(۳) ن، ع بگریه، ن، ن، مطابق متن (۴) اَجَلّ، در مصراع اول بمعنی بزرگتر و در مصراع ثانی بمعنی مرگ و اجل آمده و در بیت سعدی: شنیدم که در مصری اجل - سپه تاخت بر روزگارش اجل نیز چنینست (۵) ن، ن، «چون در آمد اجل بتو»

اجل از تو گران نخواهد کرد — گر بگیری جهان گران بگران

چند نازی که معتبر شده‌ام — نه بخواهند مُرد معتبران؟ (۱)

از پیِ دفع مرگ و حفظ حیات — حیلها ساختند حیله گران

بهرِ قصدِ مرگ دفع نشد — تا بمردند همچو بی‌هنران

بینم از بهر مالِ عاریتی — پدران او فتاده در پسران

بی خطر نعمتی بود کی رسند — پسرانرا ز نعمت (۲) پدران

هرچه بروی نشست نام فنا — بی خطر گشت نزد با خطران (۳)

مال و ملکی که برگذر باشد — نکند عاقل اعتماد بران

گر همی ملک بی گران (۴) طلبی — دل منه بر زمانهٔ گُذران

از پی این جهان بی سروبن — چون همی سرفدا کنند سران (۵)

آخر از کارها خبر یابند — روزی این غافلان بیخبران

وقت مردن ضعیف دل گردند — این قوی گردنانِ بی جگران

---

(۱) استفهام انکاری - یعنی همانا خواهند مرد - در ن، ع .. نخواهند مرد .. واین ضبط مرجحست (۲) در «ن، ان» ن، ع «در زمُردنِ» واین مناسب‌ترست (۳) یعنی هرچه نام فنا (و فناپذیر) برآن اطلاق شد نزد مردمان خطیر و بلندپایه بی قدر و منزلت گشت. و «خطر» بمعنی شان و جاه و شرف و رفعت و قدر» در پارسی نیز بسیار آمده است. ناصرخسرو. (گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد - چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا - گر در کمال و فضل بود مرد را خطر - چون خوار و زار کرد پس این خطر مرا)

(۴) در ن، ان و ن، ع، بی گذر، و مناسبتر ست

(۵) یعنی «سروران و رئیسان»

کار و کردارِ ما همی شمرند | این قیبانِ نیک و بدشمران (۱)
همه غمها سبک شود بر دل | گر ترا زو بود بحشر گران (۲)

و له ایضاً

تکیه بر اعتقاد باید کرد | بر خدا اعتماد باید کرد (۳)
گرچه ایزد دهد هدایت دین | بنده را اجتهاد باید کرد
این جهان را مریدِ بسیارست | این جهانرا مراد باید کرد (۴)
راه راهِ صلاح باید رفت | کار کارِ معاد باید کرد
دینت رخنه شدست اصلاحش | از صلاح و سداد باید کرد
توشه از اجتهاد باید برد | مرکب از اعتقاد باید کرد
همه راه صلاح باید رفت | همه قمع فساد باید کرد
در بلاها صبور باید بود | با هواها جهاد باید کرد

---

(۱) مراد «رقیب» و «عتید» واشارت باین دو آیهٔ مبارکه در سورهٔ «ق» است: اِذْ یَتَلَقَّی الْمُتَلَقِّیَانِ عَنِ الْیَمِینِ وَعَنِ الشِّمَالِ قَعِیدٌ. مَا یَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ اِلَّا لَدَیْهِ رَقِیبٌ عَتِیدٌ» رقیب بمعنی نگهبان و «عتید» بمعنی آماده است و در اصطلاح شرع و فرشتهٔ چپ و راست را گویند، «گر قوت این دو مهر الا قوت دو فرشتهٔ چپ و راست. خاقانی» که حسنات و سیئات آدمی را نویسند

(۲) ناظرست بآیهٔ مبارکه: فَاَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِینُهُ فَهُوَ فِی عِیشَةٍ رَاضِیَةٍ» سورهٔ «القارعه»

(۳) این منظومه در نسخه دیگر دیده نشد (۴) ظاهراً، آن جهان را.

اعتماد نجاتِ روز شمار — بر سبیل الرّشاد باید کرد
نامه کان بحشر خواهی خواند — هم از اینجا سواد باید کرد

وله ایضاً

آذر و مانی کی صورتها، دلبر کرده‌اند [1] — بی رخ چون ماه و بی زلف چو عنبر کرده‌اند [2]
عنبرین [3] رخسار و مه دیدار آن دلبر مرا — بی نیاز از صورتِ مانیّ و آزر کرده‌اند
نرگسش چشم است و سروش قد و خوبان نام او — ماه نرگس چشم و سرو ماه منظر کرده‌اند
وصف آن رخشنده عارض نعتِ آن تابنده روی — فهم و فکرت را بُرتبت وَم و مشتری کرده‌اند
اختیارِ دل ربودنِ لبِ شیرین اوست — گوئی آن لب را بدل بردن مخیّر کرده‌اند
همچو زنجیر و زره کار مرا درهم زده — حلقهٔ زنجیر آن زلف زره ور کرده‌اند
هم سرینِ فربهِ او هم میانِ لاغرش — عشق و صبر مرا تن فربیّ و لاغر کرده‌اند [4]
بر دل و جان و تن من جور و بیداد و ستم — پیچ و تاب و چین آن زلفِ ستمگر کرده‌اند
رسم غارت نیست اندر لشکرِ سلطان چرا — زلف و لفظش غارتِ خرخیز و عسکر کرده‌اند
شاه شاهان پادشا سنجر که دست و خنجرش — خطبهٔ هر منبری بر نام سنجر کرده‌اند
از حروف دست و خنجر بیش باشد در جمل — فتحهایی کان مبارک دست و خنجر کرده‌اند [5]

---

(۱) یعنی ساخته و پرداخته اند (۲) ن، ن، بی رخ چون ماه و نی زلفِ، درستست
(۳) یعنی: زلف گونهٔ عنبر و روی بمنظر دو دیدار ماه؟! (۴) فربی، لغتیست در «فربه» ضد لاغر
(۵) این بیت در ن، ع بعد از بیت: کوشش و رزمش زجان ... الخ»، مکتوب و جای آن همین جاست و مقصود شاعر آنست که شمارهٔ فتحهای سلطان سنجر از عدد (دست و خنجر) که بحساب جُمَل هزار و سیصد و بیست و سه میشود افزونست - بهر حال این شعر لطفی ندارد - بخلاف این بیت حکیم انوری (قبضهٔ خنجرت جهانگیرست - گرچه یک مشت استخوان باشد) دربارهٔ همین ممدوح که بی نهایت لطیف و در شیوهٔ مدح بسیار بلیغ و رساست .

باذشاهِ هفت کشور گشت و هفت اختر مدار   بر مرادِ پاذشاهِ هفت کشور کرده‌اند
در ازل لوح و قلم وقتِ قرارِ کارها   تا ابد ملکِ جهان بر وی مقرر کرده‌اند
هیبتِ اورا فناءِ عمرِ خاقان دان ازانک   دولتِ اورا زوالِ ملکِ قیصر کرده‌اند
از براءِ نُسخت فتحش کرام الکاتبین   از شب و روز زمانه نقش دفتر کرده‌اند
چون دعاء رستگاری چون ثناء گردگار   نامهاءِ فتحِ اورا هر دو ازبر کرده‌اند
لطفِ او و حلمِ او و عفوِ او و خشمِ او   از مزاجِ باذ و خاک و آب و آذر کرده‌اند
دست و تیغش در هلاکِ بت‌پرست و قمعِ کفر(۱)   اقتدا گوئی بدست و تیغِ حیدر کرده‌اند
تیغ حیدر فتحِ خیبر کرد و دست و تیغِ او   صد هزاران فتح بیش از فتحِ خیبر کرده‌اند
جرعهٔ از جامِ او و قطرهٔ از بحرِ اوست   آنچ افریدون و دارا و سکندر کرده‌اند
تاج دارانرا مسخر کامرانانرا ذلیل   او بذاتِ خود کند ایشان بلشکر کرده‌اند
پیش ازین شاهان زبهرِ تخت و افسر در مصاف   سرکشانرا از سرِ شمشیر بی‌سر کرده‌اند
دولت و اقبالِ سلطان بازو و شمشیرِ او   صد ملک را در جهان با تاج و افسر کرده‌اند
شرعِ پیغامبر(۲) بملکِ او همی نازد بدانک   ملکِ اورا قوتِ شرعِ پیمبر کرده‌اند
اینک اهلِ شرع تا باقی بماند ملکِ او   وهمها در بسته‌اند و دستها بر کرده‌اند
اوست آن سلطان کی خیر و شر و سعد و نحس را   آسمان(۳) بر خشم و خشنودیش مضمر کرده‌اند
بر همه شاهان مظفر شد کے تقدیر و قضا   نام اورا در ازل شاهِ مظفر کرده‌اند

---

(۱) ن، ع «دفعِ» ن، ن، قمعِ شرک.

(۲) ن، ن، ن ع، «پیغمبر» و ظاهراً در کتابت قدیم الف «پیغامبر» علامت فتحهٔ (غین) بوده است

(۳) ن، ن، مطابق متن، ن ع، اختران، صحیحست و «زآسمان» نیز وجهی دارد.

چتر و تاجش چون ببیند دیده را صورت شود (۱) | کآسمان دیگر و خورشید دیگر کرده اند
خانهٔ خورشید برج شیر باشد بر فلک | وین سخن را همگنان (۲) نادیده باور کرده اند
از سر مِنجوق (۳) شه تابد همی خورشید فتح | زین قبل میدان او را شیر پیکر کرده اند
صورت ملک است و ملت زانک نقاشان صنع | ملک و ملت را بترکیبش مصوّر کرده اند
از میان دین و دنیا داوری برخاستست | تا مر او را در میان هر دو داور کرده اند
در پناه دولت او وامان (۴) عدل او | آهوان در بیشه با شیران چراخور کرده اند
عدل و انصافش که گردانند گرد شرق و غرب | حنظل و زهر جهان را نوش و شکر کرده اند
دولتش چون حکم ایزد نصرتش چون دور چرخ | اهل مشرق را و مغرب را مسخّر کرده اند

---

(۱) یعنی چشم چنان میبیند و در برابرش آن صورت و شکل مرئی و متصور میشود که «گوئی» آسمان و خورشید دیگر ساخته اند و تشبیه چتر و تاج بآسمان و خورشید بسیار زیباست .

(۲) همگنان ، درین مورد بمعنی همه کس و همگان آمده است

(۳) منجوق ، بمعنی «عَلَم» و «رایت» میباشد ، و معنی این بیت و بیت پیشین آنکه: خانهٔ خورشید بر چرخ برج «اسد» ست واین معنی را همه کس نادیده درست میداند و تصدیق میکند و بدان سبب که از سر پرچم پادشاه آفتاب پیروزی میدرخشد بر عَلَم او صورت شیر نقش کرده اند وازین سخن میتوان دانست که عَلَم سلطان سنجر نشان شیر داشته است

(۴) ن ، ن ، در زمان ، ومتن ، «با رعایت صنعت ترجمه» بهتر ست .

ملک او را حجت دعوی بمعنی داده اند — نام او را حاجت(۱) دینار و منبر کرده اند

خسروان کش نایبانند از پی تعظیم او — نام او را نایب الله اکبر کرده اند

گر سخا خسروانرا بیش ازین اهل سخن — در صفت با ابر و با دریا برابر کرده اند

در سخا نام سخا دست و دل شاه جهان — در جهان برابر و بر دریا مزوّر(۲) کرده اند

از پی تقدیر(۳) عمر و از پی تقریر کار — چون دبیران قضا اول قلم تر کرده اند

ملک او را ابتدا از اهل عالم(۴) گفته اند — ملک او را انتها تا روز محشر کرده اند

خنجر پرگوهر و پیکان زرّینش گر زرم — صد هزاران چشم را پر زر و گوهر کرده اند

کوششش و رزمش ز جان گر خصم را مفلس کند — مفلسان را بخشش و بزمش توانگر کرده اند

گر فلک فریاد خصمش نشنود معذور هست(۵) — کاسه و کوس شهنشه گوش او کر کرده اند

گر هلاک عادیان از باد صرصر گشته بود — لشکر او بر معادی فعل صرصر کرده اند

گر عدو از بیمشان در آتش سوزان شدست — خویشتن در آتش سوزان سمندر کرده اند

---

(۱) درن، ع: صاحب، و متن بهتر مینماید (۲) از معانی تزویر، دروغ پردازی و باطل را نشان دادن دروغ و شهادت است، و مزوّر، خوراکی نامغذی است که بفریب طعام بیماران دهند - ظهیر فاریابی گوید: «و قیمت اگر لب تو برسم مزوّری - بیمار عشق را شکر و نار وا دهد» و درین مقام مقصود آنکه سخنوران بشیوه دروغ پردازی و کذب را بصورت صدق آراستن دست و دل پادشاه را ابر و دریا خوانده اند - با آنکه بارش ابر و پهناوری دریا در برابر گشاده دستی و وسعه صدر سلطان ناچیز و بنابراین این تسمیه، یا تشبیه، نادرست است و وجه شبه در مشبّه ضعیف (مثل آنکه خورشید را از روشنی بچراغ نیم مرده مانند کنند) و شاید مراد ادیب صابر تعریضیست باین بیت حکیم انوری «اگر دل و دست بحر و کان باشد - دل و دست خدایگان باشد» واین شعر مطلع قصیده ایست در ستایش سلطان سنجر (۳) تقدیر به اندازه گیری و سنجش مقدار (۴) درن، ع «ملک او را ابتدا نیاد عالم» ضبط شده است واین بهتر مینماید (۵) معذور هست بجای معذورست، فصیح نیست (کاسه) نقاره و طبل بزرگ.

چون کنند آهنگ اعدا خلق پندارد مگر — بازو شاهین قصد دراج و کبوتر کرده اند [۱]

بر زمین آنجا که رزم آرد ز عکس موج خون — از ثریا تا ثری گویی معصفر کرده اند

روز بزمش گویی از بس چهره و قد بتان — از زمین تا آسمان کشمیر و کشمر کرده اند

شاه خورشیدست و بزمش چرخ و اندر بزم او — گویی از مریخ می و ز زهره ساغر کرده اند

خسروا شاهنشها صورتگران صنع حق — ملک و ملت را ز ترکیبت مصور کرده اند

گر سپاه تو بخواری قصد زی قیصر نکرد — هیبت و هول سپاهت قصد قیصر کرده اند

لشکر از فتح و ظفر داری و شاهان را دلیل — روز کوشش لشکر تو زین دو لشکر کرده اند

باده بزم ترا وقت صفات و گاه بزم [۲] — عاقلان با خلد و با کوثر برابر کرده اند

تا ترا در ملک باقی عمر جاویدان بود — ساقیان در جام زرین آب کوثر کرده اند

تا فلک را زیور اصلی ز اختر داده اند — تا عرض را نسبت اصلی بجوهر کرده اند [۳]

جوهر تاجش [۴] چو اختر ز آسمان تابنده باد — کآسمان ملک را پر زیب و زیور کرده اند

دولت سلطان ما فرمان یزدان آمدست — هر چه سلطان خواست زین دولت همه آن آمدست

هر زمان یزدانش عز نو دهد در مملکت — تا سر تیغش معز دین یزدان آمدست

از سلاطین جهان هرگز نیاید در وجود — هیچ سلطانی بدین دولت که سلطان آمدست

---

(۱) بعد ازین بیت در ن، ع «از نمایش گرچه روز رزم بحر اخضرند - ای بسا کز خون خصمان بحر احمر کرده اند»

(۲) صحیح مطابق (ن، ع) «گاه نعت» است (۳) بعد ازین بیت در ن، ع: «افسر و تخت تو زیب و زیور ملک جهان - باد کز این هر دو گیتی زینت و فر کرده اند» (۴) ن، ن، جوهری تاجش

شاه شاهان پادشا سنجر کی سهمِ خنجرش ... تاج و تخت و دین و دنیا را نگهبان آمدست

ملک شاهی[۱] تا مسلّم شد با سم و رسم او ... بر همه شاهان رسومِ ملک تاوان آمدست

روز کارش جون فلک منقاد و فرمان کش شدست ... مغربش جون مشرق اندر عهد و پیمان آمدست

زاسمان هرجش مرادست آن همی یابد بدانک ... آسمانش جون زمین در زیر فرمان آمدست

تخت او گشتست از قدر آسمانِ آسمان ... همجنان کان تاج او کیوانِ کیوان آمدست

آفتاب پادشاهانست و دُرِّ تاج او ... آسمانِ ملک را خورشیدِ تابان آمدست

آفتابش خوانده ام زیرا کی در میدانِ رزم ... بارهٔ دریا گذارش جرخِ جولان آمدست

جونش در جولان ببینید دیده پندارد مگر ... کافتاب از آسمان در صحنِ میدان آمدست

تیغ گوهر بار او سبزه ست و گوهرها درو ... راست پنداری مگر بر سبزه باران آمدست

نیست در بالا و پهنش هیج نقصانی جرا ... عمرِ بدخواهان از و در حدِّ نقصان آمدست

جون فراقِ قدِّ جانان جان[۲] باید روز رزم ... زانک در قامت قرینِ قدِّ جانان آمدست

میزبان نصرت و فتح و ظفر پیکان او ... میزبان سیری گرفت از بس که مهمان آمدست

خوش نیابی[۳] یکدل اندر کشور بدخواهِ شاه ... خوش نباشد دل کرا[۴] در دیده پیکان آمدست

عمرِ نوحش بود خواهد زانک از شمشیرِ او ... در عذابِ عاصیانِ ملک طوفان آمدست

---

(۱) در ن، ع، ملک شاهان (۲) در ن، ع جان نگاه (۳) در «ن، ع» نبینی، و «یک دل» باید نوشت تا بصفت مرکب مشتبه نشود

(۴) یعنی «هرکه را»

تا نگوید کردن طغیانِ فرعونانِ ملک ‌‌ — لشکر او چون سمندر گر بآتش در شود (۱)

لشکر او چون سمندر گر بآتش در شود — همچنان آید که خضر از آب حیوان آمدست

گرچه از ملکِ سلیمان ملک او افزونترست — هیبت او بر سر دیوان سلیمان آمدست

هر کش اندر رزم بیند نیزهٔ خطّی بدست (۲) — گوید اندر رزمگه موسیٰ و ثعبان آمدست

هرگز از صرصر نیاید بیش ازین بر قومِ عاد — کز نهیب تیغ او بر اهل طغیان آمدست

مایهٔ خذلان ایزد علّت عصیانِ اوست (۳) — وای آن سر کاندرو سودای عصیان آمدست

تا نپنداری کی بی خذلان بود عصیانِ او — کانک عصیان داشت در سر حقبت خذلان آمدست

گر عزیزِ مصر خواند تا بیابد عزِّ عمر — پیش خدمت پیش از آن آید که خاقان آمدست

شاد باد این بادشا کاندر امانِ عدل او — پادشاه چین و ماچین در خراسان آمدست

هیچ خسرو را چنین فتحی نیامد بعد از آنک — رایت کیخسرو از توران بایران آمدست

جان اگر در خانه شکر نعمت سلطان نکرد (۴) — لاجرم بی خان و مان و تخت و ایوان آمدست

قیصر رومی کمر بندد بپیشِ تختِ شاه — ورنه بر قیصر همان آید که بر خان آمدست

نام او توقیعِ فتح و فرّ و پیروزی شدست — ملکِ او تاریخِ عدل و امن و ایمان آمدست

جز بفتح کشوری نامه نکردست افتتاح — هیچ روزی چون دبیرِ شه بدیوان آمدست

با فتوح بندگانش باخطر (۵) گشت آن خبر — کز فتوح آل ساسان و آل سامان آمدست

این چنین تمکین و نصرت این چنین فتح و ظفر — هیچ خسرو را کی اندر حدّ امکان آمدست

---

(۱) غلط نسخهٔ متن ظاهر و بجای این مصراع در ن ع «لشکر او چون سمندر گرد طغیان آمدست» مکتوب و باز هم در معنی جای تأمّلست (۲) نیزهٔ خطّی منسوبست بخطّ که بندرگاهیست (۳) در ن، ع، نوعی از (۴) صحیح مطابق ن، ع خان (۵) صحیح مطابق ن، ع «بی خطر»

تا بهر وقتی که یاد عمر و حکمت کرده اند (۱۶) در زبان خلق نام نوح و لقمان آمدست

در جهان داریش صد چون نوح و لقمان باد عمر زان که در عمرش صلاح هر مسلمان آمدست

وله ایضاً

همی تا بقا ممکنست آسمان را بقا باد سلطان سلطان نشان را

خداوند عالم که بفزود رتبت ز تختش زمین را ز تاج آسمان را

شهنشاه سنجر که بستد بخنجر روان ملکشاه و الب ارسلان را ؟

کران تا کران ملک او گشت گیتی معین شده بندهٔ هر کران را

شهان را بگرز گران کرد عاجز چنین معجز است گرز گران را

بزنجیر طاعت درآورد گردن بدان خنجر سرفشان سرکشان را

سر فتح و نصرت همی سجده آرد برزم آن سر خنجر سرفشان را

بیک بنده عاجز کند دولت او هزار اردشیر و هزار اردوان را

شهنشاه گیتی ستانست و شاهان مسخّر شهنشاه گیتی ستان را

زهی پادشاهی که فتح است و حرمت زملکت زمین را ز حکمت زمان را

ببازار عدل تو از بی روائی (۱) روان طیره (۲) گشتست نوشین روان را

توئی شاه مشرق توئی شاه مغرب بحجّت چه حاجت بود مرعیان (۳) را

---

(۱) بی روائی ، بجای ناروائی ، عدول از فصحت (۲) طیره بمعنی سبکساری و خفّت» و مجازاً «سبکسار و خفیف ، سعدی فرماید : دو چیز طیرهٔ عقلست دم فروبستن - بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی» و «تیره» که در ن ، ع مکتوبست مناسب نمینماید .

(۳) ضبط صحیح «عیان» بروزن «ژیان» است .

ولیکن بخشی چو زین بی‌نیازی — گهی مشرق این را گهی مغرب آن را

تو فرمودیی خلعتِ شهریاری — بگیتی فلان و فلان و فلان را

ز تو ملک و جان هر ملکداری — غایت بود منّت ملک و جان را(۱)

بساطِ تو بوسیدن و بنده بودن — بشاهی رسانید فغفور و خان را

ز ابن جز ترا شاه شاهان نخواند — به از راست گفتن چه باشد زبان را

دهان تا ثنا ترا ره گذر شد(۲) — ثنا گوی شد هر دهانی زبان را

جهان را جهان بخش صاحب قرانی — که باشد قرین چون تو صاحب قران را(۳)

ظفر با عنان هم رکاب تو باشد — هزار آفرین آن رکاب و عنان را

بنامت امان یافت دینار و دنیا — عطاء تو چون خوار کرد این امان را(۴)

بقاء تو شد پاسبان شریعت — بقاء ابد زیبد این پاسبان را

---

(۱) در ن ، ع چنین مکتوبست : « ز تو ملک جان هر کجا ملکداری - چه غایت بود منت ملک و جان را » شاید صحیح مصراع اول چنین باشد : « ز تو ملک و جان یافت هر ملکداری » و مصراع ثانی مسلماً بنقل ن ، ع درستست . (۲) در ن ، ع « رهسپر »

(۳) در ن ، ع ، « که صاحب سزد جز تو ملک جهان را » و بهر صورت استفهام انکاریست

(۴) در ن ، ع ، در مصراع اول ، « دینار و دیبا » و در مصراع ثانی « این و آن را » مکتوبست و گویا بر ضبط نسخهٔ متن ترجیح دارد ، و مقصود آنکه : پس از آنکه بخشش تو دینار و دیبای گرانبها را خوار ساخت دیگر بار این هر دو بنام تو از بی ارزشی و بقدری زنهار یافت .

سنانِ چو نیلوفرت لاله گون شد — چه مایه دهی خون دشمن سنان را (۱)

رخ بدسگالِ تو از بیمِ تیغت — مدد می دهد زردیِ زعفران را

سرشکِ مخالف ز سهمِ سنانت — حکایت کند سرخیِ ارغوان را

ز شاهان ترا جاودانست دولت — تو زیبیٔ و بس دولتِ جاودان را

نیاید ترا نقص در شهریاری — ازان سان که عیب این عیب دان را (۲)

جهانرا بملکِ تو باشد تفاخر — بگوهر تفاخر بُوَد بحر و کان را

بعدل تو خرّم بُوَد دین و دنیا — بباران بُوَد خرّمی بوستان را

بشعرِ روان گفت مدحت روانم (۳) — روائی فزونست شعرِ روان را

همی تا بماند جهانِ جهنده — جهان دار بادی جهانِ جهان را

بدیوانِ تو اقتدا داد و دین را — بفرمانِ تو التجا انس و جان را

وله ایضاً

توئی کی مهرِ تو در مهرگان بهارِ منست — کی چهرهٔ تو گلستان و لاله زارِ منست

مراز کم شدن سبزه بس اثر نکند — چو خط سبز تو از سبزه یادگارِ منست (۴)

---

(۱) اینگونه استفهام در معرض تعجب وتکثیر نیز از آن مستفاد است. چنانکه امیر خسرو دهلوی گوید:

«ره جان نمیتوان بستن - چه ابلهند کسانی که دل همی بندند» یعنی چه بسیار ابلهند

(۲) در ن، ع «ازآنسان که عیبست آن»، نسخه بدل «این عیب دان»، و بدینگونه وزن درست میشود اما معنی جای تأملست (۳) ن، ع: توانم

(۴) در ن، ع «که».

بهار و سرو و گل و سوسن ای بهارِ بتان — چو در کنارِ منی جمله در کنارِ منست

میانِ جانِ من و غم نماند هیچ سبب — بدان سبب که جمالِ تو غمگسارِ منست

سرم ز بادهٔ عشقِ تو بر خمار شدست — سه بوسه از دو لبت دارویِ خمارِ منست

شکار دوست نبودم شکار دوست شدم — ز عشق آن دو شکر کز لبت شکارِ منست

ز چرخ کارِ مرا رونقی پدید آمد — کی با وصالِ جمالِ تو کار کارِ منست

ز غارِ هجرِ تو کارم بباغ وصل رسید — رسیده گیر نه هجرِ تو یارِ غارِ منست؟

قرارِ من همه با زلفِ بی قرارِ تو باد — کی تاب و حلقهٔ او منزلِ قرارِ منست

اگرچه روز نویسند مردمان تاریخ — شبِ وصالِ تو تاریخ روزگارِ منست

چو دل نثارِ تو کردم نثارِ بوسه بیار — کی یک نثارِ تو بهتر ز صد نثارِ منست

طراوتی کی غزلهای آبدارِ مراست — ز عشقِ تست کی از عالم اختیارِ(۱) منست

اگر ولایتِ خوارزم را ز زحمتِ آب — زیان رسید ز جیحون کی در جوارِ منست

سبب منم ز پس آن کی آب جیحون را — همه مدد ز غزلهای آبدارِ منست

دلم ز عشقِ تو آخر بحقِّ خویش رسید — کی روزگار بوصلِ تو حق گزارِ منست

بهرچه رای کنم یابم از فلک یاری — ازان کی دولتِ خوارزمشاه یارِ منست

علاء دولت و دین اتسز آنک دین گوید(۲) — سیاستش سببِ حفظ و زینهارِ منست

ندا کند بفلک هر زمان شجاعتِ او — کی عجزِ شیر تو از گرزِ گاوسارِ منست

مراست قوّتِ پیل و مراست هیبتِ شیر — مصاف و معرکه ماوای مرغزارِ منست

منم کی از دمِ شمشیر و نوکِ نیزهٔ من — اجل خجل شود انجا کی کارزارِ منست

---

(۱) مصدر بمعنی مفعول یعنی «برگزیده»

(۲) در ن، ع «آنکه هیبتش گوید»

منم کی در سرِ شیران و سرکشانِ جهان — خمار و خیرگی از بیم بند و دار منست

از آن قبل که مرا زورِ حیدری دادند — کشان ز خیبرِ نصرت بند و الفقار منست

روانِ رستم اگر هیچ رزمِ من جوید — ز رزم جُستنِ من فخرِ او و عارِ منست

ز روزِ معرکه گر نصرت انتظار کنند (۱) — بروزِ معرکه نصرت در انتظار منست

حصارِ دینم و دینِ خدای عزّ و جل — مُسلّم است ز آفت که در حصار منست

هر آن ظفر کی معیّن کنند ستاره شمر — چو من بجنگ برون آیم از شمار منست

ز تیغِ شاه بیامی رسید سوی ظفر — کی فروزیبِ تو از رویِ پرنگار منست

جمال روی زمین دُرِّ شاهوار آمد — جمالِ ملک در آن دُرِّ شاهوار منست

بنور مانم و از نار بوَد ترکیبم — دو چشمِ شرع منوّر بنور و نار منست

برنگ آبم و لب تشنه از حرارتِ حرب (۲) — ز خونِ دشمنِ دین آبِ خوشگوار منست

اگر ز آتشِ سوزنده رنج دید تنم — روا بوَد کی دلِ کفر پر شرار منست

رهِ متابعتِ من گزین و عبرت گیر — کی هر کجا روی آثارِ اعتبار منست

نبشت کلکِ ملک نامه بسوی خرد — کی قوّت تو از این قالبِ نزار منست

هدایتِ تو در اجماع و اتفاق منست — کفایتِ تو در اشباع و اختصارِ منست (۳)

---

(۱) ن، ن «گر نصرت انتظار کشد» و آن غلط و ضبطِ متن درستست، یعنی اگر دیگران، بروز معرکه «چشم براه پیروزی و نصرت‌اند»

(۲) ن، ن، ن، ع لب تشنه، درستست (۳) در ن، ع، اقتصار»

خدای جلّ جلاله بمن قسم فرمود (۱) — وزان قسم همه اقسام افتخار منست (۲)

محلّ زر بمعیار اندرست وز زر سخن — محل گرفت که در ضمن او عیار منست

پیام رفت بباد از زبان مرکب شاه — که وزن خاک کم از بخشش سوار منست

بروز رزم زمین روشن است چشم ظفر — وگرچه تیره هوا از رخ غبار منست (۳)

اگر ز تودهٔ (۴) خاکی تبک برون نشوم — ز عجز نیست که از حلم بردبار منست

هزارگونه هنر در نهان فزون دارم — برون از آنک هنرهای آشکار منست

مصوّرست مرا بیش دیده هر فکرت — کی در ضمیر سوار بزرگوار منست

بفعل روز وغا روی سرکشان سپرم — چنانک کام دل شاه کامگار منست

رسول کرد سوی زایران سخاء ملک — کی گردن طمع از شکر زیر بار منست

وکیل رزقم از ایزد بسوی آدمیان — بپرس و بررس از آنکس که در دیار منست

کرا بر و بحر صفات سخا همی دارند — سخای هر دو یکی نکته از هزار منست

مراست برّ و کرامت در است لطف و لطف — کی صد هزار ثنا زیر این چهار منست

فلک چه گفت چو از عزّ شه سخن گفتند — که عمر او بمرادست تا مدار منست

بقاء دولت او استوار خواهد بود — چنانک بنیت ترکیب استوار منست

---

(۱) از زبان خامه میگوید که خداوند بمن سوگند یاد کرد: « نٓ وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ » ـ سورهٔ والقلم)

(۲) بعد از این بیت در ن، ع چنین مکتوبست: « زبهر خواسته بخشیدن و عطا دادن ـ همیشه دست خداوند اختصار منست » یعنی در بخشش بدست خداوند: اتسز خوارزمشاه، بس و مختصر میکنم دگوئی بدست دیگران نیاز ندارم)

(۳) ن، ن: « وگرچه روی هوا تیره از غبار منست » درست بنماید

(۴) ن، ن، « مرکز »

وله ایضاً

ای در حسدِ چشم تو هاروت ببابل — من در هوسِ زهره و هاروت تو بی دل (۱)

با چهرهٔ تو سایه نبوذ تابشِ زهره — وز غمزهٔ تو مایه نبرذ جاذوی بابل

ماهی و منت ساخته منزل ز دل و جان — مه را صنما چاره نباشد ز منازل

بپیوسته دل و جان مرا سوخته داری — کم سوز که نیکو نبوذ سوخته منزل

فریاذم ازان روز کی در جان و دل من — افتاذ ز آواز رحیل تو زلازل

تو رفته و از رفتنِ تو مانده نشانی — من مانده و از ماندنِ من مانده دلایل

خونِ دلم آمیخته با ریگِ بیابان — رنگِ رخت آویخته در خاکِ مراحل

آنجا شده از رنگ رخت خاک پر از گل — وانیجا شده از خون دلم ریگ پر از گل

عقلم شذه بی عید ز تیمارِ تو قربان — صبرم شذه بی تیغ ز هجرانِ تو بسمل (۳)

هم عیشِ من از مهر تو چون فرقتِ تو تلخ — هم هوش من از هجرِ تو چون وصلِ تو زایل

بی سلسلهٔ زلف تو اکنون دل و دانش — بر من نتوان بست بزنجیر و سلاسل

حاضر نشوذ دل چو جمال تو نه حاضر — حاصل نبوذ جان چو وصالِ تو نه حاصل

دارم دل و جان مایلِ دیدارِ تو لیکن — هرگز نبود رایِ ترا میل بمایل

از جان گسلم گر دل تو بگسلذ از دل (۴) — جانا نظر دل ز من دلشده مگسل

(۱ بیدل متصل و بصورت وصف نوشته شود بهترست (۲) در ن، ع فریاد ازان،

(۳ «ییل، سر بریده و کشته، و نیم بسمل، هم بمعنی نیم سر بریده و نیم کشته گفته اند امیدی رازی گوید:
تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل - کار تو از من آسان کار من از تو مشکل»

(۴) ن، ع «از من» بهترست

آسیمه شُد از فُرقتِ تو در تن من جان — چون ظُلم ز عدل ملک عالم عادل

آنشیر شهِ غازیی کی حُسام و قلم او — این رنج عِدو آمد و آن راحتِ سایل

شاهی کی قوی گشت بدو قاعدهٔ حق — حقّی کی فرو مُرد بدو قوّتِ باطل

ای شاه توئی آنک بتوفیق و تأیید — دولت ز تو عالی شد و ملّت بتو مقبل

دریافت بتأیید تو دولت همه مقصود — حل کرد بتوفیق تو ملّت همه مشکل

شد رای تو پیرایهٔ اجرامِ سَماوی — شد لفظ تو سرمایهٔ دیوانِ رسایل

دلهاء افاضل بفواضل همه بُردی (۱) — دلهاء افاضل کِه بَرد جز بفواضل

در عهد تو گر زنده شود حاتِم و صاحِب — این پیش تو جاهل بُوَد آن نزد تو مدخِل (۲)

قاضیست سر تیغ تو در حکمِ ممالک — مُغنیست (۳) سر کلک تو در کشفِ مسایل

وقتی که کند همّتِ تو قصد ببالا — روزی کی کند هیبتِ تو تیغ حمایل

از دست در افتند مقیمانِ سماوی (۴) — وز پای در آیند. سوارانِ مقاتِل

---

(۱) فاضِله : پایگاه بلند در فضل، بخشش و نعمت ، جمع فَواضِل و درین مورد معنی اوّل متعیّن یا مناسب‌ترست ، و شعر خواجهٔ شیراز : «بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر - بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را» بدین معنی - نزدیکست (۲) مراد حاتِم طائی است که در سخا بلند آوازه بوده است و صاحِب بن عَبّاد وزیر دانشمند و مشهور و «مُدخِل» بمعنی گرفته دست ، و بخیل میباشد «گوئی زر و سیم را بکیسهٔ خود داخل میکند و از آن بیرون نمیآورد که بکسی دهد» .

(۳) درن ، ع مُفتیست و هر یک ازین دو ضبط وجهی دارد

(۴) این اندازه مبالغه در مدح نا رواست مانند این بیت خاقانی : «نوح نه بس علم داشت گر بدِ من بُدی قنطَرَه بستی ز چوب بر سر طوفان او»

آنرا سزی ای شاه کی بینند بزرگان — اطراف جهان را بجلالت متجمّل

در دولت سلطان سلاطین شدهٔ عالم[۱] — از عاطفتِ عدل تو پُرشحنه و عامل

آسوده نشسته بجلالِ تو اَجِلّا — وارام گرفته بمنالِ تو اَماثِل

از چین طُرَف آورده بدیوانِ تو فغفور — وز روم کمر بسته بفرمانِ تو هِرَقل

آمیختهٔ صحبت تو صاحبِ بغداد — آموختهٔ خطبهٔ تو خاطبِ مَوصِل

دیوارِ سراپردهٔ و ماه عَلَمِ تو — با ماه برابر شده با چرخ مقابل

بر چرخ ترا منزل و می گویدت اقبال — بیرون مشو از منزل یک ساعتک انزِل

گر زنده شوند از روش و رسم تو گیرند — گردانِ جهان دیده و شاهانِ اوائل

در عدل طریق و عمل و عادت و سیرت — در ملک رسوم و ره و آئین و شمائل

از عفو تو آید لطف و رافت و رحمت — وز عدل تو خیزد شرف عاجل و آجل

آن باره کی با دیست زسندانش قوائم — وان اسب کی ابراست[۲] زخاراش مفاصل

بینند چو از هر دو زمین سایه بذیرند؟ — پرویز درین سایه و شبدیز دران ظل

نه صفّ هنر دید و نه میدان ملاقات — چون کلک تو و تیغ تو یک قایل و فاعل

آنرا کشند آن تیغ کی فتوی دهدش عقل — جز تیغِ تو نشنید کسی آهنِ عاقل

آباد[۳] بران تیغ کی بی دیده و دانش — بی بینید[۴] و بی راه محق داند و باطل

---

(۱) مطابق ن ، ع « شده عالم » صحیح و مراد از سلطان سلاطین ممدوحست

(۲) ن ، ع ، « که ابرسیت » و آن انسبست

(۳) یعنی « آفرین » (۴) مطابق ن ، ع میبنید ، صحیح و « بیراه » بمعنی بی هوش و شعورست .

گر نصرت از و خواسته بوذی بهمه حال | از منتصران فتنه ندیذی متوکل (۱)

چون رای تو تابنده و چون لفظ تو بر در | چون سهم تو گیرنده و چون خشم تو قاتل (۲)

چون کلک تو دین پرور یک لحظه نباشد | از مصلحت ملک تو چون کلک تو غافل

کلکی کی بداند همه راز دل بدخواه | چون تیغ تو نابوذه در و خارج و داخل (۳)

از خاصیت دست تو چون دست تو معطی | وز فایدهٔ لفظ تو چون لفظ تو مفضل

در شرع جو رسم تو نهد قاعدهٔ خون | در ملک جو تیغ تو نهد نصرت کامل

گر علم تو او را بحکم عدل نسازذ | پیذا نشوذ مرتبت عالم و جاهل

شاها بوصول همه اغراض و مقاصد | جز خدمت و جز مدحت تو نیست وسایل

موجود شوند از دل و رای تو نخواهند (۴) | معدوم شده دولت و اقبال افاضل

پیذاست مقامات تو در ملت و در ملک | پنهان نبوذ در شب تاریک مشاعل

خو کرده و طمع بر نظر عاطفت تو | خو کرده بوذ باذ بآواز جلاجل (۵)

---

(۱) یعنی اگر متوکل مانند «خلیفهٔ عباسی» پیروزی از شمشیر ممدوح میخواست از منتصران (پیروان فرزند خویش منتصر مانند)، فتنه نمیدید «و بدست آنان کشته نمیشد» و نیز تواند بود که: از منتصران فتنه ... درست باشد (۲) در ن، ن، این بیت بعد از «آنرا کشدان تیغ» نوشته شده است و جا دارد (۳) ن، ع «همه» و ضبط متن درستست یعنی خامهٔ تو قلمیست که مانند تو از راز دل بدخواه و مخالف تو آگاهست با اینکه «بخلاف شمشیر تو» در قلب مخالف تو نرفته و بیرون نیامده است» و مصراع ثانی در معرض حالست (۴) مطابق ن «ع» موجود شوند از دل ورایت چه بخواهند. معدوم شدن ...» و صحیح چنینست: موجود شوند از دل و رای تو بخواهند معدوم شده ....» (۴) جلاجل: زنگهای کوچک.

شاها بفتوح تو جهان حامله[1] گشتست — جز بار نهادن نبود حاصل حامل

زان داد مرا عمر جهان خلعت بری — زیرا بثناهای تو بودم متوسل

هرچند کی هستم بسخن طوطی و بلبل — سنجاب جوانیم[2] بدل شد بحواصل

با این همه آن صاحب نظم کی نیابند — دریای مرا اهل سخن معبر و ساحل

کر مدح ترا بر عرب عاربه[3] خوانم — الفاظ مرا قبله کنند اهل قبایل

تا شعر بود در دو زبان اصل بلاغت — تا فضل بود در دو جهان اصل فضایل

بادا ز زبان بهره تو مدحت عالی — بادا ز جهان حصهٔ تو نعمت شامل

وله ایضاً

خوبی برو خوب تو اقرار می کنند — عقل از نهیب عشق تو زنهار می کنند

دل را دل جو سنگ تو آزار می دهد — دم[4] را دهان تنگ تو انکار می کنند

خوشتر ز جان و عمری و از خواب خوش مرا — آن چشم نیم خواب[5] تو بیدار می کنند

خورشید دلبرانی و رویت بدلبری — با خویشتن دو زلف ترا یار می کنند

جون جان بی گناهی و سودای عشق تو — جان مرا همیشه گنه کار می کنند

---

(۱) حامله : بمعنی زن باردار، در عربی گفته نمیشود و در فارسی فصیح کم استعمالست

(۲) ن، ن، «خزانیم» درست نیست (۳) عرب عاربه و عرباء، بمعنی عرب خالص
لفظ «عرب» درین مورد بتأویل طائفه مؤنث و ازینرو صفت آن نیز مؤنثست

(۴) ن، ع : «جان را»

(۵) مطابق ن ع «نیمخواب» نوشته شود بهتر است

از بس کی در دلم ز تو طوفانِ محنتست(۱) — کشتی بر آبِ دیدهٔ من کار می کند

وز بس کی یادِ آن لب و رخسار می کنم — عشقم اسیرِ آن لب و رخسار می کند

آسان همی نمود دلم را طریقِ صبر — او را طریقِ عشقِ تو دشوار می کند

دیدار تو کی مه صفتِ حسن از و گرفت — دل را بدامِ فتنه گرفتار می کند

بر دل بلاءِ فتنه(۲) ز دیدار می رسد — عدلی از آن خصومتِ دیدار می کند

اشکِ مرا برنگِ عقیقِ گداخته — تیمارِ آن عقیقِ شکر بار می کند

جانم بلاءِ عشقِ تو بسیار می کشد — عقلم حدیثِ حسنِ تو بسیار می کند

جعدِ تو آن هواءِ خراسان بوءِ مشک — ما را هواءِ تبّت(۳) و تاتار می کند

زلفِ تو صید کردنِ مقصودِ خویش را — کارِ کمندِ خسرو دین دار می کند

عادل علاءِ دولت و دنیا و دین کی عدل — بیشِ دلش به بندگی اقرار می کند

داراءِ روزگار کی بدخواهِ ملک را — از چوبِ تختِ دشمن خود دار می کند

آتش‌سنز کی روزِ معرکه رمح از دو دستِ او — کارِ هزار لشکرِ جرّار می کند

هر چه آن بتیغِ قهر ستاند ز دشمنان — آثارِ جودِ او همه ایثار می کند

---

(۱) ن، ع «حسرتست»

(۲) ن، ع «بلا و فتنه» و مراد از عدلی، شیعه و معتزله اند که آدمی را در کار خود مختار و ثواب و عقاب را نتیجهٔ اعمالِ او می دانند و اینکه خداوند تعالی مؤمن درست کردار را معذّب و تباهکار و فاسق را از نعمت بهشت برخوردار سازد ظلم میشمارند و از ین نسبت بیزاری میجویند و نیز منکر آنند که پروردگار بچشم ظاهر دیده شود برخلاف نظامی که میگوید - دید خدا را نه بچشم دگر - بل بهمین چشم که دارد بسر - اما در میان دو مصراع بیت متن اندک تناسبی بیش نیست . (۳) مطابق ن، ع: «به از هوای» صحیحست .

کُه بیکرست مرکبِ رهوارِ پادشاه — که رارکیبِ[1] اوست کی رهوار می کند

نی نی[2] چو شهریار سپهرست و آفتاب — اسبش مسیرِ کوکبِ سیّار می کند

باد سبک رواست و گه رزم خاک را — دائم زبادِ حمله گران بار می کند

بر نقطه بگردد چون یافت امتحان — پرکار وار در گردشِ پرکار می کند

ایزد جزاء کافر و مؤمن درین[3] جهان — از جود و تیغ شاه پدیدار می کند

از جود او مثوبتِ مؤمن چو می[4] دهد — از تیغ او عقوبتِ کفّار می کند

تا زین چهار طبع چو شهریار خاست — هفتم سپهر خدمتِ این چار می کند

شاها تویی که رایتِ اعدات را خدای — در پیشِ رایتِ تو نگونسار می کند

علمت نشانِ حیدرِ کرّار می دهد — تیغت فتوح حیدرِ کرّار می کند

نیلوفرست تیغ تو و روزِ کارزار — گلهاء دشمنانِ ترا خار می کند

از خون بدسگال[5] تو بر خاکِ رزمگاه — گلزار می دماند و گلزار می کند

نارکفیده می کند از مغزِ دشمنان — وز روءِ دوستانِ تو گلنار می کند

---

(۱) ن، ع: «که رارکیب عزمش رهوار ....» و رکیب: ممال و مُبدَل رکاب میباشد چون سلیح و مزیح درین بیت فردوسی: تهمتن بدو گفت کویت سلیح - بنینم زتو جز فریب و مزیح، بجای سلاح و مزاح (۲) ن، ع: نی نی که :

(۳) ن، ع: «بدین»

(۴) ن، ع: «همی»

(۵) ن، ع: «دشمنان»

در گنج ناصحانِ تو دینار می دهد (۱) — وز روی حاسدانِ تو دینار می کند

چون التجا بایزدِ جبّار می کنی — ترتیبِ مَلکت ایزدِ جبّار می کند

در طلعتِ تو فرِّ محمّد همی نهند — وز لشکرت مهاجر و انصار می کند

دیوار ازان کنند شها گردِ خانها — تا دشمنِ تو روی بدیوار می کند (۲)

خون می فشاند از مژه در روزِ رزمِ تو — جان را فداءِ خنجر خون خوار می کند

هر دل که در خلافِ تو بیمار می شود — تیرت علاجِ دارو بیمار می کند

کاهی بجان و عمر ش و کاهی ز ملک و مال (۳) — آزار می رساند و بیزار می کند

شاها بهارِ تازه صورت گر اندست — بر خار خشک (۴) صورتِ فرخار می کند

بی رزمه زیب رزمهٔ بزاز می دهد (۵) — بی طَبْلَه کارِ طبلهٔ عطّار می کند

هر سر کی مهرکان بدل خاک در نهاد — نوروز کشف آن همه اسرار می کند

ابر سحر کهی چو کفِ تو بروزِ بزم — بر گل نثارِ لؤلؤ شهوار می کند

ان نقشها طرفه نگه کن که بی قلم — نقّاشِ طبع (۶) بر سر کهسار می کند

هر لحظهٔ نگاری و هر ساعتی گلی — دیدار می نماید و بازار می کند (۷)

---

(۱) مطابق ن ، ع « مینهد » صحیحست و معنی مصراع ثانی اینست که : چهرهٔ بداندیشان و دشمنان ترا » برنگ دینار از زر دمیسازد

(۲) یعنی روی بدیوار بکند ، خون بفشاند ، جان را فدای خنجر کند

(۳) لف و نشر مرتّبت (۴) ن ، ن : کز (۵) بِیا فَدَ ، بستهٔ از جامه و جز آن " لغت عربی " و حقّا این وصف بهار بسیار لطیف و دلنشینست (۶) ن ، ع : صُنع

(۷) یعنی سود میکند و خریدار دارد

روی نگار دمدمهٔ[1] عشق می دهد | مرغ بهار زمزمهٔ[2] زار می کند
هر صلصلی[3] ترانهٔ عشاق می دمد[4] | هر بلبلی روایت اشعار می کند
گوئی بهارِ تازه خریدار یافته ست | رخسار عرضهٔ[5] پیش خریدار می کند
گوئی چمن زنالهٔ مرغ و نسیم گل | با وی ذکی حکایت عیار می کند
بر شاخ گل زقمری نالنده عندلیب | گوئی سبق گرفت کی تکرار می کند
می خور شها کی گردش ایام تیزرو | بر حسبِ آرزو، تو رفتار می کند
از بو، باده مست کن این چرخ را ازانک | پیوسته قصدِ مردمِ هشیار می کند
بادت همیشه گردش چرخ از موافقان | تا بر مخالفانِ تو بیکار[6] می کند
گر نیستی زدادِ تو عالم شدی خراب | با این ستم کی چرخِ ستمکار می کند

وله ایضاً

عشقت زبس که شعبده بیدا کند همی | دل را در آرزوء تو شیدا کند همی
آزرده ام همیشه من از اشکِ چشمِ خویش | از بس کی رازِ عشقِ تو بیدا کند همی

---

(۱) دَمدَمه : از لفظ «دم» فارسی و بمعنی فریب و افسون و نیرنگ آمده است

(۲) زمزمه : در عربی غریو رعد و غرش شیر و صوت آتش را گویند و در پارسی بمعنی آهنگ آهسته و دلپذیر استعمال شده است (۳) یعنی : «فاخته»

(۴) مطابق ن، ع : میکشد : مناسبتر ست

(۵) ن، ع : رخساره عرض

(۶) یعنی : پیگار و جنگ بکند »

خشنودم از خیالِ تو کز صورت رخت | با چشم من حکایتِ حورا کند همی
رومی رخی و بازو چو برزلفِ تو جهند | از مشک سادە شکل چلیپا کند همی
ماه از شعاع نور تو روشن شوذ همی | سرو از نشاط قدّ تو بالا کند همی
آن زلفِ خم گرفته کی طغراء دلبریست | بشت مرا خمیده چو طغرا کند همی
شکرست صذ هزار مرا از زبان خویش | کز دولتت(۱) سه بوسه تقاضا کند همی
با صذ شکایتم ز زبانت کی هر زمان | وصل ترا حواله بفردا کند همی
بر عقل من جمالِ تو لشکر کشذ همی | بر صبر من فراقِ تو غوغا کند همی
آویخته‌ست زلف تو هاروت را از آنک | بیوسته قصد زهرهٔ زهرا کند همی
یکتا شذم ز عقل و صبوری و زین مرا | زلف دوتاء تست کی یکتا کند همی
دل برد عشقت از من و جانم همی برد | کورا محبّت تو محابا(۲) کند همی
عنقاست ناپدیذ(۳) وصالِ تو خویشتن | از چشم من چو صورتِ عنقا کند همی
روز فراقِ تو کی نبینم جمالِ تو | با من حکایتِ شب یلدا کند همی
ان کن بجاء من ز لطافت کی روز بزم | عکسِ رخت بساغرِ صهبا کند همی

---

(۱) مطابق ن ، ع : (دولبت) صحیحست

(۲) اصل (محابا) محابات است (مانند «مدارا» از مدارات ، و معنی آن یاری کردن و برگزیدن مخصوص داشتن و آسان کردن کار بر کسی و ملاطفت میباشد (۳)

(۳) مطابق ن ، ع : «ناپدید و وصال» درستست

برمن زتیر غمزه مکن آنچ روز رزم — شمشیر شاه بر دلِ اعدا کند همی

خسرو علاء دولة و دنیا و دین که دُشمنش — دین را بزرگ و عالی و والا کند همی

آتشزنه زمانه کی دریا و کوه را — در جود و حلم طیره و رسوا کند همی

هم تخت را شکوه سکندر دهد همی — هم ملک را عمارتِ دارا کند همی

روز مصاف در صفِ اعدا ثبات او — نفی نژادِ آدم و حوا کند همی (۱)

وقت طرب عنایتِ بزمش زتیر ماه (۲) — فصل بهارِ خرم و زیبا کند همی

. . . . . ن رعایتِ امرش چو نو بهار (۳) — فرتوت را بقوت برنا کند همی

شاها بمعرکه نکند صد هزار تیغ — زان صد (۴) یکی کی تیغِ تو تنها کند همی

گر صد هزار جان ببرد در یکی نبرد — با او عتاب کن کی مواسا (۵) کند همی

صورت گرست تیغ تو گر خونِ دشمنان — بر خاکِ رزم صورت دیبا کند همی

روی کبودِ او کی مهیا بگوهرست — اسبابِ دین و ملک مهیا کند همی

---

(۱) یعنی پایداری او در نبرد دودهٔ نژاد آدم و حوا را از میان برمیگیرد و نیست میکند

(۲) ن ، ع « بتیر ماه »

(۳) این بیت در نسخهٔ دیگر دیده نشد و شاید محذوف « روز خزان » باشد

(۴) ن ، ع « زان صد متی »

(۵) « مُواسا » از « مواسات » است بحذف تاء مفاعله ، که لغتی است در « مُؤاسات » و بمعنی یاری کردن و پامردی

رمحت کی بر کمیت مبارک شود سوار (۱) — فتح سوار دلدل شهبا کند همی (۲)

سوداء فتح بر سر رمح تو غالبست — آن رز مها (۳) کی غایت سودا کند همی

چون در هواء معرکه سر بر هوا کند — گویی کی قصد گنبد خضرا کند همی

گرچه ز هند رفت و ز یغما نیامدست (۴) — جان مخالفان تو یغما کند همی

با زور شرزه شیری و تیرت بروز رزم — در مغز شیر شرزه تماشا کند (۵) همی

آن مرکب خجسته کی زیر رکیب (۶) تو — برابر و برق و باد معادا کند همی

برقست (۷) برق و نعرهٔ تندر زند همی — ابرست ابر و گروش نکبا کند همی

از اختران زحل بمحل (۸) برتر اندست — زیرا بهمت تو تولا کند همی

زان مشتری ستارهٔ سعدست بر فلک — زیرا ز دشمن تو تبرا کند همی

کلکت بدان کی در کف دریا سخا نشست — قدر سخن چو لؤلؤ لالا کند همی

---

(۱) کمیت : اسبیست رنگ او میان سیاه و سرخ (۲) دلدل : در اصل لغت بمعنی خارپشت و مقصود از آن در اینجا استریست که پیغمبر ص به امیرالمؤمنین علیه السلام بخشید که برنگ شهبا «مؤنث اشهب» بوده است (اشهب سپید و سیاهی است که سپیدی آن بر سیاهی چیره باشد) و بدین معنی در شعر اساتید بسیار آمده است - سوزنی گوید - بکمترین صلت مجلس امیر عمید - خری بر آخر بندم چو دلدل شهبا (۳) شاید : زان رز مها » (۴) مراد آنکه شمشیر هندی تو که از هند برون رفته و از شهر «حسن خیز» یغما وارد نشده است جان مخالفان ترا تاراج و غارت میکند . سعدی فرماید : دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی » (۵) مأخوذ از تماشی و درین مورد هم بمعنی گام برداشتن و هم بمعنی تفرجست (۶) رکیب : ممال از «رکاب» است مانند کتیبه بمعنی نوشته از «کتابة» ، و اصل معادا معادات است یعنی دشمنی (۷) برقست برق ، و ابرست ابر تأکید لفظی است و «نکباء» : باد مخالف (۸) پاورقی در صفحه ۳۴ xx

بیننده نی وراه جو بینا کند همی[1] ... داننده نی وکار جو دانا کند همی

اسم سخا زبخل لئیمان بمرده بوذ ... آنرا کف کریم تو احیا کند همی

رسم عطا کهن شده بوذ اندرین جهان ... اورا صنایع تو مطرّا[2] کند همی

آن را ذکوششِ تو کی گردون دُهذ همی ... آن گرد بخشش تو کی دریا کند همی

کلک مبارکت گهِ توقیع بر بیاض ... افعال صاحب یدِ بیضا کند همی

عفوت بزنده کردن اقبال مجرمان ... کار دم و دعاء مسیحا کند همی

انصاف منصفِ[3] تو کی صنّاعِ حاذقست ... خوارزم را بصنعت صنعا کند همی

تو یوسفی بمرتبت و عزّ عدل تو ... شهر تورا چو شهر زلیخا کند همی

رعنا بنوذ گل چو بزمت نمی رسیذ ... اورا جمال بزم تو رعنا کند همی

درقعر بحر درّ و صدف طیره می شوند ... از طبع ماکه مدح تو انشا کند همی

نی نی جو طبع ما ز مدیح تو دُر کند ... طبع صدف متابعتِ ما کند همی

×× پاورقی صفحه قبل (۸) : جای زُحل را ، که پارسی آن «کیوان» است ، در فلک هفتم دانسته اند . سید حسین مجمر مجتهد الشعرا زواره گوید : چرخ هفتم زبر چرخ چهارست ولی . زُحل نحس در آنست و درین مهر منیر . حافظ فرماید . بگیر طرّه مه طلعتی و قصّه مخوان . که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست . امّا با وصف نحوست چگونه بهجت ممدوح تو لا میکند ؟!

(۱) ن ، ع زود (۲) یعنی تازه و با طراوت سازد و صنایع (جمع صَنیعَه) بمعنی احسانست . (۳) مُنصِف : درین مورد صفت انصاف و برای مبالغه در صفت چون : شِعرٌ شاعِرٌ و : لَیلٌ لائلٌ ، و ظِلٌّ ظلیلٌ ،

دنیا توئی و هرکه مخالف شود ترا — آن دینِ خویش در سرِ دنیا کند همی

جاه و جمالِ خویش تمنا کند همی(۱) — آنکس کی خدمة تو تمنّا کند همی

قصدِ(۲) دعاءِ خیرِ تو باشد بروزِ حج — حاجی کی قصدِ مکّه و بطحا کند همی

بر عزمِ غزو و کشتنِ کافر غزات را(۳) — مزد و ثواب عزّ تو اعرا کند همی

غِرّه(۴) چرا کند فلک آنرا کی در ثنات — قصدِ چنین قصیدهٔ غرّا کند همی

تا هرچه بنده را بود از عیش و ضدِ عیش — تقدیر آن خدا، تعالی کند همی

عیش هَنی تو داد(۵) کی تأثیر عدل تو — عیشِ همه زمانه مُهَیّا کند همی

وله ایضاً

سپهر نیکوئی را مهر و ماهی — جهان بدخوئی را سال و ماهی

چنین در نیکوئی تا کی فزائی — چرا از بدخوئی لختی نکاهی

---

(۱) مطابق ن ع «جاه و جلال خویش تمنا همی کند» صحیحست (۲) مطابق ن ع - «قصدش» صحیحست (۳) غُزات جمع «غازی» است یعنی جنگجو و کسی که بجهاد با کافران رود و صحیح مصراع ثانی مطابق ن ع چنینست «مزد و ثواب غزوِ تو اغرا کند همی» و اغرا بمعنی تحریض و برانگیختن (۴) غِرّه: مصدر و بمعنی «غفلت» است عنتره بن شداد گوید: «قالَتْ رَأَیْتُ مِنَ الأَعادی غِرَّةً» یا بمعنی فریب دادن و بباطل آزمند کردن و در اینجا مصدر بمعنی اسم مفعولست یعنی مغرور «فریب خورده و آزمند باطل». چنانکه ناصر خسرو گوید: «غره مشو بزور و توانائی - کاخر ضعیفیست توانا را (۵) مطابق ن ع «عیشت هنی باد که تأثیر عدل تو» صحیحست ×

× بقیه در صفحه بعد ×

نه بی وصلِ تو روزم را سپید نیست | نه بی جورت گلیمم را سیاهی (۱)
دو لب داری کی بر وندا ز حلاوت | بیک بوسه زحالِ من تباهی
ترا جویم کی سروِ با قبائی | ترا خواهم کی ماهِ با کلاهی
جو خواهان ِ توام دیگر جه جوئی | جو جویانِ توام دیگر جه خواهی
علاء الدین شهِ فرخنده اثنر | کی نامِ اوست از مه تا بماهی

وله ایضًا

گرجه رخش همیشه حکایت ز مه کند | مه جون جمالِ صورتِ او دید به کند (۲)
تا بر مه دو هفته ز دیبه (۳) کله نهاد | مه با فلک همی گِلّه آن کله کند
گر عارضش بنور کند روز را سپید | شب را همیشه ظلمتِ زلفش سیه کند
تائب کی قصدِ دیدن او کرد در زمان | از توبه بازگردد و قصدِ گنه کند

×× باقی از صفحه ۳۵
« هنیئ » یعنی خوش و گوارا سعدی فرماید : « هَنیئًا لَهم کأسُ المَنیّةِ مترعًا »

(۱) سیاه گلیمی : بمعنی بدبختی و تیره روزیست – بآب زمزم وکوثر سپید نتوان کرد – گلیم بخت کسی راکه بافتند سیاه

(۲) یعنی « بتحسین » به به میگوید در ن ، ن « خه کند »

(۳) دیبه بمعنی دیبا ومخفف « دیباه » است و « دیباج » معرب آن

اورا از روی عشق بصد جان نَعَم کنم (۱)
گرچه مرا زبانش بیک بوسه نَه کند

گر هفت چرخ کار مرا سر بره نگرد
زان لب سه بوسه کار مرا سر بره کند

گویند بچهره ماه دو پنج است و یک چهار (۲)
در روز بزم هر کی بر رویش نگه کند

گوئی گز آسمان بزمین آمدست ماه
تا روز بزم خدمت خوارزمشه کند (۳)

آن شهنشه علاء دین کی همی دین و شرک را
کلکش نظام بخشد و تیغش تبه کند

وله ایضاً

گر ز جفا دوست (۴) بشیمان شوذ
کار من از عشق بسامان شوذ

صبر کنم گرچه جفا می کند
آخر از آن کرده پشیمان شوذ

مذهب خوبان ز جفا نگذرد
او سپس (۵) مذهب ایشان شوذ

حال من از عشق پریشان کند
چون سر زلفینش پریشان شوذ

از همه جانها بحل بگذرد
جان کی بسندیده جانان شوذ

---

(۱) یعنی در عشق او برای دادن صد جان «آری» میگویم و زبان او چون یک بوسه خواهم «نه» میگوید (۲) یعنی «ماه چهارده هست» و این اطناب لطفی ندارد

(۳) خوارزمشه ـ نوشته شود بهتر ست

(۴) ن ، ع : «یار»

(۵) سپس : یعنی «برپی» و برقفا ـ ناصر خسرو گوید : سپس باقر و سجاد شوم در ره دین ....
یعنی معشوق پیرو مذهب همه خوبانست و طریقهٔ خوبان جز جفا نیست

جشمهٔ حیوان بلب دلبرست — بوسهٔ اوزان مدد جان شوذ

زلفش اگر خضر بپایمبر(۱) نشذ — جون بلب جشمهٔ حیوان شوذ

لعل بذخشان دولب لعل اوست — خاصه کی می نوشذ وخندان شوذ

گرز لبش وعدهٔ وصلم رسذ — لعل بذخشان شکرافشان شوذ

جون زلبش بوسه برم روی من — لعلتر(۲) از لعل بذخشان شوذ

قامتم از عشق جو جوکان شذست — قامت عشاق جو جوکان شوذ

پشت کی جوکان شوذ از عاشقی — درهوس گوی زنخدان شوذ

من جو بگیریم گهر ارزان کنم — او جو بخندذ شکر ارزان شوذ

عشق مرا ابله و ناذان گرفت — دل شذه در عشق بذین سان شوذ

جون نظر عشق بدل ره کند — مردم دانا شذه ناذان شوذ

تازه شوم گر برخ او رسم — سبزه تر و تازه بباران شوذ

دور شذست از رهِ پیمان من — گرد دل او برسر پیمان شوذ

دیر نپایذ کی برین دل شذه — رنج زیاده شذه نقصان شوذ

روز بوذ روز کی در مملکت — شاه سلیمان جو سلیمان شوذ

حرمت سلمان دهذش کردگار — هرک برین شاه ثناخوان شوذ

از پی آنست کی از نام او — یا جو برون کیری سلمان شوذ

گرجه نه موسیست همی(۳) در کفش — رمح عدو بند جو ثعبان شوذ

---

(۱) مطابق ن،ع «پیمبر»　　(۲) ن،ع «سرخ‌تر»

(۳) ن،ع «ولی»

معجزِ ملکست سزد گر بُرمح   معجزهٔ موسیِ عمران شوذ

دولتِ عالیش تواضع کند   گنبدِ گردونش بفرمان شوذ

از شرف و حرمتِ آن دست و تیغ   هرچه نه آسان بوذ آسان شوذ

مفلس ازان دست بنَعمت(۱) رسذ   کافر ازان تیغ مسلمان شوذ

ای شهِ عادل کی جو عدلت رسذ   نوبتِ هر ظلم بپایان شوذ

مرتبتِ فضل فزونی برذ   منزلتِ علم فراوان شوذ

طالعِ ایّام تو گردون شذست   خاضعِ فرمانِ تو کیوان شوذ

جامع فضلیّ و زتو درجِ مدح   باشرفِ جامعِ قرآن شوذ

بحریّ و شگفت کی الفاظِ ما(۲)   درصِفَتِ لؤلؤ و مرجان شوذ

تیره شوذ روزِ معادی اگر   تیرِ ترا حزمِ تو پیکان شوذ

موی شکافد سرِ تیغت اگر   تیغِ ترا فهمِ تو افسان(۳) شوذ

دیر نپاید کی بعونِ خدای   هرچه ترا رایِ بوذ آن شوذ

آنک درش قبلهٔ آفاق شذ   بر درِ اقبالِ تو دربان شوذ

هرکی زتشریفِ تو پوشیده نیست   زوذ بوَد زود کی عریان شوذ

حرمتِ تو حرمتِ اسلام شذ   رتبتِ تو رتبتِ ایمان شوذ

دست ترا باشد اگر فی المثل   دشمنِ تو رستمِ دستان شوذ

---

(۱) نَعمت: بفتح اوّل، اسمست از تنعّم، مصدر باب تفعّل، وبمعنی بهره گیری وکامیابی وخوشگذرانی وتن آسانی. ونِعمت، بکسر اوّل، یعنی بخشش وخشنودی واحسان وخواسته

(۲) مطابق ن ع «الفاظ تو» وبنظر «الفاظ ما» بهتر مینماید وگویا بجای «درصِفَت» در «صِفَتت» درست باشد (۳) «افسان» که مخفف آن «فَسان» است سنگی که کارد وشمشیر بدان تیز کنند

شاه زمانه پدر تو کی عقل — در صفتش واله و حیران شود

چرخ بترسد چو سیاست کند — دست بلرزد[۱] چو بمیدان شود

آنک بدندان بکند یشک[۲] پیل — خاضع او از بن دندان شود

هر کی سر از طاعت او برگرفت — عمر برو یکسره تاوان شود

مصلحت آنک بدرد اندرست — نیست جز آن کز پی درمان شود

روی چو زی روم نهد رایتش — خانه بر اعداش چو زندان شود

چشمهٔ خورشید چو سر بر زند — نور کواکب همه پنهان شود

هر کی نشد ساختهٔ خدمتش — سوختهٔ محنت الوان شود

دیر نپاید کی باقبال او — حضرت تو قبلهٔ ایران شود

خطهٔ خوارزم ز آثار تو — رشک عراقین و خراسان شود

عرصهٔ گل کانج[۳] ز گل بعد ازین — خوبتر از عرصهٔ گرکان شود

ساحت او راحت جنت دهد — زینت او روضهٔ رضوان شود

فر تو از بادیه گر بگذرد — خار مغیلان[۴] گل و ریحان شود

---

(۱) مطابق ن، ع «دشت بلرزد» صحیحست

(۲) یشک پیل: دندان اوست، واز بن دندان، یعنی از روی رضا و رغبت و اطاعت - خاقانی فرماید: دندانه هر قصری پندی دهدت نونو - پند سر دندانه بشنو ز بن دندان - و در ن، ع، چنین مکتوبست «آنکه بناچخ شکند یشک پیل» و ناچخ بمعنی تبرزین. (۳) گل کانج در ن، ع گرگنج «ظاهراً همان جرجانیهٔ خوارزمست که در شعر انوری گرگانج دیده شده است (آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات - از بلای غیرت خاک ره گرگانج و کات) (۴) مغیلان مخفف ام غیلان:

× × باقی در صفحه ۴۱

گل دمد از خاکِ بیابانِ خشک ... ابر چو نقاشِ بیابان شود
عدل بایّامِ تو رونق گرفت ... روز بجور شید درفشان شود
گر نشود عدل نگهبانِ ملک ... ملک مزیّن شده ویران شود
بر درِ مدح تو ملازم شدم ... نابغهٔ معروف بنعمان(۱) شود
چون بخورم لقمهٔ انعامِ تو ... مدح توام حکمت لقمان شود
حاجتم آنست که اشعارِ تو ... شعرِ مرا حجّت و برهان شود
گر صفتِ جودِ توگویم بشعر ... دفترِ من غرقهٔ طوفان شود
نامهٔ اشعارِ بدیعِ مرا ... زین سپس از نامِ تو عنوان شود
شعرِ من از نامِ تو گردد شریف ... مملکت آباد بسلطان شود
تا شود اوقاتِ شب و روز راست ... راست کی خورشید بمیزان شود
هرچه ترا رای بود راست باد ... تا همه اوقاتِ تو یکسان شود

وله ایضاً

این پری رویان کی با زلفِ پریشان آمدند ... آدمی را اصل و فرعِ فتنهٔ ایشان آمدند
عاشقانرا با سرِ کارِ پریشان کرده اند ... تا بمیدان با سرِ زلف پریشان آمدند

×× یعنی مادر و زایندهٔ غولان »، است خاقانی فرماید : آن کعبه که از سکون مُعافست ـ او را همه گردِ خود طوافست ـ نه بر سر راهش امّ غیلان ـ نه در حرمش سیاه پیلان ـ و بصورت تخفیف در سخن اساتید پارسی بسیار آمده « درختیست خاردار » (۱) مقصود نابغهٔ ذُبیانی (ابو اُمامه زیاد بن معاویه) مدّاح نعمان بن منذرِ ملک « حیره » است واو را از اشعر شعرای جاهلیت شناسند اندکی پیش از بعثتِ پیغمبر صلی الله علیه واله وسلّم درگذشت .

از رخ رنگین قرنتق[۱] آذر برزین شدند   وز لب شیرین شکر بک آب حیوان آمدند
زلفشان چون زنگیان پاسبان گرد رخ   راست گوئی گنج خوبی را نگهبان آمدند
گرچه آمد زلفشان را صد هزاران پیچ و تاب   حسن و ملح و زیبشان صد بار چندان آمدند
تا بهای جعد ایشان حلقهای زلفشان   بی کنه دلهای ما را بند و زندان آمدند
عابدان را غمزهاشان آفت دلها شدند   عاشقان را آفت اسرار پنهان آمدند
دیده از دیدارشان[۲] با لعل و مرجان شد قرین   کان لب و دندان قرین لعل و مرجان آمدند
در خم زلفین چوگان شکل عنبر بوی شان   گوی گردم دل چو با چوگان بمیدان آمدند
خوب دیدارند ایشان گشت میدان چون بهشت   تا بمیدان با نشاط گوی و چوگان آمدند
راست پنداری زبهر رسم استقبال شاه   نزد ما از روضهٔ فردوس رضوان آمدند
عادل دنیا علاء الدّین کی عدل و دین او   ناصر شرع رسول و دین یزدان آمدند
آفتاب ملک و ملّت کز برای طاعتش   اختران چون بندگان در زیر فرمان آمدند
رایت عالیش کز ایران بتوران باز گشت   فرّ و پیروزی ز ایران باز توران[۳] آمدند
تخت سلطان زمین بر آسمان بشد از شرف   چون بشارتهای او در گوش سلطان آمدند
تا زمین از عهد و پیمانش نگردد بعد از این   اختران آسمان در عهد و پیمان آمدند
همّت و قدرش سر افلاک را افسر شدند   سیرت و رسمش تن انصاف را جان آمدند
بر امید دیدن دیدار میمون مرکبش   رهروانرا[۴] کوه و صحرا باغ و بستان آمدند

---

(۱) مطابق ن،ع «قرین» درستست   (۲) ن،ع «با دیدارشان»
(۳) باز توران آمدند یعنی بتوران باز آمدند و در ن،ع «تا بتوران آمدند» وضبط متن ارجحست   (۴) «رهروان» نوشته شود .

تا بعالی موکب او ره نیابد گرد راه | ابرها لؤلؤ نثار و گوهر افشان آمدند
مرکبانرا از نشاط راه استقبال او | زیر نعل از سنگها لعل بدخشان آمدند
وز نشاط آنکه دره صید یوز او شوند | آهوان یوز دشمن در بیابان آمدند
وان جماعت را که از غم دیده‌ها با گریه بود | منت ایزد را که با لبهاء خندان آمدند
وهم او و سهم او و عزم او و حزم او | دردهاء ملک را داروی درمان آمدند
رای و تدبیرش که تقدیر ازند گند (۱) | کشت زار مملکت را ابر و باران آمدند
گرچه استاذند و دانا عقل پاک و فهم تیز | پیش عقل و فهم تو (۲) شاگرد و نادان آمدند
اندران موضع که دیوان را سلیمانی نبود | فرّ او و مهر او مُهر سلیمان آمدند
دولت و اقبال غایب گشته از اوطان خویش | در پناه رایت (۳) او باز اوطان آمدند (۴)
ای خداوندی که ایام تو و اوقات تو | مصحف اقبال را آیات فرقان آمدند
چون ترا دیدند صدق و عدل بوبکر و عمر | مونست علم علی و حلم عثمان آمدند
تاج شاهان آمدی و شاعرانرا از شرف | مبتهاء مدحت تو تاج دیوان آمدند
تا در ایوان آمدی و زرنج ره فارغ شدی | عدل و فضل و داد و دین با تو در ایوان آمدند
تا دل میر خراسان شاد گشت از آمدنت (۵) | بر دلش دشوارهاء گیتی آسان آمدند
هر خراسانی (۶) ز دشواری باسانی رسید | تا سپاه و موکب تو در خراسان آمدند
تا بما باز آمدی گوئی پس از عهد دراز | فر و زیب و حسن یوسف باز کنعان آمدند

---

(۱) وزن این مصراع درست نیست و در ن، ع «رأی و تدبیرش که با تقدیر ایزد گشته اند» مکتوبست (۲) مطابق ن، ع «او» صحیحست (۳) ن، ع «دولت» (۴) یعنی بوطنهای خود باز گشتند (۵) ن، ع «شاد شد از دمنت» (۶) مسلّما این کتابت غلط و صحیح، مطابق ن، ع «هر خراسانی» است

قبة الاسلام را کاندر دیانت اهل او / قبلهٔ اسلامیان و قطب ایمان آمدند

خسروا پیری و ضعفند(۱) آمده مهمان من / صد بلا بر جان من زین هر دو مهمان آمدند

عذر استقبال من بپذیر کز پیری و ضعف / در تن و در جان من صد گونه نقصان آمدند

هیچ بد عهدم مخوان زیرا زبان و لفظ من / جان و جاهت را ثناگوی و دعاخوان آمدند

تا طبایع در مراتب برتر از آتش نشد / تا کواکب در منازل زیر کیوان آمدند

باد چون کیوان و آتش عمر بی پایان تو / کز تو عمر و عهد بیدادی بپایان آمدند

وله ایضاً

سبزها چون نقش دیبا دلبر و زیبا شدند / ابر دیبا باف شد تا سبزها دیبا شدند

قطرهٔ باران باشک دلبران مانند شد / راغها چون روی دلداران(۲) از آن زیبا شدند

عاشقان را عاشقی(۳) گر واله و شیدا کند / بلبلان از عشق گلها واله و شیدا شدند

تا گل اندر باغها چون روی معشوقان شکفت / رازها عاشقان از باغ و گل پیدا شدند

در بهاران از دل گل تا گل رعنا دمید / دلبران از روی خو(۴) چون گل همچو گل رعنا شدند

از صبا مشکبار و از نسیم نافه بوی / باغها(۵) کاسد شدند و مشکها رسوا شدند

---

(۱) در اینجا باید «ضُعفند» خواند زیرا بتصریح کتب معتبر لغت، «ضَعف» بفتح اول، بمعنی سستی رای و بضم آن بمعنی ضد قوت و نیروی بدن آمده است. (۲) ن ع «معشوقان»

(۳) گر در مقام شرط نیست در مورد تحقیق است (۴) ن ع «از روی خوش همچون گل...»

(۵) باغها، مسلماً غلط و ضد معنی مراد و صحیح مطابق ن ع، نافه هاست.

روی دریاها اگر مأوای گوهرها شوند (۱) | شهرها از ابر گوهربار چون دریا شوند

قطرها کز دیدهای ابر بیرون آمدند | بی صدف بر روی سبزه لؤلؤ لالا شدند

تا بنفشه چون خط خوبان یغمائی دمند | عاشقان را صبر و دل با دیدنش یغما شدند

ابر نوروز از گرستن دیدهٔ وامق شدست (۲) | تا گل و لاله برنگ عارض عذرا شدند

تا چنین نوروز نوکین باغ و صحرا یافتند (۳) | جان و دل جویای باغ و عاشق صحرا شدند

تا ببالای حمل رفت آفتاب از برج حوت | شاخ و برگ هر نبات از دست بر بالا شدند

طبع را سودای باغ و بوستان مستی دهد | قمری و بلبل همانا مست ازین سودا شدند

ابر اگر ساقی نشد باران اگر صهبا نگشت | بر چه معنی لالها چون ساغر صهبا شدند

از پی پیوستن نسل گل و فصل بهار | راست گوئی ابر و باران آدم و حوا شدند

وز برای دیدن بزم و تماشاگاه شاه | صحن باغ و صورت گل جنت و حورا شدند

بر نشاط دیدن بزم جهان آرای او | دیدهای نرگسان در بوستان بینا شدند

بوستانها همچو تاج خسروان پر در و زر | از برای بزم گاه (۴) خسرو والا شدند

بر زمین و بر زمان آثار عدل شه رسند | زان پس از پیری جوان و تازه و برنا شدند

داور عادل علاء دین و دولت کز علو | قدر و رای او دو تاج گنبد اعلا شدند

ای (۵) خداوندی کی از انواع اقبال و قبول | بندگانش برتر از اسکندر و دارا شدند

---

(۱) ن ع «گر بدریاها همی مأوای گوهرها بود» (۲) چه قدر باین معنی نزدیکست مضمون این بیت همین استاد: «یکی باده خواه چون وی عذرا - بر این ابر گرینده چون چشم وامق» (۳) «کاین نوشته شود بهتر است تا معنی کین و کینه مشتبه نشود. (۴) «بزمگاه» نوشته شود (۵) مطابق ن ع «آن خداوندی» درستست.

زمینها را ز حلم او ثبات آمد پدید ‌ ‌ ‌ آسمانها از نهیب خشم او در واشدند

پرواز اندر آمد باز باز عدل او ‌ ‌ ‌ ظلم و ظالم در جهان پنهان تر از عنقا شدند

ز عطاء همتش[1] بی نعمتان منعم شدند ‌ ‌ ‌ وز رسوم دولتش بی دانشان دانا شدند

هر زمان از جود او بر گنج او غوغا رسند ‌ ‌ ‌ مفلسان بی رنج تن با گنج ازین غوغا شدند

خسروا در علم و حکمت عالم تنها شدی[2] ‌ ‌ ‌ عالمان از دل غلام عالم تنها شدند

دوستانرا تا باقبال تو شبها روز شد ‌ ‌ ‌ روزها، دشمنان تو شب یلدا شدند

کعبهٔ امن و امانی لاجرم در مرتبت ‌ ‌ ‌ بارگاه و مجلس تو مکّه و بطحا شدند

تا تو خورشید ملوکی بندگان در کهت ‌ ‌ ‌ بر مشابت برتر از خورشید در جوزا شدند

از خداوندان که آرم[3] در جهان همتا ترا ‌ ‌ ‌ گز جلالت رفعت و قدر تو بی همتا شدند

از غلو کردن خرد ترسان بود در وصف تو ‌ ‌ ‌ اُمّت عیسی غلو کردند از آن ترسا شدند

زانکه هر امروز اقبال تو از دی بهتر است ‌ ‌ ‌ حاسدان از بیم امروز تو بی فردا شدند

تا شکوه عدل و انصاف تو بر آفاق تافت ‌ ‌ ‌ سنگها گوهر شدند و خارها خرما شدند

هشت چرخ و هفت کوکب چار طبع و پنج حس ‌ ‌ ‌ خدمتت را بندهٔ مطواع[4] دل یکتا شدند

تا ضمیر ما مدیحت گفت گوئی شعر و سحر ‌ ‌ ‌ چاکر طبع و ضمیر و سحر شعر ما شدند

در جهان تا خرمی جوئی ز بزم خویش جوی ‌ ‌ ‌ خرمیها هر کجا بزم تو بود آنجا شدند

تا تو باشی خسروا یک لحظه بی اعدا مباش ‌ ‌ ‌ کز ثریا تا ثری اقبال را اعدا شدند

---

(۱) ن ع «نعمتش» (۲) یعنی تو خود تنهائی عالمی از علم و حکمت شده — لیس علی الله بمستنکر — ان یجمع العالم فی واحد (۳) ن ع «آمد»

(۴) یعنی فرمانبردار و در ن ع «از طوع دل یکتا»

وله ایضاً

گفتم رسید ماه بزرگ ای رخت چو ماه ⁂ گفتا درین مه از رخ من آرزو مخواه

گفتم چرا مرا نرسانی بآرزوی ⁂ گفتا بآرزوت درین ماه نیست راه

گفتم سیه بزرگ گناهست زلف تو ⁂ گفتا گناه وزلف(۱) نشایذ مگر سیاه

گفتم اگر ببوسم و در زلفت نگه کنم ⁂ گفتا گنه بود چکنی(۲) در گنه نگاه

گفتم کی نیست هیچ مهی زین خجسته تر ⁂ گفتا خجسته باذ برین شاهِ دین پناه

گفتم علاء دولت و دین شاهِ بی نظیر ⁂ گفتا کی یک نظیر(۳) سزد زخانهٔ شاه

گفتم قوی بقوّتِ او شد سپاهِ دین ⁂ گفتا قوی بشاه بوذ قوّتِ سپاه

گفتم ز مدحتش بثریا رسد سخن ⁂ گفتا زهمتش چو فلک گشت بارگاه

گفتم بقعرِ چاه فرو شد بد و عدو ⁂ گفتا عدو او(۴) نسزد جز بقعرِ چاه

گفتم که همتش ببزرگی گواه اوست ⁂ گفتا چه حاجتست(۵) بزرگیش را گواه

گفتم دو تاه گشت بد و پشتِ دشمنان ⁂ گفتا غم دراز کند پشت را دو تاه

---

(۱) ن ع «ظلم» (۲) ن ع «که کنی»

(۳) وزن درست نیست. در ن ع، «گفتا که یک نظیر سزد بر جناب شاه» و شاید این مصراع، در معرض استفهام انکاری باشد، یعنی نظیر نسزد، و آیا ممکنست مصراع چنین باشد: «گفتا که بی نظیر سزد در زمانه شاه».

(۴) ن ع «عدوی او».

(۵) ن ع «که خواسته است».

گفتم کلاه بر سرِ او تاج حشمتست — گفتا بسر تمام شوذ حشمت کلاه
گفتم تباه گشت بذو حالِ حاسدان — گفتا که حالِ حاسداو به بُوَذ تباه
گفتم ضمیر کس نرسد در مدیح او — گفتا که بحراو ندهذ وَهم را شناه
گفتم موافقش نزیذ جز همیشه خوش — گفتا مخالفش نکنذ جز همیشه آه
گفتم بمدحتش[1] ببلندی رسد سخن — گفتا که قصد مدحتِ او[2] کن تو هم بگاه
گفتم کی ماهِ روزه بدرگاهش آمدست — گفتا کی چاره نیست ز درگاهِ پادشاه
گفتم کی هست برا ثرِ ماهِ روزه عید — گفتا که عیدِ اوشب و روزست و سال و ماه
گفتم کی باذ خاضعِ او گردشِ فلک — گفتا کی باذ حافظِ او نصرتِ آله

وَله ایضًا

سرو سیمینی و سیمین سرو را یاقوت بار — جزعِ[3] من بی سیم و بی یاقوت تو یاقوت بار[4]
گرنه قوتت از دیدهٔ یاقوت بار من گرفت — پس چرا آورد سیمین سرو تو یاقوت بار
سرو یاقوتت چو قوت از دیدهٔ من یافتند — چون مراندهی بذان سرو و بذان یاقوت بار[5]

---

(۱) ن، ع «زمدحتش» (۲) خدمت (۳) جزع، بفتح یا کسر اوّل، دانه‌های سپید وسیاه برشته کشیده، که چشم را باعتبار سیاهی وسپیدی بدان تشبیه کنند.

(۴) چنانکه در ن، ان مسطورست، درین قصیده التزام یاقوت وسرو کرده در سر قصیده و آفتاب و آسمان در ابیات مدح، (۵) بعد ازین بیت در ن، ع: «دوری امسال من وازدوری پارلب طعنه زد چشم بهی بر سرو بر یاقوت بار» و در ن، ن، مصراع اوّل: دوری امسال ازمن وز دو پارای ولبت «هر دو ضبط نادرست، شاید صحیح چنین باشد: «دوری امسال ازمن وازدید بالا ولبت».

سرو و یاقوتت چو قوت از دیدهٔ من یافتند [1] هم بقامت هم بقیمت سرو و یاقوت خوار [2]

در خیالِ سایهٔ سروِ تو با این چشم و دل بی گزندم ز آب و آتش در صفت یاقوت وار [3]

خوش بخندد از نیکوئی گر عشق با آلا و لبت جزع من گرید همی بر سرو و بر یاقوت زار

نیست با تیمارِ قدت سرو را در باغ صبر نیست با عشقِ لبت یاقوت را در کان قرار

حرمت و صبرم ببردی زان لب و قامت چنانک حرمتِ یاقوتِ رمانی و سروِ جویبار

من بحرمت بر خیالِ سرو و یاقوتت کنم هر شبی تا صبحدم یاقوتِ رمانی نثار

وهم و چشمم هر زمان از عشق آن یاقوت و سرو سرو کارد در دل و یاقوت بارد [4] بر کنار

در فراقِ سروِ تو چون خیزران گشتم نحیف وز غمِ یاقوتِ تو چون زر شدم زرد و نزار

یکزمان ای سروِ سیمین با قدح پیش من آی تا می از عکسِ لبت یاقوت گردد آبدار

مدحِ عالی خوان [5] و می نوش ای صنم تا چشمِ خلق سرو بیند مدح خوان یاقوت بیند می گسار [6]

لاله زیرِ سروبن چون جامِ یاقوتین شکفت بادهٔ یاقوت رنگ و جامِ یاقوتی بیار [7]

---

(۱) صحیح مصراع اول مطابق ن، ن و ن ع چنین است «منت از خود دار گر قد و لب تو گشته اند»

(۲) بعد ازین بیت در ن ع «خوار داری چون مرا گر عشق سیمین سروِ تو — کرده ام باز رِ چهرهٔ اشک چون یاقوت بار» (۳) بعد ازین بیت در ن ع «چون بقدت سرو خوانم دارد از قد تو فخر — چون لبت گویم صدف چون دارد از یاقوت عار» ن، ن «پس لبت وقتِ صفت چون دارد از یاقوت عار». (۴) ن ع، «ریزد در . . .»

(۵) ن ع، گوی (۶) میگسار، نوشته شود

(۷) ن ع «یاقوتین»

تا زدست سرو سیمین می خورد یاقوت زنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ مدح عالی[1] سیدِ شرق آسمانِ افتخار

آفتاب مجد مجدالدین ابوالقاسم علی ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر زمین چون آسمان بر هر مرادی کامگار

آن بهمت آفتاب و آن برتبت آسمان ‌‌ ‌‌ ‌‌ آسمانِ[2] بی تغیر آفتابِ[3] بی غبار

آسمانی کافتابش درایادی زیر دست ‌‌ ‌‌ ‌‌ آفتابی کز معالی[4] آسمانش پیشکار

آفتابست از فروغ و آسمانست از علو ‌‌ ‌‌ ‌‌ آفتابِ حق شناس و آسمانِ حق گزار

بس کسا کو را[5] بود خوفِ هلاک از آفتاب ‌‌ ‌‌ ‌‌ بس کسا کو را بود از آسمان بیم دمار

آفتاب سودمند و آفتاب بی گزند[6] ‌‌ ‌‌ ‌‌ در زمین او را شناس و در جهان او را شمار

رتبتش چون آفتاب ایمن ز خوفِ اضطراب ‌‌ ‌‌ ‌‌ همتش چون آسمان فارغ ز رنجِ اضطرار

آسمان از عزم او گردد همی گردِ زمین ‌‌ ‌‌ ‌‌ وافتاب از حزمِ[7] او تابد همی بر روزگار

زان کند تأثیر طبع آفتاب از آسمان ‌‌ ‌‌ ‌‌ سنگ را یاقوت سرخ و خاک را زرِ عیار

در بزرگی حرمتش[8] بر آسمان شد لاجرم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر بزرگان فضلِ او چون آفتابست آشکار

بنگر اندر علم و حلمش تا ببنی[9] در زمین ‌‌ ‌‌ ‌‌ آفتاب و آسمان را بر طریق اختصار[10]

---

(۱) مطابق ن،ع و ن،ن «صدر» صحیحست (۲) ن، ن «آسمانی»

(۳) ن، ن «آفتابی» (۴) ن، ن، ن ع «کاسمانش در معالی»

(۵) ن، ن «کز آفتاب او را رسد خوف هلاک» (۶) ن،ن آفتابی، وضبط متن مرجحست (۷) مطابق ن،ع و ن،ن

«حزمِ» بقرینهٔ عزم در مصراع اول، درست مینماید

(۸) مطابق ن،ع و ن،ن «همتش چون آسمان» (۹) «ببینی» نوشته شود

(۱۰) ن، ن، ن ع «آفتاب کاروان و آسمان بردبار» بهترست

تیره با رای منیرش پست(۱) با عزم قویش | آفتاب نورمند و آسمان استوار
آفتاب و آسمان از بهر او را بوده اند | عمرها در آرزوی و سالها در انتظار
گر نتابد آفتاب و گر نماند آسمان | روی و رای او بس است از هر دو ما را یادگار
گر تبار مصطفی(ص) را آسمان خوانی بقدر | طلعتش را خواند باید آفتاب آن تبار
زانک بود آن آفتاب فضل و صلب علی(ع) | هدیه داد از آسمان ایزد علی را ذوالفقار
دید چشم هر که او را دید روز بار و بزم | آفتاب با سکون و آسمان با وقار
مرکب عالیش مثل(۲) آسمان آید بسیر | آفتابست او ازان بر آسمان باشد سوار
چون کند بر پشت او رای شکار و عزم رزم | آسمان گیرد اسیر و آفتاب آرد شکار
ای معالی را چنان چون آسمانرا آفتاب | ای مکارم(۳) را چنان چون بوستان را نوبهار
آسمان مجد و فضلت اختران بی عدد | آفتاب جود و بذلت ذره ها بی شمار
گوئی از رای منیر و نسبت والائیست | آفتاب و آسمانرا نور و رفعت مستعار
هر کجا رای تو آمد هر کجا قدر تو بود | آفتاب آنجا چراغ است آفتاب(۴) آنجا بخار
نقطهٔ زان قدر عالی آسمان آید دویست | ذره زان رای روشن آفتاب آید(۵) هزار

---

(۱) ن، ن، «سست» بقرینهٔ استوار ترجیح دارد

(۲) ن، ن، ن، ع خنگ (۳) ن، ن، و ن، ع وی مکارم را

(۴) مطابق ن، ن د ن، ع «آسمان آنجا» صحیح است

(۵) ن، ع، در هر دو مصراع بجای «آید»، «آمد»

از طریقِ نور و رفعت کوئی اندر ذاتِ تو ❊ مختصر کرد آفتاب و آسمانرا کردگار

هر کی دیدارِ تو بیند دیده باشد بر زمین ❊ آفتاب و آسمانرا بر طریقِ اقتصار (۱)

روشن از ذکرِ تو گشتست آفتابِ پرشعاع ❊ زینت از بزمِ تو بر (۲) دست آسمانِ نگار

بگذری بر برجهاء آسمان چون آفتاب ❊ گر چو اختر دشمنت (۳) بر آسمان سازد حصار

آفتاب از نور بخشد آسمان روزی دهد ❊ آسمانِ هر زمینی آفتابِ هر دیار

تیره روزم ز آفتاب و تنگ دستم (۴) ز آسمان ❊ چون توئی هر دو ندانم کز که خواهم زینهار

تا بیاراید جهان را آفتاب اندر طلوع ❊ تا نگه دارد زمین را آسمان اندر مدار

طائعت باد آفتاب و خاضعت (۵) باد آسمان ❊ خدمتِ تو تا قیامت این و آن را اختیار

از قضاء آسمانی دوستان (۶) دشمنانت ❊ سال و مه چون آفتاب اندر لباسِ سوگوار

---

(۱) ن، ن، ن، ع اختصار.

(۲) ن، ع رأی (۳) ن، ع: از آسمان

(۴) ن، ن و ن، ع تنگ چشم

(۵) ن، ع «خاشعت»

(۶) در ن، ع «دوستان و دشمنانت» مکتوبست و لباس سوگوار یعنی «لباس شخص سوگوار» «بحذف مضاف» و ظاهر آنست که سوگ، بمعنی ماتم مختوم بکاف تازی باشد. رودکی گوید: بسا که شاد درین خانه بودم و خندان - چنانکه رشک بر بر روی زمین امیر و ملوک - کنون همانم و خانه همان و شهر همان - زمن نپرسی کز چه شده ست شادی سوگ؟ و گویا مقصود آنست که دوستان تو همیشه، ماه و سال، چون آفتاب جهان افروز باشند و دشمنان تو در جامهٔ سوگوار و مصیبت زده.

وله ایضاً

بر روی آفتابِ تو آن زلفِ تابدار | زآسیبِ باد سلسله گشتست آبوار (۱)

رخسارِ آبوارِ ترا رنگِ آتشست | زان رنگ دوذ داد بدان زلفِ تابدار

زلفت چگونه رویِ ترا پر نگار کرد | بر آب و آتش از نکند هیچ کس نگار

ور ره گذار مور نه بر آب و آتش است (۲) | خط را بگردِ عارضِ رنگین تو چکار

در زلف اگر قرار نبینی عجب (۳) مکن | گی دیدیی کی دود بر آتش کند قرار

زلفت بخارِ آبِ رخِ آبدارِ تست | گر هیچ گونه بویِ بخور آید از بخار

در زلفِ تو درازیِ روز شمار هست (۴) | لیکن بشکنج و حلقه فزون وارز از شمار

گر تاب و پیچ و حلقهٔ زلفِ تو صبح (۵) نیست | خورشید را چگونه گرفتست در کنار

تا و سحر کی بر سرِ زلفت گذر کند | تا شب نسیم مشک دهد خاک را نثار

بس هوش و عقل در سرِ زلفِ تو بسته اند | ترسم بباذ شان دهد آن زلفِ بادسار

گر نی نسیمِ لطفِ خداوند یافتست | نه مشک (۶) چون بوذ سرِ زلفِ تو مشکبار

---

(۱) ن ، ن «آبدار» و متن درست و معنی آنست که زلف تو از وزش باد مسلسل، و چون زنجیر گشته است چنانکه آب از جنبش باد چنین میشود .

(۲) «رهگذار» نوشته شود (۳) ن ع «عجب مدار»

(۴) «ن ع ، » در زلفت از درازی روز شمار هست » . (۵) ن ع «چرخ»

(۶) ن ، ن ، ن ع ، «بی مشک» درست

صدرِ اجل نظامِ خلافت رئیسِ شرق گردونِ بی نهایت و دریای بی کنار
تاریخِ فخر و قاعدهٔ مجد مجدِ دین ایزد(۱) جواهلِ دینش زدین کرده اختیار
قطبِ علو و تاجِ معالی علی کی یافیت علمی که در جهان ز علی ماند یادگار
مذکورِ برّ و بحر بالفاظِ احترام مشهورِ شرق و غرب ز انواعِ افتخار
نه بی ثناء فاخرِ او نطق را خطر نه باعطاءِ وافرِ او گنج را یسار
گشته ز سهمِ کوششِ او زنگِ شبِ سیاه مانده ز بیمِ بخششِ او شخصِ زر نزار
هم عدلِ او بظلم درارد همی شکست هم جودِ او ز بخل برارد همی دمار
اوجِ ستاره همّت او راست زیر دست دورِ زمانه نهمت او راست پیشکار
بر مقتضاءِ همّت و بر حسبِ نهمتش اینک هزار گونه دلائل شد آشکار
اینک طرازِ مملکتِ روزگارِ او ظاهر شد از عنایتِ سلطانِ روزگار
اینک فلک بمجلسِ عالیش تحفه کرد فخر و شرف بخلعت و تشریفِ شهریار
آن خلعتی که رایتِ عزّ است بی عدد آن خلعتی کی آیتِ فخر است بی عوار(۲)
گوئی کیش از بهار(۳) و نگارست عزّ و فخر گوئی کیش از جمال و جلالست پود و تار

---

(۱) ن، ع، «کایزد زاهل دانش و دین کردش اختیار» بهترست.

(۲) بحرکات سه گانه عین «یعنی عیب».

(۳) ن، ع «بها و نگارست» درستست.

هرگز حرم ندید چنین خلعت از خلیل — هرگز ارم نیافت چنین خلعت از بهار

ای خلقِ شرق را بوفاقِ(۱) تو التجا — ای اهلِ غرب را بخلافِ(۲) تو اعتبار

سلطانِ شرق و غرب خداوندِ بحر و بر — در شرق و غرب کرد محلّل(۳) ترا مشار

چون نام علم و عرق بهر سه در(۴) تو دید — دلدل بهدیه زی تو فرستاد و ذوالفقار

وان اسب کز خلیفهٔ عالم بدو رسید — با نقشِ او خجل شده نقاشِ قندهار

بادیست کوه پیکر و کوهیست باذه(۵) رنگ — گر کوه را لگام بوذ باد را پسار

اندر حوزِ رکاب تو آنرا شمرد از آنک — در حوزِ تاج شاه بوذ دُرِّ شاهوار

باحرمت خلافت و شاهی جهانیان — در پیش بارگاه تو بینند روز بار

آن مرکبی کی چرخِ چهارم حسد کند — آنرا بوقتِ آنک تو باشی براو سوار

ماه نواست نعلش و هنگام تاختن — بر چهره ستاره نشاند همی غبار

در شک(۶) از و بوذ فلک و جای آن هست — آنرا(۷) فلک هلال یکی دارد او چهار

---

(۱) ن ع «بوفای» ، و متن درستست (۲) ن ع «بعطای» ، و متن درستست (۳) ظاهراً مطابق ن ع و ن، ن «محلّ ترا مشار» یعنی قدر ترا مشهور، صحیح باشد. (۴) ن، ن و ن ع «بگرد در تو دید» و بنده گمان میکنم «چون نام و علم و عرقِ پدر بهر سه در تو دید» یعنی چون مشاهده کرد که همنام پدر خویش «علی بن ابی طالب» و وارثِ علم او و نژادگی و اصالت از وی بمیراث داری، درست باشد.

(۵) مطابق ن ع «باذ رنگ» درست و «پسار» مخفف «اپسار» بمعنی افسار است ن، ن «فسار» (۶) مطابق ن، ن و ن ع «در رشک» درستست

(۷) مطابق ن ع، زیرا درست «ایرا» نیز بضبط «ن، ن» وجهی دارد و بالجمله متن نزدیکتر است ناصر خسرو — «آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراک — ناگفته بسی به بود از گفتهٔ رسوا»

گویی درانزمانش علی داشت زیر ران | کاسیب ذو الفقار در آمد بذو الخمار (۱)

هرچند بیخبر بود از حال فخر و عار (۲) | هست از شتاب فخرش وهست از درنگ عار

امروز زابیوپیه و امسال را بتک | کمتر ز لحظهٔ برساند بدی و پار

چون پای در رکاب وی آری گه نبرد | چون دست در عنانش نگاری (۳) گه شکار

دور گذشتهٔ همه افلاک را بگیر | عمر گسستهٔ همه آفاق را بیار

خسرو چو بار گردن او کرد طوق زر | با او علو و رفعت و زینت شد نه بار

قمری چو زیب و زینت آن طوق زر بدید | بر طوق مشک خویش بنالید زار زار

همرنگ روی عاشق و همشکل خط دوست | کرده در و هزینه و برده برو بکار

گویی کی بر سبیل تبرک باسب تو | حور از بهشت هدیه (۴) فرستاد گوشوار

دارد فروغ آتش و آنگ (۵) همی زند | در جان دشمنان تو هر ساعتی شرار

گرمی برنگ او بدی اندر بیابها | هرگز نباشدی سر میخوارهٔ (۶) را خمار

---

(۱) ذوالخمار، لقب عوف بن ربیع بن ذی الرمحین، که در جنگ جمل معجر زن خود پوشیده کارزار کرده بود. و «خمار» بکسر اول، معجر زنان و مقنعه، منتهى الأرب (۲) مطابق ن ع، عار و فخر بهتر است

(۳) ن ع «در عنان وی آری» (۴) «هدیه» در لغت عرب بمعنی ارمغان و تحفه است و «هَدْیَه» بسکون دال و فتح یاء، تصرف فصحای پارسی زبانست درین لغت.

(۵) ن ع «ازانرو همی زند» و متن بهتر است.

(۶) «میخواره» نوشته شود بهتر است

آن طوق دلفریب چو برقیست تابناک ‌‌ ‌‌ وان اسب گام زن چو براقیست راهوار

در گردن براق فکنده از پی تو برق ‌‌ ‌‌ اقبال پادشاه جهان دار[1] کامگار

ای آنکه بر براق ندیدی ز برق طوق ‌‌ ‌‌ دیده باسب[2] و طوق خداوند برگمار

وان تیغ کارکرده کی زاری کنند ازو ‌‌ ‌‌ مردان کار دیده بمیدان کارزار

برّنده چون فراق وگزاینده چون اجل ‌‌ ‌‌ گیرنده چون قضاء و کشنده چو انتظار

گوئی بدست رستم دستان جز او نبود ‌‌ ‌‌ آن ساعتی کی یافت ظفر بر سفندیار

نزد تو زینهاری[3] شاه است و نزد او ‌‌ ‌‌ جان مخالفان ترا نیست زینهار

زین تیغ و زین سپر سر خصمان همی ستر[4] ‌‌ ‌‌ جانشان همی ستان و بالک همی سپار

نامه رسید و جامه رسید از خدایگان ‌‌ ‌‌ منشور جاه و حرمت و توقیع کاروبار

در برتری سپهر برین است و زیر او ‌‌ ‌‌ هم مرکز معالی[5] هم نقطهٔ وقار

آن نامه از نوایب گیتی ترا امان ‌‌ ‌‌ وان جامه از حوادث گردون[6] ترا حصار

شبهاء دوستانت بدین فرگشت روز ‌‌ ‌‌ کلهاء دشمنانت بدان خار گشت خار

---

(۱) جهاندار، نوشته شود (۲) ن،ع «براسب و طوق»

(۳) زینهاری، پناه برده وپناه داده، وزینهار بمعنی امانست

(۴) سِتَر، یعنی بُبُر ومحوکن وتراش، ودر ن،ع، سِپَر، آمده است یعنی، پایمال کن — وهر یک ازین دو وجهی دارد ودر ن،ن، مطابق متن «سِتَر»)

(۵) ن،ع، معالی وهم

(۶) ن،ن، مطابق متن ن،ع، دوران

ای وارثِ وصی و وصی وارِ پُرجگر — ای تحفهٔ نبی[1] و نبی وار بُرد بار

زایر بحضرتِ تو گروه از پسِ گروه — شاعر بخدمتِ تو قطار از پس قطار

حیدر که خاتمی بیکی داد در رکوع — ضایع نماند و آیتش آمد ز کردگار

آنی کی در رکوع و سجودند روز و شب — از بهرِ شکرِ نعمتِ تو اهلِ این دیار

گر راهِ وحی بسته نگشتی بعهدِ ما — بیش آمدی بشانِ تو آیت ز صد هزار

از طوقِ شکر و منتِ بِرّ و عطاء تست — در شرق و غرب گردنِ احرار زیر بار

تو طوقِ شکر بخشی و حقا کی طوقِ شکر — از طوقِ زر نکوتر و بهتر هزار بار

گر جه بتست خِلعت و تشریف[2] را شرف — بی قربِ و بعدِ تو نتوان شد عزیز و خوار

شرطست تهنیت پس تشریفِ و موهبت — بی آب و سبزه خوش نبود جوی و جویبار

تا کوه استوار بجنبد ز جا و خویش — چون کوه باد قاعدهٔ عمرت استوار

گرد هواء و همتِ تو بخت را طواف — بیش مراد و همتِ تو چرخ را مدار

هرگز بغمکسارِ ترا حاجتی مباد — آنجا کی نیست غم بچه کار است غمکسار

---

(۱) ن، ع «وی تحفه» ن، ن، «وی تحفه»

(۲) تشریف - تسمیه باسم سبب است، یعنی آنچه شخص را بدان مشرف سازند و بر جاه ومقام وی بیفزایند.

وله ایضاً

ببست رنگِ روی مرا بر میانِ خویش(۱) — کرده سرشکِ چشم مرا در دهانِ خویش(۲)

گر بر میان ستم کند از بستنِ کمر — بر من همان کند کی کند بر میانِ خویش

از بس که هست یاد لبش بر زبانِ من — یابم حلاوتِ لبِ او در دهانِ(۳) خویش

دارد ز پرنیان تن و کرده تنِ مرا — چون تارِ پرنیان ز غمِ پرنیانِ خویش

تیرِ مُژه کَشیده ز ابروی چون کمان — بر من کمین گشاده بتیر و کمانِ خویش

یکذره رحم(۴) در دلِ نامهربانش نیست — شرمش نیاید از دلِ نامهربانِ(۵) خویش

دیدم زیانِ خویش چو دادم دلی بدو — تا مر مرا گلی دهد از گلستانِ خویش

اصلِ زیانِ هر کسی از دشمنان بود — اصلِ زیانِ من همه از دوستانِ خویش

یک بوسه باید از دو لبِ لعلِ او مرا — تا صد هزار سود کنم بر زیانِ خویش

تا دست یافت بر دلِ من دلستانِ من — تنها نشسته ام ز دل و دلستانِ خویش

از من(۶) چرا ببوسه بخیلی همی کند — چون من بر او بخیل نباشم بجانِ خویش

---

(۱) یعنی کمربندِ زر، که مانند چهرهٔ من زرد است، بر میان بسته است

(۲) دندان معشوق را از سپیدی و پاکی با اشک چشم خود تشبیه کرده است. (۳) ن ع از زبان، (۴) ن ع، «مهر» (۵) بعد ازین بیت در ن ع (ناداده دل بمن دل من با دلش همی — زان خواهد آن من که همی ندهد آن خویش) و مطابق ن ن (چون خواهد آن من چو بتن» بهتر مینماید

(۶) ن ع «با من»

جادوست گر غوان(۱) مرا کرد زعفران — در آرزوی چهرهٔ چون ارغوانِ خویش

جادو منم که گر بجمالش نظر کنم — در ساعت ارغوان کنم از زعفرانِ خویش

دورم ز روز وصلش و هرگز ندیده‌ام — دوری میان روزِ فراق و میانِ خویش

از آرزوی سی و دو لؤلؤش(۲) هر شبی — دریا کنم دو دیدهٔ لؤلؤ فشانِ خویش

لولو ز کس دریغ ندارد دو چشم من — همچون دو دست صدرِ اجل سوزیانِ(۳) خویش

آن مجدِ دین و عمدهٔ اسلام و مسلمین — کاسلام از و شدست مکین در مکانِ خویش

خورشید خاندانِ نبوّت علی که هست — در علم چون علی شرفِ خاندانِ خویش

صدری که جود و مجد نیارذ بذاتِ او — روز و شبانِ چنانکه شعیب از شُبانِ خویش(۴)

تا قهرمانِ گنجِ سخا دستِ او شدست — قهرست گنج را همه از قهرمانِ خویش

از بس که بر براتِ عطاها نشان کند(۵) — گردِ جهان فسانه شدست از نشانِ خویش

---

(۱) مطابق ن،ع و ن، ن «کارغوان» نوشته شود (۲) در ن، ن و ن،ع در هر دو مصراع «لولو» نوشته شده و بهتر آنست که در مصراع اول «لؤلو» و در مصراع ثانی «لؤلؤ» نوشته و خوانده شود.

(۳) سوزیان درین مورد بمعنی سرمایه و خواسته و دارائیست (۴) یعنی چنانکه شُعیب از چوپان خود، حضرت موسی علیه السلام، مینازد - حافظ میگوید: «شُبانِ وادیِ ایمن گهی رسد بمراد - که هفت سال بجان خدمتِ شعیب کند» و شَبان، بفتح اوّل، جمع شب و «شُبان» بضم اوّل لُغتیست در «چوپان» و «نیارد» غلط مطابق ن، ن، «بنازد» درستست بعد ازین بیت در ن، ن، این دو بیت مکتوبست :

«گردش زمانه با همه خَلق امتحان مخلُق — آخر زمانه طیره شد از امتحان خویش»

«گشتست میزبان اَمَل برّ و بذل وی — مهمان خَجِل شد از کرمِ میزبانِ خویش»

(۵) نشان، بمعنی «امضاء» است.

ای در زمانه بی قلم لوح ساخته — اسرار لوح کلک ترا ترجمان[۱] خویش

مهدی بوذ کی ظلم بَرَد عدل گسترد — مهدی توئی بذین صفت اندر زمان خویش

کرد استان دست توجود[۲] تو بشنود — طی کرده گیر حاتم طی داستان خویش

گرهست نزد تو سخن راست را قبول — اینک همی شنو سخنِ مدح خوان خویش

چون مشتری ضمانِ[۳] جهانی بفالِ سعد — زان دارفت غذاء همی در ضمان خویش

بر لفظ و مدحتِ تو همی آفرین کنند — لؤلؤ زبحرِ خویش جواهر زکان خویش

دریا کرانه دارد و دریاءِ فضل تو — ننموذه هیچ وقت کسی را کران خویش

با جود آفتابی و آنگه چو آفتاب — آورده مرکبی چو فلک زیر ران خویش

بر بارهٔ گران[۴] چو رکابت گران شوذ — ماهی از و بماه رسد در فغان خویش

بار رعیت از تو گران شد چرا کنی — بار زمین گران ز رکیبِ[۵] گران خویش

---

(۱) بجای «ترجمان» یا تُرجُمان، مترجم، که غلطی مشهورست و درست نیست، در عربی و پارسی فصیح نگفته اند (اِنَّ الثَّمانینَ وَبُلِّغتَها - قَدْ اَحْوَجَتْ سَمْعی اِلی تَرْجُمان) (طوطی من مرغ زیرک سارِ من - ترجمانِ فکرت و اسرارِ من) (۲) ن، ن «دست تو وجود» ن، ن، «دست تو درجود» از همه وجوه بهترست. (۳) ضَمان بفتح اول در لغت عربی بمعنی مصدری کفالتست وضمانت که غلطی مشهورست یعنی دوچار شدن ببیماری دائم، و کفیل و ملتزم و تاوان گزار را خصوصا ضامن گفته اند (زیرا ضمین هم معنی ضامن دارد وهم معنی مبتلای بمرض همراه و پیوسته) اما در استعمال فصیح پارسی، ضَمان، هم بمعنی اسم فاعل آمده است (چنانکه در مصراع اول این بیت) وهم بمعنی مصدر (چون در مصراع ثانی آن) حافظ میفرماید اِیدل ار عشرت امروز بفردا فکنی - مایهٔ عیش بقا را که ضمان خواهد شد - یعنی ضامن. (۴) یعنی چون بر اسب گرانبها جای گزینی و استوار بنشینی، و در ن، ع چنین نوشته شده است (دریای بیکران چو رکابش گران شود) وضبط متن درست و از تکلف بی نیازست. (۵) رِکیب بکسر اول مُمال و مُتَبَدّل از رکاب است وصحت اینگونه اِبدال موقوف بر استعمال فصحا و سماعی، و در ن، ن و ن، ع «رکاب» نوشته شده است

با آنک چرخ بوسه دهد بر رکاب تو — هرگز ز راه عدل نتابی عنان خویش

هرگز ندیده اند قرین تو بی قرین — در قرنها کواکب چرخ از قران خویش

بر زر و سیم نام عزیزی نهاده اند — چون خوار کرده ئی ز عطا هر دوان خویش

از سیم و زر همیشه چو نرگس دهد نشان — آنرا کی همت تو نشاند بخوان خویش

هر روز اگر جلال و جمالت فزونترست — من دیده ام دقیقهٔ این در گمان خویش

دارندهٔ جهان بجمال و جلال تو — زینت همی تمام کند در جهان خویش

آنکس که در ستایش ممدوح خویش گفت — ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش

زآسیب چرخ اگر نرهیدی (۱) روان او — گردی بنام تو همه شعر روان خویش

ور فرخی بعهد تو بودی ز لفظ عذب — بر نظم مدحت تو فشاندی روان خویش

از سیستان ببست نکردی (۲) بسیج راه — سوی تو آمدی همه از سیستان خویش

گر نیستم بطبع دقیقی و فرخی — هستم کنون مقدمهٔ کاروان خویش

بر صدر تو بلفظ دقیقی کنم نثار — از قدر تو (۳) فزون تر بیش از توان خویش

پنهان نهند گنج و من اینک نهاده ام — گنجی بنام تو ز ثنا در نهان خویش

هرگه کی آرزوی ثنای تو گیردم — پنهانش را بدید کنم در بیان خویش

---

(۱) مطابق: ن، ع، «برهیدی» درستست (۲) ن، ع «بغزنه»

(۳) «از قدر تو فزونتر» درست نیست و مخالف مقصودست ومطابق، ن، ن «از قدر تو فروتر» درستست

(۴) مطابق ن، ع، «در بیان» صحیحست.

بنیم ثنا، شکر تو واجب کی دیده ام — مغز عطاء بر تو[1] در استخوان خویش

خشنودم از زمانه کی مدحت گر[2] توام — چونانک مجلس تو ز بخت جوان خویش[3]

گرچه درین دیار غریبم زجود تو — با خان و مان خویشم و با آب و نان خویش

زان جمله نیستم کی ازین پیش گفته اند — ای من غریب و ممتحن از خان و مان خویش

تا در زمانه حسن[4] بهار و خزان بود — خرم گذار حسن بهار و خزان خویش

با ذا امان جاه[5] تو ایمن ز روزگار — وایزد نگاه دار تو اندر امان خویش

وله ایضاً

لعبت لاغر میانی دلبر فربه سرین — قامت را سرو جفت و صورت را مه قرین[6]

سرو بالائی و مه سیما و جز من کس ندید[7] — ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین

سرو کی دارد زبان و اندر زبان شیرین سخن — ماه کی دارد دهان و اندر دهان در ثمین

قامت تست ای پسر گر سرو میخواهی چنان — صورت تست ای صنم گر ماه می خواهی چنین

---

(۱) ن، ع «عطا و بر تو» (۲) «مدحتگر» نوشته شود

(۳) ن، ن» ن، ع «چونانکه»

(۴) مطابق ن، ن و ن، ع، در هر دو مصراع، بجای «حسن» «جشن» درستست

(۵) ایمن، بکسر میم، ابدالیست در «آمن» وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا

(۶) در ن، ن چنین مسطورست: «در صدر قصیده التزام سرو و مه کرده»

(۷) ن، ن، ن، ع «نخواند» بهترست

تا ندیدم قدّ تو سروی ندیدم در چمن
تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین

هم حدیث(۱) روز و شب با سرو باشد هم حدیث
هم نشینت سال و مه با ماه باشد هم نشین

سرو و ماهی لاجرم خورشید رویان در لقب
سرو سیمینت همی خوانند و ماه راستین

گر دمی جان زاستین بر سرو و ماه تو نثار
گر مرا بودی بجای دست جان در آستین

تا بمیدان اندر دیدم ز قدّ و روی تو
ماه را با گوی و چوگان سرو را با اسب(۲) و زین

سرو و مه را آسمان(۳) و بوستان از چشم و دل
گر ندیدی خویشتن را در دل و چشمم ببین

حسن روم و(۴) چین داری ز تو پر چین گشت راهی
سرو قدانرا بروم و ماه رویانرا بچین

گر همی خواهی کی قدر ماه و سرو افزون کنی
بوستان و آسمان از بزم مجدالدین گزین

صدر(۵) ساده سیّد مشرق ابوالقسم علی
بروریده در معالی آفریده زافرین

آن خداوندی که اندر حلم و علم و فضل و بذل
مقتدای عالمش کردست ربّ العالمین

امر و نهی او مدبّر در صلاح و در فساد
حلّ و عقد او مؤثّر در شهور و در سنین

---

(۱) مطابق ن، ن و ن، ع «همحدیثت روز و شب با سرو باشد همحدیث - همنشینت سال و مه با ماه باشد همنشین -» درستست

(۲) ن، ع «بر پشت زین»

(۳) ن، ع «بوستان و آسمان»

(۴) مطابق ن، ن و ن، ع «حسن روم و چین تو داری» درستست

(۵) «ساده» در اینجا جمع «سیّد» و عربیست - سعدی فرماید: «سادتی اِحترَقَ القلبُ مِنَ الاَشواقِ»

عاجزست از کوشش او هرچه گردون را نجوم | قاصرست از بخشش او هرچه قارون را دفین(۱)

هم نفوس(۲)ش وهم طبایع هم زمین وهم زمان | همت او را رهی و نعمت او را رهین

خاک و باد و آب و آتش نایبند از رای او | وقت حلم و وقت لطف و وقت مهر و وقت کین

کار ناید هندسی را در حساب هندسه(۳) | بی ثنای او الوف و بی عطای او مئین

ای فصاحت(۴) را بیانت چون محمد را نبی | ای سماحت را بنانت چون سلیمان را نگین

علم محضی کز تو بفروزد همی روی صواب | عقل پاکی کز تو بفزاید همی نور یقین

از رسوم تو مکارم را همی نسخت کنند | با تو زان باشند روز و شب کرام الکاتبین

در صنوف اضطرار و از صروف(۵) روزگار | حرمتت رکن وثیق و حشمتت حصن حصین

پیش تو مفلس چو سین اید امید و امل | باز گردند از در انعام تو منعم چو شین(۶)

در مروت(۷) گر نبوت دعوی ظاهر کند | جز دل و دست تو آنرا نیست برهان مبین

---

(۱) مطابق ن، ن و ن، ع: «هرچه قارون را»، در متن است (۲) مطابق ن، ن و ن، ع «هم نفوس و»، در متن است.

(۳) هندسه، بفتح ها، و دال، تلفظ کنید، زیرا اصل آن: اندازه، و فارسیست و «هنداز» بکسر اول، نیز از همین ریشه و در لغت عرب دخیلست

(۴) فصاحت بفتح فا، و پارسی آن «شیوائی» و «نبی» یا نُوی، بمعنی جدید و تازه عبارت از «قرآن» است (۵) صُروف جمع صَرف بمعنی حوادث و رویدادهای ناخوش آیندست سعدی فرماید: که از صروف زمان در امان حق بادی (۶) مفلس بودن سین که نقطه ندارد و منعم بودن شین باعتبار نقطه داشتن چگونه تعبیریست؟.

(۷) تصرفیست در لغت: «مُرُوءة» و بمعنی مردانگی.

آفتاب آلِ پیمبر تو ئی کز فرّ تو [1] … مشرق و مغرب منوّر نزهت و نعمت عجین [2]

قلعه بغدادست و جیحون و حَلَبه باغ تو کرخ … تو بحرمته اهل ایمان را امیرالمؤمنین

سنّتِ تطهیر [3] شمس الدّین کی فرمودی بدو … شد بنای عشرت و نزهت چو حزم تو متین [4]

تا معونت یافت این سنّت زمین و پیر تو … خانها خلد برین شد بادها ماء معین

منتشر شد لهو و راحت در زمین و در زمان … معتکف شد عیش و عشرت در یسار و در یمین

روح پروردن بلهو و شادمان بودن بدین [5] … شد بدین سنّت فریضه در طریق شرع و دین

از پی تطهیر [6] این تشریف شاید گر خدای … آیت تحلیل خمر آرد بما روح الامین

باده گرچه دشمن شرمست گشت از عکس او … چهرهٔ هر باده خواری همچو روی شرمگین

خرّمی با جان قرین شد چون طراوت با بهار … بی غمی با دل بهم شد چون شفا با انگبین

این چنین خرّم نماند وین چنین بی غم نبود … هیچ جان در هیچ وقت و هیچ دل در هیچ حین

---

(۱) ن، ن و ن ع «کز روی تست» و بهر حال رابطهٔ زمانی لازمست

(۲) مطابق ن ع «منوّر دولت و نعمت»، و مسلّماً (منوّر) درستست. و در ن، ن «منوّر نزهت و نعمت»

(۳) تطهیر: بمعنی ختنه کردن، گفته شده است (۴) در ن ع: بعد ازین بیت (شادمان شد جان و دل کز سنّت او خلق کرد — راحت اندر دل نگار و شادی اندر دل مکین) و در ن، ن: (شادمان شد جان و دل کز سنّت او کرد و گشت — راحت اندر جان مکان و شادی اندر دل مکین) و این ضبط درست مینماید (۵) مطابق ن ع «بدل» صحیحست.

(۶) مطابق ن ع: «تشریف این تطهیر» درستست و معنی سخیف.

تهنیت گویند جدّت را بدین سور و سرور | جان هر بیغامبری در روضهٔ خلد برین[1]
هم بقا، جان او خواهند و هم اقبال تو | جان هر بیغامبری از ایزدِ جان آفرین
گرچه من اندیشهٔ ی دارم چو تیر اندر کمان | هست با من گنبدِ گردان چو شیر اندر کمین[2]
بینم از ایام اعزاز ار مرا داری عزیز | یابم از گردون معونت گر مرا باشی معین
تا چو نعمت را و نعمت را قلم صورت کند | حرفِ این ماند بدان و شکلِ آن ماند بدین
باذ با حشمت ملازم نعمتِ روی نکوی | باذ در گوشت مجاور نغمهٔ رودِ حزین

و له ایضاً

نباشی یک زمان از عشق خالی | کی دایم در بلاء زلف و خالی
گرا در سر خرذ باشذ نذارذ | سر از سوداء زلف و خال خالی
همی تا عارضِ چون بدر بینی | نگوری‌ئ[3] و نزاری چون هلالی
بقدِّ چون الف تا دل سپردی | بقامت لاجرم چون شکلِ دالی

---

(۱) الف در (پیغامبر) در بسیاری از موارد کتابت میآید و بصورت فتحه تلفظ میشده است و بنده در صحت دعوی استاد درین بیت و بیت بعد شک دارم تا دیگران چه گویند .

(۲) در ن ، ع ، بجای «کمین» «عرین» نوشته شده است ، که کنام شیر باشد ، ولی ضبط متن موافق ، ن ، ن مناسبست .

(۳) ن ، ع «بگردی» .

(۳) مطابق ن ، ع ، : «نگوژیّ و» درستست .

خیالِ دوست تا در خواب[۱] دیذی — زبیخوابی بکردارِ خیالی

بذان تا بوءِ زلفِ یار یابی — همیشه عاشقِ باذِ شمالی

جرا زین سان گرفتارِ فراقی — اگر دایم خریدارِ وصالی

محلّ[۲] صبر و دل بر باذ دادی — زبی صبری کی در کارِ مُحالی

گهی جون عندلیب از گل خروشی — گهی چون فاخته بر سرو نالی

زعشقِ قامتِ جون سروِ معشوق — جنان گشتی کی پنداری نالی[۳]

جنانی در غمِ رخسارِ جون گل — کت از خارست پندارم نهالی[۴]

اگر جون لاله خواهی تا بخندی — وگر جون سرو خواهی تا ببالی

زعشق آن بِه کی بگذاری سگالش[۵] — ثناءِ مجلسِ عالی سگالی

جمال العتره صدر الموسویّین — ابو القسم علی تاج المعالی

رئیس شرق مجد الدّین کی دارذ — خطاب از روءِ دین مولی الموالی

برنج از کوششِ سختش مُعادی — بناز از بخشش و ستش موالی

---

(۱) ن ، ع : « چون » (۲) ن ، ع « مجال » و مناسب ترست

(۳) نال : ریشهٔ نازک میان قلم

(۴) نهالی : بفتح اوّل و مطابق ضبط متن مشهور و زبانزدست - امّا صاحب برهان قاطع آنرا بکسر اوّل دانسته - و بمعنی « بستر و توشک » است .

(۵) سگالش ، اندیشه و فکر و گفتگو ، یعنی آن به که اندیشه و گفتگوی عشق را واگذاری و ترک آن گوئی .

برشک از قدرِ او چرخ و کواکب(۱) — بشرم از جودِ او بحر و لآلی(۲)

نظیرِ آسمان از بی نظیری — همالِ آفتاب از بی همالی

ترا زیبد بزرگی و جلالت — که فرزندِ رسولِ ذوالجلالی

تو شایی مقتدای آل حیدر علیه السلام — که حیدر خصلت و حیدر خصالی

جهانی در تو غالی گشته بینم — چنان کاندر علی گشتند غالی

سفینهٔ نوح آل مصطفایند(۳) — تو صدر و بدرِ آن فرخنده آلی

تو در چشمِ خرد نور و ضیائی — تو بر رویِ هنر حسن و جمالی

تو گردون همت و خورشید قدری — تو میمون طلعت و فرخنده فالی(۴)

تو ذُلِ بخلی و نصبِ(۵) سخائی — تو اثباتِ ثناء و نفیِ مالی

بعدل اندر صلاحِ هر فسادی — بعلم اندر جوابِ هر سؤالی

بوقتِ لطف با لطفِ هوائی — بگاهِ حلم با حلمِ جبالی

بفکرت غیرتِ دُرِّ یتیمی — بخاطر خازنِ سحرِ حلالی

نه ئی اختر چرا اختر عطائی — نه ئی دریا چرا دریا نوالی

بکوشش آسمانِ کامرانی — ببخشش آفتابِ بی زوالی

---

(۱) ن ، ع «چرخ کواکب» (۲) ن ، ع : بحر لآلی

(۳) اشارتست بخبر نبوی : «مَثَلُ اُمّتی کَسَفینةِ نوحٍ مَن رَکِبَ فیها نَجیٰ وَمَن تَخَلَّفَ عَنها غَرِقَ » «هَلَکَ» ».

(۴) ن ، ع : «فرّخ»

(۵) مطابق ن ، ع : «عزّ» مناسبتر است

بدین مرز نیکخواهانرا سروری — بدان مرز بدسگالانرا نکالی

ز آثار تو خالی نیست جائی — مگر روز و شبی با ماه و سالی

همه دلها پر از مهر تو بینم — دوام دولتی با حسن حالی

ببخشیدن جوادی بی حریفی — ببخشیدن[1] کریمی بی ملالی

ثبات عهد را چون اتفاقی — مزاج جود را چون اعتدالی

دهد عفو تو پیران را جوانی — دهد خشم تو شیران را شگالی

اسیران را بشب روز خلاصی — نیاز تشنه را آب زلالی

مرا تا متصل گشتم بخدمت — سوی دولت دلیل اتصالی

کنم ذکر تو چون خورشید مشهور — بدین شعری که چون شعری[2] است عالی

بخاطر قاصر از لفظش معرّی — بمعنی عاجز از نظمش کمالی

بشرق و غرب عالم چون عروسان — کنندش جلوه[3] ایام و لیالی

---

(۱) مطابق ن ع «ببخشودن» درست و ببخشودن عفو و تجاوز از سیئات باشد سنائی فرماید:
«ای درون پرور برون آرای - وی خرد بخش بیخرد بخشای»

(۲) یعنی چون ستاره «شعرای یمانی» عالیست

(۳) درین مورد: جلوه: بمعنی جلوه گر، بکار برده شده است چون در شعر خاقانی:
«گر امروزت بدبختی جلوه کرده ست - کند فردا بدیگر دست رسوا»

چو ذکرِ تو بشعرم زنده ماند | اگر زنده نمانم لااُبالی[1]
نهالِ عمرِ تو خواهم شکفته | کی باغ عزّ و دولت را نهالی
مثالِ تو روان و اَمر نافذ | کی در جاه و بزرگی بی مثالی

وله ایضاً

صحن چمن کی خرّم و زیبا شوذ همی | چون دُرجِ دُر و رِزمهٔ دیبا شوذ همی
زیباترست عشرت و خرّم ترست عیش | تا باغ و سبزه خرّم و زیبا شوذ همی
باغ از درِ تنعّم و نزهت شوذ همی | راغ از درِ[2] نشاط و تماشا شوذ همی
برنا و پیر قصدِ گل و مل همی کنند | زین دهر گشته[3] کی برنا شوذ همی
از بهر زنده کردنِ گلهاء نوبهار | باذِ صبا دعاء مسیحا شوذ همی
هر کهربا کی باذ خزانی بباغ داذ | آن کهربا زمرّد و مینا شوذ همی
نرگس نشانِ تاج سکندر همی دهذ | تا بوستان چو مسندِ دارا شوذ همی
دل یوسف است و گل چو زلیخا جوان شده | یوسف اسیرِ عشقِ زلیخا شوذ همی

---

(۱) لااُبالی : درین جا بمعنی خوذ استعمال شده است یعنی پروا و اعتنائی ندارم - و اینکه بی پروا و بی اعتنا را لااُبالی میگویند چنانکه سعدی گفته است : (لااُبالی چکنند دفتر دانائی را - طاقت وعظ نباشد سر سودائی را) تصرّفیست از فصحای پارسی زبان در لغت عرب

(۲) از درِ .... یعنی شایسته و درخور ..... ولی گویا هیچگاه آنرا تنهائی و بی اضافه استعمال نتوان کرد .

(۳) وزن شعر درست نیست و صحیح مطابق ن ع : «زین دهر پیر گشته» است

رعنا بود هر آنک دل عاشقان برد گل دل زما ببرد کی رعنا شود همی

تا شد شکفته همچو ثریا سر سمن بوی خوش از ثری بثریا شود همی

زلف بنفشه گرچه دوتا شد چو پشت من اورا دلم یگانه و یکتا شود همی

راز دلم ز سبزه بصحرا برآوفتد از دلبری کی سبزه و صحرا(۱) شود همی

طرف چمن طرائف باغ بهشت یافت تا گل بحسن صورت حورا شود همی

باغی کی زاغ ناخوش از و آشیانه ساخت(۲) تا آواء عندلیب خوش آوا شود همی

ابر از هوا چو دیدهٔ وامق شد از سرشک تا لاله همچو عارض عذرا شود همی

دارد فروغ شعلهٔ آتش میان دود برق از میان ابر کی بیدا شود همی

ماند بسایلان خداوند مجد الدین(۳) آن ساعتی کی ابر بدریا شود همی

سبط رسول سید مشرق کی ذات او فهرست فخر آدم و حوا شود همی

صدر زمانه تاج معالی علی کی لفظ اندر ثناش لؤلؤ لالا شود همی

بی طبع و خاطر از طرب مدح او سخن موزون و معنوی و مقفا شود همی

مخدوم آل حیدر و زهرا کی خدمتش تاریخ آل حیدر و زهرا شود همی

---

(۱) یعنی از سبزه و صحرا که دلبر و دلپذیر شود

(۲) ن ، ع : « یافت »

(۳) وزن درست نیست و صحیح مطابق ن ، ع : « مجد دین » است

جدّش سوارِ دلدلِ شهباست وز هنر — مثل سوارِ دلدلِ شهبا شوذ همی

ای کعبهٔ شرف کی طوافِ زمانه را — گردِ درِ تو مکّه و بطحا (شوذ همی)

مُنْخَل ز وصفِ جودِ تو مُعْطی شوذ همی — نادان ز نعتِ حلم تو دانا (شوذ همی)

نازِ مخالفان ز تو گر رنج شد رواست — خارِ موافقان ز تو خرما (شوذ همی)

دریا، بی کرانیْ و دریا، بی کران — روزِ عطا ز جود تو رسوا شوذ همی

عَنْقاست نابدیذ و ز عدلِ تو نامِ ظلم — از عرصهٔ زمانه چو عنقا شوذ همی

این عالمِ کهن شده هر سال در بهار — از بهر نُزْهتِ تو مُطَرّا شوذ همی

تا تو نشاطِ بادهٔ کهن در هوا، خوش (۱) — صافی (۲) هوا ز باده مصفّا شوذ همی

تا بر جمالِ لاله به ساغر خوری شراب — لاله بشکلِ ساغرِ صهبا شوذ همی

امروز کن طرب کی مهیّاست عیش و عمر — باده ز جامِ عمر مهیّا شوذ همی

فرداء نارسیده چو امروزِ عمر تست (۳) — بس عمرها کی در سرِ فردا شوذ همی

تا تن بعمر مایل و راغب بوَذ همی — تا دل ز عشق والِه و شیدا شوذ همی

عمرت همیشه باذ کی اسبابِ عمر ما — از عمر و دولتِ تو مهنّا شوذ همی

---

(۱) مطابق، ن،ع، «در هوای خوش» صحیحست.

(۲) مطابق ن،ع: «تیره هوا» شاید «صافی هوا و باده ...»

(۳) شاید مراد استاد این باشد: که فردای تو مانند امروز تو زندگانی و عیش و طرب تو آماده و فراهمست تا آنکه بسیار کس فردا را ندیده اند و عمر شان از امروز بفردا نرسیده است - دگویا این بیت خالی از تعقید معنوی نباشد.

وله ایضاً

بهشت گشت بار دیبهشت و فروردین | ز لطف وی هوا، و ز سبزه پشت زمین

معطرست هوا، چمن بنافهٔ مشک | مرصع است لباس چمن ز در ثمین

زمین ز سبزهٔ تر چون صحیفهٔ گردون | چمن ز شاخ سمن با طویلهٔ (۱) پروین

براغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق | بباغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین

هوای راغ همی خرمی دهد بتعلیم | جمال باغ همی عاشقی کند تلقین

ازین نگر کی درین است روح را راحت (۲) | بران گذر که نه زانست طبع را تسکین

نه والهیست چرا باد (۳) ماند سرگردان | نه عاشق است چرا گشت (۴) آب رخ پرچین

ز دست ابر خور و گل همی شراب لطیف | بدان زند همه شب عندلیب رود (۵) حزین

اگر نه لاله بلعل چو روی شیرین شد | چرا کنند نظرش عیش تلخ را شیرین

وگر نه تیغ علی بوذ در میانهٔ ابر | ز لاله دشت چرا گشت چون صف صفین

صبا ز برگ گل افکند بر چمن بستر | سر بنفشه همی زان طلب کند بالین

دهان گل نه صدف شد چرا سرشک سحاب | بذو در افتد و لولو شوذ هم اندر حین

---

(۱) طویله درین بیت معنی رشتهٔ یا درج گوهرست چنانکه درین شعر خاقانی : « طویله بخششی سی و یک جواهر داشت نهادمش بهای هزار و یک اسما » و بعد ازین بیت در ن ، ع این دو بیت مکتوبست :
« ندیم و مطرب بستان ز بلبل و قمری - بساط و بستر بستان ز نرگس و نسرین - ز خرمی دل گل چون بهار خانهٔ هند - ز دلبری رخ گل چون نگار خانهٔ چین » (۲) مطابق ن ، ع « درین نگر » صحیحست (۳) ن ، ع « مانده » (۴) ن ، ع « گشته » (۵) ن ، ع : « راه »

همی کند همه شب بلبل از میانهٔ گل[۱] طرایفِ چمن و حسنِ باغ را تحسین

مگر نسیم سبیده دم از بهشت آمد کی از لطافتِ او باغ شد بهشت آیین

اگر بهشت نباشد ز حورِ عین خالی درین بهشت گل و نرگس اند حور العین

هرانچ در صفت از لفظِ دیگران بخبر درآن بهشت شنیذی درین بهشت ببین

ز سرو سایهٔ طوبی ز باغبان رضوان ز باذ نافهٔ مشک و ز باذه نارِ معین

خجل شذه ست بهشتِ برین ز ساحتِ باغ چو از محلِ خداوندِ ما سپهر برین

رئیسِ شرق نظام الخلافه رکن الملک امیرِ ساده قوام الامامه مجد الدین

خجسته تاجِ معالی علی کی او وارد ز قدر و همتِ عالی علوِّ علیین

مؤیدی کی بتأییدِ حق بخواهد ماند بقاء دولتِ عالیش تا بیوم الدین

مظفری کی در ایامِ او ز شاذیِ عدل نمانده اند بجز از ظلم ظالمان غمگین

بقدر از آلِ علیؑ همچو از قریش علی بفضل از آلِ نبی همچو از نبی یاسین

عبارتِ سخنش منتهاء علم و هنر اشارتِ قلمش مقتداء خان و تکین

سیاستش ننهذ چرخ تند را گردن فراستش نکند عقل محض را تمکین

قضا کشیده بقصدِ مخالفانش کمان قدر کشیده بقهرِ منازعانش کمین

خجل کند قدمش چرخ را بقدرِ رفیع مدد دهذ قلمش نطق را بلفظِ متین

بمدح او شده بیذا توانگر از درویش بعدلِ او شده ایمن کبوتر از شاهین

عنایتش بظفر هم ره است و هم رهبر هدایتش بهنر هم شه است و هم فرزین

نشانِ طاعتِ او بر سرِ سپهر و نجوم هواء خدمتِ او در سرِ شهور و سنین

سپهرِ عدل نبیند چو رایِ او خورشید عروسِ نطق نیابد چو مدحِ او کابین

---

(۱) ن ع: «باغ». — شاید: «از فسانهٔ گل»

زهی بصدر تو کرده سخا قرار و مکان   زهی بمدح تو گشته سخن عزیز و مکین

مزاج باده ز بزم تو شد نشاط انگیز   ضمیر نافه ز خلق تو گشت مشک آگین

دل تو بحر و ازین بحر مانده بحر خجل   کف تو ابر و براین ابر ابر گشته ضنین

درین سرشته علاج مزاج هر مفلس   بران نبشته براة (۱) نجات هر مسکین

شدست رسم تو در دیده (۲) رهبر دیدار   ز دست داد تو بر سینهٔ ستم زوبین

ز عفو تو نظر کی یافتست آب حیات   ز خشم تو شرری برده آذر برزین

ازان چو عفو تو شد ساختن طبیعت این   وزان چو خشم تو شد سوختن طبیعت این

بفضل و مرتبت هفت کوکبی در قدر   بقدر و منزلت هفت کشوری در زمین

ضمیر پاک تو در ملک فضل گشته امیر   زبان کلک تو بر شر (۳) عشق گشته امین

نمود لی بهمه فضلها چو روز از شب   شنوده لی بهمه لفظها چو مهر از کین

باعتقاد تو بیدا شود حق از باطل   باعتماد تو بیدا شود گمان ز یقین

خرد ز وصف تو سازد سفینه (۴) کار امید   زمین ز بهر تو دارد خزانهاء دفین

رسد بوقت ثنای تو از فلک احسنت   بود بگاه دعای تو از فلک آمین

بر آسمان همه زانگونه رفت حکم قران   کی در زمینت نباشد بهیچ فضل قرین

اگر زبانهٔ شاهین براستی مثلست   زبان تست امام زبانهٔ شاهین

وگر گزیده ترا ز هر گزیده انسانست   توئی و ذات شریف تو زان گزیده ترین

---

(۱) مطابق ن، ع «برات» درستست

(۲) مطابق ن، ع «در دیدهٔ هنر» بهترست   (۳) مطابق ن، ع «بر تر ملک» درستست

(۴) مطابق ن، ع «سفینه های امید» درستست

ور آفرین زهمه لفظها ستوده تراست — نصیب تست و نصیب مخالفت نفرین (۱)

وگر ببنده معونت همی رسد زخدای — خدای عزّ و جل دولت تراست معین

وگر طویله دُرِ سخن مدیح منست — همی کنم بمدیحت قلم بمشک عجین (۲)

همیشه تا بنگین نام زد (۳) شود خاتم — بزی بشادیّ و ملکِ مراد زیر نگین

بلفظِ خویش همه سورهٔ امید بخوان — بچشم خویش همه صورتِ مراد ببین

چو صید و بزم همه در جهان ترا زیبد — بصید لشکر گرای و ببزم ذکر نشین

بجامِ جاه و جلالت می کرامت نوش — ز باغ عزّ و ثبات (۴) گل سعادت چین

گذشته بر سر بزم بهشت صورتِ تو — هم از مؤونت (۵) اردیبهشت و فروردین

ز حشمتِ ابدی بنیشِ تو سپاه گران — ز دولتِ ازلی گرد تو حصارِ حصین

وله ایضاً

چه لعبتیست کی او سر بریده خوب آید — ز سر بریدن او قدرِ او (۶) بیفزاید

گرا بریده شود سر برو ببخشایند — ز سر بریدنِ او کس برو نبخشاید

سخن سرای شود چون بریده شد سر او — وگر چه هیچ سخن سر بریده بسراید

همیشه حبس کنندش گناه ناکرده — عجب در آنک تن او ز حبس بگزاید

اگر چه دیر بماند چو مجرمان محبوس — بهیچ گونه حدیثش زبان نیالاید

---

(۱) گمان رهی اینست که «نفرین» بفتح اول باید خواند و از «ناآفرین» آمده است.

(۲) ن، ع، «بمشک ناب» (۳) «نامزد» نوشته شود (۴) مطابق ن، ع «عز و سیادت» درستست. (۵) ن، ع، «معونت»، (۶) «ن، ن» و ن، ع «قدر او» درستست

کمان بری کی بر او حبس جایِ نطق بسیست — کی وقت حبس زبانش بنطق نگراید
زحبس کردن او خلق را بَزه نَبوَذ — وگرچه دیر بحبس اندرون همی پایذ
سرشکِ دیذه زتیمار[1] حبس پالایذ — سرشک او همه بیرون حبس[2] پالایذ
گهی نماز کنذ گاه روزه دار شوذ — نماز و روزه خذایش همی نفرمایذ
سخنش بَسته شوذ وقتِ آنک روزه گرفت — سخن گشاذه بگویذ چو روزه بگشایذ
نماز او همه سجده ست چون سجود کند — بوقتِ سجدهٔ او فضل[3] او بدیذ آیذ
عجب در آنک سخندان[4] نبوذ و حامله نی — چو در سجود شوذ زو سخن همی زایذ
چو زلفِ یار ز روز و شب ار چه بیخبرست — بشب همیشه رخ روز را بیارایذ
سرشکِ او همه بر رویِ دیگری بارد — بوقتِ آنک اثرهاء گریه بنمایذ
سخن بوقتِ سواری همی تواند گفت[5] — پیاذه هیچ طریقِ سخن نپیمایذ
زبان دو دارذ و آفاق یکزبان شده اند — کی در دهانِ کفایت زبان او شایذ
زبانِ اوست دبیرِ ثناءِ ستیدِ شرق — ازان همیشه دهانش بمشک بندایذ[6]
قوامِ شرع نظام الخلافه مجد الدین — کی کلک در کفِ او کار شرع آرایذ

---

(۱) ن، ع «اسیران بحبس» (۲) ن، ع «بیرون زحبس». (۳) «ن، ن» «فضل» (۴) ن، ع «سخنور» ن. ن مطابق متن، و هرچند در عربی فصیح «حامله» بجای «حامل» زن آبستن میگویند گاهی در پارسی گفته اند. (۵) این قصیده در لُغز قلم سروده شده است مانند قصیدهٔ ناصرخسرو «آن زرد تنِ لاغرِ گلخوارِ سیه سار — زردوست و نزارست و چنین باشد گلخوار» و دران قصیده میگوید «ای مرکبِ علم و شجرِ حکمت لیکن — انگشتِ خردمند ترا مرکبِ رهوار». (۶) «بِنْدایذ» بخوانید، مخفف بَنْیدایذ ودرن، ع «اندایذ» ضبط شده است.

جمال و تاج معالی علی بن جعفر — گزاف کتاب معالی همی نیاساید

سپهر مرتبتی کز پی صلاح جهان — همی سیاست او چون سپهر دربایذ(۱)

اگرچه مسند عالیش بر زمین باشد — علو همت او آسمان همی ساید(۲)

بعرض گاه(۳) ستایش ستوده همه گشت — چه عذر عرضه کند گر زبانش بستاید(۴)

چه چرب دست(۵) زداینده‌ی حشمت اوست — همه خزانه دین و ملک نزداید

چه تیز چنگ رباینده‌ی همت اوست — کی جز علو سپهر و ستاره نزداید(۶)

مخالفانش چو مورند و زبر آه دمار — سپهر شان همه ساله چو مار بفسایذ(۷)

چو نظم کرد مدیحش زبان گهر بارد — چو قصد کرد بشکرش زبان(۸) شکر خاید

گزافه مدحت او هر کسی بداند گفت — درای باشد و بس(۹) کو گزافه بدراید

صلاح جان(۱۰) و جهان شد بقاء او چو فلک — بقاش باد همی تا فلک نفرساید

ولهُ ایضاً

رخ تو شحنهٔ خوبی شدست و زلف نقیب — گل جمال ترا خار غمزهٔ تو رقیب

دلم بماند بزندان عاشقی محبوس — ز قصد شحنه و غمز رقیب و جور نقیب

---

(۱) یعنی در بایسته و لازم باشد. (۲) ن ع «علو کنگره اش آسمان همی ساید».

(۳) «بعرضگاه» نوشته شود. (۴) مطابق ن ع: «نستاید» درستست (۵) «چرب دست» نوشته شود. (۶) مطابق ن ع «نرباید» صحیحست. (۷) بفساید: یعنی رام سازد و افسون کند. (۸) مطابق ن ع «دهان» مناسبترست.

(۹) ن ع «درای باشد آنکو»

(۱۰) ن ع: «صلاح کار جهان»

غریم از تو و این است سبب نعیب غراب — غراب را چه غرض بود در جمال حبیب
همیشه جفت غریوم که باز نتوان داشت — غریب را ز غریو و غراب را ز نعیب (۱)
دلیل عشقم از یرا دلیل من شده اند — هوای او بهوان و نعیم او بنحیب (۲)
مرا سرشک عقیقین زرشده ام (۳) — بمن نگه کن و قول مرا مکن تکذیب
شب دراز همی خواهم از غریبی و عشق — شب دراز چه خواهد ز عاشقان غریب
مذهبیست فراقت کی زرکنند عقیق — به از فراق که داند صناعت مذهب
بخون دیده کفم شد خضاب در غم تو — خروش و نالهٔ من بر شده بکف خضیب (۴)
رها نکرد فراق تو در ولایت وصل — نه راعی و نه رعیت نه داعی و مجیب
همی خجل شود از صورت تو جرم قمر — همی حسد برد از قامت تو قد قضیب
بدوری تو ز نزدیک من نگردد دور — خیال قد و سرین تو چون قضیب و کثیب (۵)
زمن جدائی و من با تو جفت و الحق هست — جهان فراق بدیع و چنین وصال عجیب
مرا کی از لب لعل تو دور کرد فراق — زمین ز دیدهٔ من لعل شد جریب جریب
جو از جمال رخ تو گسسته شد نظرم — گسسته شد نظر روح من ز راحت طیب
زبانه از نظر راحتم نصیب دهد — جو یابم از نظر صاحب زمانه نصیب

---

(۱) نعیب : بانگ زاغ (۲) نحیب : بآواز بلند گریستن (۳) وزن درست نیست و مطابق ن ع : « مرا سرشک عقیقین و روی زرین شد » صحیحست

(۴) کف الخضیب : نام ستاره ایست .

(۵) قضیب : شاخهٔ درخت و کثیب : تل شن ، و در اینجا مطلق تل است ؟ .

جلالِ اهل شرف صدرِ شرق مجد الدّین بدین و مجد چو جدّ و پدر حسیب و نسیب (۱)

جمال و تاج معالی علیّ بنِ احمد کی چون علیست علیه السلام ز آلِ علی نسیب و حسیب

فزوده حرمتِ عدل عمر بدین درست نموده حجتِ علمِ علی ز رای مصیب

بوقتِ بذل کفش را همه نشاطِ شباب بگاهِ حلم دلش را همه وقارِ مشیب (۲)

همی نهد هنرش سیرِ کلک را تمکین همی دهد شرفش کارِ شرع را ترتیب

بلطفِ لفظ ولی را همی دهد تشریف بنوکِ کلک عدو را همی کند تأدیب

بعقلِ (۳) راجحِ او التجاء هر کی (۴) حکیم بفضلِ (۵) وافرِ او اقتدا هر کی (۶) ادیب

زهی بزرگ عطائی (۷) کی می دهد همه سال عطاءِ تو شعرا را بشاعری ترغیب

تو آسمانی و در وصلِ تو وضیع و شریف تو آفتابی و در نورِ تو بعید و قریب

ثناءِ عرضِ تو در حسرتِ امیدِ فرج عطاءِ دستِ تو در علّتِ نیاز طبیب

صهیلِ اسبِ تو آوازِ فتح را تقریر صریرِ کلکِ تو ارزاقِ خلق را تسبیب

---

(۱) یعنی دارای حسب و نسب و شرف دودمان (۲) مشیب « پیری » .

(۳) ن ، ع : « بفضل » (۴) ن ، ع « هرچه » (۵) ن ، ع : « بعلم » .

(۶) ن ، ع : « هرچه » .

(۷) ن ، ع : « سخائی » .

چو مَعنِ زائِدَه جودِ ترا ندار(۱) وکیل | چو قیسِ ساعِدَه مدح ترا ندار خطیب(۲)

نه بی نصایحِ تو یک طویلَه را گوهر | نه بی مدائحِ تو یک قصیدَه را تشبیب

نیاز را بکف و کلکِ تو علاج کنند | چنانک عارضهٔ صَرع را ز عودِ صلیب(۳)

مرکبی ز جلال و شرف کی یافته اند | درین زمانه بجاه و جلال آن(۴) ترکیب

خرد مثابت و دانش محلّ و دین رونق | قلم قبول و سخا قوّت و سخن تهذیب

نه روزِ حشر یُ جون ز حشر کلک و گفت | بنیک و بد همگان را معاقد و مثبت(۵)

اگرچه یوسفِ مصری بعزِّ ملک رسید | پس از عذابِ چَه و ذلِّ بیع و رنج نکیب(۶)

بعزِّ یوسفی و مصر نیست خطّهٔ شرق | نه ذُلِّ چَه نه غمِ بندگی نه تهمتِ ذیب

کسی که حضرتِ تو دید و اختصاصِ تو یافت | خطا بوذ کی تمنّا برذ ز مصر خصیب(۷)

توئی کی لفظِ شهامت ترا نگفت نظیر | توئی کی چشمِ مهابت چو تو ندید مهیب

منم کی با همه اوصافِ دست داریِ تو | چو دشمنانِ تو دارذ مرا زمانه کئیب

---

(۱) و (۲) در ن، ع نیز چنین مکتوبست و گمانم آنست که در هر دو مورد: «دهزار» صحیح باشد. (قیس ساعده) نیز غلط و صحیح آن: «قُس ساعده» است یعنی «قُسّ بن ساعدة الایادی» خطیب معروف عرب که اندکی قبل از بعثت نبوی درگذشت (۳) عود الصلیب: نام گیاهیست. (۴) مطابق ن، ع: «بجاه و جلالِ تو» درستست (۵) قافیه درست نیست و معنی نیز مختلست و در ن، ع چنین مکتوبست «بنیک و بد همگان را ثواب یا تعذیب» و بدینگونه قافیه و معنی هر دو اصلاح میشود اما گمان رهی آنست که بجای «معاقد و مثبت» «معاقبست و مُثیب»، از هر وجه دیگر بهتر و بگفتهٔ استاد نزدیکتر باشد (۶) معنی «نکیب» را ندانستم و در ن، ع بجای «رنج نکیب» «درع نکیب» ضبط شده است و نکیب که بمعنی گمردیِ سُم باشد، چه تناسب دارد، و گمان بنده «رنج قلیب».

پاورقی بقیه در صفحه (۸۳)

زقول چرخ همه ساله حظّ من تخلیط (۱) | زلفظ دهر همیشه نصیب من تضریب (۲)
تو ابر رحمتی و سبزه اند او لوالالباب | که در جوار تو تشنه نماند هیچ لبیب (۳)
نجابت و کرم از عرق و عرض تو غرضند | کی از کریم کریم آید از نجیب نجیب
اسیر آتش اندیشه ام خلاصم ده (۴) | بآب لطف و نسیم سخا و بحر لهیب (۵)
توئی مربی فضل و تراست رشد و هنر | وگرچه روی زمین پر شد از رشید و ربیب
همیشه تا زستاره زمانه را اثرست | چنانکه در تن می خواره باده را تدبیب (۶)
تن تو باد زتسییر زمانه در تعظیم | تن عدوت زصرف زمانه در تعذیب

و له ایضاً

نماز شام چو گردان لطیف کودک خوب | بعزم راه نشاط رکاب و رای رکوب

باقی پاورقی ص ۸۲

درست مینماید زیرا «قلیب» بمعنی چاه است و تناسب واضح (۷) خصیب: فرمانروای مصر از جانب هارون الرشید، منوچهری گوید: «شنیدم که سوی خصیب ملک شد - بجنگری بونواس بن هانی» (۱) تخلیط: تباه کردن. (۲) تضریب: سخن چینی و کسی را بر ضد دیگری برانگیختن. (۳) لبیب: عاقل.

(۴) ن ، ع : خلاصم کن. (۵)

(۵) لهیب: که بمعنی برافروختن آتش و گرمای آنست در اینجا چه تناسب دارد؟

(۶) استعمال تدبیب، مصدر باب تفعیل، محل نظرست و گمان من آنکه بجای «باده را تدبیب» «باده را دبیب» صحیح باشد و «دبیب» یعنی آهسته رفتن و سرایت و روان شدن.

شبم دو شد کی دو خورشید دریکی ساعت — مرا غریب بماندند و کرد رای غروب (۱)

سپهر و مهر چو او پا در رکاب نهاد — خجل شدند هم از راکب و هم از مرکوب

چو دور شد ز دو چشمم دو چشمهٔ خورشید — دو چشمه گشت دو چشمم ز فرقت محبوب

شب سیاه من آمد بسان زنگی زشت — نظارهٔ (۲) سر او صد هزار کودک خوب

ستارگان همه گفتند یوسفند بحسن (۳) — بتیرگی شب تاری چو دیدهٔ یعقوب

چو دود بود هوا دود اگر بود ساکن — چو بحر بود فلک بحر اگر بود مقلوب

مرا بصورت لشکرگهی نمود فلک — بجزم لشکر (۴) و لشکر ز بادشا محجوب

ستارگان درفشان مبارزان مصاف — یکی ببوی شمال و یکی ببوی جنوب

گه طلوع و غروب این و آن ز روی صفت — چو روز جنگ یکی غالب و دگر مغلوب

زمین حدیث سپهر و ستارگان مطلب — کی زمین ز چشمهٔ خورشید کرده ام مطلوب

---

(۱) در ن، ع: « مرا غریب بماند گروه رای غروب » نوشته شده، گمان من آنست که ضبط متن صحیحتر و بشیوهٔ سخن عصر نزدیکتر باشد، یعنی بماندند و گروند. چنانکه انوری گوید: « قاصدان بی حجاب و برد ابرو - درشدند اولا و خدمت کرد » یعنی خدمت کردند (۲) نظاره، بتشدید ظاء: گروهی که بچیزی نگرند، (چون خیاله، گروه سواران » و رجاله، گروه پیادگان، و در پارسی فصیح هم بتشدید و هم بتخفیف ظاء، هم مفرد و هم جمع، استعمال شده است، ن، ن مصراع اول: شب سیاه در آمد بسان زنگی مست، و بگمان بنده « شب سیاه در آمد بسان زنگی زشت » ترجیح دارد. (۳) ن، ن، « ستارگان همه گفتی که یوسفند بحسن » درست مینماید. (۴) مطابق ن، ع، « بنجوم لشکر » درستست

گمان برم که ندیدی جمالِ صبر بخواب - اگر شبی چو شبِ من گذاشتی ایّوب

مرا گزان لب و زان زلف دو ربایذ بوذ - کی این بروز مضافست و آن بشب منسوب

اگرچه بر سرِ من روز و شب همی گذرذ - بجان من کی ندارم زعمرِ خود محسوب (1)

چو بی جمالِ خداوند عمر بایذ کرد - بقاء عمر (2) فنا و حشبها معیوب

جهانِ دولت و تاریخ مجد مجد الدین - کی حرص و آز چو مورند و مالِ او چو حبوب

امیر سیّدِ عالم علی که خدمت اوست - چو علم و فضل مکرّم چو داذ و دین مرغوب

نظامِ شغلِ خلافت باتّفاقِ نفوس - قوامِ کامِ (3) امامت باعتقادِ قلوب

زهی دعاءِ تو در هر صحیفه مسطور - زهی ثناءِ تو در هر جریده مکتوب

تو ئی زکردشِ پرکارِ فخر نقطهٔ فضل - تو ئی زلفظِ زبانِ زمانه عذرِ ذنوب

همیشه عاقبتِ کینهٔ تو نامحمود - چنانک خاتمتِ وعدهٔ تو نامکذوب

کرت بیامبر (4) و حیدر رسیدند جدّ و پدر - بعلم و حلم یکی نائبی ازین دو منوب

چو طبعِ صافیِ حیدر مرتّبی بعلوم - چو جانِ پاکِ پیمبر منزّهی زعیوب

---

(1) بجای «بجانِ من» در ن، ع. «بجان تو» نوشته شده و ضبط متن ترجیح دارد -
خواجه حافظ فرماید : «بجان من که گرم دسترس بجان بودی - کمینه پیشکش بندگانش آن بودی»
وجه قدرمعنی این بیت شبیه است بشعر سعدی : «عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم - باقی عمر ایستاده ام
بغرامت».

(2) وزن درست نیست و مطابق ن، ع : «بقای عمر فنا با دو....» صحیحست

(3) مطابق ن، ع : «قوامِ کارِ» صحیحست.

(4) ن، ع «پیمبر»

باصل باز شود فرع[1] وهست نزد خرد | مرین حدیث مسلّم هم این[2] مثل مضروب
شکسته دل شده ام چون هزیمتی ز مصاف | ندیده روی مصاف و نه برده نام حروب
سرایکی[3] که مرا تحفهٔ مواهب تست | گرو شدست و شدستم بدان سبب مکروب
بیک سخن برهان مرمرا ازین کربت | بیک سخا برسان مرمرا بدین موهوب
همیشه تا سوء حکمت مسلم است این قول | که حکم رب بنود بر ارادت مربوب
دل عدو تو[4] محرور باد از آتش غم | تنش ز بیم تو با لوده چون کف مرطوب
سر قبایل اهل شرف توئی و تو باش | همیشه تا بجهان در قبایلست و شعوب

وله ایضاً

لبت برنگ شرابست و میل من بشراب | مرا شراب تو تا کی دهد غرور سراب
زبهر روی و لبت تا دلم اسیر تو شد | اسیر عشق و سرابم[5] اسیر عشق و شراب
اگر شراب لب تست و نقل بوسهٔ تو | خوشا شراب و خوشا در شراب[6] مست خراب[7]

---

(۱) یعنی «کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلیٰ اَصْلِهِ» (۲) مطابق ن ، ع «هم این حدیث» بهتر و درست تر است

(۳) سرایک : سرای کوچک (۴) ن ، ع «عدوی تو» (۵) مطابق ن ، ن

ون ، ع «اسیر عشق و شرابم» ولی تحریر متن نیز ناصواب نیست

(۶) ن ، ن : «از شراب»

(۷) ن ، ن مطابق متن و ن ، ع «مست و خراب»

بنای صبر خرابی گرفت در دل من — بنای صبر مرا فرقت[۱] تو کرد خراب

ز چشم تا بدل من رسید نامهٔ عشق — بچشم من نرسیدست نیز[۲] نامهٔ خواب

هوات قاصد جان منست واز تو مرا — نه قاصد و نه پیام نه نامهٔ و نه خواب[۳]

شتاب من همه سوی وصال تست و مرا — نه بر وصال درنگ و نه بر فراق شتاب

شبم چو زلف تو بی تو دراز گشت و تباه — ز نور روی تو باید شب مرا مهتاب

متاب زلف کی بیش از تو هیچ خلق نداشت[۴] — ز مشک بر رخ مه پیچ و چین و[۵] حلقه و تاب

وگر دو دیدهٔ تو مشک تاب دارند — تاب زلف و لیکن ز عهد روی متاب

مخواه طاقت و تاب از دلم بفرقت خود[۶] — کی تاب زلف تو از دل ببرد[۷] طاقت و تاب

دلت[۸] عتاب کند گر ز تو بوسه طلبم — دلم ربودی و جانم نکرد با تو عتاب

عقیق لب صنما تا جدا ایم از لب تو — همی حسد برد از اشک من عقیق مذاب

بروی خوب عذابم مکن کی روی تو هست — گل بهشت و نباشد بهشت جای عذاب[۹]

دلم ز بهر سه بوسه اسیر صد هوس است — ازان دو لب سه بوسه دل مرا دریاب

---

(۱) ن، ع «کرد فرقت» (۲) «نیز» درین مورد یعنی «دیگر» و «هنوز»

(۳) مطابق . ن، ن و ن، ع «... نه پیام و نه نامه و نه جواب» درستست

(۴) ن، ع «ندید» و ضبط متن بهترست (۵) ن، ع «بند»

(۶) ن، ع «خویش» (۷) ن، ع : «از من»

(۸) ن، ع و ن، ن «دلبت» مناسبتر مینماید

(۹) سعدی «من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم ماند — که در بهشت نیارد خدای غمگینم»

هزار گنج نه (۱) اندر دو گوش من ز دو لب　　بیک حدیث چو در زان دو رسته در خوشاب

حجاب زلف و رخت (۲) در کن یکی ساعت　　ز شب چه ساخته ئی پیش آفتاب حجاب

بسا شبا کی تو برداشتی حجاب از رخ　　شب سیاه بیفکند جامه ز حجاب

چو چهرهٔ تو برون آمد از حجاب دو زلف　　برون دوید منجم گرفته اصطرلاب

ز شرم گوئی زنخدانت بر سپهر کبود　　طبان (۳) شدند کواکب چو گوی در طبطاب (۴)

ز نور عارض تو در لباس پری رفت　　اگرچه بود شب تیره در لباس شباب (۵)

کنون ز حسرت روئی تو بر قمر همه شب　　فلک بگرید و آنک (۶) سرشک اوست شهاب

بسا شبا کی مرا از شب (۷) دو زلف تو بود　　دلی طبان چو کبوتر بزیر چنگ عقاب

فروغ صبح ز دیده نهفته چون سیمرغ　　مرا ز ظلمت شب دیده دیده بان غراب

فلک چو روء من از زخم دست نیل اندود　　ز اشک دیده بر او قطره قطره چون سیماب

ستاره چون کف موسی کی برکشید از جیب　　مجره همچو طریقش چو عبره کرد بر آب (۸)

---

(۱) ضبط متن غلط و مطابق ن، ع: «هزار گنج نه» یعنی بگذار، صحیحست (۲) مطابق ن، ع و ن، ن «حجاب زلف ز رخ ..» درستست (۳) ن، ن و ن، ع «طپان» واگر «تپان» بنویسند بهترست (۴) «طبطاب» یا «طبطابه» چوگان (۵) شباب، که در اینجا بمعنی جوانیست، جمع شاب، یعنی جوان نیز میتواند بود (الحَسَنُ والحُسَینُ سَیِّدا شَبابِ اَهلِ الجَنَّةِ) (۶) در ن، ع «اینک» مکتوبست و در متن درستست. زیرا آنک اشاره ببعیدست خاقانی فرماید: «شاخ گوزن اندر هوا آنک نگونسار آمده» (۷) مطابق ن، ع «از فراق زلف تو» مناسبترست (۸) مجره: بمعنی کهکشان و «عبره» بمعنی عبور و گذشتن است و در ن، ع چنین مکتوبست «مجره همچو طریقش که برگذشت ز آب» و ضبط متن باستعمال عصر نزدیکترست.

تو از طریق جفا سرمه کرده دیده بسحر (۱) مرا ز حسرت تو رخ بخون دیده خضاب
همیشه بر رخ مهر من از وفاست رقم چنانک بر رخ مهر تو از جفاست نقاب
هوای دلبر جافی (۲) همه خطاء خطاست ثناء مجلس عالی همه صواب صواب
سلالهٔ نبوی قطب مجد مجد الدین ز دین او همه احوال دین برونق و آب
رئیس شرق علی بن جعفر آنک فزوذ بزرگی حسبش را بزرگی انساب
بزرگ مشرق و مغرب کریم قرن و قران جمال عترت و عالم کمال کلک و کتاب
یگانهٔ کی نبینند چنو چهار ارکان بزیر سایهٔ این خیمهٔ چهار طناب (۳)
لقاء او عوض نعمت همه اسلاف لقای او سبب حرمت همه اعقاب
هواء اوست (۴) زمین و زمانه را الکعبه ز رای اوست سپهر و ستاره را محراب
بقدر چرخ و قبولش کواکب اقبال بجود بحر و کلامش جواهر آداب
بروی او نظر دیدهٔ اولوا الابصار بمدح او شعف خاطر اولوا الالباب
عطاء او چو سعادت بوذ دلیل نجات ثناء او چو عبادت دهد امید ثواب
نه جاه و رتبت او خالی از زمان و زمین نه مهر و سنت او (۵) و غائب از قلوب و رقاب

---

(۱) ن ع «کرده دیده ام بسهر» و در صورت صحت معنی اینست که چشم مرا آشنا و مصاحب بیداری کرده (۲) ن، ن، ن، ع، همه خطاست خطا، و بهر صورت خطای خطا و صواب صواب تأکید لفظی است

(۳) گویا از «خیمهٔ چهار طناب» آسمان را اراده کرده است. و در شعر حکیم ناصر خسرو بمعنی جهان هستی و گیتی آمده است «زانکه مدهوش گشته اند همه - اندرین خیمهٔ چهار طناب - گر ندیدی طنابهاش ببین - جملگی خاک و باد و آتش و آب» (۴) ن ع: سرای اوست.

(۵) مطابق ن ع «مهر و منت او» مناسب‌تر است

سراب (۱) مدحتِ او را زنعمت حریف — حروفِ مدحتِ او را زحرمت اعراب
بطبع چند روَد در مدیح او تطویل — زعقل چند بوَد در صفاتِ او اطناب
کرا شدست مقرّر شمارِ ریگِ زمین — کرا شدست مُیَسّر حسابِ قطرِ (۲) سحاب
زهی عبارتِ تو کیمیاءِ علم و هنر — نظیرِ مجالسِ تو همچو کیمیا نایاب
ندیمِ طبعِ کریمِ تو گشت (۳) در هر فن — رفیقِ شخصِ شریفِ تو گشته در هر باب
فراستِ حکما و فصاحتِ بُلَغا — لباقتِ شعرا و لطافتِ کُتّاب
ثنا، نیکْ زنامِ تو یافت زینت و فر — بناءِ بخل زجودِ تو شد خراب و یباب (۴)
لطف زلفظِ تو زاید چنانک دُر زصدف — شرف زذاتِ تو خیزد چنانک زر زتراب
زخدمتِ تو مُهَنّاست عیش را احوال — بدولتِ تو مهیاست علم را اسباب
بنامِ تو متوسّل بُوَد همی اَشعاب (۵) — زذاتِ تو مُتَشرّف شود همی القاب
زکوششِ تو رسد عجزِ دشمنان بکمال — ببخششِ تو رسد مالِ دوستان بنصاب
زدهر صدرِ ترا اصل مهتریست لقب — زچرخ قدرِ ترا سعدِ مشتریست خطاب

---

(۱) مطابق ن ع «شراب» درستست (۲) قَطْر، یعنی قطره فشانی و در ن ع - «قطرهٔ آب» مکتوبست و ضبط متن ترجیح دارد (۳) بجای «گشت» در هر دو مورد در ن ع «گشته» ضبط شده و چون شعر در معرض حالست «گشته» بهتر و درست تر مینماید. (۴) یَباب: بفتح اول: خراب و ویران و غالباً بقاعدهٔ اِتْباع بعد از «خراب» گفته میشود، و اتباع ظاهراً مفید تاکید معنیست (چون کشتی بی لنگر کژ میشد و مژ میشد) و «منزلِ خراب یباب» یعنی خانهٔ ویران ویران. (۵) معنی «اَشعاب» چیست؟ جمع «شُعَب» بمعنی قبیلهٔ بزرگ، «شعوب» میباشد و «ن ع» «اَشعار» ضبط کرده است و وجهی دارد

شریف تر ز تو شخصی نبود در ارحام — کریم تر ز تو عرضی نیامد از اصلاب

تویی و بس کی ز فخرست بر سرت افسر — تویی و بس کی ز جودست بر درت بوّاب

کفَت خزانهٔ رزقست در همه اوقات — دلت گمانهٔ(۱) حق است در همه ابواب

ز جود تو بنیاز «ای نیاز دولت و دین»(۲) — همان رسند کی ز رستم رسید بر سهراب

ز مهر و کین تو حاصل شوند شادی و غم — ز دین و کفر بحاصل(۳) شوند ثواب و عقاب

ز معجزات سخا آن نموده‌یی امسال — که در تعجب ازو مانده‌اند شیخ و شباب(۴)

نه با سخاء تو در کوه ماند زر عیار — نه با عطاء تو در بحر ماند گوهر ناب

حدیث جود تو سایرترست در عالم — ز حال عُروه و عَفرا ز عشق دَعد و رُباب(۵)

چگونه مثل تو باشند مهتران بمحل — چه(۶) جنبش پر هما آمدست بال ذُباب

---

(۱) گمان دارم که صحیح این لفظ «گُمانه» و هاء آخر برای نسبت مکانی باشد یعنی محل ظن و گمان و اندیشه.

(۲) «ای نیاز دولت و دین» حشو ملیح، یا «اعتراض الکلام قبل التمام» است چون در شعر انوری: «روی بامداد عید» که برصدر روزگار - هر روز عید باد و بتأیید کردگار».

(۳) ب، در «بحاصل» برای ضرورت شعر نیست زیرا در نثر نیز آورده‌اند - زائد نیز نیست و برای الصاق و تأکید معیت است (علم از استادان حاصل کن نه از روی کتاب - نتوانی نقطی علم بحاصل کردن). و در ن، ع چنین مکتوبست «ز دین و کفر تو عادت شود ثواب و عقاب» و آن غلطی ناروا و تصرفی بیجاست و «کفر تو» بجای «کفر بتو» بسیار ناپسند.

(۴) شَباب دراینجا بمعنی جوانان است نه جوانی «اَلحَسَنُ و الحُسَینُ سَیِّدا شَبابِ اَهْلِ الجَنَّة» و در ن، ع، نیز چنینست (۵) «عُروه و عَفرا» که اصل آن «عَفراء» بمعنی آهوی ماده است نام عاشق و معشوقه ایست همچنین دَعد و رَباب - ناصرخسرو میفرماید: چند گفتی و بر رَباب زدی غزل دَعد بر صفات رباب (۶) ن، ن ون، ع «نه»

زجود تو متحیّر بمانده شد[1] سلطان — کی ملکش از درِ چین است تا در صقلاب

گزاف نیست زیزدانت رفعت و رتبت — محال نیست زسلطانت حرمت و ایجاب

زمرکبت کی تن و تک زکوه دارد و باد — زمانه را عجبست و ستاره را اعجاب

گهی چو باد کنی کوه را سبک بعنان — گهی چو کوه کنی باد را گران برکاب

بدست و با بگرفتست شکل تیر و کمان — ازان بود بگه تک چو تیر در پرتاب

شود زسرعتِ سیرش همی شتاب[2] خجل — شود ز آتش نعلش همی ستاره کباب

عجب زکلک تو دارم کی نیست ساحر و هست — چو ساحرانش دو صد گونه آب زیر لعاب

سخن نگارد و انس سخن بصحبتِ اوست — چنانک انس بمیر بصحبتِ اصحاب

همیشه تا بحساب ابتدا بود زیکی — بزی و مدّت عمر ترا مباد حساب

مرادِ جشمِ تو حاصل زروی عمر و بقا — زبانِ بزمِ تو ناطق بلفظِ جنگ و رباب

وله ایضًا

چو بر جانِ من شُد بهواءِ تو غالب — جمالِ ترا جانِ من گشت طالب

اگرچه ندارم زوصلِ تو حاصل — همی باد بر من هواء تو غالب

دلی دارم ای راغبِ دل ربودن — بعشق تو حاضر زغیرِ تو غائب

بقصدِ تو قانع بزخمِ تو رافق[3] — بجورِ تو مایل بظلمِ تو راغب

---

(۱) متحیر بمانده شد بجای «متحیر بماند» یا «متحیر شد» که در سخنان ادیب صابر نظایر بسیار دارد مخصوص این استاد نیست ناصرخسرو گوید «فریفته شده میگشت در جهان ولی – چنو فریفته بود این جهان فراوان را (۲) ن، ن، ن ع «شهاب» ترجیح دارد (۳) ن ع «وافق».

چنین است در عاشقی مذهبِ من | کی یکسان بوذ عاشقان را مذاهب

رخی داری ای قبلهٔ روی خوبان | زخوبی براورده (۱) صد عجایب

برخ باذشاهِ جمالی و آنک (۲) | دو زلفِ سیه بوشِ تو چون دو حاجب

ترا جان و لایت ترا دل رعیت (۳) | ترا حسن منبر ترا عشق خاطب

نگر کز من (۴) امیدِ توبه نداری | که باشد برین روی تابنده تائب

لبت بوسهٔ کر بجانی فروشذ | بخرّم کی بیعی بوذ بس مقارب

معقرب (۵) دو زلفت بگردِ گل و مه | ره دیذه بربسته اند از جوانب

دو زلف از دو رخ یکزمان دورتر کن | جدانند (۶) قدرِ گل و مه عقارب

حسابِ جمالِ ترا در نیابذ | وگر چرخ گرونده گردذ محاسب

ملاحت همی از جمالِ تو نازذ | مناقب زصدرِ جهان ذو المناقب

اجل سیّد شرق و غرب آنک مثلش | نه اندر مشارق نه اندر مغارب

رئیس خراسان علی بن جعفر | جلالِ محافل جمالِ مراکب (۷)

---

(۱) مطابق ن ع «براورده صدره» درست (۲) ن ع «برخ پادشاه جمالی وانگه»

(۳) ن ع «تراجان رعیت ترا دل ولایت» (۴) ن ع «مگر کز من تو از من» امید توبه نداری» و آن غلط محض است ومعنی آنکه نیکو بنگر» در نظر داشته باش، و باید داشته باش، که از من امید توبه نداشته باشی ومصراع دوم این بیت درمعرض استفهام انکاریست. ناصر خسرو میفرماید:

«نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش - که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را» (۵) مُعَقرَب، تصرفیست در لغت عقرب که پارسی زبانان کرده اند ومعنی «عقرب وار وگرد دم آسا» چنانکه در «ششدر» بصورت تعریب، مُشَشدَر گفته اند، گاه آنست که این مهره مُشَشدَر گردد یعنی در ششدر افتد.

باقی در صفحهٔ ۹۴

کریم السجایا حمید المساعی | جمیل المحیّا(۱) جزیل المواهب
جلالت گرفته بدو وقت نسبت | معدّ بن عدنان لؤیّ بن غالب(۲)
برتبت فزونتر ز سادات عالم | وگر چند سادات با او مناسب
بلی هر دو را صبح خوانند ولیکن(۳) | نه چون صبح صادق بود صبح کاذب
همی دارد از دوش فرّ سلطان و یزدان | معاف(۴) از حوادث مصون از نوائب
بیفزاید از خدمت او بزرگی | چو علم از تعلّم چو عقل از تجارب(۵)
بود بی رسومش مزوّر(۶) مدائح | بود بی قبولش فضائل معائب
شده خدمتش را خلائق موافق | شده همتش را کواکب مراکب
چو مدحش بخوانی فصاحت فضیحت | چو نامش نکوئی مناقب مثالب(۷)
زهی گوی برده ز ابناء گیتی | بکسب محامد ببذل رغائب(۸)
ز دست تو دریا بخشنده عاجز | ز رای تو خورشید تابنده نایب(۹)
امل را ز بذل تو تشریف و خلعت | طمع را ز جود تو اجری و راتب(۱۰)

باقی صفحه ۹۳

× (۶) امروزه «چه دانند» نوشته میشود (۷) مطابق ن ، ع «حمال مواکب» درستست

(۱) محیّا ، یعنی روی و چهره ، ابن الفارض گوید : «وکاسی محیّا من عن الحسن جلّت» (۲) نام نیاگان حضرت ختمی مرتبت ص (۳) ن ، ع «خوانند لیکن» (۴) معاف بضمّ اوّل تصرف پارسیست در لغت «معافی» چون «صاف» در صافی ، خواجه حافظ میفرماید : (وگر بقهر برانی درون ما صافست)

(۵) تجارب بمعنی آزمایشها و آزمودنها بکسر راء ، جمع تجربه مصدر باب تفعیل بکسر راء می باشد و - تجارُب بضمّ راء ، غلطست (۶) ن ، ع : «مدایح مزوّر» (۷) مثالب جمع مثلبه و بمعنی «عیبها» است (۸) رغائب جمع رغیبه و درین مورد بمعنی بخششهای بسیار است ×

باقی در صفحه ۹۵

همت حزم صافی همت عزم ثابت — همت رسم نیکو همت رأی صایب

نه مانندِ قدرت سپهربیست[۱] عالی — نه همتایِ رایت شهابیست ثاقب[۲]

بدستِ عزیمت ببندی معادی[۳] — بچشمِ بصیرت ببینی عواقب

کلام تو دارد صنوفِ بدایع — ز کلکِ[۴] تو نازد فنونِ غرایب

ز ابرِ کفت قطرهٔ صد جو حاتم — ز بحرِ دلت جرعهٔ صد جو صاحب

روانرا هواء، تو هست از فرایض — زبان را ثناء، تو هست از مواهب

کند عقل را شوقِ مدح تو عاجز — کند روح را عشقِ خطِ تو کاتب

سخا را ز دستِ تو آید مقاصد — سخن را ز مدح تو آید مراتب

ز اخلاقِ تو در مکارم قواعد — ز الفاظِ تو بر معالی قوالب

ز انفاسِ تو نفس در راحت افتد — همی راحت آید ز قربِ اقارب

عدوی ترا بیش بینم مذلت — از آن بُت که بالَتْ عَلَیهِ الثّعالب[۵]

پاورقی از صفحهٔ «۹۴»

(۹) ن ع «غارب» (۱۰) اجرا و راتب بمعنی وظیفه و مقرریست

(۱) ن ع «سپهرست عالی» (۲) ن ع : «شهابست ثاقب»

(۳) ن ع : «اعادی»

(۴) ن ع : «بارد»

(۵) گویند مرد عربی بُتی را میپرستید روزی روباهی دید که برآن بت بول میکند عرب گفت :
«اَرَبٌّ یبولُ الثُّعلبانُ بِرأسِهِ - لَقَد ذَلَّ مَن بالَتْ عَلَیهِ الثَّعالِبُ» و مصراع دوم مثل سایرست (یعنی همانا خوارست آنکه روباهان براو بول کنند) و «ثُعلُبان» بمعنی روباه نرست واین بیت اشاره بدین حکایتست .

ایادیت (۱) را کس نداند شمردن — که داند شمردن سرشک سحائب
مواجب (۲) که داند ترا مدح گفتن — خرد را که داند شنیدن مواجب
همی تا بماند (۳) بعالم عناصر — همی تا بتابند زگردون کواکب
همی تا طراوت بود جان و دل را — ز دیدار احباب و وصل اجانب؟
بزی خرّم و خانهٔ دشمن تو — محلّ حوادث مکان مصائب
برین قافیت بود نظم نظامی (۴) — بگرد رخت زنگیانند لاعب

وله ایضاً

زلف تو از مشک و مشک پر گره و بند — لب (۵) زعقیق و عقیق پر شکر و قند
فتنهٔ مشک تو نیکوان خراسان — بستهٔ بند (۶) تو جاذوان دماوند
حسن تو روی ترا بنور بپرورد — عشق تو جان مرا بنار بیاکند
پند دهی کز بلاء عشق حذر کن — مردم دلداده را چه سود کند پند
صبر مرا فرقت تو دست فروبست — عقل مرا عشق تو زپای درافکند
برتن مهجور من بلاء تو تا کی — بردل رنجور من جفاء تو تا چند

---

(۱) ایادی جمع الجمع ید و بمعنی نعمتهاست (۲) مطابق ن ، ع ، در هر دو مصراع ، بجای «مواجب» «بواجب» یعنی چنانکه باید و شاید ، درست است و ظاهراً بجای «شنیدن» که شاید در نسخه «شنودن» بوده «ستودن» صحیح باشد و اینگونه تصحیف بعید مینماید (۳) آیا ممکن نیست «بپاید» باشد (۴) معلوم نیست کدام نظامی (۵) ن ، ع «لب چو»
(۶) ن ، ع «خستهٔ قید تو»

زلفِ تو در تیره‌گی چو روزِ منِ آمد — روی تو در روشنی چو رای خداوند

صدرِ اجل مجدِ دین رئیسِ خراسان — آنک ندارد بدین و داد همانند

سیدِ مشرق علی کی همتِ عالیش — عدلِ عمر در زمین شرق پراکند

شاکرِ انعامِ اوست نفسِ سخن‌گوی — داعیِ ایامِ اوست جانِ خردمند

ای پسرِ آن نبی کی بوذ مرورا — صاحبِ دلدل وصی (۱) و فاطمه فرزند

دستِ موافق ز اهتمامِ تو مطلق — پای مخالف ز انتقامِ تو در بند

زیر دو لفظِ گزینِ تو دو هزارند — زان دو وزیر گزیده آزر؟ و مهمند

آز کی گیتی نهاذ لفظِ تو برداشت — ظلم کی گردون نشاند عدلِ تو برکند

نیست جهان را زجود دستِ تو چاره — هست ملک (۲) را ز انجاکِ پای تو سوگند

لفظ بگردد (۳) مگر ز وصفِ تو صافی — طبع نباشد مگر بمدحِ تو خرسند

بسته گشاید عنایتِ تو بترمذ — خفته (۴) نشاید خطابِ تو ز سمرقند

بذلهٔ از لطفِ تست حکمتِ یونان — نکتهٔ از نطقِ تست نامهٔ پازند

چرخ همی بر پسندِ رای تو گردد — آنچ تو خواهی پسند و هرچ نه مپسند

تا مژهٔ عاشقان چو ابر بگرید — تو ز نشاط و طرب چو برق همی خند

---

(۱) علی بن ابی طالب علیه السلام را «وصی» خوانده و این دلیل تشیع اوست

(۲) مطابق ن، ع «فلک» بهترست (۳) مطابق ن، ع «نگردد» درستست

(۴) مطابق ن، ع «فتنه نشاند خطاب تو بسمرقند» صحیحست

که عدوِ نکرمت بفضل بیفزای   که عددِ محمدت بعمر بپیوند

وله ایضاً

دیدم کنارِ خویش تهی از نگارِ خویش   من بی نگارِ خویش نخواهم کنارِ خویش

تا غمگسارِ خویش لقب کردمش عشق   جز غم ندید جانِ من از غمگسارِ خویش

گر چشمِ شوخِ او نفکندی مرا ز راه   نفکندمی[1] ببارکهِ عشق بارِ خویش

دل خواست عشقش از من و دادم باضطرار   درمانده کارها کند از اضطرارِ خویش

ای من ز باغ وصل تو نایافته گلی   چندین مدار خسته دلم را بخارِ خویش

تو نوبهار چهره و من مهرگان رخم   جمع آر مهرگان مرا با بهارِ خویش

بی یار مانده ام کی ترا یار خوانده ام   بی یار ماند هر کی ترا خواند یارِ خویش

من در خمارِ عشقم و تو در خمارِ حسن   یکسان منه خمارِ مرا با خمارِ خویش

گر نیست مر ترا ز دل و صبرِ من خبر   بر رس ز چشمِ تنگ و میانِ نزارِ خویش[2]

کردی بنای عیش و غمم سست و استوار   از عهدِ سست و بیعتِ نا استوارِ خویش

بر عشق و حسرتِ لبِ یاقوت رنگ تو   دارم گوا دو دیده یاقوت بارِ خویش

گر بر در وصالِ تو امید بار نیست   باری مرا خلاص ده از انتظارِ خویش

از من همی دمار بر آرد فراقِ تو   چون نانکِ جود سیدِ شرق از نیسارِ[3] خویش

---

(۱) نفکندمی ، درستست   (۲) یعنی دل من مانند چشم تو تنگ و صبر من «بسبب عشق تو» مانند میان تو نزارست

(۳) نیسار ، درین مورد بمعنی توانگری داماست

صدر زمانه عمدهٔ اسلام مجد دین — جون جان بستوده درهمه رسم و شعار خویش

دریاء علم و تاج معالی علی کی هست — درعلم جون علی علیه السلام شرف روزکار خویش

تا ذات او ز کردش کردون بدید کشت — کردون همی شکفت نماید ز کار خویش

کردون کی بر سرش ز سعادت کند نثار — جوید همی تقرب او در نثار خویش

ای کشته در تبار بنی صدر اولیا — از قدر و منقبت جو نبی در تبار خویش

از مرتضی توئی بجهان یادکار خلق — خرم جهان و خلق بدین یادکار خویش

فرزند حیدری علیه السلام و تایید دین حق — از کلک خویش ساخته ئی ذوالفقار خویش

عالیست نام و نسبت و قدر و محل تو — تا جاودان بپاء بدین هر جهار خویش

مهدی بوذ کی دفع کند ظلم را بعدل — مهدی توئی بدین صفت اندر دیار خویش

هرکز جو همت تو نباشند شکار دوست — لیکن همه ز شکر کزینند شکار (خویش)

هم قدر تو سپهر برین از علو خویش (۱) — هم حلم تو زمین (۲) کران بار و قار (خویش)

در آتش از همت تو برتری ستی — بکذشتی از فلک بفروغ و شرار خویش (۳)

در آب را طراوت لطف تو باشندی — بحری بخیر داردی اندر بحار خویش (۴)

در خاک راز حلم تو سرمایه نیستی — کی ماندئی جو دولت تو برقرار خویش

---

(۱) مطابق ن ع «از علو خود» بهترست (۲) ن ع «از»

(۳) بعد ازین بیت در ن ع چنین مکتوبست «ور باد را لطافت طبع تو آمدی - بر روی آفتاب نشاندی غبار خویش»

(۴) تصحیح این مصراع دست نداد و در «ن ع» چنین مکتوبست: «بحری بخوردی از وی اندر بحار خویش؟».

میدانِ علم چون تو نبیند دگر سوار — پاینده باد عرصهٔ او بر سوارِ خویش

داری هزار فضل و نبینی چو بنگری — در صد هزار خلق یکی از هزارِ خویش

وقفست فضل بر تو از آن وقف کرده ام — بر وصفِ فضلِ تو سخنِ آبدارِ خویش

تا اختیارِ مدح تو کردست خاطرم — پیوسته عاشق است برین اختیارِ خویش

گرچه بمدحتِ شعرا باشند افتخار — مدحت ز مجلسِ تو برد افتخارِ خویش

آمد مَهِ مبارک و جوید همی قبول — زاقبالِ تو جهان کی تواز شهریارِ خویش

سی روزهای مُبَشّر صد روز عیدِ تست[1] — او را سزد کی جای دهی در جوارِ خویش

تا فضلِ سال چار بُوَد در حسابِ خویش[2] — تا روزِ ماه سی بُوَد اندر شمارِ خویش

فرخنده باد روز و شب و سال و ماهِ تو — وایزد نگاه[3] دارِ تو در زینهارِ خویش

وَلَهُ فی التَّرجیع

شادم ز دل که عاشقِ آن زلفِ دلکش است — از عشقِ عشقِ اوست کی با دل مرا خوش است

زلفینِ او کشم کی سرِ زلفِ او مرا — دلبند و دلفریب و دلارام و دلکش است

طوفان ز آب خیزد و تا عاشقم بر او — از عشق در دلم همه طوفانِ آتش است

---

(۱) ن ع، «سی روزاو . . . .» وگمان بنده آنست که صحیح چنین باشد:

سی روز او مُبَشِّرِ صد روز عیدِ تست یا «سی روزوی»

(۲) ن ع «در حساب خود» بهتر است

(۳) «نگاهدار» نوشته شود.

حسن و جمال و نقش و نگار و بت و بهار ... گر دل برند نز در خش جا[1] هر شش است

گر دوست ترکش از دل من تیر غمزه کاش ... از تیر جرم نیست جنایت ز ترکش است

گر چه زبهر فتنه[2] دل دلربا، من ... ماه و ستاره عارض و حور و پری وش است

نه هم بنقش صورت او دل که در دلم ... مهر امیر[3] سید عالم منقش است

دل راز عشق دوست ملامت[4] صواب نیست

در جوی عشق بی مژه عاشق آب نیست

جان در تنم ببند و زلفش مقید ست ... و اندر تنش لطافت جان مجرد ست[5]

تا آب گل طراوت رخسار او ببرد ... اشکم ز عشق او چو گلاب مصعد ست

تا از نظاره رخ رنگینش مفلسم ... شب مونسم نظارهٔ شعری و فرقد ست

گر عارضش نظاره کند[6] صنع ایزد ست ... این صنع ایزد آفت دین محمد ست

بردند دل ز من رخ و زلفش گی عهد شان ... با تکیه گر بردن دلها مؤکد است

اسباب دلستانی و انواع دلبری ... با آن رخ[7] مورّد و زلف معقد است

اقبال آسمانی و تأیید ایزدی ... با سید اجل کبیر مؤید است

بسیار دل اگر چه بدامش درا و فتد

در دام او دلی چو دلم کمتر او فتد

---

(۱) ن ع : « در دل مرا ز عشق رخش » (۲) ن ع : « گرچه ز بهر فتنهٔ من » .

(۳) ن ع « مهر و ولای » . (۴) ن ع « صبوری » . (۵) بعد از ین بیت در ن ع « هشیار آنکسی که بود مست جام او آزاد آنکسی که بعشقش مقید ست » (۶) مطابق ن ع « نظاره کنی » درست است . (۷) ن ع « منوّر » و متن ترجیح دارد

رویش نشان ز صنعت نقاش چین دهد | رویش نگر همیشه چنین دهد
زلفین ز بس کی بر گل و بر یاسمین زند | جان را بتحفه بوی گل و یاسمین دهد
پیش ایدم براه و دهد بوسه بر زمین (۱) | لب جای او ست بوسه چرا بر زمین دهد
صعب آهنین دل است و نخواهد همی دلش | تا شادئی بدین دل اندوهگین دهد
گوئی همانک را بر سیمین دهد خدای | از رغم (۲) عاشقانش دل آهنین دهد
یک وعده وصال از و راستی نیافت | در وعده فراق دهد راستین دهد
از روز وصل او طربی خواستم نداد | انج او نداد مدح اجل مجد دین دهد

گر دل بدام عشق ز خوبی در او فتد
بر هر دلی کی عاشق افتد عتاب نیست

آرام دل ز زلف بی آرام کرده ام | وز نام عشق تحفهٔ ایام کرده ام
در دل مرا نماند ز آرام دل نشان | تا خویشتن نشانهٔ این نام کرده ام
از عشق روی او کی همه رنگ سیم از وست | گوئی کی رنگ روی ز زر وام کرده ام
تا دل بزلف و عارض و رویش سپرده ام | دل را ز مشک و سیم و سمن دام کرده ام

---

(۱) صاحب بن عباد میگوید : « وَشَادِنٍ جَمَالُهُ تَقصُرُ عَنْ صِفَتِی اَهْوَی لِتَقْبِیلِ یَدِی ـ فَقُلْتُ قَبِّلْ شَفَتِی » وگوئی این استاد مقام خود را از آن وزیر فاضل برتر دانسته است .

(۲) از رغم ، یعنی برغم ، وبخلاف ، حافظ میفرماید : « برغم مدعیانی که منع عشق کنند ـ جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست)

سالم برون شدست زهنگام نام عشق / کاری که کرده ام نه بهنگام کرده ام

مردان بسی کنند بناکام کارها / من دل اسیر عشق بناکام کرده ام

از دام عاشقی بسلامت برون شوم / تا التجا بعمدهٔ اسلام کرده ام

زان روی آب دار[1] درین دیده آب نیست

زان چشم نیم خواب[2] درین چشم خواب نیست

در عاشقی هرانکه ملامت کند مرا / بی موجبی غرام غرمیت کند مرا[3]

در دام عاشقی نه من افتاده ام نخست / حاسد بعاشقی چه ملامت کند مرا

خرسند گشته ام بسلام از زبان دوست / تا آن سلام جفت سلامت کند مرا

سازم بعشق قامتش از سرو غمگسار / تا سرو از حکایت قامت کند مرا

باروی دوست وز قیامت خوش آیدم / اندی کی وصل خویش کرامت کند مرا

گر بخت را وصال لبش بادشا کند / از دولت قوام امامت کند مرا

کردم دعا وخواستم از عشق عافیت

عاشق بدان شدم کی دعا مستجاب نیست

گر دل زعشق معدن آفت همی شود / از غایت قبول لطافت همی شود

گر عاشقی زعشق بآفت حذر مکن / هر عاشقی بعشق اضافت[4] همی شود

نزد لبان دوست کی غایب شود رقیب / هر شب روان من بضیافت همی شود

---

(۱) « آبدار » (۲) نیمخواب ، نوشته شود .

(۳) م ، م ، بی موجب غرام غرامت کند مرا ، غَرام ، بمعنی هلاک ، عذاب ، عشق جانکاه ، وغرامت ، بمعنی زیان ، وبهرصورت درمعنی محل تأمّل است . (۴) اخافت ؟

دورم ز یار و از دل من یاد او نه دور — دوری میانِ ما ز مسافت همی شود
هر دل کی صیدِ عشق نگردد ظریف نیست — دل صَیدِ عاشقی ز ظرافت همی شود
گر خون شود ز زاندهِ دل اشکِ عاشقان — از بیمِ هجر و زحمتِ آفت همی شود
ور دُر شود بوقتِ سخن لفظِ ما و جان — از مدحتِ نظامِ خلافت همی شود

سیری نمودن از غمِ دلبر شکایتیست
در شرطِ عشق لفظِ شکایت صواب نیست

دُرِّ دهانش طعنه همی بر صدف زند — خوبی همی بصورتِ خویش صلف[1] زند
تا کرده‌ام ز دل صدفِ دُرِ عشق او — روزی هزار تیرِ بلا بر صدف زند
کشتست جانِ من هدفِ تیرِ غمزه کان — یک تیر نیست کان نه همی بر هدف زند
هر روز بامداد چو سر برکند ز خواب — پیش جمال او سپه فتنه صف زند
وز شادیِ نظارهٔ رویش بر آسمان — خورشید پای کوبد و ناهید دف زند
لافی زنم بهر نفسی بر جهانیان — گر با من آن صنم نفسی از لطف زند
من لاف از آن نفس زنم و نفسِ ناطقه — لاف از جمالِ عترت و فخرِ شرف زند

طیره مشو کی سخت خراب آمدست دست
گرچه بنزدِ او سخنت بی جواب نیست

گر عاشقی نه مایهٔ آفات باشدی — عاشق شدن مرا ز مهمات باشدی
گر در میانه طعنهٔ بدگوی نیستی — جانِ مرا بعشق مباهات باشدی

---

(۱) گزاف گوئی - خودستائی - تکبر

معشوق من مخالف من نیستی بعشق — گر عشق را بعشق مکافات باشذی
دلرا سعادتیست مناجات دلبران — ای کاشکی کی و مناجات باشذی
باشنده شذ بکوء خرابات یار من — ای کاشکی بکوء مراعات باشذی
گر جان من ز عشق بی آرام نیستی — آرام من بکوی خرابات باشذی
گر دامن وصال بدست آیذی مرا — از جود و جاه سید سادات باشذی

دل ضد دلبرست کی ایام وصل را
از دل شتاب هست و ز دلبر شتاب نیست

گرچه ز بند بندگی آزاد بوده‌ام — در بند عشق ترک پری زاذ بوده‌ام
امروز بنده کرد مرا زلف و بند او — از وی مرا چه فایده کازاذ بوده‌ام
از چشم خویش و صورت نقش خیال دوست — هر شب حریف دجلهٔ بغداذ بوده‌ام
وز یاذ چشم و زلف و خطش در اب هجر (۱) — با نرگس و بنفشه و شمشاذ بوده‌ام
بودست یاذ من دل او را کی عمرها — از عشق او بنالهٔ و فریاد بوده‌ام
قوت دلم که دم نزند جز بیاذ او — آن بس کند که بر دل او یاذ بوده‌ام
گر هیچ وقت شاذ نبودم ز وصل او — از جود صدر موسویان شاذ بوده‌ام

اندیشه از عذاب فراقست بر دلم
دلرا بتر ز فرقت دلبر عذاب نیست

خرم بروء عشق شوذ روزگار دل — سوداء عشق یار همه روزگار دل
جز روئ نیکوان نبوذ اختیار چشم — جز عشق دلبران نبود اختیار دل
دل را بداغ عشق ملامت مکن که هست — حسن از شمار و عشق از شمار دل
از دوست باد دو گونه بهارم کی آمدست — رویش بهار دیده و عشقش بهار دل

---

(۱) شاید «در عذاب هجر»

او دوستدارِ دل شد و من دوستدارِ او — من دوستدارِ اویم و او دوستدارِ دل

دل عشق او نهاد مرا در میانِ جان — دلبر چرا نهاد مرا بر کنارِ دل

گر خرّم از دل است همه روزگارِ عشق — خرّم ز صدر شرق شود روزگارِ دل

گر روشن آفتاب کند روی روز را

بی رویِ دوست روزِ مرا آفتاب نیست

ای من نهاده مهر ترا در میانِ جان — دارم هزار گونه ز عشقت زیانِ جان

ای تو نهاده مهرِ مرا بر کرانِ دل — جز من ز یاوِ جان که نهد در میانِ جان

تا بی توام ز جان تنِ من بی خبر شده ست — در جانِ تو بوده یی زکه برسم نشانِ جان

رازِ نهانِ جانِ مرا آشکاره کرد — دانی ز خلق جز تو نداند نهانِ جان

جانا ز جان بهجرِ تو محروم گشته ام — تا وانِ جان بده کی تو یی در ضمانِ جان

در جانِ من بغمزهٔ چشمت بلا میار — تا هم بیانِ چشم کنم هم بیانِ جان

دیدارِ اختیارِ امام است چشم چشم — گفتارِ افتخارِ امام است جانِ جان

ای چشم جان منوّر و خرّم بروی تو

در جامِ عشق تا تو نباشی شراب نیست

جان و دلی و نامِ تو جانان نهاده ام — این داغ بین کی بر دل و بر جان نهاده ام

جانا بجانِ تو کی طمع برگرفته ام — از جان و دل کی نامِ تو جانان نهاده ام

از بهرِ قاصدت کی بجانم طمع کنی — دیده براه و گوش بفرمان نهاده ام

مهرِ ترا کی خازنِ خوبی جمالِ تست — در سینه چون خزینهٔ آسان؟ نهاده ام

مهمانِ من بیا کی من از حکمِ عاشقی — بر شرطِ تحفهٔ هدیهٔ مهمان نهاده ام

از کانِ و بحرِ دیده و دل هدیهٔ ترا — یاقوت و لعل و لؤلؤ و مرجان نهاده ام

صد گنج دُرّ ز بحرِ سخن در ضمیر خویش — از مدحتِ رئیس خراسان نهاده ام

عشق تو گر ولایت صبرم خراب کرد

در دل مرا ولایت عشقت خراب نیست

از صورتِ تو مسندِ خوبی جمال یافت — وز قامتِ تو باغ ملاحت نهال یافت

هرک او مرا ز حورِ بهشتی سؤال کرد — چون صورتِ تو دید جواب سؤال یافت

خورشید را نبود بتابندگی همال — در کوی تو ز تابش رویت همال یافت

جانم کی از حرارتِ عشقِ تو تشنه بود — از خدمتِ خیالِ تو آبِ زلال یافت

اندر خیال کند مرا — اندر لباس دل بدلِ من خیال یافت

جانا تویی کی یافته باشد بقا، جان — آنکس کی با جمالِ تو روزی وصال یافت

سقفِ فلک ز نورِ جمالِ تو نور یافت — فرق شرف ز تاج معالی جمال یافت

گر دل همی ز آتشِ عشقت شود کباب

زلفت چرا بر آتشِ رویت کباب نیست

گر روی تو برنگِ مئ صاف نیستی — وصفش غبار(۱)؟ خاطر وصاف نیستی

زلفت ز بوسه دادن لب مست کی شدی — گر در لبِ تو بوی مئ صاف نیستی

در وصف با پریت برابر نهادمی — گر در میان تفاوت وصّاف(۲) نیستی

حرف جمال نور بر هی(۳) دل ندانذی؟ — گر دیده با جمال تو صراف نیستی

چون حلقهٔ زره نشدی بر دلم جهان — گر عشقِ آن دو زلفِ زره باف نیستی

---

(۱) عیار ؟

(۲) شاید « اوصاف »

(۳) صرفِ جمال تو زپری ؟

ربوده ی نیکوئی[1] — از نیکوئی زبان تو بر لاف نیستی

مه را بظلم جنس تو خواندی سپهر اگر — عدل جلال جملهٔ اشراف نیستی

جام شراب وصل تو حاصل چنان شود
کاندر طریق صحبت تو جز سراب نیست

جانا لب تو باز گرفتست راتبم[2] — از دو لبت براتب یک بوسه راغبم

در فتنهٔ تو بستهٔ بند حوادثم — وز غمزهٔ تو بستهٔ تیر نوائبم

زلف تو بیش روی سیه پوش حاجبست — آزرده ام کی بار نداد دست حاجبم

اگرچند حاضرم — ایدون گمان بری کی ز پیش تو غایبم

چون غایب است روی چو خورشید تو زمن — از آب دیدگان فلک پر کواکبم

گنجی عجائب است ترا در جمال روی — تا من بدیده فتنهٔ گنج عجائبم

مناقبست مرا بر زبان خلق — تا مدح گوی صدر جهان ذو المناقبم

گر زلف تو نه خلق خداوند شد چرا
در هیچ نافه خوشتر از آن مشک ناب نیست

خواندم[3] ز روی حرمت و تمکین بشمار — او را رضی ملوک و سلاطین روزگار

آن رکن و قطب دولت و ملت کی مقتداست — در ملت پیامبر و در دین کردگار

عالم علی کی همچو علی خصم شرع را — کلکش نمود سیرت و آئین ذوالفقار

ای افتخار[4] جملهٔ عالم کی مدح او — در لفظ عالم است بتلقین افتخار

---

(۱) شاید : گوی از نیکوان بر بوده ی بنیکوی :

(۲) راتب : مستمری - پاداش - وظیفه ، وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

(۳) ن ، ن خوانده ، متن مناسبت (۴) ظاهراً آن

برمشتری رسیده بتائیدِ ایزدی — از آسمان گذشته بهمتِ شهریار
زیرِ سپرِ مرادِ دلِ او نهاده اند — این اختران برشده با این اختیار
از چرخ برگذشت بوقت دعا او — ز آوازها، برشده آمینِ صد هزار
صدری کی مجتبا، خلیفه ست خلق را
با امنش از خلافِ جهان اضطراب نیست

رونق بفرِ دولتِ او یافت حالها — ور نی نبوذ حالِ جهان بی محالها
خوبی نداشت حالِ جهان بی وجودِ او — بی روی خوب خوب نباشند حالها
سوداء مهتران همه در حفظِ مالهاست — سوداء طبعِ او همه در بذلِ مالها
آنک نشاند دستِ کریمی و جودِ او — زان مالها، بباغِ بزرگی نهالها
از بس کی بی سؤال کفش مالها دهد — آسوده اند اهلِ امید از سؤالها
یک تن زجانِ طبع نخیزد چنو مگر — بعد از مقدّماتِ قرانها و سالها
از خاک و سنگ تابش و تاثیرِ آفتاب — زر و گهر کنند ولیکن بسا لها
خوشتر زعهدِ او کی فلک زیرِ عهدِ او
ایامِ وصلِ دلبر و عهدِ شباب نیست

اوقاتِ زایران همه میمون شد از لقاش — الفاظِ شاعران همه موزون شد از ثناش
معلوم شذ کی نیک عزیزست جِرم زر — زیرا بزر نبوذ همه آفاق را عطاش
گر به ززر بنزدِ کفش جوهری سِتی — آن بخشیذی بشاعر و زایرکفِ سخاش
نزدیکِ او عزیزتر از مدح چیز نیست — زان می دهد عزیزترین چیز در بهاش
اقبالِ جمله اهل زمین است عمرِ او — یارب زآسمان کن قفاش
در آلِ مصطفاش بحرمت نظیر نیست — یارب بزرگِ هر دو جهان کن چو مصطفاش

از عرق مصطفا بسخاوت جنو نخاست یارب بده سیاست شمشیر مرتضاش

جان جلالتست و جو جان باید ار باو

به زین مرا دعا و مرورا خطاب نیست

وله ایضاً

ای زلف یار من زرهی یا زره گری یا پیش تیر غمزه دلبر زره وری (١)

هرگز زره زره نبرد هیچ خلق را گر بر زره گری (٢) بزره جون زره بری

نشنیده ام کی هیچ زره زهره پرورد بر روی آن صنم زره زهره پروری

هاروت خوانمت من و داود گویمت تا دیدمت که زهره پرست و زره گری (٣)

داود نیستی بزره رغبت (۴) تو چیست هاروت نیستی غم زهره جرا خوری

دل را براه حسن دلیل محبتی جانرا ز باغ عشق نسیم معنبری

بر گل نهاده تو ذه شمشاد و سنبلی بر مه فتاده سایه چوکان و چنبری

در خرمی جو سایه طوبی و سدره ئی و اندر جوار چشمه حیوان و کوثری

عاشق جرا کشی کی نه (۵) سلمی و مندئی بی ره جرا کنی کی نه (۶) مانی و آزری

---

(١) زرهوری ، نوشته شود (٢) مطابق ن ع و ن . ن ، «گر توز رهگری» صحیحست وزره بمعنی جوشن در لغت چنانکه امروز میگویند ، بکسر ثانی (زره) آمده و در نسخه متن بفتح ثانی مضبوطست و معنی آنست که زره هیچکس را از راه بیرون نمیبرد و اگر توز رهگر و زره سازی چگونه با زره « پیچ و خم زلف » مردم را از راه میبری (٣) زرهگری ، نوشته شود . (۴) ن ع ، و ن . ن بزره رغبتت جرا است (۵) مطابق ن ع ، تو نه سلمی و ولیثه ، درستست (۶) ن ع ، تو نه ،

گاهی چو شب حجاب کنی پیش آفتاب(۱) — گاهی چو ابر پرده شوی(۲) پیش مشتری

گاه از رخانش صاحب یاقوت و بهی(۳) — گاه از لبانش صاحب مرجان و شکّری

چون کاروان کفری و منزلگهت بهشت — چون زنگیان مستی و فرش تو عبقری

چون جور تیره زنگی و دلها بری بجبر — گوئی کی در ربودن دلها مخیّری

در ظلمتی و چشمهٔ حیوان کنی طلب — زلفی تو یا شبی خضری یا سکندری

رنگ شب و شباب و شبه(۴) چون ربوده‌ئی — یا از شباب و از شبهٔ و شب مصوّری(۵)

در خفتگی(۶) معالجهٔ قدِ خفته یی — در تیره‌ کی مشاطهٔ روزِ منوّری

مسکین دلم کبوترِ مضراب(۷) عشق تست — تا تو بشکل و صورتِ طوقِ کبوتری

بالین و بستر تو ز نسرین و سوسنست — وز جبین و تاب زینتِ بالین و بستری

---

(۱) ن، ع «شوی» (۲) ن، ع و ن، ن «کشی» وبعد ازین بیت در ن، ع چنین مکتوبست (مجمر همی نبایدت و عود و نکهتی - آتش همی نسوزدت و مشک پیکری) نکهت: بفتح نون، در عربی بمعنی بوی دهان و در اینجا بمعنی بوی خوش نسبت بخوا اطلاق - سعدی فرماید: (این نکهت دهان تو یا بوی لادنست) (۳) ن، ع «یاقوت و دیبهٔ» یعنی دیبائی، وهردو درستست - نظامی فرماید: (در سکر صنعتم بهی نسیت - کالاشب چارشنبهی نسیت) (۴) ن، ع، و ن، ن «را ربوده» (۵) بعد ازین بیت در ن، ع چنین مکتوبست (چون جان عاشقان زهوی هیچ نارمی - چون خوی دلبران زجفا هیچ نگذری) (۶) مطابق ن، ع، «در خفتگی معالجهٔ قدِ خفته» مناسب و درست مینماید «و خفته» یعنی خمیده (۷) مضراب بمعنی دامست حافظ میفرماید: هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب پرید - بازش ز طرّهٔ تو بمضراب میزدم.

در بابِ تست[1] رُتبتِ روی مه منیر ‌ ‌ ‌ ‌ در جبینِ تست زیور و برگِ گل طری
باغی مگر که معدنِ نسرین و سوسنی ‌ ‌ ‌ ‌ چرخی مگر کی جایگهِ ماه و اختری
منزلگهِ تو با کفِ موسی برابرست ‌ ‌ ‌ ‌ گر تو بگونه با دلِ فرعون[2] برابری
عنبر همی گزینی و جنبر همی کنی ‌ ‌ ‌ ‌ بر گل همی نشینی و زدل[3] همی چری
ای دلبری کی این صفتِ تابِ زلفِ تست ‌ ‌ ‌ ‌ در نیکوئی نگاری[4] و در دلبری پری
شیرین نشد صنوبر و زرین کمر نبست[5] ‌ ‌ ‌ ‌ زانم چنین کی ماه رخ و لاله منظری
دل ریش ماند هر کی نیابد وصالِ تو ‌ ‌ ‌ ‌ درویش ماند هر کی نیابد توانگری
گویم بزلفِ تو چو وصالِ تو یافتم ‌ ‌ ‌ ‌ ای شب چه ساحری کی بجز روز نسپری[6]
من در غمِ تو شیوه گرفتم ستم کشی[7] ‌ ‌ ‌ ‌ تا تو بطبع پیشه گرفتی ستمگری
خواهی که بشمری غم و اندیشهٔ مرا ‌ ‌ ‌ ‌ خواهم کی حلقه و گرهِ خویش بشمری

---

(۱) مطابق ن ، ع و ن ، ن « در تاب بست زینتِ روی مه منیر » درستست

(۲) فرعون ، را بر وزن « دلخون » بخوانید - و در ن ، ع و ن ، ن چنین است « با دل فرعون همبری » ، و آن تکلف مینماید . (۳) ن ، ع « و بر گل همی چری » (۴) ن ، ن مطابق متن ، ن ، ع « در نیکوئی فرشته و » (۵) صحیح مطابق ن ، ع چنین است (سیمین نشد صنوبر و زرین کمر نبست - (زرین کمر تو بندی و سیمین صنوبری) (با روی تو بلاله و ماهم نیاز نیست) - دانم چنین که لاله رخ و ماه منظری) و مصراع اخیر مطابق ضبط متن هم مناسبست (۶) نسپَری ، بفتح بار فارسی ، از « سپَردن » است ، بمعنی پیمودن و طی کردن

(۷) ستمکشی ، نوشته شود .

گر قولِ فیلسوف نه ئی چون مسلسلی / در خلق صدرِ شرق نه ئی چون معطّری

گر صدرِ روزگار علیِّ بنِ جعفرست / در بوء خوش چو بوء علیِّ بنِ جعفری

فخرِ شرف قوامِ امامت رئیسِ شرق / در شرق و غرب گشته مسلّم بهتری

از نسبتِ پیامبر و اندر صفاءِ عِرق / همچون پیامبر از صفتِ ناسزا بری

او را پیامبری و مر ورا(۱) مشعبذ نیست / هرگز مشعبذی نبود چون پیامبری

فرزندِ مصطفی و نهاده نجومِ چرخ / بر طالعِ سعادتِ او مهرِ مادری

قدرش برا(۲)ذر فلک و یافته بقدر / از خسروِ زمانه خطابِ برادری

ای حیدری نسب کی بذاتت نسب کند / اخلاقِ مصطفائی و افعالِ حیدری

در صدرِ نیکنامی و در صفِ پُردلی / چون مصطفا کریم و چو حیدر دلاوری

از روضهٔ رسالتِ آن دستهٔ گُلی / وز دوحهٔ(۳) خلافتِ آن شاخِ بربری(۴)

در مسندِ سیادت و در محفلِ هنر / گوئی درُست حیدرِ کرّارِ دیگری

خنبرِ علیّ گرفت و گرفتند دشمنانت / خواری ز عزِّ تو چو یهودانِ خیبری

اعداءِ دولتِ تو اگر عمرو و عنترند / حیدر دلی و قاهرِ(۵) هر عمرو و عنتری

کلکت چو ذوالفقارِ خداوند قنبرست / زیرا جمالِ آلِ خداوندِ قنبری

مرغیِ مخبّرست و ز منقارِ او رسید / ما را خبر ز سیرتِ طائی و جعفری

---

(۱) مطابق ن ، ع : «داور اپیمبری و مراین را» درستست .

(۲) یعنی : برادر ، که برسم الخطّ قدیم مطابق متن مینوشته اند (۳) دَوحه : بمعنی درخت بزرگست . (۴) برسم الخطّ امروز «شاخ پُربری» .

(۵) ن ، ع : «قاتلِ هر» .

روشن کند سخا و سرش بار بیکریست(1) — فربه دهد عطا، و تنش جفتِ لاغری

ای صدرِ روزگار کی بر رویِ روزگار — فرّی و زینتی و جمالی و زیوری

با کیّ و بردباری و لطف و صفاء(2) تو — بادی و خاکی آمد و آبی و آذری

گر جود را رهیست بدل نیک(3) آن رهی — ور بخل را دریست بکفِ قفل آن دری

در عفو و خشم تو رهِ آسایش است و رنج — در مهر و کین تو دَرِ ایمان و کافری

گر عقل قبلهٔ ئیست تو بر روی مقدمی — ور فضل کعبهٔ ئیست تو در وی مجاور(4)ی

در جاه و مرتبت زبرِ هفت کوکبی — در جود و مکرمت سمرِ هفت کشوری

اسلام را بمرتبتِ فتح مکّهٔ ئی — انصاف را بمنزلتِ روز محشری

گر شرق و غرب ملکِ شهنشاه سنجریست — زین ملک اختیارِ شهنشاهِ سنجری

در مملکت بخنجرِ بران کند نسب — در ضبطِ ملک ضربتِ برّنده خنجری

هرچند نیست لشکرِ سلطان عدد پذیر — تو میزبان و معطیِ سلطان و لشکری

شاهان دلیل نصرتِ شاهِ مظفرند — تا تو دلیلِ نصرتِ شاهِ مظفری

---

(1) ن، ع، «سرش بار پیکریست» وبگمان بنده این هر دو نسخه غلط وصحیح آن «سرش تار پیکریست» میباشد. (2) ن، ع: «سخای تو».

(3) ن، ع «بدل جود را رهی» وبعقیدهٔ بنده هیچیک ازاین دو صحیح نیست و «بدل پیک آن رهی» درستست. (4) مجاوَر: بفتح واو، تصرفیست که فصحای پارسی زبان، در تلفظ «مجاور» بکسر واو، کرده ولی معنی را تغییر نداده اند. — ناصر خسرو فرماید:

«شبی مشک رنگ و دراز و مجاور — چو زلفین و میعاد هجران دلبر».

ستاره دار اشارت سلطان اعظم است[1] — تا تو مشیر مجلس سلطان صفدری

شاهان همه ز بارگه[2] قصر او برند — منشور شهریاری و خانی و قیصری

گر شرع در رعایت[3] آن تاج و افسرست — تو راعی[4] و مصالح آن تخت و افسری

و اینک ترا کرامت و تشریف او گذاشت[5] — از تخت اردشیری و از تاج نوذری

وان طوق و مرکب و کمر و خلعت و لوا — منشور مهتری شد و توقیع سروری

وین زرّ و دُرّ و گوهر و زینت[6] بعمر خویش — هرگز ندیده اند نه قارون نه سامری

تشریف تو مصدر تشریفها بود — زیرا کی بر صدور زمانه مُصدّری

ایشان کواکبند و تو خورشید روشنی — ایشان معادنند و تو یاقوت احمری

چون بحر یافتند بجویند جوئی را — جویند خلق عالم و تو بحر اخضری

آن خسروی کی سایهٔ الله اکبرست[7] — در سایهٔ سعادت تو سعد اکبری

امروز دشمن تو بهفتم زمین فروست — وز رغم دشمنانت بهفتم فلک بری

هرچند در جهان قلم رتبت تراست — بر مهتران مقدم و بر سروران سری

از عدل بر نتابی[8] و جز صدق نشنوی — از حلم بر نگردی و جز علم ننگری

از سال نوبهاری و از روزگار عید — از طبع اعتدالی و از بحر گوهری

---

(۱) ن ، ع «سلطان صفدرست» (۲) ن ، ع : «بارگه و قصر او» (۳) ن ، ع - «حمایت» (۴) ظ «راعیِ مصالحِ»

(۵) مطابق ن ، ع «گذشت»

(۶) ن ، ع «گوهر و نعمت» (۷) مطابق ن ، ع ، صحیح این بیت چنینست «آن خسروی که سایهٔ او سعد اکبرست - در سایهٔ سعادت او سعد اکبری» (۸) مطابق ن ، ع «سر نتابی» درستست .

بر مشرق معالی و بر عالم علوم — مهر منوّری و سپهر مدوّری

نه طالب عطا چو تو مطلوب یافتست — نه بایع ثنا چو تو دیدست مشتری (۱)

وانکه بقاء او متعلق بعرض نیست — از بهر آنک او عَرَض است و تو جوهری

دستی (۲) جو ابر و بحر عطابخش و تازه روی — زین ملک گستریدی و زان نام گستری

گر بحتری (۳) ز نعمت معتز عزیز گشت — آن داده‌ئی ببنده که معتز به بحتری

ور عنصری ز مدحت محمود نام یافت — آن یافتم ز تو که ز محمود عنصری

از شهرهات شعر فرستند شاعران — زیرا مدائح شعرا را تو درخوری

وانیک صاء (۴) از سر اخلاص و اعتقاد — با آنک نیست صنعت او شعر و شاعری

این ور زکعبه (۵) سفته فرستاذ در ثنات — دُرّی نه هر دری و ثنائی نه هرسری

از زر (۶) و زور عالمیان گر گزیر نیست — تو روز نور بخشی و رزق مقدّری

---

(۱) ن ع : «چو تو دلخواه» (۲) مطابق ن ع «دستی» درستست

(۳) ابو عُباده بُحتُری ولید بن عُبَید طائی (۲۰۶ - ۲۸۴ هجری) از شعرای بزرگ تازی زبان و سخن او بسهولت و امتناع ممتاز و مداح خلفا و بزرگان عصر خویش بوده و ابو عبدالله المُعتزّ بالله سیزدهمین خلیفهٔ عباسی را که از ۲۵۲ تا ۲۵۵ هجری خلافت میکرده نیز ستوده است

(۴) در متن چنین است و غلط و شاید مطابق ن ع : «وانیک ادیب» صحیح باشد

(۵) ن ع «ادیر زکعبه شعر» و ضبط متن بهتر بنماید و در مصراع دوم شاید بجای «هرسری» سرسری درست باشد.

(۶) در ن ع نیز چنین است و معنی مصراع اول را ندانستم و شاید «از رزق و روز ....» درست باشد.

تا زلفِ عنبری بُوَد و چشمِ نرگسی — با چشمِ نرگسی زَن(۱) و با زلفِ عنبری
گردون(۲) بپیش کار و میان بسته پیشِ تو — دولت ببنده گیٔ و زمانه بچاکری

وله ایضاً

اگر بصورتِ رویِ تو آفتابستی — همه بناهِ شب(۳) از رویِ او خرابستی
زکبر و عجب زمانی نتابدی بر خلق — گر از جمالِ تو جزوی در آفتابستی
ور آفتاب خبر داردی زصورتِ تو(۴) — زشرمِ رویِ تو پیوسته در نقابستی
همیشه عشرتِ من چون لبِ تو خوش بودی — اگر سؤالِ مرا از لبت جوابستی
دهانِ تنگِ تو گوئی زلعلِ لبِ تو — زنار دان صدف لؤلؤ خوشابستی
زخون دیده نگشتی رُخم چو پرِّ تذرو — اگر نه زلفِ تو چون چنگلِ عقابستی
کم از ثوابِ(۵) من استی نعیمِ هشت بهشت — اگر بدوستیٔ تو مرا ثوابستی
بریده کی شدی از چشمِ من زیارتِ(۶) خواب — اگر نه غمزهٔ آن چشمِ نیم خوابستی

---

(۱) مطابق ن، ع «با چشمِ نرگسی زی و . . .» درستست

(۲) ضبط ن، ع چنینست «گردون چو پیشکار میان بسته پیشِ تو» ولی ضبط نسخهٔ متن بهتر مینماید. (۳) ن، ع و ن، ن «بنایِ تیره شب»

(۴) ن، ع و ن، ن «زخوبیِ تو».

(۵) ن، ن و ن، ع «همه نصیبِ منستی»

(۶) ن، ع «بیادت» و ضبط نسخهٔ متن ترجیح دارد. ابن فارض گوید:
«واسألْ نجومَ اللیلِ هل زارَ الکری — جفنی وکیفَ یَزورُ مَن لم یَعرِفِ»

گرا ز بُریدنِ تو جان نبرُدی ز برم — بُریدن از تو خطا نیستی صوابستی

بمن نگه نکنی از جفاست یا ز عتاب — عتاب نه (۱) ز جفا کاشکی عتابستی

بهشت خواندمی این نوبهارِ خرم را — اگر بهار (۲) بهشت از گل و گلابستی

رسید بلبل و گشت از جهان غریب عراب (۳) — هزار گونه در و پیچ (۴) و چین و تابستی

زمانه را ز زمین تازه گشت عهدِ بهار — خوشستی (۵) ار همه در عهدِ این شبابستی

چمن کتابِ ظرایف شدست و پنداری — همه طراوتِ عالم در آن کتابستی

اگرچه در دلِ او عشق نیست پنداری — رخش بخونِ دلِ عاشقان خضابستی (۶)

سحاب هر نفسی دُرفشان کند گوئی — کفِ کریمِ خداوند در سحابستی

رئیسِ شرق کی حلم و لطافت و کرمش — اگر عیان شودی خاک و باد و آبستی

---

(۱) مطابق ن ، ع « عتاب به » درستست

(۲) ن ، ن « اگر بنای » (۳) بعد ازین مصراع پنج مصراع از قلم کاتب نسخهٔ متن افتاده و مطابق ن ، ع چنینست (چه باشد اینکه فراق تو چون غرابستی - اگر نه زلف تو بوسیدیی صبا و سحر - نسیم او نه همانا ز مشک نابستی - اگر بنفشه بزلف تو اقتدا کُنَدی) .

(۴) ن ، ع و ن ، ن « درا و بند » (۵) ن ، ع « خوشست اگر همه » و نسخهٔ متن درست و حذف یا آت شرط و جزا از شیوهٔ این استاد و درست و مصراع اول چنین مضبوطست (زمانه را ز نوی تازه کرد عهد بهار) (۶) بعد ازین بیت در ن ، ع چنین مکتوبست (رباب وار بنالند بلبلان گوئی - همیشه در گلوی بلبلان ربابستی - ز ابر بر سر گُه خیمه هاست و زباران - گمان بری که بران خیمه ها طنابستی - بسوی عارض گل ماند دیدهٔ نرگس - چنانکه گوئی این دعد و آن ربابستی .

امیر سیدِ عالم علی کی حشمتِ او
اگر عیان نشدی عدل در حجابستی

گذشت همتش از هفت چرخ پنداری
کی مرکبش[1] ز دعاهاء مستجابستی .

برادر دست خطابش ز بادشاه جهان[2]
خطاستی اگر او را نه این خطابستی

همه جهان نشدندی اسیر منت او
اگرنه منتِ او مالک الرقابستی

اگرنه حرمتِ آن دست و آن عنانستی
وگرنه همتِ آن پای در رکابستی[3]

چو ظرز را اثرِ ظلم برفرو بستی[4]
چو کیمیا نظرِ عدل تنگ یابستی[5]

زهی سپهرِ سخاوت کی گر سخاوت تو
نباشدی همه آبِ طمع سرابستی

گر از شرابِ عطا هیچ خلق مست شدی
طمع ز دستِ تو سرمستِ این شرابستی

ز بس که وقتِ سخا زر دهی[6] بدان ماند
کی زر بچشمِ تو زر نیستی ترابستی

زمین آز نرستی ز خشکسالِ نیاز
اگرنه بذلِ عطاء تو فتح بابستی

---

(۱) ن ، ع ، ن ، ن « که همتش » .

(۲) ن ، ع « ز پادشاه زمین » .

(۳) ن ، ع « آن پای و آن رکابستی » (۴) در ن ، ع چنین مکتوبست « چو از غرور اثر ظلم برفرو نستی (برفرو بستی) وضبط هر دو نسخه غلط مینماید و در ن ، ن « چو عزِ او اثرِ ظلم برفرو نستی » ضبط شده و درستست و بیت جزای شرط .

(۵) « تنگیابستی » بنویسید و « تنگیاب » درین مورد بمعنی نایابست چون در شعر حکیم خاقانی « خاقانیا وفا مطلب ز اهلِ عصر از آنک ـ در تنگنایِ دهر وفا تنگیاب شد » .

(۶) ن ، ع « زر دهد » واین بیت بعد از « برادر دست خطابش » مکتوبست

ثباتِ حلمِ تو گر نیستی درین عالم — ز بیمِ خشمِ تو گیتی در اضطرابستی

ترا سپهر و جهان خوانده می(۱) برتبت و قدر — اگر نه عادتِ این دهر(۲) انقلابستی

گر از عطات ذخیره نهادمی اکنون — مرا خزینه و مالِ مرا نصابستی

بسوختی فلکِ آبگون گر آتش را — چو همتِ تو ز(۳) نورِ تو خشم و تابستی

برون شدی ز قرارِ زمین و مرکزِ خاک — اگر چو مرکبِ تو باد را شتابستی

چو(۴) مرکبی که جهان عاشق است بر حرکت — کش از قرار و سکون گوئیا عذابستی

زمین جهان سپرد زیرِ پی کی پنداری — زمین صحیفهٔ گردون و او شهابستی

همیشه تا که بگرید سحاب(۵) بر گلزار — کی گوئی از مژهٔ عاشقان پر آبستی

بقاءِ تو چو عطاءِ تو باد ور نبوذی — بقاءِ(۶) تو چو عطاءِ تو بی حسابستی

وله ایضاً

نیسان نسیمِ باغ معنبر کند همی — کز خاکِ سوده بیضهٔ عنبر کند همی

---

(۱) مطابق ن، ع «برتبت و قدر» درستست .

(۲) مطابق ن، ن و ن، ع «این هردو» درستست (۳) مطابق «ن، ع» «ز هیبتِ تو و خشمِ تو نور و تابستی» درستست (۴) مطابق «ن، ع» «چه مرکبی» درستست . (۵) ن، ع «چنان نماید او» و درست نیست . ظاهراً ضبط «ن، ن» (همیشه تا چو بگرید چنان نماید ابر - که گوئیا مژهٔ عاشقِ مُصابستی) ترجیح دارد و از تکلف بی نیاز مینماید و «مصاب» بضم میم، در همین مورد، بمعنی مصیبت زده است .

(۶) «ن، ن» «عطایِ تو چو بقای تو» .

باذِ صبا وزید و هواءِ دِماغ را ‌‌ پُرعنبرین صبا(۱) معطّر کُنَذ همی

لاله نشانی(۲) از لب جانان دُهَذ همی ‌‌ سوسن حکایت از بَرِ دلبر کند همی

گوئی بنفشه از خطِ خوبان خجل شُذست ‌‌ نه بنگرد بباغ و نه سر بر کند همی

گوئی کی تازه نرگسِ مخمور در چمن ‌‌ می خواره(۳) گشت و جامِ می از زر کند همی

گوهر ز سنگ خیزد و این ابرِ جزع فام ‌‌ از ارغوان طویلهٔ گوهر کند همی

بر دشت ابر صورت(۴) مانی کند همی ‌‌ بر باذ خاک صنعتِ آزر کند همی

ابری کی رنگِ فاخته دارذ خاک سنگ و ‌‌ پرّ تذرو و طوقِ کبوتر کند همی

شاخ درخت سایهٔ طوبی دهذ همی ‌‌ اشکِ سحاب صنعت کوثر کند همی

دستِ طبایع از قبلِ بزمِ عاشقان ‌‌ أز لالها پیاله و ساغر کند همی

باذ سحر ز ساحتِ راغ و هواءِ باغ ‌‌ بی مشک و عود نافه و مِجمَر کند همی

زرگر شذست باغ کی حورانِ روضه را ‌‌ از دُرّ و زر قلاده و زیور کند همی

گرنه زمین ز سبزهٔ تر آسمان شذست ‌‌ چون شاخش از شکوفه پُر اختر کند همی

بی کارگه دیبهٔ و ششتر(۵) ز آب و خاک ‌‌ نقاشِ طبع دیبهٔ ششتر کند همی

بی عرضگاهِ لشکرِ قیصر ز سرخ و سبز ‌‌ نوروز عرضِ لشکرِ قیصر کند همی

---

(۱) ن، ع «معنبر» .

(۲) ن، ع «نشانه» ونسخهٔ متن درستست وگویا نشانه بمعنی آماج وهدف تیر هم بشیره گفته میشود، «که ای تیر ملامت را نشانه» .

(۳) «میخواره» باید نوشت . (۴) ن، ع ، «کشد همی» .

(۵) ن، ع «بی کارگاه دیبهٔ ششتر» درستست .

از ابر رعد بانگ بر آهیخته تیغ برق (۱) — گوئی علیست علیه السلام غارتِ خیبر کند همی

صلصل زبان گشاده چو شیعی ببوستان — گوئی ثناء آلِ پیامبر کند همی

شاعر شدست بلبل و اشعار خویش را — از برگِ گل سفینهٔ و دفتر کند همی

قمری خطیب گشت کی از بهر او بهار (۲) — از شاخ سرو پایه منبر کند همی

خوش خوانَست عندلیب کی در مدح دین — هر شب قصیده هاء من از بر کند همی

صدر اجل رئیس خراسان علی کی عقل — در علم با علیش برابر کند همی (۳)

گر شرق از و کی سیدِ شرقست فخر کرد — غرب انج شرق کرد فزونتر کند همی

عطار گشت خلقِ لطیفش کی سالها — آفاق را چو نافه معطر کند همی

رأیش نه مشتری و سعادت دهد همی (۴) — جودش نه کیمیا و توانگر کند همی

ایزد جهان دو کرد و کنون در جهانِ فضل — از ذات او جهان سه دیگر کند همی (۵)

فضلش شفاء علتِ مفلس دهد همی — بذلش علاجِ کیسهٔ لاغر کند همی

وز نسبتش بجعفرِ صادق درست گشت (۶) — لفظش بصدق بیشهٔ جعفر کند همی

چون گوهرش بحیدرِ کرار باز شد (۷) — بر سایلان سخاوتِ حیدر کند همی

---

(۱) ن،ع، «با ابر و بانگ رعد بر آهیخت تیغ برق» وگویا «با ابر و بانگ رعد بر آهیخته تیغِ برق» در معرض حال صحیح باشد. (۲) ن،ع، «که از ابر سایبان - وز شاخ ...» (۳) گویا ممدوح نیز بانگونه مبالغه راضی نبوده است. (۴) ن،ع «در رایش» (۵) سه دیگر یعنی «سومین» بتخفیف واو، حکیم انوری فرماید «سه دیگر آنکه دلِ دوستان نیازاری - که دوست آینه باشد چو اندر و نگری» (۶) وز، غلط و «ور» صحیح و در ن،ع «گر» مکتوبست و «گر» مخفف اگر درین مورد مفید تحقیق (۷) ن،ع «یار شد» و نسخه متن درست

بقیه در صفحه ۱۲۳

از منظرش بمخبر نیکو خجل شود | آنکو حدیث منظر و مخبر (۱) کند همی
سنجر خدایگان سلاطین که آسمان (۲) | نصرت نثار خنجر سنجر کند همی
مهر برادری چو ازو دید لاجرم | او را خطاب خویش برادر کند همی
تیغش چو بر موافقت کلک او رود | آفاق را مطیع و مسخر کند همی
گرچه هوا ز تاری و آفاق تیره را | تاثیر آفتاب منور کند همی
از نور رای سید مشرق برد مدد (۳) | از مشرق آفتاب چو سر بر کند همی
ای آفتاب علم معالی (۴) که آفتاب | بر سر ز گرد اسب تو افسر کند همی
اسبت بتک ز باد فزون اندست و باد | خاک از بلای اسب تو بر سر کند همی
ایام را بپویه و اجرام را بسیر | چون دشمن تو عاجز و مضطر کند همی
رخساره را بقطرهٔ خون تر کند عدوت | کو خاک را بقطرهٔ خوی تر کند همی
گاهی نشان جنبش نکبا دهد همی | گاهی خبر ز گردش صرصر کند همی
کلکت که اصفر اند و اسود بشخص و فرق (۵) | رخسار فضل چون گل احمر کند همی
درج ترا بقیمت و لفظ ترا بقدر | چون درج در و برج دو پیکر کند همی

(بقیهٔ از صفحه ۱۲۲) «وا» «دا» باز شدن» بمعنی برگشتن است . (۱) مَنظَر بمعنی دیدار ، و مَخبَر بمعنی دریافتن و دانستن و آزمودنست
و ظاهراً مقصود آنکه : کسی که خوبی دیدار و صورت ظاهر را دلیل آراستگی باطن و جمال معنی نمیداند وقتی دیدار
خوب او را با حسن سیرت قرین میبیند از عقیدهٔ خود شرمگین میشود و باز میگردد و در اول «منظرش» را
بکسر بخوانید . (۲) که آسمان - نصرت نثار خنجر سنجر کند همی ، جملهٔ معترضه است و معنی انشاء
و اخبار ، هر دو ، از آن مستفاد . (۳) در ن ، ع ، بجای «بَرَد مدد» برآورند ، مکتوب در نسخهٔ
متن صحیحست . (۴) مطابق ن ، ع «آفتاب علم و معالی» درستست .
(۵) در معنی «بشخص و فرق» جای تأملست و شاید مقصود این باشد که پیکر وی زرد و سرش از اثر
مرکب سیاه گونه است .

آنجا کی رزم سازد و لشکر کشد همی | کلک ترا طلیعهٔ لشکر کند همی (۱)

گر چه سرش بخنجر بُرّان بریده شد | بر دشمنان صناعت خنجر کند همی

آن عادلی کی عدل تو حیزی نهد بخلق | از هر ستم کی چرخ ستمگر کند همی

شاهنشه زمانه و سلطان شرق و غرب (۲) | گر یک غلام صد چو سکندر کند همی

نام ترا بحرمت و ذات ترا بقدر | بر خلق شرق و غرب مقرّر کند همی

تشریف تو بجال تو لائق دهد همی | اجلال تو بجاه تو درخور کند همی

ذکر ترا رعایت (۳) اکرام و احترام | مشهور هر ولایت و کشور کند همی

وین جامه و عمامه ترا از صروف دهر | بر فرق و شخص جوشن و مغفر کند همی

وین دوستکانی از اثر لطف پادشاه | اندوه دشمنان تو بی مر کند همی

وین باده کهست (۴) مصفا چو رای تو | روز مخالف تو مکدر کند همی

اقبال پیش خدمت صدر تو صف زدست | زین مکرمت کی خیبر و صفدر (۵) کند همی

تا فصل نوبهار عروسان باغ را | با روی لعل و جامهٔ اخضر کند همی

خرم زیی کی کنبد اخضر عدوت را | با اشک لعل و چهرهٔ اصفر کند همی

وله ایضاً

خوشا (۶) وقتی کی وقت نوبهارست | مساعد روز و میمون روزگارست

---

(۱) ظاهراً جای این بیت بعد از «شاهنشه زمانه ....» باشد (۲) ن ع «بحر و بر»

(۳) گمان میکنم بجای «رعایت» «زغایت» صحیح باشد (۴) «که هست» نوشته شود

(۵) مطابق ن ع «که حید رصفدر» و ظاهراً «زین مکرمت که حنبر و صفدر کند همی» درست است صفدر یعنی صف شکن (۶) مطابق ن ع ، ن ، ن خوشا وقتا ، درست همین است وميگويد : «خوشا شبا که رسد در وصال تو لب من»

زمین چون لعبتِ شمشاد زلفست   جهان چون کودکِ عنبرعذارست

کجا و همت(۱) براید گلستانست   کجا چشمت برافتد لاله زارست

میانِ باغ پر مشک و عبیرست   کرانِ راغ چون نقش و نگارست

هوا چون چشم عاشق دُرفشانست   صبا چون زلفِ دلبر مشکبارست

بساطی بافت(۲) فروردین زمین را   کِش از مینا و بُسّد(۳) بود و تارست

قرار اکنون بصحنِ بوستان دار   کی صحنِ بوستان دارالقرارست

کنارِ باغ پُر دُرّست و گوهر   کنار او مگر دریا کنارست

بگریذ ابر نوروزی همی زار   کی شاخ زردِ گل بیمار و زارست

زمانی عندلیب از وی جُدا نیست   مگر نزدیکِ او تیمار دارست

اگر بلبل شدست از عشق گل مست   چرا این چشم(۴) نرگس پرخمارست

گیائی(۵) کیمیا گشتست نرگس   کی طبعش مایهٔ زرِ عیارست

درین فصلی که مرده زنده گردد   چرا شاخ بنفشه سوگوارست

مگر گل را عروسی کرد نوروز   کی ابرش هر زمان گوهرنگارست(۶)

---

(۱) مطابق ن ، ع « کجا پایت برآید » مناسب و « کجا » بمعنی « هرکجا » ست ن ، ن مطابق متن - حافظ : « هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد - گلرخانش دیده نرگسدان کنند »

(۲) ن ، ن « داد » و متن مناسبست   (۳) بُسَّد : مرجان .

(۴) ن ، ع « چرا چشمانِ نرگس » ن ، ن مطابق متن .

(۵) ن ، ع « گیاهِ » ن ، ن « گیایِ »

(۶) ن ، ن « که زابرش هر زمان گوهرنثارست »

بهارست این ندانم یا بهشتست — بهشتست این ندانم یا بهارست

نسیمِ نسترن بفزود جانم — مگر در وی نسیمِ زلفِ یارست

درختِ ارغوان گر نیست آتش — چرا شاخش همیشه پر شرارست

همانا یاسمین مستِ شبانه‌ست — کی چون مستان نوان و بیقرارست

چرا لاله همی ننشیند از پای — مگر مر باذه را در انتظارست

نشاطِ باذه باید کرد بر گل — کی بازارِ نشاطِ باذه خوارست

بیار ای ساقی آن آبِ چو آتش — کی جان را جان و غم را غمگسارست

چو زلفِ یار نوشین (۱) دلفریبست — چو وصلِ دوست طعمش خوشگوارست

صفاتِ او و انعامِ (۲) خداوند — برون از حدّ و افزون از شمارست

جمال العتره مجد الدّین کی دین را — ز قصدِ دشمنانِ دین حصارست

ابو القاسم علی تاج المعالی — کی چرخِ فضل و خورشیدِ تبارست

خداوندی کی اندر علم و در حلم — ز حیدر وز پیامبر یاذگارست

نسیمِ مهرِ او سازنده نورست — سمومِ کینِ او سوزنده نارست

ز محنت دشمنانرا گوشمال است — چو نعمت (۳) دوستانرا حق گزارست

دلیلِ عفو و خشمش سعد و نحس است — نشانِ رفق و پاسش تخت و دارست

بهر معنی کی بِندیشی (۴) تمام است — بهر میدان کی پیش آید سوارست

تن انصاف را در عالمِ عدل — حواسِ پنج و ارکانِ چهارست

---

(۱) ن، ن، «بویش» درستست (۲) ن، ع «چو انعام» (۳) مطابق ن، ع، «بنعمت» مناسبترست. «حقگزار» نوشته شود (۴) مخفف «بیندیشی»

هرانچ از خاک سازد طبع خورشید[1] بچشم جود او چون خاک خوارست
وزانچ اندر صدف خیزد ز باران[2] بنظم و نثر ش اندر صد هزارست
وزان گوهر که کانش ناف آهوست[3] نسیم خلق او را ننگ و عارست
جماد و ناطق ار مدحش سرایند هنوز ان بر سبیل اختصارست
خطاب فضل و الفاظ بزرگی جز او بر هرکه باشند مستعارست
اساس جاه و بنیاد جلالش چو ترکیب فلکها استوارست
بشب روی[4] سگالشهای اعدا کلام اللیل یمحوه النهارست
ز فضلش نقص بدخواهان بیفزود که فضل گل دلیل نقص خارست
ندارد زر دریغ از معدن شکر که شکرش فربه از زر نزارست
اگر دریاش خوانم بس عجب نیست که هر لفظیش در شاهوارست
وگر گردونش گویم جاء آن هست که گرد عالم فضلش مدارست
خداوندا توئی کز قول و فعلت بزرگان جهان را اعتبارست
نه از دولت بجز ذکرت ذخیره ست نه از نعمت بجز شکرت شکارست
ترا ای سید آل پیمبر بجد و جود بر خلق افتخارست
ز جدت ناامیدان را امیداست ز جودت بی‌نیازانرا نیازست[5]
الا تا درجهان باد ست و خاک است یکی پنهان و دیگر آشکارست

---

(۱) زر (۲) لؤلؤ (۳) مشک (۴) ن ع «بشب روئی» و بعقیدهٔ نمیتوانم گفت که مقصود از «شب روئی» کار پنهان یا کاری را شبانه کردن است . (۵) یعنی بینوایان توانگر نیست .

حسودِ جاه تو تا باذ سرد[1] وست | عدوّ دولتِ تو خاک راست

وله ایضاً

مرا بگوی دران[2] ناردانهٔ بدو نیم	چگونه تعبیه کردی دو رستهٔ دریتیم
بتیغ عشق دلم را همی دو نیمه کنند	دو رسته درّ تو زان ناردانهٔ بدو نیم
بملکِ جم برسم گر[3] کفِ تو گیرم جام	کی شکل زلف و دهانت بجیم ماند و میم
خوشا شبا کی رسند در وصالِ تو لب مکن	گهی بخدمتِ میم و گهی بصحبت جیم
دلم گرفت حرارت ز آتشِ بمزود	رخت ربوذ طراوت ز باغ ابراهیم
خیالِ روی تو بهتر ز صد هزار بهار	بخورِ زلفِ تو خوشتر ز صد هزار نسیم
ز عکس چهرهٔ من طیره ماند زردی روی[4]	ز نورِ عارض تو خیره شد سپیدی سیم
بمن بیام فرست ای بیام تو نه گزاف	مرا سلام تو بس ای سلام تو نه سلیم[5]

---

(۱) مطابق ن ، ع « باباد سرد » صحیح و « باد سرد » بمعنی آه است مسعود سعد سلمان گوید :

(شد مرا لبها ز باد سرد همچون خاک خشک - مغزم از آب دو دیده شعلهٔ آذر گرفت)

بعد ازین بیت در ن ، ع چنین مکتوبست (مدیح تو چنان گفتم من ایدون - سده جشن ملوک نامدار است)

و این قصیده در جواب قصیده استاد ابو القاسم حسن عنصریست بدین مطلع :

(سده جشن ملوک نامدار ست - از افریدون و از جم یادگار ست)

(۲) ن ، ع « مرا بگو که بدان » . (۳) یعنی « چونکه از کف تو »

(۴) مطابق ن ، ع « زردی زر » مناسبتر ست

(۵) ، ن ، ع ، « بسلیم » و بهر صورت جای تأملست

پیام تو برخم نازگی(۱) دهد تحفه　　سلام تو بدلم خرّمی کند تسلیم

گهیم صلح تو تازه کند آب امید　　گهیم جنگ تو بریان کند بر آتش بیم

دلم ز عشق تو تا کی کشد درین و میان(۲)　　چو دشمنان خداوند ما عذاب الیم

سر سخا و سخن صدر ساده مجد الدّین　　چو وین ستوده بدان دست و طبع و خوی کریم

هم اختیار امام و هم افتخار انام　　یکی بقدر عظیم و یکی بفضل عمیم

جمال و تاج معالی علیّ بن جعفر　　چنو کریم بدیع است در جهان لئیم

کم از مناقب ذاتش ثناء صد کشور　　کم از مکارم طبعش حساب صد تقویم

بعلم او نرسد فضل صد هزار امام　　بفهم او نرسد وهم صد هزار حکیم

هنر نتیجهٔ افعال او قلیل و کثیر　　شرف نمونهٔ آثار او حدیث و قدیم

تن موافق او را سعادتست رفیق　　دل مخالف او را ندامتست ندیم

بدو عزیز شود هر کی شد ز دهر ذلیل　　وزو صحیح(۳) شود هر ک شد ز چرخ سقیم

زهی بتربیت(۴) معترف سپهر و نجوم　　زهی بنسبت تو محترم معدّ(۵) و تمیم

عبارت تو نکوخواه را شفاء مسیح　　اشارت تو بد اندیش را عصاء کلیم

گذشته قدر(۶) تو از طول و عرض هفت فلک　　رسیده صیت(۷) تو بر برّ و بحر هفت اقلیم

---

(۱) مطابق ن ، ع «تازگی» درستست (۲) ن ، ع «درین پیمان» ولی نسخهٔ متن مناسبتر مینماید . (۳) ن ، ع «ازو» . (۴) مطابق ن ، ع «زهی برتبت تو» درستست

(۵) ن ، ع «عدیّ و تمیم» و «معدّ» که نام یکی از اجداد حضرت رسالتست ، مناسبتر مینماید .

(۶) ن ، ع «گذشت قدر تو» .

(۷) ن ، ع «رسید صیت تو» .

گر از مساعدتِ اختر ست عمر و بها ‏ ‏ ‏ ور از موافقتِ دولتست ناز و نعیم

از آن براحتِ روحِ تو نعمتیست هنی ‏ ‏ ‏ وزین بصحبتِ جسمِ تو (۱) منّتیست جسیم

همی ستاره کند همّتِ ترا خدمت ‏ ‏ ‏ همی غذا نهد جانبِ ترا تعظیم

ز خشم و عفوِ تو قوّت برند آتش و آب ‏ ‏ ‏ بمهر و کینِ تو نسبت کنند خلد و نعیم (۲)

توئی کی مهرِ تو سازنده‌تر ز مرگِ عدو ‏ ‏ ‏ توئی کی کینِ تو سوزنده‌تر ز خشمِ حلیم

گزیده‌ئی بهمه نوعها چو عقلِ شریف ‏ ‏ ‏ ستوده‌ئی بهمه لفظها چو حفظِ کریم

پرستشِ تو نشانی دهد ز جاهِ عریض ‏ ‏ ‏ ستایشِ تو دلالت کند بمالِ عظیم

بدستِ رسمِ فتوّت همی کنی ظاهر ‏ ‏ ‏ بطبعِ شرطِ مروّت همی کنی تقدیم

نه از خصالِ تو غایب شود رسومِ حمید ‏ ‏ ‏ نه با رسومِ تو صحبت (۳) کند خصالِ ذمیم

بحیبِ (۴) لفظِ تو ای لفظِ تو بدیع و غریب ‏ ‏ ‏ بجای طبعِ تو ای طبعِ تو جواد و کریم

نه معنِ زائده معطی بُوَد نه حاتمِ طیّ ‏ ‏ ‏ نه قیسِ ساعده (۵) کامل بود نه قیسِ حطیم

توئی کی هست نبیّ و وصیّت جدّ و پدر ‏ ‏ ‏ بنای شرع بدین و بدان قویّ و قویم

ز بهرِ زلّت و جرم آن یکی خجسته شفیع ‏ ‏ ‏ ز بهرِ جنّت و نار این یکی گزیده قسیم

نشانِ طاعت آنست جنّت و طوبی ‏ ‏ ‏ دلیلِ خدمت اینست کوثر و تسنیم

ز مرکبِ تو کی در برّ و بحر برد سبق ‏ ‏ ‏ درین ز مرغ بپرّ و دران چو ماهی (۶) شیم

بسمّ عناء و عذابست بر حدید و حجر ‏ ‏ ‏ بتکِ عقوبت و ظلمت بر عقاب و ظلیم (۷)

---

(۱) مطابق ن ع «بصحبتِ جسمِ تو» درستست . (۲) مطابق «ن ع» بجای «نعیم» «جحیم» درستست
(۳) یعنی مصاحب و همراه شود . (۴) مطابق ن ع «بجنبِ» درستست . (۵) قس ساعده درستست (۶) ظاهراً «زماهی» درستست (۷) ظلیم : شترمرغ نر .

بوقتِ سیر سبکتر رسد زو هم سوار
ادیم از آلتِ زین و لگام زینت او
همیشه تا نبوذ بی زمانه گردشِ روز
علوِّ قدرِ ترا با ستاره باذ مقام
خجسته روز نکو خواهِ تو چو ظلِّ همای

بمنزلی کی گران تر بوذ ز روی غریم (۱)
هواء طائف ازان برورَذ همیشه ادیم
همیشه تا نچخذ (۲) با ستاره دیو رجیم
جمال حرمتِ تو با زمانه باذ مقیم
گسسته جان بد اندیشِ تو چو نسلِ عقیم

وله ایضاً

رخت بباغ ارم ماند ای بدیع صنم
رخی که هست بگردش کمندِ لاله و گل
بباغ اگر سمن و نرگس و بنفشه بوذ
رخت ز دیدهٔ من دیر دیر (۳) دور مدار
دلم که خستهٔ عشق است مرهمش رخ تست
ز زلف دیبه رخساره را رقم زذه ای
دلم شکارِ تو گشت ای نگارِ آهو چشم

ز خط بنفشه دمیده بگرد باغ ارم
بهیچ حال ز باغ ارم نباشد کم
ز روی و چشم و خطت ما بهمند هر سه بهم
کی باغ تازه نماند چو دیر یابد نم
که دید خسته کی او را بوذ ز مه (۴) مرهم
کی زد ز غالیه بر طرفِ آفتاب رقم
تو از شکار من ایمن چو آهوان حرم

---

(۱) غریم : درینجا بمعنی وامخواه «بستانکار» و وائن است .

(۲) در ن ، ع « تا نچخد » مکتوب و نسخهٔ متن صحیح و « چخیدن » بمعنی ستیزه کردن و تاب داشتن است . مسعود سعد : « بی بیم در حوادث جسته - بی باک با سپهر چخیده » .

(۳) ن ، ع : « ای نگار » و متن مناسبست .

(۴) « ن ، ن » : « زمه بوذ » .

بزلف روی بپوشی چو پیش من گذری (۱) — مگر جمال ترا نیست چشم من محرم

ز تاب آتش اگر نرم گردد آهن سخت — دل تو زین نفس گرم نرم گردد هم

ز بس کی زلف تو برهم زند گره برهم (۲) — چو زلف تست همه کار من خم اندر خم

اگرچه زاده حوری نه زاده حوا — وصال تست چو افسون (۳) زاده مریم

مرا بعشق علم کرده ئی و من مانده — ز بیم هجر تو لرزان چو روز باد علم

بچهره باغ خلیلی بغمزه چوب کلیم — بلب دعاء مسیحی بزلف خاتم خم (۴)

ازان چهار جفاء و ستم ندید کسی — ازین چهار تو تا کی مرا جفا و ستم

اگرچه رنجه ام از عشق تو بتنگی دل — ز تنگی دهنت هم برنجه باشد دم (۵)

فراخی از پس تنگی بود و زین معنیست — کی چشم تنگ تو بر من فراخ دارد غم

اگرچه بر دل تنگم الم رسید ز عشق — بمدح سید شرق امان رسد ز الم

امیر سادة رضی الملوک مجد الدین — کی آفتاب جلالست و آسمان همم (۶)

امیر سید عالم علی بن جعفر — کی مجتبی (۷) خلیفه ست و مقتداء امم

ز اوج همت او طیره گنبذ اعلی — ز نور نسبت او تیره نیر اعظم

لقاء او غرض (۸) نعمت زمان و زمین — بقاء او سبب حرمت عبید و خدم

---

(۱) ن ع «چو از برم» ن ن مطابق متن. (۲) ن ع «در برهم زند گره بگره» بر رخ زند گره برهم». (۳) از «افسون» معجزه، اراده کرده و این استعمال نادرست. (۴) مطابق ن ن و ن ع، «خاتم جم» درستست. (۵) یعنی «هم رنجه باشد».

(۶) ن ن «کرم».

(۷) ن ع «که مجتبای خلیفه ست و مقتدای امم». (۸) ن ع «عوض» دگمان بنده «غرض» درستست.

ازوست فایده جود و مجد مستوفا — بدوست قاعده علم و فضل مستحکم

رهیست خدمت او کش منافع است دلیل — شهیست منت او کش مکارمست حشم

رسید نور جلالش بدیده اعمی[۱] — همی رسند خبر حشمتش بگوش اصم

زبهر مجلس انسش کی باده نوشیدست[۲] — ستاره مشعله دارست و آسمان طارم

همیشه هست بجودش تکاثر ارزاق — چنانک هست بجدش تفاخر آدم

اگرچه نسبت پاکش ز خاتم الرسل است — در وست قدر رسولی که معجزش خاتم

شکوه او که بعرق ز پیامبر[۳] عربیست — پیامبریست بدید آمده میان عجم

کند سیاست خصمش صحیح را معلول — کند سلامت لفظش فصیح را ابکم

شود زهمت او گر شود ستاره خجل — خورد زنعمت او گر خورد زمانه قسم

سلام اوست دلیل ره سلامت و امن — کلام اوست کلید در علوم و حکم

زمانه نیست[۴] کی فضلش تهی نماند ز رنج — ستاره کی ز عدلش دلی نماند دژم

ز قدر او امرا همه عجم عاجز — ز مدح او فصحا همه عرب مفحم[۵]

---

(۱) ن، ع «حمالش» آیا باین بیت ابو الطیب متنبی نظر نداشته است که میگوید:
«انا الذی نظر الاعمی الی ادبی — و اسمعت کلماتی من به صمم». (۲) ن، ع «که باده منوشد» یعنی «باده بنوشد»، ن، ن مطابق متن (۳) ن، ع «محمد»
(۴) ن، ع «زمانه که ز فضلش» و نسخه متن صحیحست و «نماند» یعنی نگذاشت. (۵) مفحم آنکه بنیروی استدلال و منطق مناظر خاموش گشته «یا راه شعر و سخن بروی بسته شده» باشد و در «ن، ع» بجای این کلمه «مُعجَم» ضبط شده است یعنی دارای عُجمه «ناشیوا» و این ضبط را نیز وجهیست.

ثناءِ خدمتِ او حاجب[1] امید و امل ... حدیثِ حرمتِ او چون رحیق وشُ قدم ؟
شُذَستست نامهٔ فضل و شرف بذو مکتوب[2] ... شُذَستست جامهٔ علم و هنر بذو مُعلَم
ز بهرِ خسرو عالم[3] کی جاودانه زیاذ ... همی تهی کند از فتنه عرصهٔ عالم
جماعتی کی از ایشان برنج بوذی خلق ... ز بهرِ قصد ستم کرده خویشتن[4] رُستم
چو گرگ ساخته از کاروان[5] گله رمه ... چو شیر داشته از سنگهاء خاره اجم[6]
طریقشان همه چون کیشِ کافرانِ مُظلِم ... حصارِشان همه چون دینِ مؤمنان مُحکم
نه خرقهٔ ز صلاحی فرو گرفته بپشت ... نه لقمهٔ ز حلالی فرو شده بشکم
نه هیچ بوده بر الفاظشان کلامِ نجاة ... نه هیچ بوده در اسلامشان ثباتِ قدم
یکی مکابره گیرذ بروز جامهٔ خال ... یکی معاینه دُزدذ بشب عِمامهٔ عم
ز رنجشان برهانیذ خلقِ عالم را ... ز رنجهاء فراوان و گنجهاء خدم
زهی ز مدح تو عاجز شُذه بیانِ سخن ... زهی ز شکرِ تو قاصر شذه زبانِ قلم
میانِ بخل و سخا جودِ کاملِ تو حجاب ... میانِ عیب و هنر علمِ شاملِ تو حَکَم
تنی نماند ز انعامِ تو اسیرِ اسف ... دلی نگشت در ایامِ تو ندیمِ ندم
سُوالِ سائلِ علم و سُوالِ سائلِ مال ... ز فضل و بذلِ تو یابذ همی جوابِ نعم
بنامِ تو نتوان[7] بوذ و بوذ نتوانند ... نظیرِ تو برسوم و عدیلِ تو بشیم

---

(۱) ن ، ع « حاجبت » وضبط متن مرجح است (۲) مکتوم در ن ، ع ، غلطست و « مُعلَم » یعنی دارای تراز ونقش ونگار ، . (۳) ن ، ع ، « عادل » (۴) ن ، ن ، ن ، ع « خویش را »
(۵) ن ، ع « از کاروان گله و رمه » و در نسخهٔ دیگر ، که گمان دارم صحیح باشد . « از کاروانِ مانده رمه » . (۶) اجَم ، جمع « اَجَمه » است ، بفتح جیم ، یعنی بیشه ها و کُنامهای شیر .
(۷) شاید « بتوان بود »

نه هست هیچ بنا را متانتِ کعبه — نه هست هیچ جهی را مثابتِ(۱) زمزم

بمرتبت چو سرِ شاخ کی بود سرِ شاخ(۲) — بمنزلت چو لبِ یار کی بود لبِ یم(۳)

فضائل و کرمت نیست در جهان مشکل — مناقب و هنرت نیست بر خرد مبهم

نه مشکل است سوی خلق هیبتِ شمشیر — نه مبهم است بر خلق قوّتِ ضیغم

تو مشکی و جگرِ سوختست حاسدِ تو — بمشک ماند لیکن در و نماند(۴) شم

اگرچه هر دو بعالم درند ظلمت و نور — نه اندکیست تفاوت میانِ نور و ظُلَم

رصد کی راست نهادی میانِ اهل نجوم — وجود یافت حسابی کی داشت بیم عدم

همه صواب کنی آنچ می کنی و بُوَد — خطا جراحتِ جان و صواب مرهم هم(۵)

چو عزّ دهاء صوابت فتوحِ عمر تواند — منم بجمعِ فتوحات محمّد اعثم(۶)

بنظمِ مدحِ تو مشغول گشته ام همه سال(۷) — کی نظمِ مدحِ تو شغلیست بیش من معظم

---

(۱) ن، ع «عذوبت» وضبط متن بهتر است ن، ن، مطابق متن

(۲) ن، ن و ن، ع «بن شاخ» (۳) ن، ع «لب یم» د بهر حال شعری بی لطفست

(۴) ن، ن و ن، ع «نباشد» از ضبط متن بهتر است. (۵) یعنی دارو و مرهم اندوه و بعد ازین بیت در ن، ع (صواب کار بود هر که دوست دار و مدح - صواب کار همیباش و رستی از همه غم)

(۶) در نسخهٔ متن چنین است و شاید در اصل نسخه «اَعثَم» با تاء دو نقطه، بوده است و آن بمعنی شخص غیر فصیح و ناشیواست، و در ن، ع، «اَعثَم» ضبط شده است و مشهور و مطابق ضبط تواریخ نیز همین و مراد محمد بن علی معروف باعثم کوفی، صاحب کتاب «الفتوح» مؤلف سال دویست و چهار هجری میباشد که آنرا احمد بن محمد هروی، در سال پانصد و نود و شش بپارسی بسیار فصیح ترجمه کرده و نام خود را در تاریخ ادب جاویدان ساخته است. (۷) ن، ع «شب و روز».

کی[1] بی مدیح تو ماند سقیم کرد ذ مدح — جلالِ مدح تو او را شفا دَهذ ز سقم

رسید عیدِ عرب و ز تو دید در یک شخص — لطافتِ عجم و همتِ عرب شده ضم

فرو کشید کنون بر بُسر[2] و غنم رقمی — کی جرمِ خاک بشوذ زان رقم بزنگِ نقم

غنیمتست غنم را کی کُشته تو شوذ — بدستِ خویش غنیمت رسان بجانِ غنم

تو کُشته زنده کنی زنده را چگونه کُشی — کدام نوش کند در جهان صناعتِ سم

همیشه تا سببِ خرّمی بود باذه — بباذه باد دل و طبع و خاطرت خرّم

حریفِ دستِ کریمت همه جمالِ قدح — ندیم لفظ[3] لطیفت همه وصالِ صنم

مباذ بزمِ تو خالیٔ زناله و زاری — یکی ززاریٔ زیر و یکی زنالهٔ بم[4]

وَلَهُ ایضاً

بستذ ز من آن پسته دهن دل بَدَو بادام — از پسته و بادام که سازذ به[5] ازو دام

چون پسته گشاذم دهن اندر صفتِ او — باشذ که بمن بگذرد ان چشم چو بادام

تا ننگرذ این دیده دران روی چو خورشید — چون چرخ نبینند مرا ساعتی آرام

گر در نگرم هیچ نذان[6] عارضِ چون ماه — دیده دَهَذم همچو سپهر از همه اندام

گوئی ز نخست ان کی همی حرفِ سخن ساخت — از قدِّ وی و پشتِ من آورد الف لام

---

(۱) ن، ع «چه» (۲) یعنی «شاخ» (۳) مطابق ن، ع «طبع» درستست

(۴) بعد ازین بیت در، ن، ع، «روانت خرم و چشمت ز شمس دین روشن - ز حلق و چشم بداندیش تو روان شده یم» (۵) ن، ع «به ازین»

(۶) ن، ع «دران»

زنده نشوم تا ز لبش نشنوم آواز	گوئی لب او عیسی مریم شد و من سام
در بادهٔ لعل از لب نوشینش نشانیست (۱)	زنیست کی پیوسته بوذ در کف من جام (۲)
بر لفظ نرانم صفت عارضش ایراک	جویم ز جمال رخ او تازه و پذرام (۳)
همواره دلم خانهٔ عشق است و روا باذ	هر چند کش از آتش و آبست در و بام
گویند کی هر چیز بهنگام بوذ خوش	ای عشق چه چیزی کی خوشی در همه هنگام (۴)
در نعت تو ناچیز شوذ فکرت و تمییز	چون در هنر صدر اجل خاطر و اوهام
مجد دین فخر شرف و تاج معالی (۵)	عالم شرف السادة علی عمدهٔ اسلام
برهان همه آل نبی صدر شریعت	صدر همه اولاد علی علیه السلام صاحب صمصام
دولت بوی آراسته چون ملک بانصاف	ملت بوی افروخته چون چرخ باجرام
نزد نسب عالی او هر نسبی پست	پیش سخن پختهٔ او هر سخنی خام
بی حشمت او دولت چون باذ بوذ تند	با دولت او حشمت چون خاک بوذ رام
انجا کی نخواهذ نکند دست قدر کار	وانجا کی نگویذ ننهذ پای قضا گام
بی او نرسذ خلق باعزاز و باجلال	جز وی ندهذ راه بانعام و باکرام

---

(۱) ن ع «نشانیست» (۲) ن ع «زانست»

(۳) پذرام، بکسر با، فارسی، آراسته وخوش وخرم

(۴) حقا که از ابیات منتخب و یگانهٔ زبان پارسیست . (۵) وزن نارسا وصحیح «مجدالدین»

وبجای این مصراع در ن ع چنین مکتوبست «فخر شرف و تاج معالی عضدالدین» ن، ن مطابق متن

ای بار خدایی کی ببخشید جهان را — همچون پدر و جدّ تو بخشیدهٔ اَقسام [۱]

بر جدّ تو گر نام نبوّت نشُدی ختم — جز بر تو بس از وی بسزا نامَدی این نام [۲]

ضرغام کند پرورشِ مهرِ تو روباه — روباه کند سرزنشِ کینِ تو ضرغام

در دفترِ حکمت سخنت صدرِ سخنهاست — تا لاجَرَم آمد قلمت صاحب اقلام

سرِّ خرد از نقطهٔ فهمِ تو برون نیست — زان خواند خرد فهمِ ترا سیّدِ افهام

دریا نبوَد با کرم و جودِ تو هرگز — ناقص نبود با شرف و منزلتِ تام

آنجا کی نباشد شرفِ نام تو حاصل — مدحت همه هجو است و ستایش همه دشنام

گر عقد کند عقل [۳] حساب همه سادات — از نامِ تو خنصر بود از غیرِ تو ابهام

در جز تو نباشد شرف و قدرِ تو هرگز — زیرا نبود مرتبتِ وحی در الهام [۴]

مقهور بجودِ تو بود انفس و آفاق — مأمور بنامِ تو شود انجم و احکام

آزاز شرفِ جودِ تو پرداخته عالم — دین از شرفِ جدّ تو افراخته اعلام

گویند کی نمّام نکونام نباشد — کلکِ تو نکونام چرا آمد و نمّام [۵]

---

(۱) صحیح مطابق ن، ع، (ون، ان) چنینست «همچون پدر و جد تو بخشندهٔ اقسام»

(۲) پس ازین بیت در ن، ع «از باس تو و رفقِ تو رنج آمد و راحت - وز نهی تو و امرِ تو نقص آمد و ابرام

برخاکِ زمین حلم ترا مایهٔ تقدیم - بر چرخ برین رای ترا پایهٔ اقدام»

(۳) ن، ع «گر عقل کند عقد»، ن، ن مطابق متن (۴) بعد ازین بیت در ن، ع «با تو بزرگی نبود جز تو برابر - دانند بزرگان که نه چون صبح بود شام - در طالعِ سعد تو بود قوتِ افلاک - آری وز ارواح بود قوتِ اجسام»

(۵) نمّام، گویا بدین معنی که راز دانش و سرّ فصاحت را فاش میکند.

بی آلت رفتار رساننده اخبار — بی آلت گفتار گزارنده پیغام (۱)

گر روشن ازو شد فلک دولت و دانش — در آب و گل تیره چرا باشد مادام

ای یافته فر جام سخا از دلت آغاز — ایمن شده آغاز معالیت ز فرجام

چون حاتم ایامی و این نادره حالیست (۲) — من بنده در ایام تو ناشاکر از ایام

کردار نکو وام (۳) بود بر همه احرار — بس هست ز انعام خداوند مرا وام

تا از دهن خلق ثنا زاید و مدحت — تا از روش چرخ شهور آید و اعوام

بادا روش (۴) چرخ ترا بنده و مطواع — بادا دهن خلق ز تو شاکر انعام

هر عیش که خوشتر بجهان حظ تو آن عیش — هر کام کی بهتر ز فلک قسم تو آن کام

همواره (۵) ندیم دل تو شادی بی غم — پیوسته حریف کف تو جام غم انجام (۶)

وله ایضاً

جز با لب نوشین تو نوشم نشود مل — جز با رخ رنگین تو رنگم ندهد گل

هر گه کی تأمل کنم از روی و لب تو — در چشم من و جام من آیند گل و مل

گر چشم و لبم بی لب و روی تو نماند — هرگز ز گل و مل (۷) نکنم نیز تأمل

---

(۱) ن ع «بی قوت» . (۲) ن ع «تو» . (۳) ن ع ، در دو مصراع ، بجای وام ، «نام» نگاشته و گمان میکنیم اصل آن نسخه «فام» بوده است که آن نیز درین مورد بمعنی وام است . (۴) مطابق ن ، ن و ن ع «بادا روش چرخ» درستست .

(۵) در ن ع ، هموار و این هر دو بیک معنیست یعنی پیوسته و همیشه - حکیم ناصر خسرو میگوید «مرجان جان ما را اگر توانی - بدین گفتار ناهموار هموار» و نیز «یکسو کنش از راه ستوری سر اگر چند - کاین خلق برفتند بران ره همه هموار» . (۶) یعنی جامی که غم را بپایان رساند و سپری گرداند .

(۷) مطابق ن ع «بگل» صحیحست .

جانا چو لبت لاله ندارند بگرکان / ماها چو رخت سیب نیارند ز آمل

از سیب مرا بی رخ خوب تو تسلّیست (۱) / با لاله مرا بی لب لعل تو تعلّل

بیمارم و جویم ز رخت راهِ تشفّی / ناهارم (۲) و خواهم ز لبت وجهِ تناول

جز بر تو نگذرم از فرطِ تشوّق / جز در رخ (۳) تو ننگرم از بهرِ تفاؤل

تا عارضِ تو طوق بر آورد چو قمری / عشقِ تو من شوق در آورد چو بلبل

بلبل نکند بر رخ گل نوحه و زاری / زان گونه کی من بی رخ تو ناله و غلغل

گر صلصل و طاوس نهم نامِ تو شاید (۴) / با زیب چو طاوسی و بی مهر چو صلصل

در کوه وفا گر نکنی عزمِ توقّف / صبر از دلِ من دور کند عزمِ ترحّل

در دیده مرا هست بروی تو تنزّه / در باذه مرا باذ ببوسِ تو تنقّل

بر مشک رسد زلفِ ترا ناز و تکبّر / بر ماه روذ روی ترا کبر و تطاول

زان زلفِ بر انگیخته از سلسلهٔ عنبر / زان روی در آویخته از سنبلهٔ سنبل

طبعم همه پر مشک شوذ گاهِ تفکّر / مغزم همه پر ماه شوذ وقتِ تخیّل

نه جنسِ تو بینند بخوبیّ و لطیفی / نه مثلِ خداوند بتوفیق و تفضّل

صدر همه ساداتِ جهان سیّدِ مشرق / کارزاقِ جهان را کف او کرد تکفّل

هم کنیتِ و هم خلقِ نبی صاحبِ معراج (۵) / هم نسبت و هم نامِ وصی صاحبِ دلدل

بعضیست ز پیغامبر و جزویست ز حیدر / آن جزو کی دارد شرف و منزلتِ کل

---

(۱) ن، ع «تبرّا» و ضبط متن مناسبترست. (۲) یعنی ناشتا و گرسنه.

(۳) ن، ع «بر رخ».

(۴) ن، ع «زیبد». (۵) یعنی ابو القاسم علی.

بر عقل نهد فکرتِ صافیش تفاخُر | بر چرخ نهد همّتِ عالیش تحمّل
اصحابِ خرد را بر اوست توقّف | اربابِ اَمَل را بدرِ اوست تنزّل(۱)
ای بندهٔ خاکِ قدمت انفس و آفاق | ای چاکرِ نوکِ قلمت شعر و ترسّل
ای ذُلِّ طمع را بتو امّیدِ تفرّج | ای عذرِ گنه را ز تو تشریف و تقبّل(۲)
با فخر و شرف ذاتِ ترا فخر تناسب | با فضل و ادب حکمِ ترا حکم تناسل
در بابِ کسی از فضلِ(۳) تو نابوده تهاون | در حقّ کسی از جودِ تو نارفته تغافل
اجرامِ فلک را بهوایِ تو تقرّب | اَوتادِ زمین را بثنایِ تو توسّل
هم چشم(۴) طمع را ببقایِ تو طراوت | هم چشم طمع را ببقایِ تو تکحّل
رفعت ز جلالِ تو برد انجم و افلاک | نسبت بخصالِ تو کنند مشک و قرنفل
از دستِ سخایِ تو دو رگ دجله و جیحون | وز دفترِ حلمِ تو دو خط جودی و سُل(۵)
اوصافِ شهان را بخصالِ تو تخلّص | احوالِ جهان را بجمالِ تو تجمّل
گر جود بجودِ تو کنند ابر تَوَلّا | گر بذل ببذلِ تو زنند بحر تمثّل(۶)

---

(۱) یعنی آرزومندان بدرگاهِ وی فرود میآیند .

(۲) مطابق ن ، ع «تشریف تقبّل» درستست

(۳) ن ، ع «فیضِ تو» . (۴) مطابق ن ، ع «هم جسم» درستست

(۵) ن ، ع «جودی و بابُل» وجودی نام کوهیست که کشتی نوح بر آن قرار گرفت. «وَاسْتَوَتْ عَلَی الْجُودِیِّ» . منوچهری گوید : «ولیکن ماه وارد قصد بالا – فرو شد آفتاب از کوه بابِل»

(۶) ن ، ع «درجود ، دربذل» .

هم فعل ترا با قدم صدق [1] تعلق
هم کلک ترا با قلم غیث تکاثل [2]

جود تو رساننده طمع را بتمنی
بذل تو رهاننده امل را ز تمحل [3]

در بادیهٔ حرص نیارد شدن امید
بر همت توفیق تو ناکرده توکل

بی روی تو ظاهر نشود فائدهٔ چشم
بی جود تو حاصل نشود منفعت پل

کس را ز تو و خدمت تو چاره نباشد
چونانک درین قافیه از باب تفعل

زان کلک همایونت و زان مرکب میمونت
احوال زمان را و زمین راست تبدل

این زلزله بنشاند ز آشوب زمانه
وان سرمه کند جرم زمین را بتزلزل

این است کی بر عقل نهد رفتن او قید
آنست کی بر باد نهد جستن او غل

نه عقل درین دیده گه رمز تفاوت
نه طبع بدان داده که سیل تکاسل

این منزل از اندیشه کند گاه تحرک
واندیشه بدان در نرسد وقت تحول

تا باز کند [4] باز بدندار و برفتار
تا باز کند صید بمنقار و بچنگل

تا نعمت اقبال دهد پایگه عز
تا محنت ادبار بود جایگه ذل

احباب ترا باد همه ناز و تنعم
اعداء ترا باد همه رنج و تذلل

احوال جلال تو منزه ز حوادث
ایام بقاء تو مسلم ز تداول

---

(۱) قدم، یعنی پیشی و سابقه، سعدی فرماید: «قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد — سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را» (۲) ضبط متن غلط و صحیح مطابق ن ع «هم کلک ترا با قلم غیب تماثل» است. (۳) تمحل: یعنی چاره گری در خواستن چیزی و رنج و تکلف.

(۴) ن ع «تا کبک کند ناز» و بر ضبط متن ترجیح دارد.

و له ایضاً

شمشاد قدّ و لاله رخ و یاسمین برست | با سرو و گل بقامت و عارض برابرست
دائم غلام و چاکر یاقوت و شکّرم | گو را لب و حدیث ز یاقوت و شکّرست
گفتم ز خطّ و زلفِ تو بر جانِ من بلاست[1] | گفت آن همه[2] بلاء تو از مشک و عنبرست
چون دیدمش زکبر بخورشید ننگرم | گو خود بچهره چشمهٔ خورشید دیگرست
گر در براست جاء، دلِ هر کسی چرا | جاء دلم بحلقهٔ زلفِ وی اندرست
لرزان ترم نو ذرّه و سوزان تَرَم ز شمع | تا او چراغ مجلس و خورشیدِ لشکرست
با من موافقست بیک چیز و بیش نی | من یاسمین سرشکم و او یاسمین برست
گر خانه ز و بهشت شود بس شگفت نیست[3] | کش زلف و لب[4] برابر طوبی و کوثرست
او را سپرده ام دل و او را سزد از آنک | دلبند و دلفریب و دلاشوب و دلبرست
ای سرو ماه چهرهٔ و ای ماهِ سرو قد | باغ و سپهر[5] تو ز دل و جانت چاکرست
تو سروِ با خرامش و ماهِ سخن وری[6] | نه سرو با خرامش و نه مه سخن ورست
بر لذّت و خوشیٔ جهان بس گذشته ام | جانا بجانِ تو کی وصالِ تو خوشترست
عشقم ز حسنِ تو چو سرینِ تو فربهست | صبرم ز عشقِ تو چو میانِ تو لاغرست
با تو حدیثِ آزر و مانی چرا کنند | کز صورتِ تو صنعتِ هر دو مزوّرست

---

(۱) ن ع « بر من همه بلاست ». (۲) ن ع « این ».

(۳) ن ع « بُوَد ». (۴) مطابق ن ع « کز قدّ و لب » مناسبتر است

(۵) مطابق ن ع، « باغ و سپهر تو ز دل و جانِ چاکرست » (۶) « سخنوری »

و « سخنور » نوشته شود

خوبیّ رخ ترا و ملاحت لب ترا است ‌ ‌ اینجا چه جای صنعت مانی و آزرست

رویت چو رائی تاج معالیست پر فروغ ‌ ‌ زلفت چو خوی[1] سیّدِ مشرق معطّرست

تاج سرِ ملاحت و خوبی جمالِ تست ‌ ‌ تاج سرِ زمانه علیِّ بنِ جعفرست

بنیادِ داد و قاعدهٔ عدل مجدِ دین ‌ ‌ کو دین پناه و دادگر و عدل گسترست

با علم[2] مصطفاست کی فرزندِ مصطفاست ‌ ‌ با علمِ حیدرست کی از عِرقِ حیدرست

زائر چو کشت و بخششِ او ابرِ بهمنست ‌ ‌ دشمن چو عاد و کوششِ او بادِ صرصرست

قدرِ رفیعِ او زبَرِ هفت کوثرست[3] ‌ ‌ ذکرِ شریفِ[4] او سمرِ هفت کشورست

در شخصِ او ثانیِ عقل است و لطفِ روح ‌ ‌ کوئی ز عقل و روحِ مجرّد مصوّرست

روزِ عدوش چون شبِ تاری سیه شدست ‌ ‌ شبهای دوستانش چو روزِ منوّرست

بیش از شمارِ ذرّهٔ خورشید شد سخاش ‌ ‌ وین زو بدیع نیست کی خورشید منظرست

منظر بسی بوَد کی بمخبر تبه شود ‌ ‌ او را سزاء منظرِ پاکیزه مخبرست

آل پیمبرند سرِ افتخارِ دین ‌ ‌ او افتخارِ جملهٔ آلِ پیمبرست

صدرِ زمانه را همه زینت بروی اوست ‌ ‌ آری سزد کی زینتِ گردون باخترست

اهل زمانه زرّ و درم را مسخّرند ‌ ‌ او باز بذلِ زرّ و درم را مسخّرست

هر جاکه نامِ مجد و معالی کنند یاد ‌ ‌ نامِ بلندِ او سرِ دیوان و دفترست

آزاد و بنده بندگیِ او گرفته اند ‌ ‌ وین زان گرفته اند کی او بنده پرورست

---

(۱) ن ع «خلق» (۲) مطابق ن ع، «با حلم» مناسبترست (۳) مطابق ن ع «هفت کوکبست» درستست.

(۴) ن ع «شرفِ چار گوهرست».

از بس کی وصف نامهٔ والفاظِ او کنند | طبعِ ثناگرش صدفِ دُرّ و گوهرست
درّ و شکر شوذ چو بکلکش رسند سخن | کلکست و با بضاعتِ عُمّان و عسکرست
ای صدرِ روزگار و خداوندِ نامدار | آنی کی گردگار ترا پشت(۱) و یاورست
دشمن کم است و دوست فزون و جهان بکام | وقتِ سماع و عشرت و ساقیُ و ساغرست
بنگر دران قدم(۲) کی شراب مروّق آنیست | گویی شراب نیست گلاب مُقطّرست
گر لاله نیست(۳) شایذ ور گل نشُنذ رواست | وقت بنفشهٔ تر و بوینده عبهرست
بر رویِ این دو گل مُیِ سوری(۴) همی ستان | رویِ تو(۵) گل بس است کی همواره احمرست
تا آب را همیشه بر آتش بُوَذ ظفر | اقبالِ تو همیشه بر اعدا مظفرست
تا جام(۶) جوهر و عرضست اندرین جهان | نامِ جلال و جاهِ تو باقی چو جوهرست

وله ایضاً

روُیِ زرّ ینم از اندیشهٔ سیمین بر او | حکنم دیده اگر باز نبینم بَرِ او
روُیِ او تازه گُل پُر بَر و رخسار مرا | نکند تازه مگر تازه گل پُر بَر او
بلب(۷) و بر همه با حور و پری(۸) باشم اگر | لب من بر لب او باشذ و بر بَر بر اوِ

---

(۱) ن ع «یار و یاور». (۲) مطابق ن ع «دران قدح» درستست

(۳) ن ع «گر رفت لاله». (۴) یعنی شراب سرخ رنگ و برنگ گل سوری.

(۵) ن ع «پیوسته». (۶) ظاهراً «تا جای»

(۷) ن ع «با لب و رو» و متن درستست.

(۸) ن ، ن، «از حور بری» و متن درستست

دلم او دارد و دل جز بر دلبر نشود — طوبی او را کی چنو ماه بود دلبر او

تا بر ستست بگرد سمنش عنبر تر — مشک من یکسره کافور شد از عنبر او

چنبر چرخ نگردد بمراد دل من — تا نگیرد (۱) بکف آن عنبر پر چنبر او

قوت صبر من از سی بکی باز رسید — تا دمید از بر گل خط چو سیسنبر او

صورتش محضر فتنه است و برغم دل من — خط مشکینش گوائی (۲) زده بر محضر او

بستر اوست کی آرامگه دیو و پریست — کاشکی خوابگه من بودی بستر او (۳)

هست در دو لب او خاصیت آب حیات — ای دریغا کی نبودی لب اسکندر او

دیدمش ساغر می بر کف و لب همچو شکر — عجب آرم کی نشد چون شکر از شکر او

لب ساغر بلب او رسد و من نرسم — کمترم نزد لب او ز لب ساغر او

بر دلم کرد جهان تنگتر از حلقهٔ خویش — زلف پر حلقهٔ خم در خم سر در سر او

ملک عشق جفا گستر و بد طبع شدست — در بلاء دلم از طبع جفا گستر او

برهاند ز بلاء ملک عشق مگر — ملکی کش شرف و گیسو (۴) او افسر او

وارث جعفر صادق علی بن جعفر — آنک صد شاه سزد نایب باب جعفر او

---

(۱) ن، ن «تا نگیرم» صحیحست .

(۲) ن، ع «گواهی»

(۳) این بیت در ن، ع، دیده نمیشود و ظاهراً حذف آن اولیست .

(۴) ن، ع «دانش» ن، ن، مطابق متن، ومناسبت گیسو که شعار علویان بوده است ظاهرتر مینماید - سعدی فرماید : «شیادی گیسوان برتافت که من علویم...» ناصرخسرو فرماید :
«گیسوی من بسوی من بد و ریحانست - گر بچشم تو همی تافته مار آید»

آن خداوندی کی حیدر دل و زهرا نسبتست
شیعت حیدر و زهرا همه خدمتگر او (1)

از معالی و معانی عرض و جوهر اوست
آفرین باذ ز حق بر عرض و جوهر او

در معالی و معانی چه طمع داری ازانک
علی و فاطمه علیهما السلام باشند پدر و مادر او

لفظ معنی ندهد بی سخن معجز او
کیسه فربه نشوذ بی قلم لاغر او

همتش برتر ازانست کی جز حلم خداء
نتوان (2) گفت کی جیزی دگراست از بر او

دو جهان را بیکی دست گرایذ همه روز
آنک یکروز کند خدمت یک جاکر او

کشتی حزم جو در بحر تأنی فکنذ
زحل پیر بران (3) بسیر سزذ لنگر او

جرم مریخ کی از آتش خشمش اثرست
تن اعداش بوذ یکسره خاکستر او

مشتری طالع او دیذ بذان (4) روی نهاذ
ایزد ان فر و سعادت همه در بیکر او

سنگ را قیمت یاقوت دهذ تربیتش
آفتابست مگر رای رهی پرور او

گر عطارد (5) کی دبیرست نویسذ صفتش
بس بناشد اگر افلاک بوذ دفتر او

وز بسی راحت (6) و رامش کی بزرمش نگرد
زهره خواهد کی کند خدمت رامشگر او

ماه را آرزو آنست کی باشذ بس ازین
نائب حاجب باری (7) کی بوذ بر در او

زانک از همت او عنصر آتش عرضیست (8)
از عناصر نبوذ هیچ گهر برتر او

---

(1) ن، ع «همگی بردر او» . (2) مطابق ن، ن و ن، ع «نتوان گفت» درستست

(3) ن، ع «گرانسیر» .

(4) ن، ع و ن، ن «بران روی» یعنی بدان سبب .

(5) پارسی آن، تیراست ـ فردوسی : «قلم در کف تیر بشکستمی ـ کُله از سر زهره بربودمی»

(6) ن، ع «رامش و راحت» .

(7) ن، ع «بارش» . (8) ن، ن «عرضیست» درستست

باغ را باد صبا سائل او خوانده برمز — زان بود صاحب دینار و درم عبهر[1] او

گوهر از آب بسب دارد و آن لفظ لطیف — زان کند گوهر صافی صدف از گوهر او

هرچه خورشید همی زر کند از گردش خاک[2] — او بدان دست عطابخش ببخشد[3] زر او

شاه سنجر کی نیابند در اطراف زمین — اثر دشمن دین از اثر خنجر او

بخت[4] شاهنشهی از شاه ملکشاه بدید — آن جلال و شرف و مرتبه از سنجر او

از شهان کیست کی با خنجر او جست نبرد — کی بخون لعل نشد خنجرش از خنجر او

این چنین شه ملکش خواند بهنگام خطاب — از چنین شاه چنین جاه بود درخور او

ملکانرا ز بزرگی ملک العرش که داد[5] — کان نیابند همه از منظر و در مخبر[6] او

این کرامت کی ز سلطان سلاطینش رسید — تا خردمند نبینند نشود باور او

دوستکانیش فرستاد کی در دولت و جاه[7] — نیست یک دوست با طراف جهان همبر او

دوستگانی و مثال و لقب و استر و تیغ — یک نشانند ز صد مرتبت و مفخر او

چون نشان و صفت حیدر کرار درست — و لدل حیدر کرار بود استر او

گر از آن تیغ روانست[8] بسوء روم برند — رغبت از کفر با سلام برد قیصر او

---

(۱) یعنی «نرگس». (۲) ن، ع «خویش». (۳) در بسیاری از موارد مانند این کلمه باء را مفتوح ضبط کرده و این لهجه ایست اکنون نیز در اطراف تهران متداول.

(۴) مطابق ن، ع «تخت» مناسبتر است.

(۵) مطابق ن، ع «چه» درستست. (۶) ن، ع «کان نیابند هم از منظر و هم مخبر او».

(۷) ن، ع «که در دولت شاه».

(۸) ن، ع «روایت» درستست.

ماند از گونهٔ بنیلوفر و اندر حسد ست — چرخ نیلوفری از گونهٔ نیلوفر او

زین پس از هیبت یوزی کی فرستاد بدو — شیر غرّنده ببرّد طمع از کشور او

یوز از ان فخر کی شد نامزد سیّد شرق[۱] — بعد ازین کبر بلنگان بود اندر سر او

زین بزرگی بجهان نام و نشان خواهد یافت — تا بود نام و نشان از فلک و محور او

آفرین باد بر ان منظر شاهانه کی هست — نظر لطف الهی همه بر منظر او

ایزدش کرد مشرّف بچنین جاه و جلال — تا بوی فخر کند امّت بیغامبر او

پدرش بود رسولی ز رسولان خدای — آب[۲] خواهند بمحشر همه از کوثر او

تا همی زیور مردان بود از علم و هنر — عالم آراسته باد از اثر زیور او

قدرش ان چرخ کی ممکن نشود غایت آن — عمر اش آن بحر کی بیدا نبود معبر او

و له ایضاً

گهی حریف خلافی گهی رفیق وفاق — نه بر طریق وصالی نه بر طریق فراق

نه بر وصال ثبات و نه در فراق صبور[۳] — نه با جفات قرار و نه با وفا میثاق

گهی بخشم بتریاق بر فشانی زهر — گهی بصلح بزهر اندر افکنی تریاق

---

(۱) ن، ن مطابق متن و ن، ع «درخور نخجیر گهش».

(۲) ن، ن و ن، ع «کاب» درستست.

(۳) ن ب ع: «نه بر فراق صبور و نه در وصال ثبات».

شب عتاب ترا کی بوذ امید سحر | مه وصال ترا کی رسد امان ز محاق (۱)

قرار گیر یکی بر طریق معشوقان | چو من همی سپرم بر تو سیرت عشاق

منم کی از دل سخت تو خواستست امان | دلم کی در سر زلف تو ساختست وثاق (۲)

بدست فتنه برین جون همی کشی زنجیر | بنوک غمزه دران جون همی زنی مزراق (۳)

جو من بعهد و وفا عاشقی ندید عجم | اگر بحسن تو ترکی نیامذ از قفجاق

مرا بشکر و پتّد (۴) رسان ز بوسه و لب | مرا بسیم و سمن راه ده بساعد و ساق

بدل (۵) جو چشمی و چشمم بروی تو محتاج | تنم جو جانی و جانم بوصل تو مشتاق

مرا ز چشم تو تا کی کشیذ باید رنج | مرا ز وصل تو تا جند بوذ باید طاق

گزیده پی ز همه کارها ربوذن دل | جنانک تاج معالی مکارم الاخلاق

سر سران ملک الساده مجد دین کی ز دین | مسلم است بنام ستوذه در آفاق

رئیس مشرق و مغرب علی بن جعفر | کی داذ طلعت او شرق و غرب را اشراق

---

(۱) ن، ع «کی رسد زمان محاق» و آن غلطی ظاهرست و در میم محاق هر سه حرکت: ضمه و فتحه و کسره جایز. (۲) وَثاق، بفتح واو و در لغتی بکسر آن، بند و زنجیر و هرچه با آن ببندند، و در لغت عربی استعمال آن بدین معنی بسیارست. اما بمعنی «سرای و خانه» ظاهراً تصرف پارسی زبانان باشد حکیم انوری معاصر این استاد فرماید: (دوش سرمست آمدم بوثاق - با حریفی بهمه وفا و وفاق) و شاید صحیح وُثاق واصل آن ترکی باشد بمعنی خانه و اتاق.

(۳) مِزراق، صحیح و بمعنی نیزهٔ کوتاه است، بجای مصراع اول در ن، ع چنین مکتوبست: (بدست فتنه بدان چون همی زنی شمشیر)، و ضبط متن مناسبترست. (۴) ظاهراً این کلمه بمعنی «بُسَّد» است که مرجان باشد، و مشهور ضم باء پارسیست و ضبط لغت نیز چنین، در ن، ع، بسند (۵) ن ع «برخ»

رفیع مرتبه صدری کی شد ز مدح عطاش — سخا رفیع محل و سخن لطیف مذاق

نبیرهٔ شرف انبیا کی مشرق از و — چو مصر گشت ز عصر(۱) نبیرهٔ اسحق

لقاء اوست علاج زمانهٔ بیمار — لقاء اوست امید خزانهٔ ارزاق

وثاق دولت او را ملک بجاء غلام — سراء حشمت او را افلاک بجاء رواق

اگر زمان(۲) نرود بر ره خلاف و محال — اگر سخن نبود قابل ریا و نفاق

جز و بشرط کریمی کی دارد استقبال — گرو(۳) بنام بزرگی کر است استحقاق

شگفت نیست از انصاف عدل شامل او — کی سیّد الثقلین است و طیّب الأعراق

ز سیر ظلم نماند(۴) ستارهٔ سیّار — ز راه زرق بگردد زمانهٔ زرّاق

فرج(۵) دهند طمع را ز حسبة الآمال — امان دهند امل را ز خشیة الأملاق

نهاد نعمت او در دهان شکر شکر — چو بست مدحت او بر میان نطق نطاق(۶)

بلند گشت بعهدش سر سخاء و سخن — بمهر ماند ز مهرش در شقاء و شقاق(۷)

بعدل(۸) او ز بلیّت همی رهد ایّام — ز رحم او برعیّت همی رسد اشفاق

زهی خطاب تو آسایش خطا و ختن — زهی مثال تو آرایش حجاز و عراق

---

(۱) ن ع «بعصر» (۲) مطابق ن ع «زبان» درستست (۳) مطابق ن ع : «جزاو» صحیحست (۴) مطابق ن ع «بماند» و در مصراع ثانی «بگرود» درستست .

(۵) مطابق ن ع «فرح» درستست . حسبة الآمال ، دفن و نگور کردن آرزوها و خشیة الأملاق ، بیم فقر و تهیدستی .

(۶) نطاق ، کمربند .

(۷) شقاق ، بدبختی و مخالفت (۸) ن ع نسخه بدل «بعهد او» و متن مناسبتر ست

طراز مدحت تو بر نتایج اوهام ‌ ‌ ‌ نشان بخشش تو بر نفائس اعلاق (۱)

نسیم مدح لطیفت روائح ارواح ‌ ‌ ‌ جمال خط شریفت حدائق احداق (۲)

خلاصهٔ نسب بهترین خلق توئی ‌ ‌ ‌ عطا و علم تو بر صدق این نسب مصداق

قضا چو دست ترا کرد در جهان مطلق ‌ ‌ ‌ ز حبس حادثه کردند ملک را اطلاق

جهان و نعمت او در نکاح دولت تست ‌ ‌ ‌ برین نکاح نخواهد نبشت نام طلاق

سپهر برشده را آرزو همی باشد ‌ ‌ ‌ بعهد تو که کند مدحت ترا الحاق

ز شب دوات همی سازد از شهاب قلم ‌ ‌ ‌ ز روز کاغذ و آنگه عطاردش وراق

عطاردی که ثنای تو ثبت خواهد کرد ‌ ‌ ‌ نجوم (سطوح) هفت فلک بس نباشندش اوراق

خدایگان جهان شاه خسروان سنجر ‌ ‌ ‌ که ساخته‌ست ز شمشیر و اسب برق و براق

ملوک خاضع نامش ز روم تا قنوج ‌ ‌ ‌ گرفته مملکت از مصر تا بمنقشلاق

چو کوس حرب همی بر اشارت تو زنند ‌ ‌ ‌ همی زنند سپاهش ملوک را مخراق (۳)

اگر لطافت تو پاسبان روح شود ‌ ‌ ‌ ز هیچ تن نبود هیچ روح را ازهاق (۴)

همیشه تا که بود زنده را امید حیات ‌ ‌ ‌ همیشه تا که بود بنده را امید عتاق

تو باش زنده و دور زمانه بندهٔ تو ‌ ‌ ‌ چه بنده که نیابد ز بندگی اعتاق (۵)

مطیع و خاضع امر تو کند گردان ‌ ‌ ‌ معین و ناصر جاه تو ایزد خلاق

---

(۱) جمع «علق» یعنی نفیس و گرانبها از هر چیز. (۲) جمع «حدقه» سیاهی چشم

(۳) مخراق بکسر اول، شمشیر تران، باعتبار اینکه آلت دریدن باشد، سوزنی فرماید (این هجو را جواب کن ار مرد شاعری - ای تو و شعرت از در مخراق و مخرقه - (نیزهٔ کوتاه - دورباش)

(۴) بیرون کردن جان از تن. (۵) آزاد کردن.

وله ایضاً

اگر ندیده پی از مشک پیش لاله سپر — همی نگر بسو، آن دو زلف لاله سپر

رخش همی بدی از لاله نو بهار کند — اگر حذر کند از چشم بد رواست حذر

ندید کس که ز هیچ آتشی بنفشه دمید(۱) — از آتش رخ او چون دمد بنفشه تر

اگر شکفت بود لاله شکفته بدی — بنفشه کی ز آتش دمد شکفتی تر(۲)

خطش بنفشه و از شرم آن بنفشه همی — بنفشه چمن باغ بر نیارد سر

بدان بنفشه فزاید جمال باغ و بهار — بدین بنفشه فزاید جمال شمس و قمر

گران بنفشه همیدون ز خاک روید و آب — بنفشه خط او را ز گل بود بستر

از آن دو لاله کی بشکفت بر دو عارض او — جمال او خطر افزود و حسن او زیور(۳)

وزین بنفشه کی بر عارض و رخش بدمید — از آتش دل من بر فلک رسید شرر

اگر ترا هوس لاله و بنفشه کند(۴) — بخط و عارض آن دلبر نگار نگر

وگر سعادت دل خواهی و سلامت جان — بمدح صدر اجل دلفروز(۵) و جان پرور

سپهر همت و خورشید مجد مجد الدین — خجسته تاج معالی علی بن جعفر

سر شرف شرف السادة عمدة الاسلام — جمال عترت و اقبال آل پیغمبر

کریم عادت محمود فعل خوب خصال — حمید خلق عطاگستر بزرگ نظر(۶)

---

(۱) «ن، ع» «دمد»

(۲) «شگفتی تر» صحیحست (۳) ن، ع «جمال را خطر افزود و حسن را زیور» بهترست

(۴) «بود» (۵) «دل فروز» صحیحست

(۶) ن، ع، «کریم عادت و محمود فعل و خوب خصال ـ حمید خلق و عطاگستر و بزرگ نظر».

بلند نسبت پاکیزه عرق نیکو نام   رهی نواز بهی منظر نکو مخبر

مفخر است همیشه ز سیرتش صورت   مخبرست همیشه بمخبرش منظر

نه بحر و بحر عطا و نه ابر و ابر نوال   نه چرخ و چرخ علو و نه کوه و کوه جگر

علی علوم و علی کوشش و علی بخشش   نبی خصال و نبی سیرت و نبی گوهر

زهی بمدحت صدرت فلک گشاده زبان   زهی بخدمت قدرت سپهر بسته کمر

ز بهر دیدن روی تو و ستایش تو   شریف گشته زبان و عزیز گشته بصر

وزان قبل کی توی اختر سپهر شرف   بلند گشت سپهر و منیر گشت اختر

اگر نه از پی نشر محامدت بوذی   ز فخر مدح تو بر آسمان شدی دفتر

اگر نه فضل و هنر نسبت از دل تو کند   درین جهان (۱) چه تقرب کند بفضل و هنر

ز امن لعل (۲) تو لعلی گرفت گونهٔ گل   ز بیم جود تو زردی گرفت گونهٔ زر

بوذ در آتش خشم تو ذرّه دوزخ   بوذ ز آب رضاء تو قطره کوثر

نه جود را عرضی (۳) حاصلست بی کف تو   نه در جهان عرضی ممکنست بی جوهر

هم از جهانی و بیش است قدر تو ز جهان   ز کان بهست و گرچه ز کان بوذ گوهر

ز روزگاری و بی شک ز روزگار بهی   ز ابر بارذ و بیشک بهست از ابر مطر

همیشه معدن آزاذگی دل و کف تست   چنانک معدن آهن در آتش است و حجر

اگرچه فخر بحیدر کند سخاوت و علم   توئی بعلم و سخاوت تفاخر حیدر

فضائل از تو خطر گیرذ و شمائل (۴) قدر   مناقب از تو شرف یابذ و معالی فر

---

(۱) ن ع «که» درستست . (۲) در ن ع ، نیز چنینست ! وشاید بجای «لعل» «عدل» درست باشد . (۳) شاید «غرضی» . (۴) جمع «شمیله» بمعنی طبع وخوی .

ضمیر ما نشناسد محلّ حرمت تو | هر آئینه نشناسد صدف محلّ دُرر

جز نام نیک نهی گستری عطا و سخن | زهی کریم عطا پرور سخن گستر

هزار بار کم از قدر و رتبت تو بُوَذ | اگر ستاره ببوسند ترا آستانهٔ(1) در

وگر سپهر نشوذ بندهٔ ترا بنده | وگر زمانه بُوَذ چاکر ترا چاکر

تو نیک محضی و در جز تو نیک باشد و بد | تو خیر صرفی و در جز تو خیر باشد و شر

اگر مکارم اخلاق تو سخن گویذ | کمینه لفظی از و مشک(2) باشد و عنبر

وگر بزرگی و قدر تو منقسم گردذ | کمینه قسمی از و جاه باشد و مفخر

ثنا کنیم ترا و تو بهتری ز ثنا | هر آئینه شرف تن فزونتر(3) از افسر

ز حسن رسم تو یک شمّه است باذ بهار | ز عطر خلق تو یک نائیست باذ سحر

مرا کی هست زبانم بر آفرین تو وقف | همی زبان مرا آفرین کند خنجر(4)

اگرچه صدر ترا بندگان فراوانند | بمن بوذ همه ذکر(5) تو زنده تا محشر

همیشه تا اثرست از سپهر و گردش او | ز عمر و عزّ تو در دولت تو باذ اثر

همیشه زیر و زبر باذ کار دشمن تو | چنانک هست فلک زیر همّت تو زبر

همیشه تا بجهان گاه نفع و گه ضررست | نصیب تو همه نفع و نصیب خصم ضرر

همیشه تا بسوی برتری کشند آتش | تو آتشی و عدوّ تو باذ خاکستر

همیشه تا زمی(6) از آسمان پذیرذ فعل | تو آفتابی و صدر تو آسمان بیکر

بکام و نام و مراد تمام در گیتی | هزار سال بزی(7) زان پس از جهان بگذر

---

(1) مخفف «آستانه». (2) ن ع «از آن». (3) ن ع «فزون بود ز افسر».

(4) خنجر، دستست. (5) ن ع «نام»

(6) مخفف «زمین» (7) ن ع «زی وزان پس»

وله ایضاً

چه جوهرست کی ماند بچرخ آینه فام / بدو دهند مگر گونهٔ چرخ و آینه وام

بروی آینه ماند ز روشنی گونه و رنگ / چنانک آینه ماند بچرخ آینه فام

اگر در آینه صورت همی توان دیدن / بروز چرخ توان دید صورت اجرام

همی خروشد و خود بی دهن بوقت خروش / همی خرامد و خود بی قدم بوقت خرام

بعالم اندر ازو شخص را ثبات و حیات / بقالب اندر ازو روح را توان و قوام

هوا بصحبت او در فشاند از سر و چشم / صبا بقوت او گل دماند از در و بام

چو دور چرخ گهی آمن است و گاه مخوف / چو جرم ماه گهی ناقص است و گاهی تام (۱)

حصول اوست کی پرگل کند چمن را روی / حضور اوست کی پر در کند صدف را کام

بدو سپرد (۲) طبائع منافع ارواح / درو نهاد (۳) کواکب مصالح اجسام

نه بی رعایت او تشنه را نجات و نجاح / نه بی عنایت او معده را شراب و طعام

بقاء او چو زهر بقاء ماسبب است / بدان سبب عرب از لفظ ما (۴) نهادش نام

ز نام او صفت روی هر کی بهره گرفت / نزد ناموران بهره گیرد از اکرام

بدانک هست مرو را صفا و هفت فلک / شدست جرم لطیفش صلاح هفت اندام

بروز باد چو هفت آسمان نیارامد / وگرچه هفت زمین را بدو بود آرام

بتیغ ماند و تا تیغ را ازو ندهند / بمعرکه نشود جان ربای و خون آشام

---

(۱) ن، ع «گاه تمام». (۲) ن، ع «بدو سپرده»

(۳) ن، ع «درو نهاده».

(۴) مقصود «ماء» بمعنی آبست، ومیدانیم که این لغز دربارهٔ آب سروده شده است.

فناء آتش از و خیزد و زبیم فنا ‌‌ ‌ ‌ سکندرش طلبید و خضر رسید بکام

اگر میانهٔ او راه خشک یافت کلیم ‌ ‌ ‌ ‌ زبیم او پسر نوح کوه یافت مقام

بکربلا چو دهان حسین ازو بخشید ‌ ‌ ‌ ‌ همی دهند زبانها یزید علیه اللعنه را دشنام

اگر حیات و حمامش لقب کنم شاید ‌ ‌ ‌ ‌ کی وقت ذوق حیوة است و گاه غرق حمام(۱)

شگفت نیست گر او را شگفت خواند عقل ‌ ‌ ‌ ‌ بلی شگفت بود جان فزاء جان انجام(۲)

ایا بدیع صفت جوهری کی نشناسند ‌ ‌ ‌ ‌ بواجبی صفتت را خواطر و اوهام

حیات مائی از آن طعم تست طعم حیات ‌ ‌ ‌ ‌ چه خوشترست بنزد خرد حیات کرام

زبانت نی و چو در چشم عاشقان آئی ‌ ‌ ‌ ‌ همه ز راز دل عاشقان کنی اعلام

چو بنگرد ز تو بیننده در سیاهی شب ‌ ‌ ‌ ‌ گمان بری کی همی بر دود سپیدهٔ بام

اگر لباس تو چون آسمان کبود آید ‌ ‌ ‌ ‌ بدان لباس چرا مانده ئی برهنه مدام

نشان دهی ببهار و خزان ز لفظ صفت ‌ ‌ ‌ ‌ گهی ز صندل سوده گهی ز نقرهٔ خام

گهی فرود تو تاری ز پرده‌هاء بخار ‌ ‌ ‌ ‌ گهی فراز تو روشن بتخته‌هاء رخام

چو آسمان همه عالم اسیر کام تواند ‌ ‌ ‌ ‌ چرا محیط زمین گشته ئی چو حلقهٔ دام

بچرخ برشوی از خاک و مرکب تو رخام ‌ ‌ ‌ ‌ ترا که واد چنین قدرت و چنین الهام

چو گامهاء صدفها شوند جاء درر ‌ ‌ ‌ ‌ ز قطره‌هاء لطیف تو چشمهای غمام(۳)

ز چشم ابر چو بر خاک بوستان باری ‌ ‌ ‌ ‌ کنی ز لاله و گل عیش دوستان بدرام

میان ابر چرا برف را همی نکشی ‌ ‌ ‌ ‌ اگر کشندهٔ آتش تو بوده ئی بسکام؟

---

(۱) بکسر اول، مرگ . (۲) جان انجام : کشنده ، جانگزا ، جانکاه

(۳) غمام : ابر .

جو باذ بر رخ تو عشق باختن گیرذ شوذ جو سلسلهٔ زلفِ آن مهِ اصنام

ز صحبتِ تو رسذ هر زمان بحدِ کمال جمالِ باغ خداوند عمدة الاسلام

جلالِ آلِ بنی صدرِ شرق مجد الدین کی افتخار انام است و اختیار امام

قوامِ عدل امامت علیِ بن جعفر کی بی خلافِ خلافت بذو گرفت نظام

کی شرف قدمش را مثابت گردون کی هنر قلمش را صرامتِ(۱) صمصام

فزوده حرمت او را موافقت افلاک نموده طاعتِ او را متابعت ایام

ز بهر نصرتِ عدلش همیشه حرص و لوع بفضل مالش ظلمش همه قعود و قیام

ز لفظِ او لطفِ فضل و اقتباسِ علوم ز دستِ او شرفِ کلک و افتخارِ حسام(۲)

کفش کریم و در اکرامِ او وفاء بجود دلش طبیب و در انعامِ او شفاءِ سقام(۳)

بدستِ چرخ کند نیکخواه را نصرت ز هر که دهذ بذسگال را دشنام

زهی خصالِ تو زیباتر از وفاء اومید زهی نهادِ تو نیکوتر از قضاءِ ذمام(۴)

رفیع گشته ز سمت رسوم را درجات بلند گشته ز علمت علوم را اعلام(۵)

اگر وجودِ تو وجودِ تو نبودندی زمانه فرق نکردی کرام(۶) را ز لئام(۷)

بر اهلِ علم ز اعلامِ تو فریضه شذست همیشه کردن آغازِ سورة الانعام

همی جو روز روذ نامِ تو بشرق و بغرب همی جو رزق رسذ برِّ تو بخاص و بعام

نداذ دورِ فلک هم رکابِ(۸) جون تو کریم ندید چشمِ جهان هم عنانِ(۹) جون تو همام

---

(۱) صرامت: برندگی شمشیر. (۲) شمشیر بران. (۳) بیماری.

(۴) برآوردن حق و نگاهداشت حرمت. (۵) علمها و نشانها

(۶) جوانمردان و رادان. (۷) پست نهادان.

(۸) و (۹) همرکاب، همعنان، نوشته شود.

سپرد مر سر کلک ترا ستاره عنان — چنانک داد مرا و ترا زمانه زمام

غلام آن سر کلکم که پیش او شده اند — روان صاحب و صابی و ابن مقله غلام (۱)

ولوع او بسخاء و نشاط او بسخن — بساط او ز ضیاء و غذاء او ز ظلام

سوار عقل و هدایت سوار نطق و بیان — سوار فضل و کفایت سوار علم و کلام

بدوست حرمت شرع و بدوست نصرت تیغ — در وست فعل سنان و در وست سهم سهام

مسیرات فلک همچو سیر مرکب او — کی در مصاف تقدم همی کند اقدام

چه مرکبی کی مرکب ز ابر و باد شدست — برابر و باد ز رفتار او عتاب و ملام

که دید باد کی او را بود عنان و رکاب — کی گفت ابر کی بر وی نهند زین و لگام

رود چو دیو بیک تک ز کوفه تا کوفن — رسد چو عقل بیکدم ز بصره تا بسطام

اگر بزیر رکاب حسین علیه السلام او بودی — بدست فتح گرفتی عنان لشکر شام

رسید لشکر نوروز و باغ ازین لشکر — بصورت دم طاوس گشت و طوق حمام

بسرخ و زرد منقش چراست هفت اقلیم — گر ابرهای بهاری نداشتند اوهام

بر آتش گشت رخ گل چو عارض عفرا — در ابر بود مگر چشم عروة ابن حزام

---

(۱) صاحب، ابوالقاسم اسمعیل بن ابی الحسن عباد بن عباس بن عباد بن احمد بن ادریس - وزیر مؤیدالدوله وفخرالدوله دیلمی - از مشاهیر علم و ادب و بزرگان عصر و ممدوح شعرای زمان بوده، در سال (۳۸۵ هـ) درری درگذشته وشرح حال وی بتفصیل بقلم بنده در مجلهٔ ارمغان مسطور ست.

ابواسحق ابراهیم بن هلال صابی مترسل و شاعر معروف - کاتب انشای عزالدوله بختیار دیلمی وصاحب کتاب، التاجی، در اخبار دیالمه - در سنهٔ (۳۸۴) در بغداد زندگانی را بدرود کرده، وشریف رضی قصیده در رثای وی سروده است.

کنون که لاله بسرخی شدست چون رخ دوست / لب نگار و لب جوی باید و لب جام

زجام باده طلب کن طرب که بر دل و جان / بفرّ جام طرب را نکو شود فرجام

ز زحمت گل و سبزه نمی شناسند چشم / که روی سبزه کدامست و روی چرخ کدام

بتیغ باده بباید برید گردن غم / کنون که بید همی تیغ برکشد زنیام

زجام[1] غم که رهاند بجز مدام و سماع / همیشه باد سماع و همیشه[2] باد مدام

چو روزگار گل و مل رسید بستانیم / ز مُل نصیب نشاط و زگل نصیب مشام

زبان لاله اگرچه سخن نداند گفت / بلفظ حال دهد سور باده خوار بیام

که بلبل آمد و گل را سلام گفت بباغ / زگل بباده رسانید به درود و سلام

زدست ساقی بادام چشم پسته دهان / بخواه باده بوقت شکوفه بادام

زعمر عیش طلب کن نه گردش شب و روز / زگل گلاب گرامی بود نه خار و زکام

همان به است که بر روزگار چاشت خوریم[3] / زپیش آنکه خورد روزگار بر ما شام

توئی ستاره دولت بر آسمان شرف / که خاک پای تو شاید[4] ستاره بهرام

اگر برای[5] تو بودی خروج زید علی / اسیر شام نگشتی بروزگار هشام

---

(۱) ن ع « زبند غم » وگمانم آنست که اصل نسخه متن ، « ز دام غم » بوده است . (۲) نسخه بدل متن « مدام » مناسبتر و در « ن ع » نیز چنینست .

(۳) یعنی بهترست پیش از آنکه روزگار ما را اسیر و گرفتار خویش سازد ، روزگار را دستگیر و فرمانبردار خود کنیم واین مثل در جاهای دیگر نیز آمده است . (۴) ن ع « ساید » .

(۵) برای ، با ، برای بکسر یا فتح باء میتوان خواند و مراد از زید و هشام ، زید بن علی بن الحسین ع و هشام بن عبدالملک اموی ، میباشد .

تفاخرِ نسب[1] آن پیمبری کی بذو — شرف گرفت صفا و منا و رکن و مقام

بحرمت از همگان حق تری کی در قرآن — گواه حرمتِ تست آیتِ اولوا الأرحام

چه حرمتست کی از پادشا[2] نیافته ئی — ز اختصاصِ خطاب و سلاح و اسب و ستام[3]

شرف تراست کی در جاهلیت و اسلام — نبوذ جز پدرت را صلاح و صوم و صیام

ترا سزذ کی کنی فخر بر دو عالم از آنک — گذشتگانِ تو بوذند خلق را حکام

صفاتِ جدِ تو جبار گفت با موسی — نشان او بهمه جاست داذه در احکام

مثل زنند کی در مهتری عِصامی[4] باش — کی فضل داذ بر اهلِ عِصام نفسِ عِصام

تو هم بنفس بزرگی و هم باصل شریف — همت کمالِ عصام است و هم جمالِ عصام[5]

نه علم بی تو عزیز و نه لفظ بی معنی — نه دهر بی تو تمام و نه دست بی ابهام

الِف کی الفتِ اقبالِ تو طلب نکند — بذو دهذ قلمِ روزگار کوژی[6] لام

نقارِ تو ز برای صلاحِ این اقلیم — بسی فریضه ترست از الف درِ استفهام

رصد کی از خلفا و ملوک اثر ماند — بروزگارِ تو او را بدید شد اتمام

---

(۱) ن، ع، «تفاخرست نسبت» و نسخهٔ متن بهتر مینماید

(۲) ن، ع «پادشه».

(۳) ساخت و یراق زین اسب ـ لجام و سرافسار.

(۴) عِصام، بکسر اول: حاجب نعمان بن منذر بوده است و در حق او گفته اند: «نفسُ عِصامٍ سَوَّدَت عِصاما ـ وَعَلَّمَتهُ الکَرَّ وَالإقداما» و عصامی آنست که دارای شرف نفس باشد. و عِظامی، آنکه پدر و گذشتگان او شریف باشند و بنسبت آبا افتخار کند.

(۵) در ن، ع، نیز چنین و چنانکه دانستیم «عِظام» درستست. (۶) ظاهراً «کوژی لام»

بروزگارِ تو شد گرده گرچه گرده گشت ‌ ‌ ‌ بروزگارِ امامان مظفّر و خیام (۱)

وزین ربض کی مرا در ثناء اوست عرض (۲) ‌ ‌ ‌ صلاح مال خواص و نظامِ حال عوام

بدو ولایتِ ترمذ کی هست حضرتِ تو ‌ ‌ ‌ زبیم فتنه مسلّم شود چو دار السلام (۳)

زبهر مدح تو شاید کی زنده گشتندی ‌ ‌ ‌ درین قران و درین مدت و درین هنگام

زمادحانِ عجم عنصری و فردوسی ‌ ‌ ‌ زشاعرانِ عرب بحتری و بوتمام (۴)

من از نیابتِ ایشان بقدر طاقتِ خویش ‌ ‌ ‌ همی دهم ثنا مجالس ترا ابرام

ثنا دلیلِ بقا گشت و از ثنا ماندست ‌ ‌ ‌ خبر ز صاحب و حاتم اثر ز رستم و سام

نه بی بقاء تو باشد فراغتِ دل خلق ‌ ‌ ‌ نه بی ثناء تو باشد حلاوتِ لب و کام

فضائلِ تو ثناء ترا درازی داد ‌ ‌ ‌ مکن عتاب ز نظمِ دراز بر نظّام

---

(۱) ابو المظفر اسفزاری از دانشمندان معاصر سلطان برکیارق بن ملکشاه، «برهان امیر المؤمنین» دنسخهٔ از رسالهٔ مشکه که بنام این پادشاه نگاشته و تاریخ استنساخ آن ۵۴۹ هجری میباشد، در کتابخانهٔ ملک موجود ست، و رصدی که با حکیم عمر بن خیام نیشابوری فیلسوف و عالم ریاضی شهیر و صاحب رباعیات معروف در سال (۴۶۷) بدان آغاز کرده اند چنانکه خیام در «نوروز نامه» میگوید تمام ناکرده بماند، و سخن ادیب صابر هم مؤید همین معنی میباشد.

(۲) وزین ربض که ترا در بنای اوست غرض) درست و ربض بارهٔ گرد شهر است.

(۳) ن ر ع «چو در اسلام» و آن غلطست. (۴) ابو تمام حبیب بن أوس طائی، بسال ۱۹۰ یا ۱۸۸ یا ۱۷۲ یا ۱۹۲ هجری متولد گشت و در سنهٔ ۲۳۱ یا ۲۲۸ یا ۲۳۲ درگذشت - کتاب «الحماسه» حاوی منتخبات اشعار شعرای عرب از آثار جاویدان برهان فضل و ادب اوست، وی سخنگوی زبان آور و فصیحی نکته سنج بوده و در مرثیه سرائی یدی طولی داشته، وقصیده که در سوک محمد بن حمید بنظم آورده در جای خود بیمانند ست.

همیشه تا کی نبشتن (۱) دبیر حکم قضا | حکایت غم و شادی و نام ناقص و تام
دبیر نامه حکم تو باذ عمر ازل | طراز نامه جاه تو باذ نام دوام
اساس عدل تو محکم بحشر (۲) و عالم | بناء قدر تو عالی زایزد علام
ز شاعران ثنا گوی بر سر تو نثار | ز جاکران هواجوی (۳) بر در تو زحام
همت کرامت عز و همت جلالت جاه | ز کردگار جهان ذو الجلال و الاکرام

وله ایضاً

جو دیده دید بران روی (۴) آبدار آتش | دو دید بر سرم از عشق آن نگار آتش
گر اتفاق نباشند میان آتش و آب | جگونه گشت بران عارض آبدار آتش
ز عشق عارض او غمگسارم آتش است (۵) | بران گری که گرفتست (۶) غمگسار آتش
اگر جه مانده ام از عاشقی در آتش دل | مرا (۷) خوش است کی ماند بروی یار آتش
جه خلعت است کی در من خیال او بوشید | کی پوذ آن همه آب آمدست و تار آتش
ز غرق و حرق تر سم همی ز دیده و دل | کی بر یمین من آبست و بر یسار آتش
بجوز صبر مرا انتظار وعده وصل | کی صبر دل شده پنبه است و انتظار آتش

---

(۱) ن ع ، نویسد . (۲) ن ع ، بحیز عالم ، و نامناسبست

(۳) مترادف « هواخواه » و « هوادار » .

(۴) ن ع « بدان » و متن بهترست . (۵) وزن مختل و مطابق ، ن ع ، آتش شد ، و بگمان بنده « آتش گشت » درست و بجز متن نیز نزدیکست . (۶) ن ع ، که دیده است بغم گشته ... » (۷) ن ع « دلم »

گداخت از دم گرمم درین طرف آهن[1] / فسرد از دم سردم درین دیار آتش

نگردد از لب خشکم جدا همی دم سرد / برآرد از دل تنگم همی دمار آتش

ملامتش نکنم گر نگیرد دم بکنار / کی دارم از دل سوزنده در کنار آتش

زهی جمال دو رخسار تو بیک دیدار / مرا فروخته در جان و دل هزار آتش

کرا فراق تو یک بار سوزد ای دلبر / بتر ز سوختن صد هزار بار آتش

بسوخت آتش عشق تو تر و خشک مرا / چنین کند کی[2] درافتد بمرغزار آتش

اگر بآتش عشق تو مبتلا گردد / جهان خاک شود خوار و خاکسار آتش

بنو بهار دمیده از بهار چهره تو / بنفشه زار و بزیر بنفشه زار آتش

دران بهار بهر آنچ آب چشم ابر کند / فزون کند ز بدایع درین بهار آتش

نگیرد آتش سوزنده زیر دود قرار / بزیر زلف تو آمد بزینهار آتش

ز اشک دیده من آب یادکار تو باد / کی مر مرا ز رخ تست یادکار آتش

دل پر آتش من باز من[3] چراند همی / مگر که نیست ترا بر من استوار آتش

جواب چشمه حیوان دهد حیات ابد / مرا بتربیت صدر روزگار آتش

سلالهٔ نبوی صدر شرق مجد الدین / کی پیش همت او هست بیشکار آتش

خجسته تاج معالی علی کی در عالم / از آتش غضب اوست یک شرار آتش

لباس خدمت او راست پود و تار اقبال / درخت حشمت[4] او راست برگ و بار آتش

بهمتش نسب آتش کند ز چار ارکان / بدان شریف ترآمد ز هر چهار آتش

---

(۱) ن، ع «پلاد» (۲) یعنی چونکه ، و در ن، ع «چو» ن، ن مطابق متن

(۳) یعنی چرا بمن باز ندهی (۴) ن، ع خشیت ، و هیچیک مناسب نیست

دران تبار کی یکتن خلافِ او طلبد — ز روزکار ببارد بران تبار آتش

همیشه آتشِ محنت ندیمِ دشمن اوست — ندیمِ خلق نکردد باختیار آتش

نتیجهٔ نیست ز لطفش بهر حساب هوا — نمونهٔ نیست ز خشمش بهر شمار آتش

عیارِ زرِّ سخن خاطرش همی داند — محک نیست بدانستن عیار آتش

ز آسمانِ شرف نسبتش همی تابد — چنانک در شبِ تیره ز کوهسار آتش

زهی ز کلکت زده در مخالفانِ هدی — چنانک حدِّ تو حیدر بذوالفقار[1] آتش

حصارِ آهن[2] سوزنده گشت آهن سنگ — مگر ز بیم تو رفته است در حصار آتش

اگر نه از قِبَلِ نفع خلق را بوذی — ز بیمِ تو نشدی هرگز آشکار آتش

وگر ز خاک خبر داشتی وجودِ ترا — رهِ سجود گرفتی باضطرار آتش

همیشه رغبتِ آتش ببرتری باشد — مگر ز قدرِ تو کردست کردکار آتش

ز بخششِ تو یکی حرفِ مختصر دریاست — ز کوششِ تو یکی لفظِ مستعار آتش

وفاقِ تست شراب و در آن شراب نشاط — خلافِ تست خمار و دران خمار آتش

نکرد و هم نکند دشمن تو کارِ صواب — نخست و خود نجهد هرگز از خیار آتش؟

بلفظ و مرتبه چون آب و آتشی لیکن — نه هست آب حلیم و نه بُردبار آتش

چو صاعقه دل صافی و رای روشن تو — همی زنند در اعداء شهریار آتش

بنورِ فکرتِ تو شاه خسروان سنجر — ز آبِ تیغ فروزد بکارزار آتش

خیالِ خشمِ تو گر بگذرد بآبِ زلال — طراوتش همه تف گردد و بخار آتش

---

(۱) ن، ع «ز ذوالفقار» و در هر صورت یعنی بسبب ذوالفقار ، (۲) ظاهرًا «در حصارِ آتش»

اگر چه مرکبِ تو آتش است در حرکت — که تحرّکِ او هست با وقار آتش

تراست هیبتِ آتش در دست قوّتِ ابر (۱) — بر آب جز تو ندیدست کس سوار آتش (۲)

بدستِ باد خزانی بباغ بر سرِ آب — کنند شاخ درختان همی نثار آتش

چو شعلهٔ آتش شدست برگِ چنار — کمان بری که زدستند در چنار آتش

دهانِ نارکفیده ز روی نعت و صفت — چو کوره گشت و دران دانهاء نار آتش

اگر غبارِ غریبی بروی او نرسید — چراست چهرهٔ آبی (۳) چو در غبار آتش

رسید زحمت گرما بتابخانه خرام (۴) — رسید لشکرِ سرما بر او گمار آتش

شدست خاطرم آتش کی آفرید دراو — ز بهر مدح ترا آفریدگار آتش

مرا ز آتشِ خاطر چو دُر شدست سخن — عجب بود صدفِ دُرِّ شاهوار آتش

بشعرِ آتشِ من فخر باشد آتش را — و گرچه راه نداند بفخر و عار آتش

اگر نه آب فسردست و باد سرد شده — بدین قصیده نیاید مرا بکار آتش

همیشه تا که فروزد بهارِ جان افروز (۵) — ز برگِ لاله بر اطرافِ جویبار آتش

چو نفسِ ناطقه با دوستان بمان باقی — چو ابرِ صاعقه بر دشمنان ببار آتش

---

(۱) مطابق ، ن، ان، و ن، ع ، «قوّت آب» درستست .

(۲) در مواضع بسیار از نسخهٔ متن این کلمه بضم سین مکتوبست ، چنانکه اکنون هم در برخی از شهرهای ایران چنین تلفظ میکنند .

(۳) بِهْ یا بِهی ، میوهٔ معروف ، (۴) مطابق ن، ان ، ن، ع ، «برفت» درستست .

(۵) ن، ع «مهرافروز» .

ولهُ ایضاً

بُتِ سرو قدّی و بسرو سمن بر(۱) — نگارِ سخن گوی و ماهِ سخُن ور

سُرینِ تو و عشقِ من هست(۲) فربه — میانِ تو و صبرِ من هر دو لاغر

من از پاء تا سر ز عشقم مُرکّب — تو از پای تا سر ز حُسنی مصوّر

هوا گردذ از عکسِ رویت مُنقّش — صبا گردذ از بوء زلفت معطّر

بگریم ز زلفت بنالم ز چشمت — که نالد ز نرگس که گرید ز عنبر

ز شیرین لبِ تو مرا نیست سیری — کرا سیری آید ز یاقوتِ احمر

بطوبی و کوثر رسیدم ز وصلت — کی زلف و لبِ تست طوبیٰ و کوثر

بدفتر همی وصفِ زلفت نوشتم — پُر از نافهٔ مشک شد روی دفتر

بعبهر دو چشمِ ترا باز(۳) بستم — همه جاذوان(۴) را در آمد بعبهر

مکن عزمِ لشکر بمان(۵) رایِ رفتن — بنه خوذ و جوشن بده جام و ساغر

بران تن(۶) چه در خور بوذ یاذِ جوشن — بران لب چه لائق بوذ ذکرِ شکّر

مرا تا تورا(۷) دیذم اندر دو دیذه — تو گفتی بُرُستست کشمیر و کشمر

---

(۱) سمنبر، سخنگوی، سخنور، نوشته شود - بعد ازین بیت در، ن، ع: «قد و عارض تست شمشاد ولاله - لب و بوسه تست یاقوت و شکّر».

(۲) ن، ع «هردو». (۳) یعنی نسبت کردم.

(۴) مطابق، ن، ع «همه جادوئی اندر آمد ز عبهر». درستست.

(۵) یعنی ترک کن و واگذار.

(۶) ن، ع «بر». (۷) ن، ع «ترا».

ستاره ست رخشنده رویت همانا — کی ماهیت(۱) پذر بود وخورشید مادر

زجان شاکرم تا ترا خواند جانان — بدل خرمم تا ترا ساخت دلبر

بنازد ز تو جان جو حلم و معالی — بتاج معالی علی بن جعفر

اجل مجد دین عمدهٔ شرع و ایمان — جمال شرف فخر آل پیمبر

ستوده بسیرت ستوده بخصلت — ستوده بمنظر ستوده بمخبر

همه نیک بی بذ همه عزّ بی ذُل — همه نفع بی ضرّ همه خیر بی شر

نه جز حکم اورا زمانه متابع — نه جز امر اورا ستاره مسخّر

نه بی شعر او هیچ شاعر مُکرّم — نه بی جود او هیچ زائر توانگر

سخن را ز گفتار او فرّ(۲) و زینت — سخا را ز کردار او زیب(۳) و زیور

کم از قدر او رفعت هفت گردون — کم از جاه او بسطت هفت کشور

هم از قدر عالیش(۴) پستست گردون — هم از رای روشنش تیره ست اختر

جگونه بُوَذ پیش رأیش ستاره — جگونه بُوَذ پیش معروف منکر

جه ارزد بنزد کفش ابر و دریا — جه ارزد بنزدیک شاهین کبوتر

نباشد جدا از کف او سخاوت — عرض را جدائی نباشد ز جوهر

---

(۱) ضبط متن درستست ، و «ماهت» را بکسر ها باید خواند و درین مورد و مثال آن کسرهٔ اضافی را باید تلفظ کرد . ناصر خسرو فرماید : «بفریفت این جهان جو اهرمنیش - تا همچو موم نرم کند آهنیش . گر جیز خیر کرد و بخواهی ستم - بر خویشتن حذر کن ازین بدکنش - ایمن مشو زکینهٔ او ای پسر - هر چند شادمان بود و خوش منش - بر روی بخرد نبود شرم و آب - آن سر که باک نیستش از سرزنش

(۲) ن ، ع ، «زیب» . (۳) ، ن ، ع «فرّ» . (۴) یعنی بقیاس و نسبت و در برابر قدر عالی و رأی روشن او . . . .

زمانه بزرگی از و یافت آری — صدف را بزرگی فزاید ز گوهر

چه باقی بود در بزرگی کسی را — کی جدّ و پدر مصطفی بود و حیدر

همی تا جهان را ز خورشید و گردون — گهی نفع باشد بتأثیر و گه ضر

تو اندر جهان شاد و خرم همی زی — چو خورشید عالی چو گردون معمّر

وله ایضاً

نیکوئی بر بست عاشق دیگران بر نیکوئی(۱) — نیکوئی بد خو کند معذوری اندر بدخوئی

من کی بر تو عاشقم با من نسازی پس مساز — همچنین با نیکوئی گفت(۲) عشق آمد نیکوئی

کار شیران ناید از آهو و بر من عشق تو — حشمت شیران همی راند بچشم آهوئی(۳)

ای عجب تو ها کهن گردد ز گشت روزگار — عشق تو بر من چرا هر روز بفزاید نوی

---

(۱) مطابق «ن، ن» چنین نوشته شود (نیکوی بر بست عاشق دیگران بر نیکوی — نیکوی بدخو کند معذوری اندر بدخوی) الخ و در چنین موارد همزه بعد از واو، بکتابت و تلفظ در نمیآید — مولوی میفرماید: (ای ضیاء الحق حسام الدین توی — که گذشت از مه بنورت مثنوی) و نیز: (گفت لیلی را خلیفه کاین توی — کز تو مجنون گشت مجنون و غوی) دیگری از استادان گوید: «یک بیت شعر یاد کنم زانکه رودکی — گرچه ترا نگفت سزاوار آن توی» (جز برتری نجوئی گوئی که آتشی — جز راستی نجوئی مانا ترازوی) (۲) (همچنین با نیکوی گفت عاشق آمد نیکوی) درست نمینماید، یعنی چون با من عاشق سازگار نیستی با حسن و نیکوئی که آن نیز عاشق تست سازگار مباش و در «ن، ن» «من که بر تو عاشقم با من نسازی شو مساز — با نکوئی ساز شو گفت عاشق آمد نیکوی»

(۳) «آهوی»

مستوی قدی و عشقت بر دلم پوشنده کرد هم صراطِ مستقیم و هم طریقِ مثنوی

لؤلؤ دریائی و در آیاءِ خوبی روی تست ای شگفتی هم تو دریائی و هم تو لؤلؤی (۱)

گر بخوبی بوذ نقش مانوئی (۲) چون روئی تو هست معذور آنکه بگرایذ بکیش مانوی

با وصالت جفت گشتن چون بوذ ممکن مرا گر تو یک ساعت شبی بی فرقتِ من نغنوی

من ز شاذی طاق گشتم جفت شد با من غمت (۳) تا ترا با تنگ چشمی جفت شد طاق آبروی

دیده نتواند (۴) کی بیند چشم من رخسار تو بس ندانم تا همیشه در دل من چون بوی

حسن و شیرینی (۵) ز شیرین با تو ماند اندر جهان همچو با صدرِ (۶) اجل رسم و نهادِ خسروی

مجدِ دین تاجِ معالی فخرِ عترت صدرِ شرق (۷) عمدة الاسلام ابو القاسم علی الموسوی

آفتابِ (۸) آل یس سید السادة کی هست حبه حبل متین (۹) و بقعه داو دوی

نامداری کز وجودِ دست جود آراء اوست بخل با حالِ ضعیف و دست (۱۰) با جودِ قوی

از نهیبِ دست و بیم بذل و شرمِ جود او ابر متواری و کان محجوب و دریا منزوی

ای فلک هرگز نیابی پایگاهِ قدر او چند بی مقصود پوئی چند بی معنی دوی

---

(۱) «لؤلؤی» . (۲) «مانوی» درستست . (۳) ن، ع «تا غمت شد جفت من» ن، ن مطابق متن . (۴) نسخه بدل، ن، ن «دیده نتوانی» بهتر است .

(۵) ن، ع «حسن شیرینی» ، ن، ن مطابق متن (۶) ن، ن «بر»

(۷) ن، ع «سیرِ شرق» . (۸) ن، ن و ن، ع «افتخار»

(۹) ضبط ن، ن، و ن، ع «حبهٔ حبل المتین و بقعهٔ داد و دوی» درستست «داد» در اینجا بمعنی فریاد و «دوی» که یاء آن در اصل تشدید دارد مطلق صوت، و علی الاغلب «غریو رعد» . و بنابراین (داد و دوی) بمعنی فریاد و غریو و خروش است (۱۰) ن، ن و ن، ع «جود با دست قوی» مناسبتر بنماید .

ای زمانه مثل او هرگز نبیند چشم تو　　چند بر و بحر[1] گوئی چند روز و شب دوی

جاذوئی از شرح جدش باطل و ناچیز گشت　　چون روا دارذ کی کلکش بشبه دارذ جاذوی

لفظ نپذیرذ بلندی تا نگوئی مدح او　　دین کجا گیرذ[2] درستی تا بجدش نگروی

ای خداوندی کی مجموع معانی صدر تست　　کی عجب گر شاعر از مدح تو گرذذ معنوی

گرچه مر سادات را گیسو بوذ منشور فخر[3]　　تو بذین عالی نسب منشور[4] فخر گیسوی

چون مسلط گشت بر دل علت آز و نیاز　　بس مبارک پی طبیبی سخت مشفق[5] داروی

یک جهانی در هنر دو جهانی[6] اندر مرتبت　　بس نگوئی تا کدامی این یکی یا آن دوی

با معالی هم نشینی[7] با معانی هم عنان　　با فضائل هم رکابی با شرف هم زانوی

در سر توفیق چشمی در بر دانش دلی　　جان راذی را تنی دست سخا را بازوی

نیست اندر هفت کشور خلق همپلوسای تو[8]　　گر بزرگی با سپهر هفتمین هم پهلوی[9]

همت[10] عالی رکاب و فضل میمون مرکبت　　برتر است از تاج پرویزی و تخت کسروی

---

(۱) ن، ن و ن، ع «چند پیمائی تو گیتی» .

(۲) ن، ع «یابد» و ن، ن، مطابق متن ، (۳) و (۴) ن، ن «توقیع»

(۵) ن، ع «شافی» (۶) .جیم در «دوجهانی» ساکنست - ناصرخسرو فرماید:
«نظام سخن را خداوند دوجهان - دل عنصری داد و طبع جریرم» در ن، ع، یا دوجهان در مرتبت
و آن تصرفی نارواست . (۷) مطابق ن، ن، همنشینی، همعنان، همرکابی، همزانوی
نوشته شود (۸) یعنی در هفت اقلیم کسی که با تو پهلو زند و برتری یا برابری کند نیست - حافظ فرماید:
«سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار - سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد» خیام فرماید:
«آن قصر که با چرخ همیزد پهلو - بر درگه او شهان نهادندی رو» (۹) همپهلوی، نوشته شود . (۱۰)
باقی در صفحه ۱۷۲

کشوری روزی کر از یک تن بدان جود تست — عالمی در یک تن ار موجود باشد آن تویی (۱)

ای عجب دانی که بیرون از نهایت راه نیست — در سخاوت از نهایت چون همی بیرون شوی (۲)

در همه دلها فشاندی تخم نیکی لاجرم — از زبانها جز نبات نیکنامی (۳) ندروی

مجلس تو ز آسمان اندر شرف عالی‌ترست — از زمین او را شمایل (۴) نادرست ار شنوی؟

گر روی بر راه انصاف از همه ارباب نظم — کس چنین خدمت (۵) نیاراید درین فن دروی

گر سخن را قیمت از معنی پدید آید همی — معنوی باید سخن چه تازیّ و چه پهلوی

در تو ای تاج معالی عالی آید شعر من — همچو در شمس المعالی شعرهای خسروی

تا همی خوبان بخوبی دل برند از عاشقان — که بقد مستوی و که بزلف ملتوی (۶)

مستوی بادت همیشه نهمت (۷) و کام و مراد — گشته کشت دولت ز آب سعادت مرتوی (۸)

ذکر نام نیک تو در کل عالم منتشر (۹) — نامهٔ عمر عدو و دولت تو منطوی (۱۰)

باقی از ص ماقبل (۱۰) ن، ع «حرمت» ن، ن، «لاجرم قدر رکاب و نعل میمون مرکبت» بنظر درست می‌رسد

---

(۱) «تویی» نوشته شود (۲) بعد ازین بیت در ن، ع «چون هنر با هرچه نامحسود» و بعقیدهٔ بنده «با هرچه آن محسود» باشد همدمی - چون خرد از هرچه نامحمود باشد یکسوی» یعنی برکناری.
(۳) «نیکنامی» نوشته شود. (۴) مطابق ن، ن و ن، ع «از زمین آواز سائل نادرست ار شنوی» شاید درست تا باشد. (۵) ن، ع «مدحت» بعد ازین بیت در ن، ع، : «لعبتی کردم که از وی نیکوی گیرند وام - لعبتان خلّخی و نیکوان بغوی». (۶) بافته و پیچیده.
(۷) در ن، ع، «همت»، و من ضبط متن را بهتر میدانم و نَهْمَت بفتح نون و سکون هاء، کمال مطلوب و غایت مقصود و اندیشه است/ «ن، ن» مطابق متن (۸) سیراب (۹) ن، ع «مشتهر» (۱۰) در نوردیده
بعد ازین بیت در «ن، ع» «نیکخواه تست دولت نیک بادت روزگار - بدنصیب روزگار دشمن و عیشت قوی»

وله ایضاً

چه حلقه‌هاست[1] بدان زلفِ تابدار اندر — چه غمزه‌هاست بدان چشمِ پُرخمار اندر

ز غمزه‌هاش تباهی بهوش و عقل اندر — ز حلقه‌هاش سیاهی بقیر و قار اندر

چه قندهاست دران لب کی لب همی خایند — تبان ز حسرتِ آن لب بقندهار اندر

ز راستی کی دران قامتست بنداشند — مرا ز دیدن او راستی بکار اندر

نگارخانهٔ چین پیشِ چشمِ من باشد — چو بنگرم برخ و زلفِ آن نگار اندر

بخار آبِ رخِ آبدارِ او خطِ اوست — بخورِ عنبرِ سارا بدان بخار اندر

دلم قرار دران[2] زلفِ بی‌قرار گرفت — وطن گرفته بدان طَرْفِ لاله‌زار اندر

شگفتی از دلم آید کی چون همی سازد — قرارِ خویش بدان زلفِ بی‌قرار اندر

مگر طریقِ برون آمدن نمی یابد — ز بارِ مشک بدان زلفِ مُشکبار اندر

سه بوسه زان دو لب[3] چون شکر شکار کنم — کی هست راحتِ روحم بدان شکار اندر

شمار بوسه بقصد از لبانِ چون شکرش — غلط کنم کی غلط به بدین شمار اندر

مرا بوعدهٔ وصلِ آن دو زلفِ چون زنجیر — بداشت بنده[4] بزنجیرِ انتظار اندر

دریده پردهٔ رازِ من آن دو رستهٔ دُر — بدان دو پردهٔ یاقوتِ آبدار اندر

مرا دو دیده ز دُر همچو تاجِ شاهان شد — ز بس نظاره دران دُرِّ شاهوار اندر

بحسن و ملح بسی بُت پرست حسبت و نیا — بُتی چنو بهمه تبّت و تتار اندر

---

(۱) حلقه‌ها نوشته شود . (۲) ن ع «بدان» (۳) ن ع «زان لب همچون»

(۴) ن ع «بداشت بند» ومن چنین گمان میکنم که «بنده» درست و خود بمعنی «دلبسته» باشد

هزار حلقه ز شب گردِ روزِ روشنِ او — هزار نافهٔ تبّت بهر هزار اندر

هزار دل نه یکی دل چو رویِ او بینی — نثار او بکنی و جان بدان نثار اندر

همه مرادِ دل اندر کنارِ او بینم — چو جاءِ خویش نه بینم[1] بدان کنار اندر

ز نیکوئی گل[2] و جاه اندرو همی دیدند — کی جود و جاه بدین صدرِ روزگار اندر

عمادِ امّتِ حیدر رکنِ ملک مجدالدّین — کزوست ناصح و حاسد بنور و نار اندر

جلالِ آل پیمبر علیِّ بن جعفر — کی چون علیست با نواعِ افتخار اندر

سرِ تبارِ محمّد کی از محامدِ اوست — سریّ[3] و جاه و جلالت بدان تبار اندر

علی دل است و همان معجز است در قلمش — کی بوذه بوذ علی را بذو الفقار اندر

ز نعمتش بنیاز اندر آن بدید آمد — کی از شجاعتِ حیدر بذو النحار اندر

مرکّبست کریمی درو بخلقت و طبع — بدان صفت کی حلیمی ببرد بار اندر

دلیلِ قدرتِ صانع شدست و نیست بعدل — عدیلِ او بهمه صنع کردگار اندر

چو گز شهابِ سپهر و نجوم و خلد و ارم — ز بارگاه شریفش بروزِ بار اندر[4]

بکسبِ مجد و معالی شدست رغبتِ او — فزون ز رغبتِ عاشق بوصلِ یار اندر

مظفّرست کی در طاعت[5] اشارتِ اوست — ظفر همیشه بمیدانِ کارزار اندر

مؤیّدست کی تائیدِ او بدید آرد — نجاتِ غرقه بدریایِ بی کنار اندر

---

(۱) ن، ع، «ببینم» درستست (۲) ن، ع، «گل جاه» و معنی خوب مفهوم نشد.

(۳) یعنی «سروری» (۴) حکیم انوری میفرماید «ز بس تزاحم انجم چنان بنود همی - مجرّه از بر این گوژ پشتِ پشت شکن - که روزِ بار ز میران و مهترانِ بزرگ - در سرای وزره بارگاهِ صدر زمن» والحق در نهایت فصاحت و بلاغتست. (۵) «ن، ع» «در طاعت و اشارت».

مُوَفّقیست کی توفیقِ او مهیّا کرد ... قرارِ شاعر و زائر بدین دیار اندر

نشانِ ردّ و قبولش بسعد و نحس اندر ... دلیلِ کینه و مهرش بتخت و دار اندر

نیافت حاسدِ او هیچ عیب در هنرش ... جران چه عیب شناسد بنوبهار اندر (۱)

امیدِ عفو نبُرَد ز خشم (۲) او و بلی ... امیدِ دیدنِ خُرما بود بخار اندر

ز چار عنصر و هفت اخترست و صد رتبت ... ز ذاتِ اوست بهر هفت و هر چهار اندر

جوارِ خدمتِ صدرش جوارِ بحر شدست ... طمع همیشه توانگر بدین جوار اندر

ز بیمِ شیههٔ اسبانِ او بدید آمد ... نهفته گشتنِ شیران بمرغزار اندر

ز امن راحت (۳) و انصافِ او همی باشند ... همه خرامشِ کبکان بمرغزار (۴) اندر

جمالِ فضل و تفضّل درو نهاد خدای ... کمالِ حلم و تحمّل بیارِ غار (۵) اندر

عذاب و رنج بترکیبِ دشمنانش درند ... چو حرص و زهر بترکیبِ مور و مار اندر

حصارِ اهلِ سخن شد ثنای مجلسِ او ... امان ز بیمِ بلاها بدان حصار اندر

ثنا و مدحتِ او غمگسارِ ما شده اند ... همه سعادت و شادی بغمگسار اندر

سوارِ دانش و دولت شدست و طعنه زند ... یکی پیاذه ز خیلش بصد سوار اندر

جهنده مرکبِ او را شرار (۶) باید خواند ... فروغِ دولت و نصرت بدان شرار اندر

ز نورِ آتشِ نعلش جمالِ فتح و ظفر ... عیان شوند بتاریکی غبار اندر

بروزِ موکب و میدان ز بیمِ شیههٔ او ... امیدِ خواب نماند بکوکنار اندر

---

(۱) این مصراع ظاهرًا درست نیست و در ن ع چنین مکتوبست «چراکه عیب نباشد بنوبهار اندر» ممکنست «خزان چه عیب شناسد» باشد (۲) ن ع، «ز خشمِ او آری» (۳) ن ع «ز امن وراحت» (۴) ن ع «بکوهسار اندر» صحیحست (۵) یعنی ابوبکر خلیفهٔ اوّل (۶) ن ع «شراره»

زهی جواخترِ روشن ز آسمان تابان (۱۷۶) بزرگی از تو باصلِ بزرگوار اندر
ممیّزانِ سخن را بوقتِ وصف وسخا سخن ز تست باشباع واختصار اندر
مبارزان خرذ[1] را بوقت کینهٔ تو کشاذه گشت دو میدان بفخر وعار اندر
سخن وران جهان راندیم لفظ وضمیر ثناء تست بپنهان وآشکار اندر
بشرق وغرب جهان اختیار امّتِ جدّ تویی وراحتِ امت باختیار اندر
باختیارِ دلت باذ گردشِ مه وسال عدوِّ تو[2] همه ساله باضطرار اندر
جهانیان همه در زینهارِ جود تواند همیشه باش ز ایزذ بزینهار اندر

وله ایضًا

ستم کرد ست برجانم سرِ زلفِ ستمگارش نه بینم جز جفا شغلش ندانم جز جفا کارش
اگرچه با ستمگاران نیامیزد جان و دل مرا آرام جان آمذ سرِ زلفِ ستمکارش
نخرّذ کس بلاء جان و زلفین بلا جویش بلاء جان من گشتست ومن با جان خریدارش[3]
رخ زنگینش بزازست وعطّارش خطِ مشکین عناء من ز بزّازش عذابِ من ز عطّارش[4]
بوقتِ عاشقی برتن لباسِ خویشتن داری بعیّاری همی دارم ز چشمِ شوخِ عیّارش

---

(۱)، ن ع «جهان» ودرمعنی جای تأمّلست . (۲)، ن ع «عدوی تو»

(۳) بعدازین بیت در ن ع «اگر رخسارِ او باشد شفای درد بیماران - چرا بر روی او بهتر نگردد چشمِ بیمارش دلم تیمار سودا گشت وتن بیمارِ عشق آمد - طبیبِ این دو بیماری ندانم جز دو رخسارش».

(۴) بعدازین بیت در «ن ع»: «جمالِ ماه ونورِ مهر وفرِّ باغ ورنگِ گل - همه در چشمِ من باشند لیکن وقتِ دیدارش».

کرا دلبردن آئین است تیمار دلش باید — ز بیماری[1] دلِ عاشق نبینم هیچ تیمارش

ز دلتنگی برون آیم گرم تنگِ شکر بخشند — بیک بوسه لبِ نوشینِ دلبندِ شکربارش

بماند بدبسر و و مه ز قدّ و خدِّ آن دلبر — کرا و بازارشان نشکست و شکستست بازارش

ز رفتارش بیازاند نشاطِ کبک باز آید — کی باز از کبک نشناسد چو بیند وقت رفتارش

ز گفتارش طرب در طبع جان و تن بیفزاید[2] — تو گویی مدحِ صدر الموسوّین است گفتارش

رئیسِ شرق مجد الدّین جلالِ آلِ پیغمبر — جمال العتره کز عترت گزین کرد نسب جبّارش

ابو القاسم علی کایزد معالی رآ و عالم را — شکوهی داد از افعالش فروغی داد از آثارش

نه هرگز داشت جنس او نه هرگز یافت مثلِ او — جهان با عمرِ بسیارش فلک با چشمِ بیدارش

قلم قاصر ز اوراقش ستم مقهور از اخلاقش — امل راضی ز ارزاقش طمع شاکر ز کردارش

مزیّن کرد دنیا را جمال افزود گیتی را — بتاجِ فخر و منشورِ شرف گیسو و دستارش

شفاءِ دیدهٔ اعمی علاجِ کیسهٔ لاغر — همی جویند و می یابند در دیدار و دینارش

زُحل با رفعتش دعویِّ رفعت کرد و پنداری — بدان آویخت از هفتم سپهر ایزد نگونسارش

سپهرِ تیز رو در ابر پنهان کرد از خجلت — چو بیند اکشت در میدان بجولان گوهِ هموارش

خیالِ باد بتوان دید در کلکِ سبک سیرش — ثباتِ خاک بتوان یافت در حلمِ گران بارش

---

(۱) یعنی «ز بیماریِ دل» و کسرهٔ اضافی حذف شده است ؛ چنانکه در شعر مولوی (روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی ـ پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای کیا ـ گفتا که من خربنده ام پس بایزیدش گفت رو یارب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا) و نظائر بسیار دارد . (۲) ن : ع «دل»

چنان کز صبح دم گردد نهان[1] رازِ شب بیدا | جهانِ فضل روشن شد ز کلکِ تیره منقارش

بدان معنی کی اسرارش همه نیکوست با ایزد | برغمِ حاسدان نیکوست احوالش چو اسرارش

تهنّی میبرند از وی جهانداران و سلطانان | تبشّر یفی کی فرمودست سلطانِ جهاندارش

خداوندِ جهان سنجر کی تختِ پادشاهی را | خداوندِ جهان بیداز خداوندان سزاوارش

ز فرطِ دوستی هر بار اگر یادیش فرماید | بشرطِ دوستگانی یاد فرمودست این بارش

بیادِ او قدح نوشند و بفرستاد ازان باده | کی نور و نار حیرانند در انواعِ انوارش

درخشانی[2] کی جرمِ اوست خنده می کند نورش | ز تابانی کی لونِ اوست غیرت می برد نارش

شرابِ آن جهاندارست کاندر مشرق و مغرب | جهان جوئی نمیدانم کی یارد جست[3] بیکارش

ز جامِ آن شهنشا هست کامروز از سرِ طاعت | همه شاهان غلامانند در آفاق و اقطارش

ز بزمِ خسروی رفتست کاندر بزمِ خویش او را | چنین تشریفها داد است و خواهد داد بسیارش

هرانکس کین[4] بلندی جاهِ او را دید نتواند | بلندی یابد از گردون ولیکن بر سرِ دارش

بدین شمشیر و این مرکب کی یارِ دوستگانی شد | همی نصرت بود جفتش همی دولت بود یارش

چه شمشیری کی تا در دستِ او باشد درا و باشد | صفاتِ لفظِ دربارش صفاءِ رایِ هشیارش

چه عالی مرکبی کز حرمتِ عالی رکابِ او | ز ابر آید همی ننگش ز چرخ آید همی عارش

---

(۱) باین صورت درست نیست و در «ن، ع» «نهان راز شب یلدا» و آن نیز درست نمینماید و بگمان من «نهانِ رازِ شب پیدا» صحیحست. تشبیه قلم بمرغ نیز در سخنان فصحا بی سابقه نیست - ناصر خسرو فرماید: «مرغیست و لیکن عجبی مرغی از یراک - خور دنش همه قارست ز تقش بمنقار - مرغی که چو در دست تو جنبید ببینی - در جنبشِ او عقل ترا مردم هشیار» (۲) ن، ع «زرخشانی» صحیحست (۳) ن، ع «که بارو جست» و متن درستست. (۴) ن، ع «کاین» مطابق تحریر امروز و از التباس بدورست.

پرستیدن(۱) چنین شه را سزا باشد کی کرد ایزد | هزاران شهر در امرش هزاران شه پرستارش

بطغرا و مِی و شمشیر و مرکب شد ز شاهان شه(۲) | بکرّم نام و القابش مسلّم قدر و مقدارش

بدین هر چار هفت اختر ضمان کردند قدرش را | مساعد باد هر هفتش مبارک باد هر چارش

بحرمت شاه سادات است و ز تشریف شاهنشه | همی خدمت کنند از جان و دل سادات و احرارش

مقرّ آمد جهان کو را ز عالم دوستتر(۳) دارد | گوا شد دوستکانی دادن سلطان با قرارش

همی تا دور هموارست گردون را و آن صورت | جهان چون نقطه باشد کی گرد و نیست پرگارش

متابع باد و فرمان بر زمان با خلق بی حدّش | موافق باد و یاریگر فلک با دور هموارش(۴)

وله ایضاً

تا ز برج حوت آهنگ حمل کرد افتاب | در حمل در هر نباتی صد عمل کرد افتاب

هر دو شاهم(۵) بر کمر بستند چون جوزا کمر | تا سریر شاهی از برج حمل کرد افتاب

در میان زاغ و بلبل مشکلی افتاده بود | در حمل هر مشکلی کافتاد حل کرد افتاب

روضهٔ فردوس گشت از ماه تا ماهی جهان | باغ را در زینت طینت مثل کرد افتاب

وین همه طینت کی اندر زینت(۶) بستان نهاد | از برای نزهت صدر اجل کرد افتاب

ساحت صحرا ز زینت همچو نقش مانویست

هر کجا چشمت بر افتد صورت و نقش نویست

---

(۱) پرستیدن » درین مورد بمعنی خدمتگزاریست . فردوسی فرماید « پرستشگری پیش او بر بپای » و پرستار نیز بهمین معنیست . (۲) ن ع « شاهنشه » . (۳) ن ع « دوست تر »

(۴) پیوسته و منظم ، (۵) نسخه بدل « هر دو شاخی » و معنی درست مفهوم نیست .

(۶) ظاهراً « وین همه زینت که اندر طینت ..

ابر فروردین ز فردوس برین آیذ همی | زانک با آماءِ معین و حورِ عین آیذ همی
گر زمین را پیش از ین از آسمان رشک آمذی | آسمان را زین سپس رشک از زمین ایذ همی
از سماعِ قمریان قاری خجل گردذ همی | وز گلوی بلبلان صوتِ حزین ایذ همی
رعد از ان چون مالکِ اشتر بغرّذ گز درخش (۱) | شعلهٔ تیغ امیر المؤمنین ایذ همی
از نسیم گل بهن (۲) مشک ختن خیزذ همی | وز ضمیرِ گلِ بدل دُرِّ ثمین آیذ همی
باده خوردن باذ بر روی ریاحین دین ما | گر ریاحین بوء بزم مجد دین آیذ همی

آنک هنگامِ خطاب و کنیت و نام و نسب
عمدهٔ الاسلام ابو القاسم علّی الموسویست

آن خداوندی کی عالی شذ بذو نام شرف | از طرایف مدح او توزذ (۳) همی نامِ طرف
تا بنیابی برِّ او صنایع بُوَذ رنج طمع | تا نگوئی نامِ او مشکل بوذ نامِ شرف
خدمتِ درگاه او توقیعِ انعامِ نعیم | فکرتِ بدخواهِ او تاریخ ایامِ اسف
گرچه بی اسلافِ او اسلام را رونق نبوذ | تازه در ایامِ او گشتست اسلامِ سلف
قطرهٔ باران ز لفظِ او لطافت یافتست | زان همی لؤلؤ شوذ کافتاذ در کامِ صدف
عقل مستِ علم گشت از بس کی در بزمِ هنر | ساقی لطفش بذو می داذ در جامِ نُتف؛
شکر چون مرغان بدام ذکر او بسته بماند | تا ندیذ انعام او را دانهٔ دامِ لُطف؛

اوست آن عالی نسب کز عدلِ او و علمِ او
شغلِ دولت مستقیم و کارِ ملّت مستویست

---

(۱) ظاهراً «گز درخش» یا «گز ذرخش» مخفف «آذرخش» در نسخهٔ دیگر نیز مطابق متن مکتوبست.
(۲) این ترکیب بند در ن، ع، دیده نمیشود، در نسخهٔ دیگر «بتن» . (۳) «اندوزد و بدست آورد»

کهترش را در زمانه مهتری کردن سزد — آسمان را پیش قدرش چاکری کردن سزد

همتش را سر ز چرخ هفتمین برتر شدست — بر سران روزگار او را سری کردن سزد

افتخار آل حیدر نیست در عالم جز او — کلک او را کار تیغ حیدری کردن سزد

عدل او با چرخ بی انصاف جوید داوری — هر کجا انصاف باشد داوری کردن سزد

سیرت خوبش دل سلطان و لشکر صید کرد — هر کجا خوبی بباشد دلبری کردن سزد

لشکرش شد پر طمع تا لشکر جودش بدید — در جهان لشکر طمع را لشکری کردن سزد

برتر از اقبال او اختر ندانم بر فلک — بر فلک اقبال او را برتری کردن سزد

شاه سادات است و گیسو بر سر او تاج او
تاج بُر گو هر چه باشد (۱) تاج تاج گیسوست

نیست از قدر و خطر در هفت کشور هم کفوش (۲) — زین همی نازد ولیکن زان همی سوزد عدوش

گر عدو خواهد کی در راه خلافش دم زند — نم نماند در دهانش دم بگیرد در گلوش

اوج علیین نخوانم همت عالیش را — اوج علیین یکی جزو است از اجزاء علوش

گر غلو با کارها در شرع جدش راست نیست — وقت بذل مال و نعمت چون بود چندان غلوش

همچو نور از ماه و ماه از اختران تابنده شد — سروری از راه و رسمش مهتری از خلق و خوش

گرچه باقی (۳) نیست قدر و رتبتش را در جهان — از جهان جز ذکر باقی نیست چیزی آرزوش

آسمان با صد هزاران چشم بینا بر زمین — گرچه بسیاری عجب بیند نبیند هم کفوش

---

(۱) چه باشد.

(۲) یعنی کفو و مانندش.

(۳) یعنی از قدر و رتبت هیچ چیز باقی و کاستی ندارد.

ای خداوندی کی در دستِ توی آن کلکِ ضعیف (۱)
حجّتِ دولت مُبین و قوّتِ ملّت قویست

نیست کس در نیک نامی هم نفس مانندِ تو — در معالی و معانی نیست کس مانندِ تو
هیچ نشگفت ار نماند هیچکس فریادخواه — یا نبود (۲) در عهدِ ما فریادرس مانند تو
از بزرگان گرچه خالی نیست دورِ روزگار — هم تویی در روزگارِ خویش بس مانند تو
سیم و زر با خاک و خس نزدیکِ جودِ تو یکیست — کس نبخشد در جهان این خاک و خس مانند تو
از بزرگی کسب کردن بی هوس هرگز نماند — کیست در عالم که باشد زین هوس مانند تو
در شبِ ظلم از دلِ عادل عسس داری همی — روز من شب باد اگر باشد عسس مانند تو
یک نفس داریم و از عدلِ تو در وی صد دعا — ای ندیده نفسِ ناطق هم نفس مانندِ تو

در مدیحِ تو طریقِ جادوی خواهم سپرد
فعلِ نیک و صنعتِ نغز از جهات جادویست (۳)

گرچه صدرِ عالمی در علم صد عالم تویی — در (۴) بزرگی افتخارِ نسبتِ آدم تویی
گر درین عالم به از عالم یکی عالم بود — اندرین عالم به از عالم یکی عالم تویی
خواستم تا علم و عالم را دعاگویم یکی — آن دعا هم در تو گفتم زانک هر دو هم تویی
خاتمِ پیغمبران اندر جهان جدِّ تو بود — از بزرگی چون نگینِ جم در آن خاتم تویی
خواهم از ایزد بقاءِ نوح و عمرِ جم ترا — زانک درخورد بقاء نوح و جامِ جم تویی

---

(۱) در نسخهٔ دیگر نیز بهمین وجه و بگمان بنده «از کلکِ ضعیف» درستست .

(۲) نسخهٔ دیگر «تا نبود» صحیحست .

(۳) نسخهٔ دیگر «از حساب» درستست . (۴) ن ، ن «و زبزرگی»

باد عزّت بی زوال و باد خرّم خاطرت — کاهلِ عزِ بی زوال و خاطرِ خرّم توئی
روی شادی بین بچشم دل کی از ابناءِ دهر — آنک او هرگز نخواهد دید روی غم توئی
خسروانی جامِ خواه و خسروی را ن کامِ دل
جامِ جامِ خسروانی کامِ کامِ خسرویست

و له ایضاً

اگرچه عشقِ بتان سر بسر بلا باشد — دلم بعشق همه ساله مبتلا باشد
دلم بلاءِ من و عاشقی بلاءِ دلست — بلاکه دید(۱) کی همواره در بلا باشد
غلامِ قامتِ آنم کی قامتم همه سال — چو زلفِ او ز غمِ زلفِ او دوتا باشد
چو با کلاه و قبا دیدمش یقین گشتم(۲) — کی ماه را کُلَه و سرو را قبا باشد
صبا نسیمِ سرِ زلفِ او همی آرد — همیشه مونسِ من زین سبب(۳) صبا باشد
بهار و سرو و گل و سوسن از دو دیدهٔ من — جدا شوند جو از پیشِ من جدا باشد
جو عارض و رخ و زلفین و ساعدش بینم — اگر بهار نباشد مرا روا باشد
جفاءِ او زوفا بر دلم عزیز ترست — نشانِ عشق بسندیدنِ جفا باشد
ز حسن لاله(۴) سیراب و عارضش چو گلست — ازان قبل جو گل و لاله بی وفا باشد
ز من مخواه خردمند و پارسا بوذن — گهی(۵) که بر دلِ من عشق بادشا باشد
بران جمال و بران صورت و بران دیدار — کسی جگونه خردمند و پارسا باشد

---

(۱) ن ع «بلا خوشست که» . (۲) ن ع «یقین کردم» .
(۳) ن ع «زان سبب» .
(۴) ن ع «رخش جو لاله» . (۵) ن ع «دمی»

عناست عشق و مرا عشقِ اوست راحت جان — عجب کسم کی مرا راحت از عنا باشد

زبس کی در غم یاقوتِ او گهر بارم — همیشه روی مرا رنگِ کهربا باشد

گواه رنگ(۱) من است اشک لعل و چهرهٔ زرد — کی حق درست نگردد کی بی گوا(۲) باشد

مرا دلست و زبان تا بقاء هردو بود — سوی دو چیز مرین هر دو را هوا باشد

ازان همیشه دلارام را وفا خیزد — وزین همیشه خداوند را ثنا باشد

سرِ زمانه و صدرِ یگانه مجد الدین — کی ملک و دولت و دین را بدو بها باشد

جمال عترت و فخرِ شرف علی کی بعلم — اگر عدیلِ علی علیه السلام خوانمش سزا باشد

نه همچو همتِ او چرخ را علو ممکن — نه همچو فکرتِ او ماه(۳) را ضیا باشد

کمینه ذرّهٔ از حلمِ او زمین دیدم — کمینه پایهٔ از قدرِ او سما باشد

(۴) بجنب بخششِ او میغ را سرشک بود — به پیش(۵) کوششِ او تیغ را مضا باشد

رسید جاهِ عریضش بطول و عرضِ جهان — برین صفت فلک و روزی و هوا باشد

بزرگ ازوست بزرگ و شریف ازوست شریف — بزرگی و شرفش را چه منتها باشد

سخاء او سخنِ پست را بلندی داد — بلندیِ سخنِ شاعر از سخا باشد

ز گنجِ گوهرِ مدحش توان گرفت سخن — چو گنج بود همه کار با نوا باشد

بزرگوارا اخلاقِ مصطفا(۶) داری — همین سزد چو ترا عِرقِ مصطفا باشد

توئی بعلم و سخاوت چو مرتضی معروف — همین صواب چو نسبت بمرتضا(۷) باشد

---

(۱) ن ع «عشق» صحیحست. (۲) ن ع «چو». (۳) ن ع «شمس».

(۴) ظاهراً «نه جنبِ». (۵) نه پیش، درستست.

(۶) ن ع «مصطفی». (۷) ن ع «مرتضی».

هزار عطا کی بصد سال ابر و بحر دهند — یکی عطاءِ تو سیصد چنان عطا باشد

اگر ز ابر مثال آرمت محال بوذ — وگر ببحر قیاست کنم خطا باشد

سخا تو ورزی و ارزاقِ زائران تو دهی — بر ابر و دریا نامِ سخا چرا باشد

ز بهرِ زر حکما کیمیا همی سازند — ز مدحتِ تو بگو بر چه کیمیا باشد (۱)

هزار قصیده که در وی طرازِ نامِ تو بوذ — هزار گنج یکی بیت را بها باشد

هزار دلی کی بوذ نیکخواهِ دولتِ تو — از آسمانش بهر نیکوئی جزا باشد

ز چشمِ بد نرهذ بدسگالِ تو بحذر — حذر چه سوذ کند هر کجا قضا باشد

کنون کی خواند قضا مر مرا بخدمتِ تو — چنان کنم کی ز رآءِ تو اقتضا باشد

بدان گرایم و آن گویم و بدان نگرم — ازین سپس (۲) کی ترا اندران رضا باشد

ز مدحتِ تو گران مایه‌تر چه کار بوذ — ز خدمتِ تو پسندیده‌تر کجا باشد

چنین سعادت و فرخنده کی کجا یابم — چنین بزرگی و آزادگی کرا باشد

نه چون تو بذل کند هر کی نعمتی دارذ — نه معجزات (۳) بوذ هر کرا عصا باشذ

کنون کی چشمهٔ خورشیذ را ثنا گفتم — مرا چه جاهِ ثنا گفتنِ سها باشذ

یکی بقا ده هم از نظمِ خویش ذکرِ ترا — کی با بقاش بقاءِ فلک فنا باشذ

زبانِ عقل (۴) نداند ترا بشرط ستوذ — ستائیشِ تو چه مقدارِ عقلِ ما باشذ

دعا کنیم ترا گر ستوذ نتوانیم — زبانِ بنده همان به کی با دعا باشذ

---

(۱) ن ع «نکوتر» درستست (۲) ن ع «ازین سبب» وتحریر متن صحیحست.

(۳) یعنی «نه معجز بُوَد» سعدی فرماید: «ترسم تو بسحر غمزه یک روز - دعوی بکنی که معجز است»

(۴) ن ع «نتاند».

بقات باد کی اندر بقاء آء دولت تو سخاوت و کرم و فضل را بقا باشد

همه مدار فلک بر خط مراد تو باد همیشه تا فلک و خط استوا باشد

و له ایضاً

جنین یاری کی من دارم بجنبش یار کی باشد همی بت خوانمش در حسن و بت عیار کی باشد

ز بسیاری کی حسن او ست دادم دل بعشق او بجونین یار دل دادن ز من بسیار (1) کی باشد

ز یار آرام دل خیزد ز می نیرو ء تن زاید تنم بی می کی آراید دلم بی یار کی باشد

بتیمارم کی دستم نیست نه بر دل نه بر دلبر کرم دلبر بدست آید ز دل تیمار کی باشد

اگر وصل لبش یابیم مرا تیمار کی ماند (2) کجا عیسی طبیب آمد کسی بیمار کی باشد

جو دل با من نمی باشد جرا در بند دل باشم جو دل در بند دلدار ست بی دلدار کی باشد

عجب دارد ز من دلبر کی دل با او رها کردم دلی را با جمال دوست جندین کار کی باشد

برنگ روی او بارم همی از دیده خون دل دران سودا کی با رویش مرا دیدار کی باشد

ز درد اشک و موج خون بدریا ماندم دیده جنین دیده کی من دارم بجز بیدار (3) کی باشد

پری رخسار من بر من همی خوء پرّتی دارد دل از دیدار آن رخسار برخوردار کی باشد

معاذالله معاذالله پری را با همه خوبی جنان زلف از کجا آید جنان رخسار کی باشد

مرا از دیدهٔ خون خوار او خواری همی خیزد پری در دلبری با دیدهٔ خون خوار کی باشد

اگر نه حرز جان من ثناء مجد دین گردد مرا از دیدهٔ خون خوار او زنهار کی باشد

---

(1) ن ، ع « دشوار » و آن ظاهراً انسب است ـ سعدی فرماید : « گر بانگ بر آید که سری در قدمی رفت بسیار مگوئید که بسیار نباشد » .

(2) ن ، ع « ببینی » . (3) ن ، ع « ولیکن موج خون هرگز بدریا بار کی باشد » .

رئیس شرق بلقاسم[۱] علی کز عدل در عالم — چنین منصف کجا یابی چنو معمار کی باشند

خداوندی کی بازار سخن تیزی گرفت از وی — سخن را تا سخا نبوذ چنین بازار کی باشند

برابر کی بوذ با او هر انکو نسبتی دارد — همه انگشت با بر دست ما هموار[۲] کی باشند

بقدر و مرتبت هر حیدری کرار کی گردد — بجاه و مرتبت هر جعفری طیار کی باشند

اگر با یار خوذ وقتی بغار اندر شوذ مردی[۳] — بقدر و منزلت هر کز چو یار غار کی باشند

بنی عترت بسی دارد وزان کس نیست مثل او — ز دریا دُر بسی خیزد ولی شهوار کی باشند

رسوم فخر بی کردار[۴] و بی گفتار او نبوذ — علوم شرع بی آیات و بی اخبار کی باشند

پس از ایمان بفضل اوست اقرار اهل ایمان را — طراز خلعت ایمان بجز این اقرار کی باشند

جلالش را و جاهش را قضا خوانم قدر گویم — قضا منسوخ کی گردد قدر بیکار کی باشند

قبول و رد و مهر و کین او گر روی ننماید — بعالم نام عز و ذل و تخت و دار کی باشند

ورای رتبت او چرخ را مقدار کی ماند — سزای همت او گنج را دینار کی باشند

بقدر مدح او ما را زبان گوهر همی بارد — اگر مدحش نداند گفت گوهر بار کی باشند

بروز بار او بینند در یک شخص عالم را — جهانی منتظر مانده کی روز بار کی باشند

اگر کردار او را محمدت باید همی گفتن — چنان کردار کو دارد مرا گفتار کی باشند

بجود و مجد و علم و عدل مخصوصست شخص او — بجز یک شخص از مجموع این هر چار کی باشند

دل و دست و ضمیرش را ستودن فخر می دارم — سپهر و ابر و دریا را ستودن عار کی باشند

برهواری عجب دارم زکه بکیر کمیت او — بدان معنی عجب دارم کی که رهوار کی باشند

---

(۱) بجای «بوالقاسم» و درست نیست. (۲) برابر و یکسان. (۳) ن ع «یاری»

(۴) ن ع «بی گفتار و بی کردار او». و متن ترجیح دارد.

زبار نعلِ او ماهی نه بر انصاف می وارذ[1] بذان تیزی کی سیرِ اوست وی بارگی باشذ

خداوندا توئی از دورِ پرکارِ فلک نقطه جنین نقطه جز از دورِ جنان پرکار کی باشذ

بنسبت شاهِ ساداتی و دستارست تاجِ تو بحرمت هیچ تاجی جنبشِ آن دستار کی باشذ

جزِ انعامِ تو خاکِ بوستان تراز کی بنیذ جز اخلاقِ تو بادِ صبحدم عطار کی باشذ

ثنا گفتن کی دشوارست برنامِ تو آسان شذ جو افعال انجنان داری ثنا دشوار کی باشذ

قلم مرغیست در دستت کی منقارش گهر بارذ جز این مرغِ مبارک را چنان منقار کی باشذ

ز زرِ زرد دارذ تن ز قارِ تیره دارذ سر تن و سر هیچ مرغی راز قیر و قار کی باشذ

همی دزدذ جو طراران ز دل معنی ز جان فکرت چو خذمتگارِ دستِ تست پس طرار کی باشذ

زمستانست می جویذ ز سرما طبع بزازی[2] گوارائی[3] نذارذ طبع از و بیزار کی باشذ

حصاری بایذ آگنده ز نور و نار سرتاسر حصاری[4] تا سراگنده ز نور و نار کی باشذ

درختِ نار پنداری کی شگفتست در کانون شگفتی آنک در کانون درختِ نار کی باشذ

چو غرش جنبش آغازد چو نورش بر هوا بارذ[5] بمار تنذین ماند ز تنذ مار کی باشذ

یکی خانه ست پر یاقوت و دیوارش پر از رخنه سزاء این جنین خانه چنان دیوار کی باشذ

تنوره گوئی انبارست پر لعلِ بذخشانی بجز شاهِ بذخشانرا ز لعل انبار کی باشذ

درختانند هر یک را ز زر و سیم برگ و بر درختان را ز زر و سیم برگ و بار کی باشذ

ز فعلِ دی مِی و آتش اثرها دگر دارند[6] دگر فصل آتش و می را جنین آثار کی باشذ

---

(۱) ن، ع «مینالد» درستست و «میزارد» یعنی زاری میکند نیز وجهی دارد. (۲) ن، ع «بیزاری» درستست. (۳) نسخه بدل «گرارائی نذارد» وضبط متن صحیح نیست. (۴) ن، ع، نسخه بدل «سرائی». (۵) ن، ع «تازد». (۶) ن، ع «دارد».

بدین زاری که اندر وی همی نالند زیر و بم — که نوروز بلبل را نواء زار کی باشد

خداوندا بلندی یافت مقدارم ز مدح تو — گر از مدح تو در مانم مرا مقدار کی باشد

کنه کارم که جز بر نام تو مدحت همی گویم — کنه را بهتر از مدح تو استغفار کی باشد

گر اهل شعر بسیارند در خورد ثناء تو — بجز این الفاظ کی شاید بجز این اشعار کی باشد

ز اشعار تو زائل گشت استشعارم از گردون — ز گردون با چنین اشعار استشعار[1] کی باشد

بیازارد ز من خاطر که مدح دیگری گویم — مرا با این چنین خاطر سر آزار کی باشد

بتن خدمتگران داری فزون از دیگران لیکن[2] — بجز این شاعر از جان پاک خدمتکار کی باشد

الا تا عالم و جاهل همی گویند در عالم — که عز بی ذلّ و شب بی روز و گل بی خار کی باشد

شب و روزت عزیزی باد و بر کف باده چون گل[3] — بد اندیش ترا خواری و جز خود[4] خوار کی باشد

معین و ناصرت جبّار و مقصود دلت حاصل — معین و ناصر مجبور جز جبّار[5] کی باشد

وله ایضاً

مال و جمال و بی غمی[6] و صحّت و شباب — عشق و وصال و خرّمی[7] و عشرت و شراب

شغلی بود بوجه و نشاطی بود بشرط[8] — عیشی بود برسم و مرادی بود صواب[9]

---

(۱) بیم و هراس جایگزین در دل. (۲) ن ع «بجان» و ضبط متن درستست.

(۳) ن ع «گلگون». (۴) ن ع «و خود جز خوار» درستست. (۵) ن ع «مختار». (۶) ن ع و ن ا ن «خرمی».

(۷) ن ع و ن ا ن «بیغمی».

(۸) موافق و آئین و شایسته (۹) بعد ازین بیت در ن ع: «اینها همه خوشند ولی نزد عاقلان اینست عیبشان که عزیزند و تنگیاب».

تاریخ عهد عشق وصالست و کو وصال ‌‌ فهرست روز عمر شبابست و کو شباب

ای آنک با شباب و شرابی و گوش تو ‌‌ هم لحن چنگ دارد و هم نغمهٔ رباب

گر گلستان عارض معشوق پیش تست ‌‌ از گردش زمانه تویی (۱) در گل و گلاب

خاک وثاق تو چمن سرو و سوسنست ‌‌ صحن سراء تو فلک ماه و آفتاب

در راه وصل پای امید از طلب مبر ‌‌ با تاب زلف دوست عنان از طرب متاب (۲)

در کوی دوستان کی بود وحشت فراق ‌‌ بر روی دوستی چکند وحشت نقاب

جان بروران بسوسن آزاد بارور (۳) ‌‌ دل تازه کن بنرگس مخمور نیم خواب

بفروز دیده را برخ او ز سیب سرخ ‌‌ خوش کن دماغ را ز خط او بمشک ناب

از روح ساز قاصد معشوق را نثار ‌‌ از بوسه ده سؤال دلارام را جواب (۴)

از کام دل بهره گرفتن شتاب کن ‌‌ گو مرکب (۵) زمانه بمرکبت کند شتاب

در ترس انقلاب زمانه ست در دولت ‌‌ با مدح صدر شرق که ترسد ز انقلاب

صدری کی صدر موسویانست و مجد دین ‌‌ در صدر دین صدور جهان را بدو مآب

بحر علوم تاج معالی علی کی هست ‌‌ هر بحر با مکارم او کمتر از سراب

بحری کی گر ببحر در افتد نصیب (۶) او ‌‌ گردند زیر آب همه ماهیان کباب

ای وارث (۷) برادر پیغمبر خدای ‌‌ کو را برادرست ز شاه جهان خطاب

---

(۱) «ن، ن» «تویی» (۲) بعد از ین بیت در ن، ع «مگذار در صلاح تن و عز او طلب مپسند در میان دل و کام او حجاب» (۳) ن، ع «بارور» . (۴) ن، ن، و ن، ع «وز» (۵) ن، ن و ن، ع «گر» م، م «گو مرکب زمانه برفتن...» بهتر مینماید (۶) ن، ن، ن، ع «نهیب» درستست . (۷) ن، ع «آن» صحیحست

رای رفیع او چو فنیقیست مهربان — بر تاج و تخت شاه جهان مالک الرقاب

خالی از دست کوشهٔ تاجش باضطرار(۱) — ایمن بدوست پایهٔ تختش ز اضطراب

از دوحهٔ رسالت و از میوهٔ شرف — سادات اهل بیت قشورند و او لباب

تا باد و خاک و آتش و آبند در جهان — تا نوبهار و تیرمه است و تموز و آب(۲)

گاه سخا ز بهر عطاهاء او بود(۳) — ظرف چمن خزانهٔ زرهاء بی حساب

همواره از دلش کی بخندد برابر و بحر — باشند برابر و بحر بجود و عطا عتاب

پیوسته بر سرش ز زبانهاء زائران(۴) — از آسمان نثار و دعاهاء مستجاب

اوراست از زمانه اقبال انقیاد — و اوراست(۵) از ستاره تأیید فتح باب

چون زلف نیکوان(۶) شود از دست او عنان — چون تاج خسروان شود از پای او رکاب

با قوت عنایت و نام رعایتش — بازی کند تذرو و عقابی کند غراب

و اندر کف عقوبت و خشم(۷) و سیاستش — میشی بود هزبر(۸) و غرابی(۹) بود عقاب

از وی بامر و نهی صلاح آید و فساد — وز وی بمهر و کینه ثواب آید و عقاب

از فخر(۱۰) مدح اوست کی مشهور گشت شعر — از عشق و عهد(۱۱) اوست کی معروف شد رباب

---

(۱) ن ع «ز اضطرار» درستست (۲) بعد ازین بیت در ن ع «در گردش زمانه بر این عرصهٔ زمین — هرگز بعزّ و مرتبه و قدر و جاه و آب — همتا نیافت آتش و همتا نیافت خاک — همتا ندید باد و همتا ندید آب — وقت بهار نگسلد از باغهای او — از بهر خنده های گلش گریهٔ گلاب» شاید «گریهٔ سحاب».

(۳) ن ع «خزان» مناسبترست. (۴) ن ع «زاهدان» و متن مناسبترست.

(۵) ن ع «اوراست». (۶) ن ع «شاهدان» و متن انسب مینماید بقرینهٔ خسروان.

(۷) ن ع «چشم سیاستش». (۸) ن ع «هژبر» (۹) ن ع «کلاغی» (۱۰) ن ع «از فر» (۱۱) ن ع «بود» بهتر است.

ای شرق و غرب رابطهاء تو امید | ای طبع و ذوق را بدعاهاء تو ثواب
از نصرتست خانهٔ عمر تو را عماد | وز دولتست حلقهٔ عز تو را طناب
شاخ صلابت تو ز دین است و اعتقاد | بیخ مهابت تو ز زرتست[(۱)] اکتساب
در فخر اکتساب چه نیکوست در جهان | نیکوترش کند شرف و فخر انتساب
نام عدوت نیست سزاوار آفرین | شایستهٔ کلاب[(۲)] نباشد سر کلاب
آمال زائران ز تو یابد همی حصول | اموال شاعران ز تو گیرد همی نصاب
برخیره از جوانب عالم نمی رسد | زائر بدین ستانه[(۳)] و شاعر بدین جناب
گر نیستی عطاء تو هستی بعهد ما | باغ امید خشک و جهان طمع خراب
زهره ز عشق لفظ تو در بار داز صدف | مهر از براء بذل تو زر ساز داز تراب
اندر بیان لفظ[(۴)] تو زرین شود سخن | واندر دهان کلک تو مشکین شود لعاب
در راه مدحت تو ذلیلی کند خرد | در کوه خدمت تو ذلیلی[(۵)] کند صعاب

---

(۱) ن، ع «زابرست» وآن درست نیست وبگمان بنده «زارشت واکتساب» درستست وبیت بعد نیز مؤید همین معنی .

(۲) ن، ع «شایستهٔ گلاب نباشد سر کلاب» صحیحست .

(۳) ستانه، مخفف «آستانه» و «برخیره» یعنی بیهوده وبغلط .

(۴) ن، ع وصف .

(۵) ن، ع «ذلیلی» درست مینماید، بنهایت آنکه ذلیل، بمعنی «ذلول» مأخوذست که چارپای نرمخوی ورام باشد، وضدّ آن، «صَعب»، جمع «صِعاب» بکسر اولست

بیداترست از اختر تابان تیره شب | خط تو در نبوت و فضل (۱) تو در کتاب
اصل بزرگ تست بزرگیت را سبب | زاب خوش لطیف بود لؤلؤ خوشاب
گویند نیست چرخ در افعال خود مصیب (۲) | بس چون کی دشمن تو نباشند مصاب (۳)
گر رای تو شهاب و عدو تو دیو نیست | پیوسته دیو چون رمد از حمله شهاب
ایزد ز آفریده خویش انتخاب کرد | عرض رسول و عترت او آمد انتخاب
وز عترت مطهر او منتخب توئی | چون تیغ آبدار گران مایه از قراب (۴)
آری در آفریده بحرمت تفاوتست | یک آفریده نار بود دیگری تراب
تن را محل روح نباشد بهیچ نوع | شب را فروغ روز نباشد بهیچ باب
تا تابش است از اختر و دور است از آسمان | دائم تورش (۵) ز اختر دولت بنور و تاب
پشت موافقانت ببعد فلک قوی | روی مخالفانت بخون جگر خضاب
حضرت بتو مزین و بدخواه جاه تو | در غربتی گزو متعذر (۶) بود ایاب

وله ایضاً

ای زلف دلبر من دلبند و دلکشی | که در پناه مهی که در جوار گلی

---

(۱) ن ع، «خط تو در نبوت و فضل تو در کتاب» درست بنماید، و مراد از کتاب قرآن مجید است

(۲) دارای درستی رای و اصابت نظر. (۳) مصیبت دیده و ماتمزده - بعد ازین بیت در ن ع، «از نصرتست خانهٔ عمر ترا عماد - از دولتست خیمهٔ عز ترا طناب».

(۴) نیام، غلاف.

(۵) ن ع «تو باش». (۶) ممتنع و محال

گر در پناهِ مهی چون چرخ بز جگنی — ور در جوارِ گلی چون خار دل چه خلی

بر گل همی گذری بر مه همی سپری — دل را همی گسلی وز دل همی گسلی (۱)

از اصلِ لاله نه‌ئی بر لاله معتکفی — از جنسِ زهره نه‌ئی با زهره متصلی (۲)

آسایش نظری آرایشِ قمری — پیرایهٔ شکری همسایهٔ عسلی

گرچه بریده سری بی نقص و بی املی (۳) — ور چه شکسته تنی بی عیب و بی خللی

بر نامِ بست غزل در کامِ بست طرب — هم حجتِ طربی هم حاجتِ غزلی

چون وقتِ فضل بوذ مقصودِ جان و تنی — چون روزِ عشق بوذ معشوق چشم و دلی

هم راهِ جان و دلی وز جان و دل عوضی — هم رنگِ مشک و شبی وز مشک و شب بدلی

کردی تو قصدِ دلم وز بی دلی خجلم — گر قصدِ جان نکنی از من بدل بحلی

مهرست بر تو مرا گرچه ز روی جفا — چون کین صدرِ اجل یاری گر اجلی (۴)

آن مجد دین رسول آن فخرِ موسویان — آن در سخا و سخن چون جدِ خویش علی (۵)

آن ناصرِ ملکان کو راست چون ملکان — مالش زبهرِ عدو مالش (۶) زبهرِ ولی

در بذلِ جود و عطا در کسبِ مدح و ثنا — قولی بوذ همه کس او قولی و عملی

---

(۱) ن، ع «دمیگسلی» درست است (۲) بعد ازین بیت در ن، ع «دودی برآتشِ رخ لرزان ازان سببی - درعی ز مشکِ سیه پرحلقه زان قبلی».

(۳) ن، ع «بیگنهی» درست است. (۴) سعدی فرماید «شنیدم که در مصر میری اجل - سپه تاخت بر روزگارش اجل». (۵) ن ع «ملی» بجای «ملیٔ» یا «ملی» یعنی بی نیاز و توانا، و بعد ازین بیت در ن، ع «دریای علمِ علی خورشیدِ آلِ نبی - حلمش چو حلمِ نبی علمش چو علمِ علی».

(۶) ن، ع «بالش» درست است از «بالیدن».

از بر شامل او ابر بسیت بادژمی[1] ‏ ‏ ور بحر کامل او بحر بسیت[2] با خجلی

ای کعبهٔ فضلا ای قبلهٔ امرا ‏ ‏ هم قبلهٔ طمعی هم کعبهٔ املی

جاه وجلال ترا در فخر دست قوی ‏ ‏ قدر جلال[3] ترا در شرع نص جلی

یک نقطه از نسبت بوطالب قرشی ‏ ‏ یک نکته از ادب بوالأسود دئلی[4]

سادات را ملکی اسلام را فلکی ‏ ‏ هم در سمو ملکی هم در علو زحلی

عرض ترا نبوذ پس حاجتی بثنا ‏ ‏ والشمس[5] کر هم حلی وهم حللی ؟

افضال لطف ترا اجماع قدر ترا ‏ ‏ یکسان بقول وعمل جبری ومعتزلی

شایسته وقت سخا چون علم منتفعی ‏ ‏ بایسته گاه سخن چون طبع معتدلی

در مرتبت ملکی در منقبت خضری ‏ ‏ در محمدت سمری در مکرمت فشلی[6]

گردون ستم نکند تا مانع ستمی ‏ ‏ گیتی حیل نکند تا دافع حیلی

در روز رنج[7] وغضب مریخ در اسدی ‏ ‏ در وقت بخشش وعطا خورشید در حملی

چون عزم عفو کنی بنیاد بی غلطی ‏ ‏ چون رای جود زنی دانا بی زللی

ناصر شدی بلقب حافظ شدی بصفت ‏ ‏ هم حافظ هنری هم ناصر مللی

در بحر مدح توام ایمن ز بیم بلا ‏ ‏ انا الغریق[8] فما خوفی من البللی

---

(۱) ن ع «ابرست» درست وضبط لغت «دژم» بکسر اول .

(۲) ن ع «بحرست» درست .

(۳) ن ع ، «قدر وکمال» درست . (۴) غلطست بحواشی وتعلیقات مراجعه شود .

(۵) ن ع «خورشید راست همی خود حلیه بی حللی» . (۶) ن ع «مثلی» درست .

(۷) ن ع «خشم» . (۸) ن ع «انی» وصحیح چنینست «انی الغریق فما خوفی من

تا دولتِ ازلی ایمن بوذ ز فنا — ایمن بمان ز فنا در دولتِ اَزَلی
کردم نیاز[۱] سخن بر گوش و گردنِ او — ظاهر کمالِ خرد بنیذا جمال و حُلی
گفتم ز مدح عرب[۲] لفظی بمدح عجم — جز مدح من نکند کس نشنود حبلی[۳]
مُستَفعِلُن فَعِلُن مُستَفعِلن فعلن — اَعْلَی الْمَمالِکِ ما یُبْنیٰ عَلَی الأَسَلِ[۴]

وَلَهُ اَیضاً

تا دلم در دستِ آن سنگین برِ سنگین دلست — زیر پایِ من ز آب چشم و خون دل گلست
جز جفا بر من نکرد در دلِ سنگین او — بر ندارد سنگِ خارا آنچ او را در دلست
نیست نرمی در دلش تا دیدهٔ[۵] پر آب من — سنگ را از آبِ دیدهٔ نرم کردن مشکلست

باقی از صفحهٔ ۱۹۵

اَلْبَلَلِ » یعنی من غرقه ام و ترس من از تر شدن از چیست ، و چرا بترسم ، و مناسبت با مصراع اول آشکار است

(۱) شاید « نثارِ سخن » (۲) شاید « گفتم بوزن عرب »

(۳) شاید « جز مدح من نکند گر بشنود حبلی » و مراد عبدالواسع جبلی ، باشد

(۴) مصراع اول از مطلع یک قصیدهٔ متنبّی ، و مصراع دوم آن اینست « وَالطَّعْنُ عِنْدَ مُحِبِّیهِنَّ کَالْقُبَلِ » یعنی ، برترین کشورها آنست که بر نیزه ها ساخته شود ، و زخم نیزه نزد دوستداران ملک « و آنانکه خواهان کشورگشائیند » چون بوسه هاست « عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ - که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند » -

ابو الطّیّب متنبّی (احمد بن حسین کِندی) از معارف و مشاهیر شعرای عرب در سال ۳۰۳ هجری قدم بعرصه وجود نهاده و در سنهٔ ۳۵۴ کشته شده است - وی مدّاح سیف الدوله آل حمدان و بزرگان آن خاندان است کافور اخشیدی امیر مصر و امیر عضد الدوله دیلمی و دیگران را نیز ستوده است .

(۵) ن ، ع ، « با » نسخه بدل ، « داز » .

یاد[1] دل سنگین او سازد همی اسباب هجر — از دل مسکین من اسباب شادی زایلست

بابلی چشمست و زنگی زلف و رومی عارضی[2] — آئینه با صورت[3] و زنگ و روم و بابلست

خوابم اندر دیده بسمل شد[4] ز تیغ هجر او — گر زخم پر خون شدست آن خون ز خون بسملست

نوش جان افزاء[5] در لب نوشین چرا — پاسخ تلخش مرا بیوسته ز هر قاتلست

تا بمنزل رفت و محمل خواست بر[6] عزم سفر — جایگاه ماه منزل بوذ اکنون محملست

گر براه اندر ز منزل کاروانرا چاره نیست — کاروان عشق او را در دل من منزلست

در دلم بی او صبوری نیست کاندر کیش عشق — بی جمال روی دلبر صبر کردن باطلست

یاذ باذ آن روز کز دیدار او گفتی دلم — هر چه دل را بایذ از شادی مرا آن حاصلست

گر مرا کرد از وصال او فراقش بی نصیب — از عطاء مجلس عالی نصیبم کاملست

سید سادات شرق و غرب کاندر شرق و غرب — هر کی بیت[7] شعر گویذ مدح او را قایلست

عمدهٔ اسلام ابو القاسم علی کاسلام ازو — در حریم اهتمام و در نعیم شاملست

آن خداوندی کی پیش همت و برّ و عطاش — آسمان بی قدر و کان درویش و دریا مبخلست

---

(۱) ن ع «تا» صحیحست (۲) ن ع «عارضین» درستست (۳) ن ع «دزین سه آشوب وبلای» (۴) سر بریده و کشته، باعتبار اینکه هنگام سر بریدن گوسفند و کیان و امثال آن، بسم الله، میگویند. (۵) وزن مختلست، ن ع «نوش جان افزاش باشد» در نسخه بدل «نوش جان افزای او اندر» و هر یک درست تواند بود. (۶) ن ع «از بهر». (۷) ن ع «بیتی» انوری فرماید (هیچکس در یک قوافی بنده را یاری نکرد ـ هر که بیتی شعر دانست از رعیت وز رعات) وگمان من آنست که (هر که بیتی شعر گوید مدح او را قائلیست، قائلست) درست باشد یعنی هر که بتواند یک بیت شعر بگوید بمدح وی میگوید

چون سخن در جود او رانند دریا ممسک است چون حدیث از علم او گویند سحبان باقلست (۱)

کعبهٔ آل نبی شد قبلهٔ آل علی دوستدار کعبه و قبله ست هر کو عاقلست

چون علی ذات شریفش صدر و بدر عالم است چون نبی قدر رفیعش صدر و بدر محفلست

از مدیحش عاجل و آجل همی حاصل شود (۲) دیدهٔ معطی کز و هم عاجل و هم آجل است

آنکه از اقبال مدحش خیر آجل کسب کرد از قبول مجلس او در عطا عاجلست

دیگران در مال و نعمت کسب کردن مایلند او بنام نیک و نعمت بذل کردن مایلست

بار شکرش را وطن بر گردن هر زائریست زر جودش را وطن در کیسهٔ هر سائلیست

حاسدانرا گر جراحتهاست بر دلها از و حشمت او بر جراحتهاء ایشان پلپلست (۳)

از حلیمی گرچه مستعجل نباشد وقت خشم از کریمی در قبول معذرت مستعجلست

در امان عدل و بذلش ترمذ و اطراف او کرخ بغداذست پنداری ز دهر معقلست (۴)

شاه شاهان پادشا سنجر که شرق و غرب را شهریار کامکار و پادشاه عادلست

در پناه رایت او در امان تیغ او از ثریا تا ثری از کاشغر تا موصلست

---

(۱) ن، ع. «سحبان باقلست» درستست، سحبان وائل، سحبان بن زفر بن ایاد وائلی، خطیبی مشهور و بلیغ بوده و در سال (۵۴) هجری درگذشته است، باقل، مردی از «ربیعه» یا «ایاد» و گنگ بوده و سخن نمیتوانسته است بگوید، ابو العلای معری گوید: «اذا وصف الطائی بالبخل مادر - و عیّر قسّا بالفهاهة باقل» یعنی آنگاه که مادر (مردی از «بنی هلال») که باین نام معروف و ببخل مشهور شده است حاتم طائی را بخیل خواند و «باقل» قس «بن ساعدهٔ ایادی» را بگنگی و ناتوانی در سخن گفتن سرزنش کند.

(۲) زود و بمهلت. (۳) پلپیل، همان فلفلست، منوچهری گوید: «تو گوئی پلپل سوده بکف داشت، پراگند از کف اندر دیده پلپیل» (۴) ن، ع «مصر و بابلست».

خان ترکستان ز دست بند کانش نایب است | خسرو غزنی(۱) ز دست نائبانش عاملست

هر غلام از نعمتش با نعمت صد خسرو است | هر امیر از لشکرش با حشمت صد هرقلست(۲)

اعتمادش(۳) در ضمیر اوست در تدبیر ملک | بس ضمیر اکو ز تدبیر ممالک غافلست

بکر اگر حامل شوذ نادر بوذ نزدیک خلق | لفظ بکر او ز انواع معانی حاملست

بذله از بذل او سرمایهٔ صد مفلس است | فضلهٔ از فضل او پیرایهٔ صد فاضلست

مدحت او پیشه کردم تا مرا مقبل کند | مدحت او پیشه کردن پیشهٔ هر مقبلست

وهم من(۴) در موج دریاء مدیحش غرقه شد | نیست عیب از وهم من دریاء او بی ساحلست

تا همی وحشت قرین آن بوذ کو غمگن(۵) است | تا همی دهشت ندیم آن بوذ کو ابلست(۶)

وحشت و دهشت نصیب حاسدش باد از جهان | جز حسودش کیست کین هر دو صفت را قابلست

اوست در دعوی جود و مجد و داذ و دین محق | وندرین هر جا ر دعوی بدسگالش مبطلست

وله ایضاً

گرنی بران(۷) روئی چو دیبا ستی | عاشقی و عشق نه زیبا ستی

دیبه اگر روئی ترا ماندی | بس دل من عاشق دیبا ستی

---

(۱) ن ع، غزنین «بروزن مدبین» و «غزنتر» نیز جایزست. (۲) منوچهری گوید:
«... بکردار کمر شمشیر هرقل». (۳) ن ع «بر» صحیحست. (۴) ن ع «وهم از دریای مدحش گر براند بر کران» واین بیت در آن نسخه آخرین بیت قصیده است.

(۵) مخفف غمگین، رودکی فرماید: «ای آنکه غمگنی و سزاواری - واندر نهان سرشک همی باری».

(۶) ن ع، بیدلست «یعنی بیمناک و بیتابست» درستست. (۷) ن ع «بدان»

گرنه ز من مهر تو بردی شکیب — دل بهوای تو شکیباستی

بندهٔ خالت ز سویدای دل — کی شدمی گرنه ز سوداستی

وعدهٔ فردای تو کی خواهمی — گر پس امروز نه فرداستی

سرو سهی گر چو تو بودی بقد — هیچ کسی سرو نپیراستی(1)

راستی از قد تو دزدید سرو — گفتمت اینک سخن راستی

ماه فلک گر چو تو بودی بشب — عاشق مه زهره زهراستی

سخرهٔ(2) خورشید نگشتی بروز — گر چو رخت خوب و مهیاستی

روی تو گر جلوه نکردی خدای — روی زمین را بچه آراستی

گر دل تو گرد وفا گردیدی — در روش کار تو پیداستی

خار جفای تو نخستی مرا — گر ز لبت وعدهٔ خرماستی

گل شدمی از فخر فلک جا زمین(3) — گر کرم صدر اجل خواستی

فخر شرف تاج معالی علی — آنکه دلش گوئی دریاستی

دین بجهان مجد مکرم شدست — گر نشدی سخرهٔ دنیاستی

گر فلک انصاف شرف دادیی — مسند او اوج ثریاستی

جاگر یک جاگر او باشدی — گرنه جهان سفله و رعناستی(4)

---

(1) پیراستن آرایشیست که از کاستن روی دهد. عنصری گوید: «وقت طرب افزودن و غم کاستنست — کار استن سرو ز پیراستنست» (2) ریشخند و استهزا، خاقانی فرماید: «زنی بسخره برآمد ببام گلخن و گفت — که دور چشم بد از کاخ من بویرانی» (3) ن ع «خاک شدستی فلک جا زمین» و بهرحال چنانکه باید نیست.
(4) درین مورد بمعنی احمقست (از رعونت بمعنی حمق)

بر سرِ اعداش اجل بارذی — گرنه زُحل واله و شیدا ستی
گر بُوذی کس بسخاوت چُنو (۱) — نامِ بخیلی همه بر جاستی
کارِ خرذمند مهیّا شذی — عیشِ هُنرمند مهنّا ستی
ابر اگر چون کفِ (۲) او بخشذی — دیدهٔ نرگس همه بیناستی
عارضِ سوسن همه رنگین شذی — پشتِ بنفشه همه یکتا ستی
باذِ هوا باذهٔ صافیستی — خاکِ زمین لؤلؤ لالاستی
ای که اگر همّتِ تو نیستی — روزِ هنر چون شبِ یلداستی
چشم (۳) معالی همه بازیستی — شغلِ معانی همه رسواستی
جاهِ ترا ماندی از (۴) سال و ماه — چشمهٔ خورشید بجوزاستی
گر بُوذی جایِ مقدارِ تو — جاهِ تو بر گنبدِ خضراستی
علمِ (۵) تو گر هیچ مجسّم شذی — جزوی از و مرکزِ غبراستی
جودِ تو بر مالِ تو غوغا کنذ — گنج شذی گرنه ز غوغاستی
قیمتِ والا نگرفتی ثنا — گرنه از آن همّتِ والاستی
ظلم و ستم نز (۶) نشذی ناتوان — گر تنِ عدلت (۷) نه توانا ستی
گرنه تفاوت بُوذی در میان — گُل چو گِل و پشت (۸) چو بالاستی

---

(۱) ن ع، «چو او» . (۲) ن ع «دا او»
(۳) ن ع «کار» درست است . (۴) ن ع «ار» صحیح است .
(۵) ن ع «حلم» درست است . (۶) ن ع «می نشذی» صحیح است (۷) ن ع «گرنه تن عدلت» وضبط متن صحیح است . (۸) ن ع «پشت» درست است .

فائدهٔ فضل نگشتی پدید | گر همه کس فاضل و داناستی
ای مَلِکِ سیاده(۱) کی هر مَلِک را | هر یکی(۲) از جاه تو پهناستی
رکنی از و عالمِ عِلوستی(۳) | حدّی از و گنبدِ اعلاستی
فصل بهار آمد و گوئی در او | لاله و گل وامق و عذراستی
خوب‌تر از لاله و گل نیستی | یوسف اگر نزدِ زلیخاستی(۴)
کوهی(۵) ازین سبزهٔ سبزِ(۶) لطیف | روئی زمین یکسره میناستی
زنده نکردی چمنِ مرده را | گر نه صبا بادِ مسیحاستی
ور نه چمن بابتِ(۷) جنّت شدی | گل نه در و بابتِ حوراستی
حور چه گفتی(۸) چو بدیدی چمن | کاش کی آرامِ من آنجاستی
لاله تو گوئی ز سرِ شاخِ سحر | جامِ مئِ لعلِ مصفّاستی
بلبلِ مست ار نشدی آشکار | زاغ نه پنهان شدی(۹) عنقاستی

---

(۱) ن ع «شرق» (۲) ن ع «صد» درستست.

(۳) عِلوی، بکسرِ اوّل، نیز درستست.

(۴) «زلیخا» بروزن «چلیپا».

(۵) ن ع «گوئی» درستست. (۶) ن ع، «نغز».

(۷) ن ع، در هردو مصراع بجای «بابت» «نایب»، و گمان من آنست که «بابت» (بمعنی یکسان و موافق و خوش آیند و درخور و همصنف) واز «شمار» صحیح باشد.

(۸) ن ع «نگفتی» و هر یک از دو ضبط وجهی دارد.

(۹) ن ع «شده» درستست.

دهر جو اقبال تو برنا شدست　　خوش بودی گر همه برناستی

نامه ناکاسته گوئی ز چرخ　　صورت روی صنم ماستی

هیچ مبادات ز چرخ اندهی　　هیچ مبادت ز جهان کاستی

وله ایضاً

وقت بهار نو صفت نوبهار کن　　خانه ز گل جو بتکده قندهار کن

می با نگار[1] خوش طرب اندر بهار نه　　می با نگار خوش طرب اندر بهار کن

مرغ هزار[2] بانگ برآرد بشاخ گل　　بر بانگ او نشاط و طرب صد هزار کن

رود و سرود و مطرب و می خوش کنند بزم　　تدبیر جمع کردن این هر چهار کن

در نیکوئی[3] جو روضهٔ خلدست جویبار　　با نیکوان نشاط لب جویبار کن

خواهی کی کام دل ز زمانه طلب کنی　　منزل بزیر شاخ گل کامگار کن

در روزگار خوشتر ازین روزگار نیست　　در عشرت اعتماد برین روزگار کن

آنک[4] شکفت سوسن و لاله ز نور نار　　با جام می حکایت این نور و نار کن

---

(۱) ن ، ع « می بی نگار خوش طرب » ظاهراً درستست . و « خوش طرب » بمعنی دمساز طرب و طربناک بکار برده شده است ، و « اندر بهار نه » یعنی ترک کن و واگذار یا بتاخیر افکن .

(۲) هزار ، بفتح اول ، « که پارسی و بهمین شکل در عربی نیز آمده است » مخفف کلمهٔ مرکبهٔ « هزار آوا » و « هزار دستان » میباشد و آن نوعی از بلبلست که بالحان گوناگون و نامکرر بسیار سراید .

(۳) ن ، ع « از » .

(۴) ن ، ع « آنگه » وضبط متن درستست .

عالم زکشتزار بهاری دگر شدست — با نیکوان نشاطِ لبِ کشت زار کن

بی دستِ (۱) ما بیالهٔ باذه بباذه شذ — میَ در فکن بباذهٔ او را سوار کن

از عشقِ یار بار گرانست بر دلم — جام گران ز باذهٔ خوش خوار بار کن (۲)

آبِ دو دیده رازِ مرا آشکار کرد — او را اگی گفت رازِ مرا آشکار کن

ای بی قرار کرده ترا زلفِ بی قرار — با جامِ میَ بزیرِ درختی قرار کن

بلبل زگل بخوردنِ مُل خواندت همی — بر قولِ او بوقتِ گل تازه کار کن

گل بُرد گونهٔ مل و مُل بوء (۳) گل ربوذ — از گل ندیم ساز و زمیَ غمگسار کن

ای آنک آبِ روء همی جوئی از سخن — آهنگِ گفتنِ سخنِ آبدار کن

خواهی کی چون نگار کنی کارهاء خویش — دفتر بمدحِ سیّدِ مشرق نگار کن

هر دُر کی در خزانهٔ خاطر نهاذه (۴) ئی — بر مدحِ زینِ و تاجِ معالی نثار کن

زرِ عطاش عاشقِ دُرِّ ثنا شدست — چون در نثار کردی زر در کنار کن

از آلِ مصطفاش خذا اختیار کرد — او را ستای و مدحتِ او اختیار کن

از مرتضا بنام و سخا اوست یاذگار — پیوسته یاذِ مدحت این یاذگار کن

ای آنک بی قیاس و شمار رتبت شغلِ تو — بی علم؟ خویش بر سخنی اختصار کن

اندازهٔ مناقبِ او را قیاس گیر — مرحلهٔ فضائلِ او را سعار؟ کن

---

(۱) ن ع «بدست و با پیاله و باده» وضبط متن درستست .

(۲) صحیح این مصراع را چنین میدانم «جام گران زبادهٔ خوشخوار بار کن» .

(۳) ن ع «بر دبوی گل» . (۴) ن ع ، «نهفته» .

از قصد روزگارت اگر نیست ایمنی | امین شو و حمایتِ اورا حصار کن
شاخ درخت مِحنت او بیخ دولتست | زان شاخ بیخ دولتِ خویش استوار کن
دریاست در سخاوت و کوهاست در ثبات | از وی همیشه گوهر و در انتظار کن
ای گروه گردگار ترا افتخار خلق | شکر و سپاس موهبت کردگار کن
هر لحظه در زیادتِ قدری و شهریار (۱) | هر دم ثنا و محمدتِ شهریار کن
بر جمله اهل بیتِ بنی مقتدا توئی | بر هر کی مقتدا اش توئی افتخار کن
فرزند حیدری ز عدو ذوالفقار ساز | واندر هلاکِ او ز قلم ذوالفقار کن
شکرِ جهانیان بزرگی شکارِ تست | زین ره (۲) شکار نیست همه این شکار کن
تا تخت و دار باشند و تا دشمن است و دوست | پیوسته دوست پرور و دشمن بدار کن
نعمت بخلق بخش و ستائیش ذخیره نه | جاکر عزیز دار و بداندیش خوار کن

وله ایضاً

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را | رخ تو طیره کند اختر (۳) درفشان را
ببوسهٔ (۴) لبِ تو تهنیت کنم دلرا | بدیدنِ (۵) رخِ تو تربیت دهم جان را
بجانِ تو کی پرستیدنِ توکیش منست | بکیشِ عشق برستش زا دوست (۶) جانان را

---

(۱) ن ع «زشهریار». (۲) ن ع «بِهْ» درستست.

(۳) ن ع ، ن ، ن «آفتاب تابان را».

(۴) ن ع ، ن ، ن «ببوسه زلبت». (۵) ن ع ، ن ، ن «بدیدنی زرخت»

(۶) ن ع ، ن ، ن «رواست» صحیحست - بعد ازین بیت در ن ع ، ن ، ن «در بخاصیت لب تو

بقیه صفحه ۲۰۶

بقاء جان زتو دارم کی در لبان تو یافت　　لب تو آنچ[1] سکندر همی بجُست آنرا

نگار نیست بر ایوان بحُسن صورت تو　　کی روح و نطق نباشد نگار ایوان را

اگر نگاه کنی در دل من و لب تو　　معاینه بتوان دید درد و درمان را

ز بس کی در دل تو کبر و عُجب جمع شدند[2]　　بدیده[3] جاء نماندست عهد و پیمان را

توئی کی در ره اقرار دین دلیل شدست　　جمال صورت تو منکران یزدان را

منم کی روی[4] ترا منّت است بر دل من　　چو بر جمال گل و لاله ابر و باران را

اگر صناعت باران و ابر خواهی دید　　یکی نظاره کن امروز باغ و بستان را

نه در ضیا چو سمن کوکبیست گردون را　　نه در بها چو چمن روضه ئیست رضوان را

هزار نغمهٔ و دستان فزون شدست امسال　　بنعت نعمت بستان هزار دستان را

مگر بهار بمهمان مجد دین آمد　　کی گرد کار بیاراست دهر و دوران را

بشرط تهنیت از شاخ گلبنان مرغان　　همی زنند نوا میزبان و مهمان را

گرا بر نیست دو چشم عدو[5] سید شرق[6]　　ز گریه چون همه دریا کند بیابان را

رضی صدر سلاطین کی حصن او گردست　　خداء عزّ و جل اعتقاد سلطان را

بقیهٔ پاورقی از صفحه (۲۰۵)　جان فزون کند در تن - که دید خاصیت جان عقیق و مرجان را »

(۱) ن، ع «لب من آنچه سکندر بجان بجُست آنرا» درستست. (۲) ن، ع و ن، ن، «جمع شده ست» درست تر مینماید.

(۳) ن، ن «بذره» وگمان میکنم این ضبط صحیح باشد و «بذره» یعنی معادل و بمقدار یک ذره

(۴) ن، ع «چهر».

(۵) ن، ع «عدوی». (۶) ن، ع، نسخه بدل «آصف عهد».

اجل رئیس خراسان کی در حمایت او[1] — حسد کنند عراق و عرب[2] خراسان را

امیر سیّد عالم علی کی حلم و حیاش — خجل کنند[3] روان علی علیه السلام و عثمان را

سپهر و قطب سعادت کی سعد و نحس رسد — ز مهر و کینهٔ او مشتری و کیوان را

خدای مهتری[4] و برتری مرورا داد — چو پادشاهی و پیغمبری سلیمان را[5]

شرف بشش جهت و چار حدّ ولایت اوست — چه عزّ و مرتبه باید[6] فلان و بهمان را

زهی بکثرت و ثروت[7] خجالت افتاده — ز حلم و جود تو هم کوه را و هم کان را

نه زانک کوه بدخشان شدست کان گهر — خرد بنطق تو نسبت کند بدخشان را[8]

علوّ قدر تو[9] افلاک را و انجم را — شرف بذات تو آفاق را و ارکان را

اگر اشارت فرمان تو بچرخ رسد — ستارکان همه طاعت برند فرمان را

وگر عبارت توقیع تو بنطق دمند[10] — فرشتکان[11] همه خدمت کنند انسان را

---

(۱) ن، ن: «رئیس و صدر خراسان». (۲) ن، ن، «عراق عرب».

(۳) اگر این ضبط صحیح باشد از هفوات شاعرست و مطابق ن، ع و ن، ن، چنین:

«امیر و سیّد عالم علی که شرم و حیاش — هزار بار خجل کرده جان عثمان را».

(۴) ن، ع و ن، ن «خدای مهتری» درستست و در نسخهٔ دیگری «خدای بهتری و مهتری».

(۵) بعد از این بیت در ن، ع مطابق ن، ن «بفر و مرتبه چون امینی و ایمان شد — که عدل و نسبت امینی و ایمان را». (۶) ن، ع «ماند». (۷) ن، ع «بقدر و مروّت» مناسب ترست.

(۸) بعد از این بیت در ن، ع، و ن، ن، «بحضرت تو تکاثر زمین مشرق را — بنسبت تو تفاخر بنی عدنان را».

(۹) ن، ع و ن، ن «علوّ قدر» درستست. (۱۰) ن، ع «دهند» درستست.

(۱۱) ن، ع «فرشتگان» و شاید «یاء» «فرشیتگان» خوانده نمیشده و علامت کسره بوده است.

بپاکیِ تو گواهی دهد همی فرقان — فضیلت از پیِ این آمدست فرقان را [1]

مخالفِ تو بسیرت رفیقِ شیطانست — از آن قِبَل همه لعنت کنند شیطان را

دل رحیم تو جفتست بادِ عیسی [2] را — کفِ کریم تو جنسیست ابرِ طوفان [3] را

عجب ز اسبِ تو دارم کی چون تو اندر داشت — ز چار پایِ معلّق چهار سندان را

اگر نه بکر او چرخ چارمین گشتست — همی [4] چگونه کشد آفتابِ تابان را

جو ابر پرده رخسارِ [5] آفتاب کند — بدست و پای که تنگ زمینِ میدان را

قلم حیاتِ سخن [6] در دلِ دواتِ تو یافت — کی بماه در ظلماتست آبِ حیوان را

فصاحتِ قلمت عقل را محل ندهد — چنانک شیعتِ جدّ تو آلِ مروان را

ثنا گرِ تو کی تاج معالی و شرفی — به از ثنای تو تاجی نیافت دیوان را

قرار مانِ [7] ثنا گفتنِ تو خو کرده ست — زبان نابغه [8] باید ثنای نعمان را

جو دانش و شرفِ مجلسِ تو می دانم — ثنا چگونه کنم هر دنی و نادان را

---

(۱) استدلال عجیبیست ! (۲) ن ، ع « بادم عیسی » بهترست .

(۳) ن ، ع « جنبست ابر نیسان را » .

(۴) ن ، ع « چنین » . (۵) ن ، ع ، « پرده برخسار آفتاب کشد » . و متن درستست

(۶) ن ، ع « ابد » .

(۷) ضبط متن غلطست در ن ، ع « زبان من » و آن وجهی دارد . و مطابق ن ، ن ، و بنظر من « مرا زبان » از آن بهتر و بتجربه متن نزدیکست .

(۸) مراد ، نابغهٔ ذُبیانی ، « ابو امامه زیاد بن معاویه » است که از بزرگترین شعرای جاهلیت و حَکَم اشعار آنان در « عکاظ » و مدّاح نُعمان بن مُنذِر » بوده است

زبان وطبعِ معزّی و رودکیست بست[1] ثنا ء دولتِ سلجوق و آلِ سامان را

بمدحِ تو شعرا را تقدّمی ننهم[2] بجز معزّی و مسعودِ سعدِ سلمان را

مراز عدل با حسان سان کی در قرآن قرینه کرد خدا وند عدل و احسان را[3]

بشعر اگر ز تو احسان طلب کنم چه عجب بشعرِ جدِّ تو منبر[5] نهاد حسّان را

بنعمتِ تو کی[6] بس قیمتی نمی دانم بجشمِ همّتِ تو این جهانِ ویران را

کی کعب[7] و حاتم اگر جود تو بدیدندی بجودِ خویش نبودی تفاخر ایشان را

ندانم از چه قبل بر لبِ چنین دریا جگر ز تشنه تبرقد[8] چو من سلمان را

همیشه تا کی بترسند زیادت[9] از نقصان بعمر و دولتِ تو ره مباد نقصان را

طرب بروء تو باذ این جهان خرّم را روش بکامِ تو باذ این سپهر گردان را

---

(۱) ن ، ع « سزا » وشاید « پسند » که بتحریر متن نزدیکتر است باشد (۲) ن ، ع « بعهد خود » و متن مناسب ترست .

(۳) « اِنَّ اللهَ یَأمُرُ بِالعَدلِ وَالإحسانِ » بعد ازین بیت در ن ، ع « اگر ورای تو او را رهی و سلیمی بودی - ز اهل بیت نخواندی رسول سلمان را ، مطابق ن ، ن « اگر ورای مودّت » در بیتست . کسی که نیک تو خواهد بدی نخواهد داشت - هزار گونه درین پندهاست لقمان را » خبر نبویست « السّلمانُ مِنّا اَهلَ البَیتِ » . (۴) ن ، ع « بر رم طمع » ابو الولید حسّان بن ثابت انصاری ، مدّاح پیغمبر صلّی الله علیه و آله و سلّم و اشعر شعرای مخضرمین است . در هجرت پیغمبر بمدینهٔ طیّبه ، اسلام آورد ، و بستایش ذات مقدس نبوی و نکوهش دشمنان اسلام زبان گشود . پیغمبر برای او منبر منهاد و سخن وی در ذمّ اعدای دین میشنود و میفرمود ، « اللّهمّ ایّده بروح القدس » وی عمری دراز یافت و در خلافت معاویه بسال (۵۴ هـ) در گذشت . (۵) ن ، ع نسخه بدل « منّت » و بلفظ و معنی ناصوابست .

(۶) ن ، ع « تو بحر جودی و بس » و ضبط متن ترجیح دارد . (۷) مراد « کعب بن مامة الأیادی »

وله ایضاً

آمذان فصل کی (۱) دروی همه جز می نخورند | واندران روز کی مرغان همه جز گل نچرند
دلبران بوسه بعشاق درین فصل دهند | بی دلان پردهٔ اندیشه درین فصل درند
گل ولاله چو رخ عاشق (۲) ومعشوق شدند | عاشقان سوی گل ولاله ازان می نگرند
عجب اینست کی بی می نتوانند شکفت (۳) | اندرین فصل کسانی کی زمی برخذرند
باغها معدن یاقوت وزمرد شده اند | شاخها رستهٔ مرجان وطویله گهرند
سبب خندهٔ ندانم مگر از شاذی جان | لاله وگل زچه خندند مگر جانورند
خبر آرذ همی از زلف بتان باذ سحر | عاشقان از پیٔ این فتنهٔ باذ سحرند

بقیه از صفحهٔ قبل
معروف بجود وسخاست ، جریر (بن عطیة التمیمی) شاعر مشهور (۴۲ - ۱۱۰ هجری) معاصر فرزدق ومداح حجاج بن یوسف وعبدالملک مروان وسایر امویان ، درستایش عمر بن عبد العزیز میگوید : فما کعبُ بنُ مامةَ وابنُ سُعْدی - بأجودَ منكَ یا عُمَرُ الجوادا) وابن سُعْدی (أوس بن حارثة بن الأغرّ الطائیّ) و « سُعْدی » نام مادر اوست ودر ن ، ع نسخه بدل بجای « کعب » « مَعْن » مروف مست واین ضبط نیز صحیح تواند بود ، ومراد « ابو الولید معن بن زائدة بن عبد الله بن زائده » است که در سال (۱۵۱) یا (۱۵۲) یا (۱۵۸) هجری درشهر (بُست) هنگامیکه والی سجستان بود کشته شد ، واو نیز از بخشندگان وسخاوت پیشگان بنام ومردی دلیر ورزمساز وشاعری توانا بوده است . ومَرْوان بن ابی حَفْصَه در مدح ورثای او اشعار بلیغ دارد (۸) تشنه ، را « بجای » تشنگی « گفته است و » بتر قد « یعنی (بترکد) ودر ن ، ع ون ، ن ، بجای آن « بتفسد » یعنی تافته گردد ، مضبوطست (۹) ن ، ع « بجز بد نیاید از »

(۱) ن ، ع « که مستان همه جز مل » بهترست (۲) ن ، ع « چو رخ وعارض » درستست .
(۳) ن ، ع « شکیب » وبنظر من « شکیفت » یعنی شکیبائی گزید ، درست ترست .

باغ بتخانه شد از حسن و در و لاله و گل ‌‌ ‌ راست گوئی صنمِ چین و بتِ کاشغرند

تا شکفتست گل و لاله و نسرین و سمن ‌ ‌ ‌ لعل و بیجاده و مرجان و گهرِ بی خطرند

چون همه باغ بنفشه ست و همه ره[(۱)] نرگس ‌ ‌ ‌ زیر پی چشم و خطِ یار همی چون بسپرند

اندرین فصل خوش آید می آسوده[(۲)] لعل ‌ ‌ ‌ وین ندانند کسانی که زمی بیخبرند

می بگل ماند و گل نیز بمی ماند راست ‌ ‌ ‌ هر دو گوئی بگهر ساخته از یکدگرند

وقت گل بی می و بی گل نبوَد[(۳)] من که مرا ‌ ‌ ‌ هردوان از لب و از چهرهٔ دلبر اثرند

من ندانم که درین فصل منم عاشقتر ‌ ‌ ‌ تا[(۴)] درین فصل بتان خوبتر و طرفه ترند

همه بردند ز من صبر و دل و سنگ و خرد[(۵)] ‌ ‌ ‌ صنمانی که همه سنگدل و سیم برند

عاشق دُرّ عقیقم رهی و بندهٔ سیم ‌ ‌ ‌ که عقیقین لب و سیمین تن و[(۶)] زرین کمرند

همه شب تا بسحر دیدهٔ من در قمرست ‌ ‌ ‌ وین از آنست که ایشان بدو رخ چون قمرند

شکر و گل بر من دوستر ست از دل و جان[(۷)] ‌ ‌ ‌ از پی آنک برخ چون گل و همچون شکرند

پردهٔ من بغم عشق بدرند همی ‌ ‌ ‌ رسم ایشان همه این است و بدین[(۸)] پرده درند

داد خواهم ز خداوند ز بیداد ایشان ‌ ‌ ‌ که همه شوخ و ستمگاره و بیدادگرند

مجدِ دین صدرِ اجل عمدهٔ اسلام علی ‌ ‌ ‌ که بر اعداش همه خلقِ جهان کینه ورند

---

(۱) ن ع «پُر» و متن مناسبتر ست . (۲) بمعنی «کهن» و در «ن ع» نسخه بدل - «می چون سوده» . (۳) ن ع «زانکه مرا» . (۴) ن ع «یا» درستست .
(۵) ن ع «قرار» - سنگ - بمعنی «وَقار» . (۶) ن ع «بر» .
(۷) ن ع «از همه چیز» و ضبط متن بهتر ست و «دوستر» بجای «دوست تر» .
(۸) یعنی برین سر و درین اندیشه و درین کار و درین راهند

آن خداوندِ هنرمند کی بیش وکمش ‌‌ ‌ هفت دریا گَهِ جود کم از یک شَمَرند (۱)

رسمِ نیک وهنرش باز تواند شمرد ‌ ‌ آنکسانی کی همی قطرهٔ باران شمرند

ای خداوندی کز بخششِ پیوستهٔ تو ‌ ‌ زایران سوءِ تو پیوسته نَفَر در نفرند

هفت اقلیمِ جهان فضلِ ترا متّفقند ‌ ‌ هفت گردون بَرِ همّتِ تو مختصرند

پیشِ فضلِ تو همه با سخنان بی سخنند ‌ ‌ نزدِ عقلِ تو همه با بصران بی بصرند

زیرِ جودِ تو و (۲) شکرِ تو واحسانِ تواند ‌ ‌ آن بزرگان کی زافلاک بهمت زَبَرند

هر کی منظورِ جهانند درافرا (۳) وزمین ‌ ‌ چون بصدر تو درایند همه (۴) اهلِ نظرند

فعل ورسمِ تو زمیراثِ حُسَین وحَسَنند ‌ ‌ علم وعدلِ تو زآثارِ علی وعُمَرند

آن بزرگان کی بزرگی بهنر یافته‌اند ‌ ‌ چون هنرها ترا برشمرم (۵) بی هنرند

همه کان یاد تو کرند (۶) وثناء تو کنند ‌ ‌ راست گویند تو از نفعی وخلق از ضررند

با تو از گوهرِ عالی ونسب دم نزنند ‌ ‌ آن کسانی کی نکو نسبت وعالی گهرند

گر زخاک وحجر اند نسبِ زر وگهر ‌ ‌ زر وگوهر توئی وغیر تو خاک وحجرند

بر ندارند سر از خطِّ مرادِ تو همی ‌ ‌ هفت سیاره کی بر گنبدِ (۷) گردنده برند

---

(۱) شَمَر، بفتح اول وثانی، حوضِ خُرد وگودالی کم ژرف که آب باران درآن ایستاده باشد.

(۲) ن، ع «شکر تو وجود تو». (۳) ن، ع «درا قطار» درستست.

(۴) ن، ع، «درآیند ز» ومطابق تحریر متن دال آخر «درایند» در تقطیع منظور نمیشود ولی نظائر این حذف سخنان عطّار وناصرخسرو ودیگر شعرای خراسان بسیار دیده میشود.

(۵) ن، ع «برشمری». (۶) ن، ع «همگان یاد تو کردند» و «یاد تو گیرند» بتحریر متن نزدیکترست. (۷) ن، ع «از» وضبط متن درستست.

لاجرم حاسدِ بدخواه تو از درد و عذاب ‌‌ همه در خانه جنبانند کی اندر سقرند

خدمهٔ تست مرا دِ سفر هر سفری ‌‌ بس چرا نامِ تو و ذکرِ تو اندر سفرند

نامهٔ نیک بذ باز قضا و قدرست ‌‌ نه سگالان تو مقهور قضاء و قدرند

تا جگر معدنِ خون باشد و دل موضع هوش ‌‌ همه اعداء تو رنجهٔ دل و خستهٔ جگرند

بر همه کامِ دل خویش ظفر باذ ترا ‌‌ دولت و نام تو خوذ بیش رَ و بر ظفرند

وَ لَهُ اَیضاً

زنائیبان رخ و چشم و زلفت ای دلبر(۱) ‌‌ یکی گل است و دوم نرگس و سیوم عنبر(۲)

رخ تراست ز سلطانِ نیکوئی سه لقب(۳) ‌‌ یکی بدیع و دوم در خور(۴) و سیوم دلبر

همیشه در سرِ زلفت مجاورند سه چیز ‌‌ یکی شکنج و دوم(۵) حلقه و سیوم چنبر

لطافت از دولب تو ربوده اند سه چیز(۶) ‌‌ یکی حیات و دوم زمزم و سیوم کوثر

ببوی خوش ز دو زلفت سه چیز مایه برند(۷) ‌‌ یکی نسیم و دوم نافه و سیوم مجمر

ز جادوئی(۸) تو ربوذی زماه و حور و پری ‌‌ یکی جمال و دوم چهره و سیوم پیکر

هزار بنده سزندت(۹) بقد و عارض و خد ‌‌ یکی چو سرو و دوم چون گل و سیوم چو قمر

---

(۱) ن ع «زلف و چشمت». (۲) ن ع «نادر و سوم در خور» و متن درستست

(۳) ن، ن، «نیکوان» و متن مناسبست. (۴) این کلمه در ن ع «سیم» و در بعضی نسخ دیگر «سیوم» نگاشته شده است. و در ن، ن، «سیم» و «سیوم».

(۵) در ن ع «دوم» (۶) در ن، ن، و ن، ع، «آب» مناسبترست.

(۷) ن، ن «بهره برند» ن ع «بهره ورند» (۸) ن، ن «بجادوی» (۹) ن ع «سزایت» و متن بهترست

مرا سه چیز ببخش از دو لب تنگ تو — یکی عقیق و دوم پند و سیوم شکر

روان و جان و تن من[1] ز عشق تو شده اند — یکی ذلیل و دوم عاجز و سیوم مضطر

تن منست و میان و سرین تو بصفت — یکی نحیف و دوم فربه و سیوم لاغر

سه چیزم از غم عشقت بآب دیده درند[2] — یکی لباس و دوم بالش و سه ام بستر

مرا چو دیده و جان و دل است دیدن تو[3] — یکی عزیز و دوم لائق و سیوم درخور

بچشم و گوش و زبان نام و حال و قصهٔ ما[4] — یکی بگوی و دوم بشنو و سه ام بنگر

بکوی بیعت و خط و فآء منزل وصل — یکی بیآی و دوم بنگر و سیوم بگذر

گر از دو عارض تو با سه چیز گشت دلم[5] — یکی جمال و دوم زینت و سیوم زیور

سه چیز یافت جهان از بقاء مجد الدین — یکی بهآء و دوم حرمت و سیوم مفخر

رسوم و سیرت و اخلاق او معالی را — یکی گوا و دوم حجت و سیوم محضر

رئیس شرق علی تحفهٔ سه عرق شریف — یکی رسول و دوم حیدر و سه ام جعفر

ز پشت آن کی قوی کرد پشت دین بسه حرب — یکی حنین و دوم خندق و سیوم خیبر

منیر و محترم و معتبر ز خدمت[6] اوست — یکی ضمیر و دوم خامه و سیوم دفتر

---

(۱) ن، ن و ن، ع «و دل» مناسبتر است. (۲) ن، ع، «ترند».

(۳) ن، ن «دیدارت».

(۴) ن، ن و ن، ع «من».

(۵) ن، ع «دو چشم».

(۶) ن، ع، نسخه بدل «مدحت».

بلند و محکم و روشن ز قدر و عزم و دلش — یکی سپهر و دوم محور و سیوم اختر (۱)
سرای و صدر و درش کعبهٔ مکارم را — یکی صفا و دوم مروه و سیوم مشعر
بفرّ و خدمت (۲) او راحت و امان و خلاص — یکی ز ذلّ و دوم ز آفت و سیوم ز ضرر
درخت و میوه و شاخ هنر ز تربیتش — یکی بلند و دوم تازه و سیوم برور (۳)
سه چیز ماند (۴) ز جدّ و پدر بدو میراث — یکی خصال و دوم سیرت (۵) و سیوم مخبر
مسلّم است ز سلطان عالمش سه خطاب — یکی اجلّ و دوم عالم و سیوم سرور
ز مرکبش بگه تک سه باد رشک برند — یکی شمال و دوم عاصف و سیوم صرصر
مرکّب است همانا قوائمش ز سه چیز — یکی ز باد و دوم ز آتش و سیوم ز حجر
زهی گواه بزرگی و قدر و رتبت تو — یکی نبیّ و دوم فاطمه سیوم حیدر
بجاه و مرتبت و منقبت نیابندت — یکی نظیر و دوم ثانی و سیوم دیگر (۶)
بدست و نام و سرا و سه چیز فخر کنند — یکی نگین و دوم سکّه و سیوم افسر
مصاف و بزم و مظالم سه (۷) وصف دید در او — یکی کریم و دوم عادل و سیوم صفدر

---

(۱) بعد از این بیت در ن، ع، «برای دو دولت و دانش گذشته از سه بزرگ - یکی ز جم و دوم ز آصف و سیم ز عمر.» ن، ن، «برای و دانش و دولت».

(۲) ن، ع «بفرّ خدمت»

(۳) ن، ع و ن، ن «پر بر». (۴) ن، ع، «مانده»

(۵) ن، ن و ن، ع «منظر»

(۶) ن، ع «همبر» بعد از این بیت که در ن، ع، ضبط شده است اضافه شود «ز پادشاه که بزرگی بدو گرفت سه چیز - یکی سریر و دوم خطبه و سیم منبر» (۷) ن، ع، «سه نام داد بدو»

بروم و مصر و بین پرده دارا و شایذ[۱] — یکی عزیز و دوم تبّع[۲] و سیوم قیصر

بملک و قوّت و لشکر غلامِ او نسزند[۳] — یکی قباذ و دوم بهمن و سه ام نوذر

سه آلتند بمیدان غلامِ بازوی او — یکی حُسام و دوم نیزه و سه ام خنجر

سه نام داذ خدایش ز بهرِ نصرتِ دین — یکی مُعزّ و دوم خسرو و سه ام سنجر

توئی بدولت او خلق[۴] و رزق عالم را — یکی کفیل و دوم ضامن و سیوم داور

بقدر و رفعت و هیبت مُشرّفند از وی — یکی کلاه و دوم رایت و سیوم لشکر

بعدل و علم و معالی مُرتّبند از تو — یکی زبان و دوم عالم و سیوم کشور

همی نظاره کنندت ستارگان بسه چیز — یکی شکوه و دوم هیبت و سیوم منظر

بخدمت آمدت اینک بهار در سه لباس — یکی حریر و دوم سُندس و سیوم عبقر

ز روی و عارض و چشمِ بتان نشان[۵] داذند — یکی بهار و دوم سوسن و سیوم عبهر

بنفشه و سمن و لاله را سه گونه سَلَب — یکی کبوذ و دوم ابیض و سیوم احمر

سرِ[۶] شکوفه و شاخ گل است و روئ زمین — یکی سپید و دوم احمر و سیوم اخضر

ز باذ و خاک خجالت گرفته اند سه جای — یکی تتار و دوم تُبّت و سیوم ششتر

گلِ شکفته و باغِ بهار و باذِ صبا — یکی بُت است دوم تبکده و سیوم بتکر

---

(۱) ن، ن «شایند».

(۲) «تُبّع» لقب پادشاهان یمن و در ن، ن و ن، ع، نسخه بدل «ایلک» مرقوم و نادرست است

(۳) ن، ن و ن، ع «زیبند».

(۴) ن، ع «رزق خلق» و متن ترجیح دارد. (۵) ن، ع «خبر».

(۶) ن، ن و ن، ع «پر از شکوفه و شاخ گلست روی زمین» و نسخهٔ متن درستست.

جمال و رتبت و فرّ ارم ز طرف چمن — یکی تباه و دوم ناقص و سه ام ابتر

نسیم صبح و نثار هوا و زیور شاخ — یکی عبیر و دوم لؤلؤ و سه ام گوهر[1]

هواء عالم و رخسار باغ و مجلس تو — یکی خوش است و دوم خرّم و سیوم خوشتر

جدا مباد ز بزمت درین بهار سه چیز — یکی سماع[2] و دوم باده و سیوم ساغر

همیشه تا که بود رود و بحر و جیحون را — یکی گران و دوم ساحل و سه ام معبر

همیشه باد ترا دولت و سعادت و عزّ — یکی رفیق و دوم همره[3] و سیوم رهبر

خدای و دولت و تخت[4] بهر چه رای کنی — یکی معین و دوم ناصر و سیوم یاور

زمانه و فلک و اخترت بروز و بشب — یکی غلام و دوم بنده و سه ام چاکر

حمایت و کنف[5] و حفظ کردگار ترا — یکی حصار و دوم جوشن و سه ام مغفر

بقاء نوح و محلّ خلیل و قرب کلیم — یکی بیاب و دوم بطلب[6] و سه ام بشمر

سر مخالف و پشت[7] عدو و ترک حسود — یکی ببر و دوم بشکن و سیوم بسپر

نصیب و بهره و قسم مخالفت ز فلک — یکی بلا و دوم محنت و سیوم کیفر

---

(١) بعد ازین بیت در ن، ع «شکوفه تازه و باد صبا و ابر بهار - یکیست بچه دوم دایه و سیم مادر»
ن، ن «نبات تازه» و «یکی بچه است و»

(٢) ن، ن «نگار». (٣) ن، ن «همبر».

(٤) ن، ن و ن، ع «بخت» درستست.

(٥) ن، ن و ن، ع نسخه بدل، «کرم».

(٦) طاء «بطلب» را برای استقامت وزن ساکن باید خواند (٧) ن، ن و ن، ع «پشت حسود و ترک عدو» و ترک، بفتح تاء و سکون راء، درین مورد بمعنی فرق سر و کلّه، مخفف تارک بفتح راء و کاف تازی یا پارسی، میباشد.

و له ایضاً فی الترجیع

با حسنِ باغ و فرِ بهار و جمالِ گل | نیکوست حال ما کی نکو باذ حالِ او [1]
پر نقشِ آذری شُد و پر صورتِ پری | باغ از بهارِ خرّم و چشم از جمالِ گل
گل بُوی و باذه نوش بدیدارِ گل کی هست | امروز روز باذه و امسال سالِ گل
بر گل نشین و نغمهٔ بلبل سماع کُن [2] | بیش از رحیلِ بلبل و بیش از زوالِ گل
با وصلِ گل نبیذ چو گُل خور کی ناگهان | ما را ز گل فراق نماند ملال گل [3]
جون بزمِ باذشا شُد و جون روضهٔ بهشت [4] | شاخ از نوآءِ بلبل و باغ از وصالِ گل
کوئی همی بباغ خداوندِ مجد و دین | رضوان بدستِ خویش نشاند نهال گل

اکنون همه ولایت گل عندلیب راست
کر در جهان غمیست غرابِ غریب راست

کر فاش کرد رازِ من آوازِ عندلیب [5] | گل نیز فاش کرد همه [6] آواز عندلیب
جون عندلیب ناله کنم بر [7] فراقِ یار | وقت سحر کی بشنوم آوازِ عندلیب
پروازِ جانِ من همه تا نزدِ دلبرست | تا نزدِ گل بوذ همه آواز [8] عندلیب

---

(۱) ن، ع «گل» صحیحست . (۲) ن ع «با گل» مناسب ترست .

(۳) بجای این بیت در ن، ع چنین مسطورست «بلبل ز حسن باغ نه بی گل زید ز سوز — عین الکمال در رسد اندر کمال گل» و بهر حال چنانکه باید و شاید نیست .

(۴) ن، ع «چون بزم پادشاه شد و روضهٔ بهشت» .

(۵) ن، ع، «رازِ مرا ساز عندلیب» مناسبترست . (۶) ن، ع «همه رازِ عندلیب» درست

(۷) ن، ع «در فراقِ یار» . (۸) ن، ع «پرواز» مناسبترست .

جان را رواست گر بکشد بارِ عشقِ دوست — گل را سزاست گر بکشد نازِ عندلیب
با دل خوش است نغمتِ دیدارِ دلربای[1] — با گل نکوست نغمهٔ دمسازِ عندلیب
ملکِ چمن کی زاغ خرابی گرفته بود — بستد بهار و داد همه بازِ[2] عندلیب
گر مدحِ صدرِ موسویان عندلیب خواند[3] — اینک بدین سخن منم انبازِ عندلیب

فرخنده گشت طالعِ باغ از بهارِ نو
وقتِ بهار ناز فزاید نگارِ[4] نو

مرغان همی زنند همه شب[5] نوای باغ — آن به کی قصد باده کنی در هوای باغ
از خرمی کی روضهٔ باغ است نیکرو — رضوان همی بروضهٔ خویش از صفای باغ[6]
با باغ و سبزه قصدِ قدح کن کی در بهار — جانرا است میلِ سبزه و دلرا است رای باغ
چون روی دوست شد چمنِ باغ دلگشای — بگشای دل بدین چمنِ دلگشای باغ
هر گوشه ز باغ بهشتست[7] آشکار — اکنون کسی بهشت نخواهد بجای باغ
گاهی اسیرِ گوشم و گاهی اسیرِ چشم — این از برای بلبل و آن از برای باغ
بلبل چو میلِ سیّدِ مشرق بباغ دید — داد ذن گرفت دادِ سخن در ثنای باغ[8]

---

(۱) ن،ع «دلبری» . (۲) یعنی بعندلیب بازداد و «باز» را بسکون زاء باید خواند . حافظ میفرماید «صلاح کار کجا و من خراب کجا ـ ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا»

(۳) ن،ع «گرد» . (۴) ن،ع «وقت بهار نوچه برآید» وضبط متن درست

(۵) م،م ، «همه سو» .

(۶) ن،ع ، «از برای باغ» وضبط متن مناسبست . (۷) ن،ع «بهشتیست» مناسبست . (۸) ن،ع «هوای باغ» .

قیمت بباغ قامتِ گوژنبفشه راست

هرگز مباد قامتِ گوژ[1]نبفشه راست

از رعد کوشها همه پُر بانک و مشغله ست — وز برق چشمها همه پُر شمع و مشعله ست

وز باذها کی بر سرِ کلها همی زند[2] — لرزنده شاخها جو زمین وقتِ زلزله ست

وان ژالها بهم شده بر روئ لالها — کوئی کی روی لاله ز ژاله پُر آبله ست

واندر هواء[3] قطرهٔ باران قِطار رها — کوئی زدُر طویله واز سیم سلسله ست

وز دیذنِ طرائفِ اطرافِ بُوستان — وقتِ نظاره مردم یکدل جُو ده دلست[4]

بلبل همی بجامِ کُل[5] و لاله می خورذ — جام آر و بُلبُله[6] کی گهِ جام و بلبله ست

تا روئ صدرِ شرق بِه بینم[7] بکام دل — از دل مرا شکایت واز گُل مرا گِله ست

قمری و فاختَه کی نواها کشیذه اند

کوئ ز دوست شربتِ هجران چشیذه اند

روئ زمین ز سبزه و کل پُر نگارهاست — وز بخشم[8] ابر بر سر هردو نثارهاست

ناخورده هیچ باذه و نابوذه هیچ مست — در چشمهاءِ نرگسِ مسکین[9] خُمارهاست

کوئی کی صد هزار جراغ است و مشعله — از بس فروغِ لاله کی در لاله زارهاست

---

(۱) ن ، ع « گوژِ » . (۲) ن ، ع « وَزَد » . (۳) ن ، ع « هوا ز قطرهٔ » مناسبست . (۴) باید بروش تحریر قدیم (ده دله ست) نوشته شود . (۵) ن ، ع « گلِ تازه » . (۶) شیشهٔ شراب که بشکل بُلبُل سازند . خاقانی فرماید : (مرغ شد اندر سَماع رقص کنان صبحدم — بلبله را مرغ وار وقتِ سماعست هم) (۷) شاید « ببینم » درست باشد . (۸) ن ، ع « وز چشم ابر » درستست « لا هردو » را بروزن « بَدخو » بخوانید . (۹) ن ، ع « مشگین » و مقصود « مشگبو » است .

در رنگ و بوی همچو نبفشه ست آب جو	از رحمت[1] نبفشه کی بر جویبارهاست
چون زلفِ یار بادِ صبا را نسیم هاست	چون روئ دوست طرفِ چمن را نگارهاست
گر فخرِ روزگار بنو روزِ خرّم است[2]	این روزگار فخرِ همه روزگارهاست
زان دل بروزگار ندادم گی بادلم	از بهرِ مدح عُمدهٔ اسلام کارهاست

آن دلبری گی دیدهٔ نرگس همی کند
از عشق و دل توانگر و مفلس همی کند

بادِ صبا چو قصد گُلفشان کند همی[3]	از خاک تیره دُرِّ دَرَفشان کند همی
خورشید وار قطرهٔ باران ز خاک و سنگ	زرِّ عیار و لعلِ بدخشان کند همی
جمشید وار ابرِ بهاری بر اسبِ باد	گِرد هوا براند و جولان کند همی
نقاشِ قندهار[4] ز نوکِ[5] قلم نکرد	این نقشها کی قطرهٔ باران کند همی
در تن ز باده جانِ دگر کن کی هر شبی	بادِ بهار در تن گل جان کند همی
گر قصدِ دل نسیمِ سرِ زلفِ دوست کرد	از دلبری نسیم صبا آن کند همی
ابر سخی[6] حدیث و حکایت ببذل و برّ	از مجلسِ رئیس[7] خراسان کند همی

---

(۱) ن ، ع « از رحمتِ » بمعنی از انبوهی و فراوانی ، درستست .

(۲) ن ، ع « خوش بود کار من که بدین روزگار خوب » و متن درست مینماید . (۳) ن ، ع ، ردیف ، همی کند ،

(۴) ن ، ع « نوبهار » ، و غلطست .

(۵) ن ، ع « بنوک » .

(۶) ن ، ع « از این سخن » ، و درست نیست (۷) ن ، ع « ظریف خراسان » غلطست .

اکنون سزد کی مُل همه بر رویِ گل خوری
برشاخ گل شکفته (۱) بباید کی مل خوری

این ناله ها کی بلبل عاشق همی کند (۲) | برحال عاشقان همه لایق همی کند
آنکس (۳) کی دل نداد ببار بنفشه زلف | زلف بنفشه فتنهٔ عاشق همی کند
برک گلِ دورویه همه روزه بی نفاق | وصفِ دل و زبانِ منافق (۴) همی کند
ساقی گزاف (۵) جام وزآتش نبید ساخت | اضداد را چگونه موافق همی کند
جام (۶) است می کی خاصیت او جماد را | چون جان بجنبش آرد و ناطق همی کند
عشق است نوبهارِ نوائین کی عشق وار (۷) | اهلِ صلاح را همه فاسق همی کند
چون همتِ قوام امامت منا (۸) ثمن | دفع نیاز و نفع خلایق همی کند

تا مملکت باده خور اکنون و عشق باز
واجب کند کی هیچ نیا (۹) بی زعشق باز

پیوسته گشت سوء دلِ من بنام عشق | پیوسته باد خطبهٔ دلها بنامِ عشق

---

(۱) یعنی «گلِ شکفته» بطریق صفت و موصوف. (۲) ن ع ردیف «کند همی»

(۳) ن ع «آنرا که دل نشد ببهار و بنفشه خوش» و بگمان بنده صحیح چنینست (آنرا که دل نداد بیار بنفشه زلف ـ زلف بنفشه فتنه و عاشق همی کند). (۴) ن ع «مطابق» غلطست.

(۵) ن ع «کدام» درست نیست. (۶) ن ع «جانسیت می» درستست.

(۷) ن ع «دستان مرغ و بلبله درگاه صبحدم» نیز درست مینماید.

(۸) ضبط متن غلطست و ن ع «کند بصبح»؟.

(۹) ن ع «نباشد» و متن درستست.

کل شکفد چو سوء کل آید پیامِ ابر
دل شکفد[1] چو سوء دل آید پیامِ عشق

ما را سلامِ عشق رسانید نو بهار
بر لفظِ نو بهار به آید سلامِ عشق

دل بوذ و بس کی در بر ما[2] نامِ عشق داشت
دیذیم روی دلبر و دانیم نامِ عشق[3]

بر هیچ طبع نامِ لطافت درست نیست
بی نام عشق و عاشقی ای من غلامِ عشق

چون مر مرا بعشق ملامت رسند مقیم[4]
تنها نه ایستاده منم در مقامِ عشق

از دامِ عشق هیچ دلی بی نصیب نیست
کوئی عطاء تاجِ معالیست دامِ عشق

جان را خوش است در غم جانان کداختن
در عشق سوختن به و با عشق ساختن

باغ از بهار حرمتِ بیت الحرم کرفت
سبزه ز لاله رتبتِ[5] باغِ ارم کرفت

پشتِ بنفشه بی غم پیری بغم[6] بماند
کوئی که عشق و مفلسی او را بهم کرفت

چون نقشِ باغ دیذ قلم کرد دستِ خویش
آنکو بنقش کردنِ دیبا قلم کرفت

نقاشِ باذ و خاک چنین نقش کم نکاشت
صیادِ حس[7] و عقل چنین صید کم کند[8]

از خانه رخت سوء چمن بر کی روح را
خانه چو دام کشت ز کاشانه دم کرفت

---

(۱) ن ع « که » بجای « آنگاه که » و آن نیز نامناسب نیست .

(۲) و (۳) بگمان بنده « فام عشق » درستست و در ن ع « وام عشق » و هر دو درین مورد بیک معنیست . (۴) مقیم ، در اینجا بمعنی پیوسته است و در ن ع « ز عشق ملامت رسد همی » و ضبط متن بسیاق سخن عصر استاد نزدیکتر است . (۵) ن ع « زینت » .

(۶) ن ع « از غم پیری بخم بماند » و آن درستست . (۷) ن ع « حسن » نامناسبست

(۸) کم کرفت ، صحیحست .

روی زمین ز دیدهٔ ابر و هواء دل[1] | چون چشم عاشقان جفا دیده نم گرفت
شاخ شجر ز گوهر و یاقوت و سیم و زر | چون مشت سائلان خداوند خم گرفت

صدر زمانه سیّد سادات روزگار
ما را حمایت از همه آفات روزگار

این عالی اختران که برین چرخ اخضرند | اندر علو[2] عیال علیّ بن جعفرند
چندین هزار سال بچندین هزار چشم | مثلش ندیده‌اند ز چندین[3] که بنگرند
اخلاق او چو خلق همی منفعت[4] دهند | الفاظ او چو علم همی روح پرورند
حرص و طمع که سیری ایشان عجائبست | سیری همی ز مائدهٔ جود او برند
دهر و فلک که سخره نگردند خلق را | چون بندگان اشارت او را مسخرند
با نام و کنیتش دل امت بیارمید[5] | زیرا که یادگار وصی علیه السلام و پیمبرند
تا ملت پیامبر و با[6] نام حیدرست | با حرمت پیامبر و با قدر حیدرند

آن منتخب ز نسبت پیغمبر خدای
آن محترم بسان پیامبر بر خدای

---

(۱) ن،ع «روی زمین و دیدهٔ ابر از هوای تر» بهتر بنظر میرسد.

(۲) ظاهراً «عُلُوّ» بروزن «دو تُو» میخوانده اند و در ن،ع «عُلا».

(۳) ن،ع «بچندین که بگذرند» و متن بهتر است.

(۴) ن،ع «عقل» درستست.

(۵) ن،ع «نیازمند» و متن صحیحست، و کنیت و نام ممدوح «ابوالقاسم علی» بوده است.

(۶) «تا» درستست.

صدری کی بی خلافِ نظامِ خلافتست | ارزاقِ خلق را بکفِ او اضافتست [1]
زانجا کی صدرِ عالی و قدرِ رفیع اوست | خود بی خلافِ خدمتِ او جون خلافتست [2]
خلقِ زمین مُوافقتِ او گزیده اند | از بس کی در مخالَفتش رنج و آفتست
جون بحرِ بی کران هنرش را غزارتست | جون بادِ صبحدم سخنش را لطافتست
کیوان کی بیش خدمتِ رأیش نمی رسد | از کبرِ نیست بل کی ز بُعدِ مسافتست
گر در سکون بوزنِ زمین است حلمِ او | او را زمین مخوان کی زمین را کثافتست
ور جند جودِ بحرِ دمان کم ز جودِ اوست | بحرش مخوان کی بحرِ دمان [3] را مخافتست

هم مصطفا نسب شند و هم مرتضا حسب
جز مرتضا حسب نبود مصطفی نسب

گرنه بگوهر از نسبِ مصطفاستی | جون مصطفاش حلم و حیا از کجاستی
او را بروزِ خشم و رضا جون نگه کنی | گوئی درست و راست علیِ مرتضاستی
گر بادشاهِ ملک خرد نیستی دلش [4] | کی اختیارِ ملکِ جنین بادشاستی
ور سخت نیک نیک نبودی سام او [5] | سلطان سِلاح [6] و سازِ مرصّع نخواستی
در حرمت و مثابت و مقدار و منزلت | گوئی یکی ز طائفهٔ انبیاستی

---

(۱) اِضافت، یعنی، نسبت دادن، و میهمانی کردن، و در ن، ع، ضیافتست، و ضبط متن مسلماً ترجیح دارد. (۲) ن، ع «بی خلافتست» و درست نیست.

(۳) خروشان و شتابان.

(۴) ن، ع «د زهوش» درست نیست. (۵) ن، ع «و رحجتِ نیکنام نبودی سام او».

(۶) ن، ع، ستام.

کس نیست مثل او بدرستی و راستی | گر راست گفتنیست بگوئیم(۱) راستی
مخلوق را بقاء ابد گر نشایدی(۲) | تا نفخ صور دولت او را بقا ستی

کوتاه باد دست فنا از بقاء او
خالی مباد مسند و صدر از لقاء او

اول سیاستست کی شرط ریاستست | او را ریاستیست کی یکسر سیاستست(۳)
این حل و عقد و منع و عطا و قبول و رد | اصل(۴) سیاستست کی شرط ریاستست
صدر ریاست ار بکیاست توان گرفت | اینک ریاستست(۵) سراسر کیاستست
آمد نگاه بان ریاست فراستش | آری نگاه بان ریاست فراستست
از شهریار حشمت او را معو نشست | ور گرد کار حرمت او را حراستست
ای ابر بدره بخش کی در ابر قطره بخش | انجا کی بر و بذل تو باشند خساستست(۶)
دشمنت را نماز(۷) روا نیست زانک هست | در نعمت تو کافر و کفران نجاستست

تا من ثناء تو بعبارت همی دهم
گوئی کی (مشک توده) بغارت همی دهم

جون آب و آتش است(۸) که صلح و جنگ را | جون باد و خاک روز شتاب و درنگ را
کلک تو در مصاف کفایت اسیر کرد | شمشیر آب داده و تیر خدنگ را

---

(۱) ن ، ع «بگویم که راستی» . (۲) ن ، ع «بشایدی» درستست .

(۳) «سیاست» بکسر اول ، درستست . (۴) ن ، ع «ز اهل سیاستست» غلطست

(۵) ن ، ع ، «ریاستی که» درستست . (۶) خساست ، بفتح اول ، پستی و کم بهائی ،

(۷) ن ، ع «کفران نعمت تو روا نیست» ، متن درست ، وشاید مقصود آن باشد که بر جنازهٔ دشمن تو نماز میت خواندن روا نیست .

باقی در صفحهٔ بعد

کس چون تو پرورش ندهد[1] دین و داد را — کس چون تو تربیت نکند نام و ننگ را
شیر بسیت حشمت تو کی بیش حضور او — در سر مجال کبر نماند پلنگ را
خورشید روشنی کی بتأثیر رای تو — یاقوت آبدار تواند کرد سنگ را
صعوه بقوت تو بکیرد عقاب را — ماهی بحشمت تو بمالد نهنگ را
اندر زمانه جود تو تنگی رها نکرد — بیم است ازین سخن دهن و چشم تنگ را

آرایش زمین و زمان روی و رای تست
اندر زمین هر انچه به است آن برای تست[2]

تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان — تا آفتاب و ماه بتابند[3] بر جهان
تا هست پر روایت علم علی زمین — تا هست پر حکایت عدل عمر جهان
تا گردد از تجارب گیتی فزون خرد — تا یابد از کواکب گردون اثر جهان
آثار بی کرانه[4] ترا باد بر زمین — اقبال جاودانه[5] ترا باد بر جهان
بردار حظ لذت و عیش و طرب ز عمر[6] — بگذار در بزرگی و جاه و خطر جهان

«دنبالهٔ از صفحهٔ قبل»
(۸) ن، ع «چون آب و آتش آمده» مناسب ترست.

(۱) ن، ع «تقویت». (۲) ن، ع «اوست» غلطی ظاهرست.

(۳) ن، ع «تابسبت».

(۴) ن، ع «بی کرانهٔ تو» و متن بهترست.

(۵) ن، ع «جاودانهٔ تو» و متن مناسبترست.

(۶) ن، ع «دهر»

گرده ترا برانج تو خواهی قرین قضا　　داذه ترا برانج تو خواهی ظفر جهان

عزّ ترا زتیر تبدّل زره فلک　　حال ترا زتیغ تغیّر سپر جهان

جاه توا زنوائب گیتی امانِ تو

جانِ تو درامان و قدر توامانِ تو

وله ایضاً

آمد شکسته دل شذه از زلفِ پرشکن[1]　　وقتِ رحیلِ من بَرِمن دلربای من

دستش ززلف مشک پراگنده بر قمر[2]　　خشمش[3] زاشک لاله روان کرده بر سمن

همچون دهنش دیذه پر از دُرِّ آبدار　　گفتی همی بدیذه رَوَذ دُرّش از دهن

وهم ازخیال او وطنِ لعبتِ طراز　　مغز از نسیم او حسدِ نافهٔ ختن

گه چشم من ستاره براورد بی سپهر　　که جزع او عقیق برافشاند بی یمن

آن گرد تیر غمزهٔ او بر دلم که کرد　　تیغ علی بحلق پرستندهٔ وثن

گوئی جمالِ یوسف چاهی بذو رسیذ　　تا دل برذ بحلقهٔ زلف و چه ذقن

آن خون کی ریخت از مژهٔ من وداعِ او　　ساقی بعمرِ نوح نریزد زخونِ دَن[4]

---

(۱) ن ، ع « با » درستست . « شکسته دل شده » بجای « شکسته دل » یا لفظ « شده » مفید معنی تأکید - ناصر خسرو فرماید : « فریفته شده میگشت درجهان بُلی - چنو فریفته بود این جهان فراوان را »

(۲) ن ، ع ، هاله　(۳) ن ، ع « چشمش » صحیحست .

(۴) دَنّ (در لغت عربی بتشدید نون) ، خُم بزرگ - در ن ، ع « بعمرِ خویش » در متن مناسبتر ست .

اورا وداع کردم و صبرم وداع کرد — آری وداعِ صبر بَتَر در غم و حَزَن

صد خار بُرد جان زفراقِ دو مستمند — صد داغ برد دل ز دریغ دو ممتحن

دل را بهجرِ یار صبوری صواب نیست — کز صعوهٔ مُحال بوَد صَیدِ کرگدن

ای حبّذا(۱) آو سود ندارد ز حبّذا — دل را بدردِ دلبر و جان را بدردِ تن

کز من جدا شدند نه بر روی اختیار — چون من ز اضطرار(۲) جدا گشته‌ام از وطن

یاران آن دیار و رفیقانِ آن فریق(۳) — سکّان آن مقام و قرینانِ آن قَرَن(۴)

با من چشیده بادهٔ نُزهت در ان طَلَل — با من کشیده دامنِ دولت در آن زَمَن(۵)

از یادِ شان صبور نباشم بهیچ وقت — وز مهرشان ملول نگردم بهیچ فن

آری چو جَورِ دورِ فلک بگذرد ز حد — زان پس بچشمِ اهل سَهَر(۶) بگذرد وَسَن(۷)

شیر از عرین(۸) گرانه کند آهو از قرن — مرد از وطن غریب شود شیر از عطن(۹)

---

(۱) حبّذا، در اصل مرکب از «حَبَّ» و «ذا» بوده است و همیشه بصورت ترکیب بکتوبست، بمعنی «نیکست این» یا «خوشا» استعمال میشود. اما نمیدانم استعمال آن درین مورد چه وجهی دارد مگر اینکه بگوئید در مقام «استهزا و تهکّم» مذکور است (۲) ن ع «باضطرار» (۳) ن، ع «مکان» (۴) قَرَن، بفتح قاف وراء، نام قبیلهٔ اُوَیس قَرَنی است بمعنی پیوسته بودنِ دو ابرو نیز هست و درینجا مقصود چیست؟ (۵) ن، ع، «در آن وَمَن» بقرینهٔ مقال نزدیکترست. (۶) بیداری (۷) خواب گران یا سبُک (۸) کُنام شیر، سعدی فرماید: کهن جامه اندر صف آخرین — بغُرّش در آمد چو شیر عَرین (۹) در ن، ع «گرگ» و در نسخه بدل «اُشتُر» و این ضبط صحیح و نسخهٔ متن، و ن، ع غلطست زیرا «عَطَن» جای فرود آمدن شتر و گوسفند را «بر کنار آب» گویند.

چون شمع روی دوست ندیدم همی بچشم ‏ ‏ ‏ ‏ گفتم کی شمع روز نماندست در لگن

پیش آمدم شبی کی گشنده تر از اکل(١) ‏ ‏ ‏ ‏ در پیش من رهی کی گشنده تر از مجن

بر مشک شب زدیده من توده ناردان ‏ ‏ ‏ ‏ بر خاک ره ز قامت او رسته ناردن

راهی چو آسمان کی نجومش بود زریک ‏ ‏ ‏ ‏ دشتی چو بوستان کی شجر دارد از مجن

طولش چو طول بحر نه لؤلؤ درو نه آب ‏ ‏ ‏ ‏ عرضش چو عرض تیه نه سلوی درو نه من

در تیرگی چو روز ستم دیدگان هوا ‏ ‏ ‏ ‏ در روشنی چو روی پری پیکران پرن(٢)

رنجی کی جان من بهمه باب ازو شنید ‏ ‏ ‏ ‏ مرغان کشند از آتش سوزان بابزن(٣)

گفتم همی بچرخ چو بریدم از قمر ‏ ‏ ‏ ‏ جستم همی سکون چو جدا ماندم از سکن(٤)

ای نجم نحس بر سر احوال من متاب ‏ ‏ ‏ ‏ ای عنکبوت پردهٔ امید من متن

ای ذل طمع ز صحبت معشوق برگیر ‏ ‏ ‏ ‏ ای صبر دل ز صحبت مهجور برکن

اینک همی کشم سر اقبال بر فلک ‏ ‏ ‏ ‏ اینک همی دهم لب امید را اللبن

چون عنصری بحضرت محمود زاولی ‏ ‏ ‏ ‏ چون عسجدی بمدح وزیر احمد حسن

اینک زبان و طبع و ضمیرم همی نهند ‏ ‏ ‏ ‏ بار ثنا ببارگه صدر انجمن

مخدوم و صدر موسویان مجد دین علی ‏ ‏ ‏ ‏ بر دین و مجد بهجو علی گشته مفتتن

---

(١) ن، ع «اجل» مناسبست. ‏ ‏ (٢) ثریا «پروین».

(٣) ن، ع «وبابزن» درست. «بابزن» سیخ کباب بزرگ.

(٤) آنچه آرامش نفس بدو باشد.

آن صدرِ بی قرین کی بقدر و عطا ستست — با آسمان مقابل و با شمس مُقترن

دانندهٔ حقایق و خوانندهٔ طمع — دانندهٔ نیاز و فشانندهٔ(۱) فتن

جاهش بمرتبت حسدِ اوجِ آسمان — جدّش بمنقبت شرفِ صنعِ ذوالمنن

با علمِ او ز حیدرِ کرّار زن مثل — بی لفظِ او ز جعفرِ صادق مثل مزن

ای خدمتِ تو حاجتِ جویندهٔ سخا — ای مدحتِ تو حجتِ گویندهٔ سخن

هم گردشِ ستاره بقدرِ تو معترف — هم گردنِ زمانه بشکرِ تو مُرتهن

مقدارِ پرده دارِ تو بیش از سه بوعلی — مداح و مادح(۲) تو فزون از سه بوالحسن

با فکرتِ تو عقل خطیرست بی خطر — با خدمتِ تو دُرِّ ثمین است بی ثمن

طیره ست با عطاء تو هر زر که در زمین — تیره ست بی ثناء تو هر دُر کی در عدن

با مدح تو قبول کنند عقل را دماغ — در خدمتِ تو(۳) جامه دهد روح را بدن

بر گنجِ فضل نیست چو طبع تو قهرمان — در سترِ کلک(۴) نیست چو علمِ تو مؤتمن

کویی کی با ثناء تو بودند در هنر — زان معتبر شدند بنزدیکِ مرد و زن

وقتِ بلاغت از شعرا قیس ساعده(۵) — گاهِ فصاحت از اُمرا سیفِ ذوالیزن

گرچه ز عالم آمده یی نه(۶) ز عالمی — گرچه ز خاک رُست(۷) به از خاک نسترن

دل به ز سینه باشد و جان به ز کالبد — سر به بُوَد ز افسر و تن به ز پیرهن

گرچه یقین و ظن ز دل اید همی بدید — دل را تفاوتست میانِ یقین و ظن

---

(۱) ن ع «نشاننده» درستست. (۲) ن ع «مدّاح مادح» مناسبست (۳) ن ع «و ز خدمت تو» . (۴) ن، ع، نسخه بدل «علم نیست چو کلکِ» درست مینماید

(۵) قُسّ ساعده، درستست (۶) ن، ع، «به» درستست. (۷) ن ع «دهست» وتن درستست .

در منزلت نه مثلِ مدائح بُوَد هجی (۱) — در مرتبت نه جنسِ فرائض بُوَد سُنن

عالم چه باشد ار نه بُوَد چون توئی در او — بت کیست گر بُوَد نَبُوَد زَ غلبتِ شَمن

از فضل تو بقدرتِ یزدان شود مُقِر — آنکو مقر شدست بیزدان و اهرمن

ایزد کفِ جواد ترا داد جود و بذل — تا زنده را کفاف بود مُرده را کفن

از جودِ تو چو جودِ ترا مانعی نبود — زائر درم ببدره همی بُرد و زر بمن

هرگز جوابِ سایلِ نعمت زجود و بذل — همچون جوابِ سایل (۲) رؤیت نبود لَن

گر باشد از بهارِ سعادت مُساعدت — باز آید آن جمالِ گلِ تو بدین چمن

مشکن دل (۳) ار چه عهدِ تو بشکست روزگار — کی داشت عهدِ نیک بر اهل زمین زمن

از اختران مراد که بودست مستمر — وز روزگار کارِ که رفتست بر سَنَن (۴)

بی رائضانِ حکم و قضا رام کی شوند — این مرکبانِ روز و شب ما به هان و هن

دانی کی بر (۵) علی و حسین علیهم السلام و حسن چه کرد — عهد بد زمانه چه در سر چه در علن

در عهد ما توئی و ندیدست هیچ عهد — مثلِ تو در فنون و نظیر تو در فطن

تا خازنِ ثناء توام از ثناء تو — با گنجِ شایگانم و با دُرِّ مختزن

منّت خدای راست کی گر چه شدم مُسِن — طبعِ منست تیغ ثناء ترا مِسن (۶)

---

(۱) ن، ع «هجا» (۲) یعنی حضرت موسی کلیم که «رَبِّ أَرِنی» گفت و «لَن تَرانی» شنید (۳) یعنی دل شکسته مباش.

(۴) بر سَنَن، علی سَنَنٍ واحدٍ، یعنی بر یک طریقه.

(۵) ن، ع «با». (۶) آنچه بدان شمشیر و امثال آنرا تیز کنند، در اصل با تشدید نون، و مصراع اول در ن، ع، چنین مکتوبست «منّت خدایرا که اگر پیر گشته ام».

از حرمت ثناء تو گردم بشرق و غرب — معروف و منتشر اثر نام خویشتن

گر تیغ و تیر بارد از بام بر سرم — از نام خدمت تو مرا بس بود مجن (۱)

تا بر زنند ز گنبد پیروزه آفتاب — تا بشکفد بنوبت نوروز یاسمن

نوروز باد روزت و پیروز باد بخت — جودت ولی نواز و جلالت عدو فکن

وله ایضاً

آن کی رؤیت را حسن و شیرین آفرید — زان لب شیرین غذاء جان شیرین آفرید

مشک و شب را زینت آن زلف پر آشوب کرد — وز من و تو نایب فرهاد و شیرین آفرید

آفرینش را ز روی خوب تو تشریف داد — آفریننده بدین خوبی ترا زین آفرید

غم بجانم ره نیابد چون به بینم روی تو — گر رخت جان آفرین دارد و غمگین آفرید

آفتاب آل تکینی و گوئی کردگار — راحت و تسکین من در آل تکین آفرید

گرچه تسکین نافریدا ندر سر زلفت خداء — جان و دل را در سر زلف تو تسکین آفرید

زلف مشکینت شفاء جان مسکین منست — راحت من خواست آنکو زلف مشکین آفرید

وانک در چین آفریدا نواع صورتهاء خوب — در خراسان از جمالت صورت چین آفرید

باز چون داری مرا از باغ رویت گر خداء (۲) — گل بباغ اندر ز بهر دست گل چین آفرید

صانع از رخسار و چشم و عارض تو در جهان — گل بدید آورد و نرگس کرد و نسرین آفرید

وز پی تشبیه آن شیرین لب و دندان تو — بر زمین و آسمان یاقوت و پروین آفرید

---

(۱) بکسر میم و فتح جیم «سپر».

(۲) ظاهراً «گر خدای» درست است و در ن ع «که خدای».

ایزد از بهرِ دلِ یعقوبِ یوسف گم شده
هم بحسنِ روی یوسف ابنِ یامین آفرید

چون تو از من گم شدی تنها دل و چشم مرا
از خیالِ روی خوب و زلفِ پرچین آفرید

هرچه کردی جان فزاید[1] قدرتِ جان آفرین
از برای جانِ صدرالموسوین آفرید

عمدهٔ اسلام و مجد دین[2] ابو القسم علی
کایزد از روی عزِ شرع و قوتِ دین آفرید

نافرید از هیچ زن[3] مردی بجود و مجدِ او
آنک در عالم زن و مرد تخستین آفرید

برا جلّا چون جلالت آلِ یاسین[4] را نهاد
از چنو صدری جلالِ آلِ یاسین آفرید

از برای قربِ جدّش قابِ قوسین راست گرد[5]
گر ز بهرِ قربِ موسی طورِ سینین آفرید

چون زبانها را دعاءِ خیرِ او تعلیم داد[6]
در زبان یاد ها از بهر آمین آفرید

زو خلافت را نظام افزود و زفضلش سرشت
آنک آدم را خلیفت خواند و از طین آفرید

آفرینش را صلاح اندر وجودِ او نهاد
آنک عالم را صلاح اندر سلاطین آفرید

در دیارِ نیک خواهِ او با جانِ قدیم
حالها بر مقتضاء حسن و تحسین آفرید

در تبارِ بد سگالِ او ز بهرِ قطعِ نسل
هر زن و هر مرد را خنثیٰ و عنّین آفرید

در ازل چون حلم و لطفش را همی موجود گرد
زین هواء طائف و زان کوهِ غزنین آفرید

سیدِ شرق است و یزدان در گرِ فضلش را انبساط
از زمینِ شرق تا چین[7] و فلسطین آفرید

(۱) ظاهراً «هرچه کردی جان فزاید» صحیحست و در ن، ع «هرچه کردی جان فزائی» درست نیست

(۲) ن، ع «عمدة الأسلام مجد الدّین»

(۳) ن، ع، «هیچ مرد و زن».

(۴) ن، ع «آل یس».

(۵) ن، ع «گرد راست» و بهرحال «قوسین» را بر وزن «تضمین» باید خواند. — «قابَ قوسَیْن» یعنی باندازهٔ دو کمان «سورة النجم» آیهٔ «۹» فَکانَ قابَ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنیٰ» طورِ سینین — همان طورِ سَیناء، میباشد

(۶) ن، ع «گرد».

(۷) ن، ع «خَذِ»

آفریننده کی از بهر صلاح بندگان ... روز و شب را پیشکار مدت و حین آفرید

تا سخن را نظم مدحش رشتهٔ(۱) گوهر کند ... خاطر اهل سخن را گوهر آگین آفرید

ای خداوندی کی صنع صانع از بهر ثبات ... عقل ما را(۲) قایل(۳) تعلیم و تلقین آفرید

چون دلیل نیک و بد در مهر و کینت بسته وند ... عفو و حشمت را قضا در مهر و در کین آفرید

تا نشان کین بود(۴) در بحر و بر پیدا بود ... صانع اندر بحر و بر ثعبان(۵) و تنین(۶) آفرید

تا بد اندیشانت نخرامند چون طاوس و کبک ... از شکوه و حشمت تو باز و شاهین آفرید

دوستانت را مقام از روضهٔ رضوان گزید ... دشمنانت را مکان در سجن و سجین آفرید

در سواران سخن در خلقت(۷) تو درج کرد ... هر صفت کان در سوار صف صفین آفرید

آفرینده ز آفرین محضی و اعدات را ... آفریننده ز محض خرمی و نفرین(۸) آفرید

مسند و زین از تو حرمت یافتند ایرا خدای ... در جلال تو جمال مسند و زین آفرید

راست پنداری جهانبانان در سر کلکت نهاد ... سطوتی کان در سر شمشیر و زوبین آفرید

حکم یزدانی مگر زان رای نورانی سرشت ... نور بینائی کی در چشم جهان بین آفرید

شاه عقل پاک را فرزین ز رای پاک تست ... آفرین بر صنع آن کش(۹) شاه و فرزین آفرید

---

(۱) ن، ع «رستهٔ». (۲) ن، ع «عقلها را» (۳) ن، ع «قابل». درستست. (۴) ن، ع «تو» درستست. (۵) اژدها. (۶) نهنگ یا مار بزرگ - ناصر خسرو فرماید: «آزرده این و آن بحذر از من - گوئی که از نژادهٔ تنینم» (۷) ن، ع «از» و بهر حال در معنی بیت جای تأملست یعنی از میان شهسواران عرصهٔ بلاغت و سخندانی». (۸) بگمان بنده باید «نَفَرین» بفتح نون، خواند و آنرا در اصل مرکب از «نا» بمعنی «ضد» و «آفرین» بمعنی دعای خیر، دانست.

(۹) ن، ع «کاین» درستست - شاید نیز در اصل نسخه «کین» نوشته شده بوده است

عقل چون کیوانِ قدرت را بدید اقرار کرد | کایزد آن جِرمِ رفیع از رفعت این آفرید
تا جهانبانان عز و تمکین مشک و عود و حسن را | در جهان از ترک و هند و چین و ماچین آفرید
عزّ و تمکینت زیادت باد کایزد در جهان | عرضِ پاکت را سزاه عز و تمکین آفرید

و له ایضاً

بهار لاله رخساری نگار سرو بالائی | گل و شمشاد[1] زلفینی مه و خورشید[2] سیمائی
نگار و مه ترا خوانم بهار و گل ترا گویم[3] | کی اینها عالم آرایند و اینها را تو آرائی
بشب با ماه بازم عشق بهر ماه رخساری | بروز از سرو با شمشاد زیرا سرو بالائی
نگر آنی کی حاصل گشت یعقوب و زلیخا را | ز رویش فرّ برنائی ز بویش نور بینائی
چه یوسف صورتی[4] جانا که چون بنمائی این صورت | گزینند عقل یعقوبی و گیرد جان زلیخائی
ز بیم چشم بد بر تو بخوانم سورت یوسف | چو تو با صورت یوسف مرا رخساره بنمائی
ترا جانا کی جانانی و دلبندی و دلداری | غلاما نند جان و دل غلامان را چه فرمائی
چه فرمان آمد از عشقت کی تقصیری پدید آمد | ز جان و دل در ان فرمان بمقدار توانائی
نه دیباء و نه دیناری ولیکن دل ربودن را | چو دلبر شکل چو دیبا نقش و دیبائی[5]
چو با عشق تو پیوستم شکیبی داشتم در دل | کی شرط عاشقان باشد بعشق اندر[6] شکیبائی

---

(۱) ن ع «گلِ شمشاد». (۲) ن ع «مه خورشید».

(۳) ن ع «دانم». (۴) ن ع «صورتستی تو» و متن بهتر است.

(۵) ن ع «چو دلبر شکل دیناری چو زیبا نقش دیبائی» درست است

(۶) ن ع «بدل اندر».

جمالِ تو شکیبائی بزیبائی برید از من ... جمال است آنک برباید شکیبائی ز برنائی

اگرچه عهدِ برنایی گلِ وصلِ تو بوییدم ... چرا در ترکِ عهدِ من چو گل گشتی ز رعنائی

چو برنائی برفت از من ز عهدِ من برون رفتی ... دریغا عهدِ برنائی دریغا عهدِ برنائی

گذشت آن عهد و آن مدت بمیدان و زان ساعت ... کی بودی طبع و عقلم را بتنهائی (۱) و شیدائی

رخ جانان غذاءِ جان لبِ ساغر قرینِ لب ... کفِ موسی رخ ساقی دمِ عیسی دمِ نائی

کنون گز روز برنائی واز روی تو تنهائم (۲) ... اسیرِ دورِ گردونم ز جورِ این دو تنهائی

ببرنائی و وصلِ تو تمنّی می کند جانم ... چو بی چشمان ببینائی چو نادانان بدانائی

غلامِ آن دلم کو را غلامِ عشق گرداند ... بغارت سروِ تاتاری بیغما ماهِ یغمائی

اگر عاقل به از دانا وگر دانا به از شیدا (۳) ... شدم با عقل و دانائی غلامِ عشق و شیدائی

ربابنده ست عشقِ تو ستاینده ست (۴) زلفِ تو ... ازین جز صبر نستائی (۵) وزان جز عقل نربائی

درازی را سرِ زلفت بسروِ قامتت ماند ... چو سروِ باغِ مجدِ دین (۶) چرا او را نپیرائی

کریمِ خلق صدرِ شرق ابوالقسم علی کازید ... بقدر و جودِ او داد است گردونی و دریائی

خداوندی کی مولایند رأیش را و ذاتش را ... خردمندی و دانائی خداوندی و مولائی

سخا را دل قوی گردد چو از دستش سخن رانی ... سخن را قدر بفزاید چو در مدحش بیفزائی

ز لفظِ او زیادت شد سخن را صاحب رازی ... ز بذلِ او بدید آمد سخا را حاتمِ طائی

---

(۱) ن، ع «بپنهانی» درستست. (۲) ن، ع «تنهایم» درستست

(۳) ن، ع «نادان وگر نادان به از شیدا» درستست.

(۴) ن، ع «ستاننده ست» درستست. (۵) ن، ع «نستانی» صحیحست.

(۶) ن، ع «مجدالدین»

خداوندا توئی آن کز بزرگی و خداوندی ‌‌ ‌ ‌ چو خورشیدی ز بی مثلی چو گردونی بوالائی

زمین میدان جاه تست اگرچه آسمان قدری ‌ ‌ ‌ ‌ زحل دربان قصر تست اگرچه مشتری رائی

اگرچه نسبت از پیغامبر آخر زمان داری ‌ ‌ ‌ ‌ کند انصاف و اقبالت کلیمی و مسیحائی

گر آدم را بفرزندیت فخر آمد روا باشد ‌ ‌ ‌ ‌ کی فخر و آل اولاد(۱) بهین فرزند حوائی

ز نور علم چون خیزد جهان تیره چون شب را ‌ ‌ ‌ ‌ چو زهره روشنی(۲) دادی کی صدر آل زهرائی

گر از نسبت شرف زاید درین بی مثل و مانندی ‌ ‌ ‌ ‌ ور از رتبت ثنا آید دران بی جنس(۳) و همتائی

چو دانش را قلم رانی همه فرهنگ و آدابی ‌ ‌ ‌ ‌ چو بخشش را نعم گوئی همه آلاء و نعمائی

زهمت چون سخا ورزی بحکمت چون سخن گوئی ‌ ‌ ‌ ‌ نیاز از خلق برداری و زنگ از عقل بزدائی

اگر گردون طریق ظلم بگشاید تو در بندی ‌ ‌ ‌ ‌ وگر گیتی در انصاف بربندد تو بگشائی

نزیبد جز ترا رفعت کی رفعت را تو می زیبی ‌ ‌ ‌ ‌ نشاید جز ترا رتبت کی رتبت را تو می شائی

بخدمت مهر چو باید ترا ره اقبال جاویدی ‌ ‌ ‌ ‌ بنعمت مدح گو باید ترا در عیش مهیائی

جهان بینی بچشم دل همی اسرار اعدا را ‌ ‌ ‌ ‌ کی هر دانا چنان داند کی صاحب سر اعدائی

جهان نور از تو می گیرد مگر انباز خورشیدی ‌ ‌ ‌ ‌ همیشه برتری داری مگر همراز جوزائی

جهان را از تو حاصل شد هم آسایش هم آرایش ‌ ‌ ‌ ‌ بفضل آرایش دهری ببذل آسایش مائی(۴)

اگر جان پرورد فردوس و دل خرم کند حورا ‌ ‌ ‌ ‌ همی نازند باغ و گل بفردوسی و حورائی

پر از خوبان حوران شد جهان یکچند جان پرور(۵) ‌ ‌ ‌ ‌ بدین خوبان نوروزی بدین حوران صحرائی

---

(۱) ن ع «که فخر آل و اولاد» درستست. (۲) ن ع «چو زهرا» یعنی چون زهرهٔ زهرا.

(۳) ن ع «بی مثل» نسخه بدل «بی شبه» (۴) ن ع «مانند».

(۵) ن ع. یکچند و جان پرور.

اگر خلقت نفرماید کی فرماید بفروردین / هوا را عنبر افشانی صبا را مشک پیمائی

بهاری ابر گز دریا برآید قطره بالاید(۱) / توئی آن ابر دریا دل کی بر ما بدره پالائی

چو در باغ آمدی گل راز بان عذر میگوید / بدین شادی طراوت گیر و خوش بشکف چه میپائی(۲)

گزین پس پا سر شک ابر و بندل بر مجد دین(۳) / ز رنج خار نندیشی ز باد دی نفرسائی

خداوندا بجان و دیده گر حاجت بود تن را / تو آن شخصی کی عالم را چو جان و دیده میبائی(۴)

اگر چه در وفاداری مرا آمد ید بیضا(۵) / خرد نامم ز سودائی مدیحت کرد سودائی

ذخیره هر دو عالم شد مدیح تو مرا زیرا / کی هم اقبال امروزی و هم امید فردائی

بهر وقتم کی یاد آری مدایح را مهیّا ام / بهر وقتت کی مدح آرم ایادی را مهیّائی

چو حق رخساره بنماید مگر(۶) باطل شود باطل / در افتادند مدّاحان ازین مدحت بسودائی

همیشه تا دل عاقل بعلم و عدل گراید(۷) / بزی تا همچنین دائم بعلم و عدل بگرائی

بدست حرمت باقی همه پای عدو بندی / بپای همت عالی همه فرق فلک سائی

ز باز دولت عالی و شاهین مراد دل / نصیب ناصح(۸) مصلح همائی باد و عنقائی

---

(۱) یعنی «ابر بهاری» چون «بسر بر نهاد آن دل افروز تاج» و در «ن، ع» «بهاران» و درین صورت «الف و نون» دلالت بر شمول و عموم میکند.

(۲) ن، ع «که میشائی» یعنی شایستهٔ، و این ضبط نیز با توجه ببیت بعد، مناسبت دارد و «چه میپائی» یعنی چرا درنگ میکنی، و «بشکف» از شکفتن است، یعنی شکفته شو. (۳) ن، ع «مجدالدین»

(۴) یعنی بایسته و ضروری. (۵) ن، ع، «سخندانی» مناسب ترست.

(۶) ن، ع، «دگر» وضبط متن درستست. و «مگر» مفید معنی تحقیق. (۷) ن، ع «اگراید» درستست. (۸) ن، ع «ناصح و مصلح».

وله ایضاً

فروغ لاله و بوئی گل و نسیم سمن — بتان شدند و بتان را دماغ و دیده شمن

سمن بتکده به ورنگار نقش بهار[۱] — چمن بتبکده ماند چمانه گیر و چمن

بسوز خرمن اندیشه را که در نوروز — صبا همی ز بر گل ز گل زند خرمن

اگر بروز ندیدی بر آسمان پروین — بهوستان گذر و درنگر بشاخ سمن

گل سپید و گل لعل[۲] بر چمن گوئی — یکی سهیل یمن شد یکی عقیق یمن

بهر کجا رسی از خوید سبز و لالهٔ لعل — پر از عقیق و زمرد شدست پیرامن

اگر زبرجد سبز است[۳] دشت را چادر — پر از جواهر لعل است کوه را دامن

درین هوای لطیف این صبا مشک افشان — بمن نبود که مشک از چمن برد بمن[۴]

مگر خزینهٔ بهمن در ابر بهمن بود — که از گریستن[۵] چشم ابر در بهمن

ز گونه گونه ظرائف[۶] ز نوع نوع ظرف — شدست ظرف چمن چون خزینهٔ بهمن

همه دیار و دمن روضهای رضوان گشت — بدین بهار ز آرایش زمین و زمن

---

(۱) ن،ع، «چمن نه بتکده واز نگار نقش بهار» ن،ن، «شمن بتکده به ورنگار نقش بهار» وبگمان بنده «شمن بتکده به کز نگار نقش بهار» درستست.

(۲) ن،ن و ن،ع «در» صحیحست.

(۳) ن،ع و ن،ن «پر از زمرد سبز ست». (۴) بعد ازین بیت در ن،ع و ن،ن «ز خون خضاب که کرده ست لاله را رخسار ـ اگر در ابر بهاری نبود دیدهٔ من».

(۵) ن،ن و ن،ع «که شد گریستن» و متن درستست.

(۶) ن،ب و ن،ع «بدایع».

چگونه نوحه نمایند[1] عاشقان عرب ‌‌ چو جای نوحه نیابند در دیار و دمن

میان ابر سیه نور برق را گوئی ‌‌ فرشته ایست مگر در لباس اهرمن

خروش رعدش از نور برق پنداری ‌‌ همی ز عشق منیژه[2] فغان کند بیژن

چمن نه روم و عدن شد درو چرا باشد ‌‌ بر زمه دیبهٔ رومی بتوذه دُرّ عدن

ز گل میانهٔ باغ و ز لاله دامن راغ ‌‌ پر از چراغ[3] و پر از مشعله ست بی روغن

ز راغ گشته بهر جانبی یکی جنّت ‌‌ ز باغ گشته بهر گوشه یکی گلشن

اگر نگارشِ جنّت همی وطن طلبی ‌‌ براغ ساز مقام و بباغ گیر وطن

صفات حسن چمن گر چو من نخواهد گفت ‌‌ زبان ز بهر چه آهیخت[4] در چمن سوسن

ز جور جامه بدرّند و از فراق بتان ‌‌ مراست جور چرا گل درید پیراهن

اگر نه خاطر من شد بمدح سیّد شرق ‌‌ چراست شاخ گل نو بغنچه[5] آبستن

حمایت و کنف دین و مجد مجد الدّین ‌‌ ز شرم و عادت او دین و مجد را امن

جلال آل پیمبر علیّ بن جعفر ‌‌ کی ذات کامل او چون علیست در هر فن

---

(۱) استعمال «نمودن» بجای «کردن» در زبان فصیح پارسی اندکست. اگرچه حافظ میفرماید (ای عروس هنر از بخت شکایت منمای - حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد) امّا بمعنی نشان دادن، بسیار گفته میشود. جامی میگوید (هست بی صورت جناب قدس عشق - لیک در هر صورتی خود را نمود) (۲) مشهور فتح میمست.

(۳) ن، ع «پر از چراغ» درستست حافظ فرماید (بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود - که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود) سعدی فرماید (مشعله برفروز و مشغلهٔ پیش گیر - تا ببرندت ز سر زحمت خواب و خمار)

(۴) ن، ع «ز باد بهرچه آمیخت» و ضبط متن صحیحست.

(۵) ن، ع «بشعله» و غلطست.

یگانه‌ای که دو دستش بیک عطا بدهد — هزار فائده با صد هزار باداشن (۱)

سپهر منقبتی کافتاب روشن جرم — ز رای روشن او کسب کرد فلک روشن (۲)

ستاره مرتبتی کز کمال خلقت (۳) او — درین زمانه برهنه نماند جز سوزن

زمانه منزلتی کز نهیب او بوشد — سپهر گرچه بلندست هر شبی جوشن

مزین است بایام او زمان و زمین (۴) — مشرفست باوصاف او سخا و سخن

ز عشق خدمت او شوق پیش هر خاطر — ز شکر نعمت او طوق گرد هر گردن

چو سال و مه اثر بر (۵) او بهر موضع — چو روز و شب خبر جود (۶) او بهر معدن (۷)

ز حرص مدحت او ماند نفس (۸) عاشق نطق — ز شوق خدمت او ماند جفت روح بدن

زهی بخلد روان کرده بر ثبات (۹) زبان — روان فاطمه و حیدر و حسین و حسن علیهم السلام

نه پی رسول و کلام تو در مصالح شرع — همه چو معجزه مستبدعست (۱۰) و مستحسن

خداء عزوجل در دهن نهاد زبان — ازانک رهگذر مدحت تو بود دهن (۱۱)

---

(۱) یعنی جزای نیک وعجب آنکه این معنی را صاحب برهان قاطع یاد کرده واین بیت را بی ذکر نام صاحب آن شاهد آورده است (۲) بهمین شکل، بروزن سوزن، در لغت ضبط شده است.

(۳) ن، ع، «خلعت» مناسبست. (۴) ن، ن و ن، ع «زمین و زمان».

(۵) ن، ع «جود» (۶) ن، ع «خیر». (۷) ن، ع «مکمن» بهترست وبعد ازین بیت «بعزم خدمت او جای جسته در تن جان — بنظم مدحت او فخر کرده جان در تن» ن، ن «برتن» (۸) ن، ع و ن، ن، در هر دو مصراع «مانده».

(۹) ن، ع «برثنات» صحیحست. (۱۰) ن، ع «مستبد عند». (۱۱) بعد ازین بیت در ن، ع «دهد عطای تو بیمار را ز راصحت — نهد سخای تو در دنیا زرا روغن».

توئی زمانهٔ فضل و توئی نشانهٔ عدل — توئی براتِ امید و توئی نجاتِ مِحَن
مگر کی دشمن و زر بر درِ تو یکسانند(۱) — کی هست روزِ نشاطِ تو هر دو را شیون
ز بهر دوستئ زر ثنا نیافت بخیل — وگرچه نیست کسی در جهان ثنا دشمن
ثنا دلیل بود بر بقاء ذِکرِ جمیل — گرا کند کی بخرد ثنا سخن بسخن(۲)
چو ذکرِ شکر بحاصل کند(۳) چه زر و چه خاک — چو نام مدح تو باقی(۴) بود چه مرد چه زن
توئی کی تخمِ ثنا در جهان پراگندی — چو ارتفاعِ(۵) تو اندر سخاست بپراگن
بنعمتِ تو همی بی غمی رسند ز فلک — بحرمتِ تو همی ایمنی بود ز فتن(۶)
ز خونِ نابْ همی مشکِ ناب داند(۷) کرد — نسیمِ خُلقِ تو در نافِ آهوانِ ختن
وگرنه از قِبَلِ(۸) کشتنِ عدوت بود — ز عشقِ بخششِ تو جمله زر شود آهن
چه راحتست خرد را و راهِ مدحتِ تو — چه نعمتست لبِ طفل را و راهِ لبن

---

(۱) ن ع «دربر» درستست . (۲) ن ع ، نسخه بدل «گری کند که ثنا را خرد سخن بثمن» درستست ، و «گرا کردن» یا گری کردن ، که صورت ممالهٔ آنست بکسر کاف ، ارزیدن و برابر و همقدر بودن با شد «انوری گوید» : نه از مهابت تو بلکه از دنائت تو - چه جای هجو که اندیشه هم گرا نکند» کمال الدین اسمعیل گوید : «خروار کی دو جو بر بودی زمن ولیک - تا این هجا گرایِ دو خروار زعفران کند»

(۳) ن ، ن و ن ع «نه حاصل کند» درستست . (۴) ن ، ن و ن ع «نه باقی بود» صحیحست . (۵) ن ع «ارتیاج» مناسبترست .

(۶) بعد ازین بیت در ن ، ن و ن ع «توئی که رغبتِ تو در فضائلست و علوم - چنانکه رغبت دین در فرائضست و سُنَن» .

(۷) ن ع «تاند» . (۸) ن ، ن ، «وگرنه آنکه پی» .

زبهرِ ناصح و حاسد ترا بکار شوند — وگرنه کی بُوَد اندر جهان سرور و حزن

بخشم و حلم نوئی مثلِ آسمان و زمین — ازین شدست زمین رام و آسمان توسن

کنون کی لشکرِ بلبل گرفت منزلِ(۱) باغ — بباغ و راغ و لبِ جوء به بُوَد مسکن

زچشمِ نرگس و زلفِ بنفشه و رخِ گل — بهارِ تازه چو بتخانه گرد هر برزن

بچشمِ جودِ تو گرچه جهان ندارد قدر — درین بهار یکی چشم بر جهان افکن

بروی نرگسِ مخمور خور شرابِ چو گل — کی چشمِ نرگسِ مخمور باز شد روشن

چو بحر گشت زمین از هواء لؤلؤ بار — چو روم گشت چمن زین(۲) صباء دیباتن

قباءِ سبزِ سهی سرو بین و باده طلب — ز آفتابِ قباپوش و سرو سیم ذقن

ترا بهر نظری دولتیست از گردون — ترا بهر نفسی منتیست(۳) از ذوالمنن

گرا ستاره مثالِ بلا نُبشت(۴) بدر — گرا زمانه نهالِ جفا نشاند بکن

زجامِ جاه و شرف باده امید بچش — بتیغِ جود و عطا گردنِ نیاز بزن

همیشه تا شکنِ زلفِ دلبران باشد — مباد جز همه در پشتِ دشمنانت شکن

گشاده چشم بروئیت ستاره مسعود — نهاده گوش بامرت زمانه توسن(۵)

قرینِ(۶) ناصحِ تو نعمت و نشاط و طرب — رفیقِ حاسدِ تو نردبان و دار و رسن

---

(۱) ن ع «گلشن و باغ». (۲) ن ع «از» ن، ن «درهوای» «از صبای» بهترست (۳) ن، ن و ن ع «نعمتیست». (۴) ن ع و ن، ن «نوشت» و آن نیز درستست. و «نُبشتن» بضمّ اول و کسر ثانی، و «نبِشتن» بکسر اول و دوم، هر دو صحیح — و «گرا» یعنی «هرگرا». (۵) ن، ن و ن ع «زمین» و متن انسبست. (۶) ن ع «گزین».

وله ایضاً

سرو سیمینی و یار[1] سرو سیمین آفتاب ‏ — ‏ جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب

آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید ‏ — ‏ یا کسی دیده ست یار سرو سیمین آفتاب

هیچکس را نیست مر[2] زلفین دلبند ترا ‏ — ‏ چون بخواهذ خفت بستر ماه و بالین آفتاب

خوشتر از عمری برخ شیرین تر از جانی بلب ‏ — ‏ اینت خوش دیدار ماه و اینت شیرین آفتاب

خسرو خوبان توئی شیرین اگر بوذی چو تو ‏ — ‏ خاک بوسیذی بمنت پیش شیرین آفتاب

زین زین و زینت[3] مجلس توئی در بزم و رزم ‏ — ‏ ماهی اندر مجلس شاذی و در زین آفتاب

آفتاب از رخ پدیداری و پروین از دهان ‏ — ‏ کی بوذ جائی کی بیدا کشت[4] پروین آفتاب

چون بتابذ ز آسمان نیکوئی رخسار تو ‏ — ‏ اختران آسمان گویند مسکین آفتاب

تا بجستن از آل یاسین چون توئی موجود شد ‏ — ‏ آفرین گویند همی بر آل یاسین آفتاب

گر بچین نقاش چین را لعبتی بوذی چو تو ‏ — ‏ جاوذان با روی پرچین بوذی از چین آفتاب

بر سپهر از شرم آن رخساره با تشویر[5] ماه ‏ — ‏ چون ز رای آفتاب آل یاسین آفتاب

---

(۱) ن، ع «بار» وبیت ثانی صحت ضبط آنرا تأیید میکند .

(۲) ن، ع، «چون زلفین دلبند مرا» نسخه بدل «مر زلفین دلبند تراست» و در ن، ن، - «جز زلفین دلبند ترا» واین ضبط درست مینماید .

(۳) ن، ع، «زیور زین زینت» وضبط ن، ن، مطابق متن .

(۴) ن، ع «کرد» ومتن صحیحست . (۵) خجل کردن وشرمگین ساختن، ودر استعمال فارسی غالباً بمعنی شرمگین شدنست چنانکه درین مورد .

سید السادات مجد دین(۱) ابو القسم علی — گر علو چرخ است واز دل ماه و از دین آفتاب

حرمت او را که باشد همتش بر آسمان — آسمانرا از کواکب ساخت(۲) آذین آفتاب

آسمان را حرمت او در علو تمکین کند — گر کند مر ماه را در نور تمکین آفتاب

از کسوف آفت نبیند وز غروب ایمن شود — گر ز رایش یابد اندر سیر تلقین آفتاب

ای خداوندی که تزیین داد(۳) ایام ترا — همچنان چون روز را دادست تزیین آفتاب

گر مصوّر همت و رای ترا صورت کند — باشد از قدر و ضیا آن آسمان این آفتاب

روز گردد شب همی بر خاطر مداح تو — راست گوئی هست در مدح تو تضمین آفتاب

چرخ رابع زان همی گوید مر صدر(۴) ترا — کاندرو بیند همی چشم جهان بین آفتاب

بر فلک مخدوم انجم آفتاب آمد از آنک — خدمت صدر تو دارد رسم و آیین آفتاب

گر بدانستی که آید چون توئی از نسل او — یار بودی با علی در صف صفین آفتاب

طالعت را بر فلک چون بر زمین(۵) ما بندگان — روز و شب انجم دعا گویند و آمین آفتاب

پایگاه همت عالیت را جوید همی — زان نیابد یکزمان از سیر تسکین آفتاب

تا نگردد بر سپهر کوژ پشت سال خورد — همچو پیر سال خورده روی پرچین آفتاب

حاسد تو روی پرچین باد و بخت تو جوان — رانده بر بدخواه تو خشم آسمان کین آفتاب

---

(۱) ن، ع «مجد الدین». (۲) ن، ع «بست».

(۳) ن، ع «داده ایام را» درستست

(۴) ن، ع «قدر» وبعد ازین بیت در ن، ع «کلک تو از گل همی زر» (ن، ن، «دُر»)

بارد اندر نظم و نثر — گر همی زر طلا میسازد از طین آفتاب»

(۵) ن، ن «باشد مکان» وضبط متن درستست.

وله ایضاً

زلف بشانه زنی و طرّه فشانی بس بود این فتنه را دلیل و نشانی

فتنه برانگیختند طرّه و زلفت چون طلب این فتنه را فرو بنشانی

راحت هر تن ز جان بود ز چه معنی آفت تن گشته مرا و تو جانی

گر ز برا ز عشق غایتیست من آنم ور ز برا ز حسن صورتیست تو آنی

دل بهواء تو داده ام من و جز من هیچ کسی گرگ را نداد شبانی

کشت جهان از دهان تنگ توام تنگ وین نه چنان آمدم کی بود گمانی

از پس تنگی بود فراخی و از تو تنگ جهان گشته ام تو تنگ دهانی (۱)

از تو بود مر مرا جوانی (۲) و پیری بس بحقیقت بزندگانی رمانی

از تو بغایت رسید حسن و ملاحت چون ز اجل مجد دین علوم و معانی

تاج معالی علی کی همت عالیش وقت علو اول است و گردون ثانی

علم و مروّت ز خاندان نبوّت باقی از و گشت در زمانهٔ فانی

فکرت او فضل را چو نعمت بری سیرت او عدل را چو روز جوانی

آتش از آثار او گرفته (۳) بلندی آب ز فرمان او ربوده (۴) روانی

از دل او یک نتیجه ابر بهاری وز کف او یک نمونه باد خزانی (۵)

---

(۱) ن، ع «تنگ جهان گشته ایم و تنگ دهانی» درستست. (یعنی جهان بر ما تنگ شده است)

(۲) مطابق مشهور و مصطلح عامه و خاصه این لغت بفتح جیم تلفظ میشود و ضم آن نیز لهجه ایست.

(۳) و (۴) ن، ع «گرفت» «ربود» و تحریر متن بسیاق سخن نزدیکترست.

(۵) برگهای خزانی را بزر مانند کرده و باد خزانی «مشبّه به ممدوح» را زرافشان پنداشته است.

گوهر کان مکارم است ولیکن ... بندهٔ الفاظ اوست گوهر کانی

صاحب کلک سخن ورست ولیکن ... در حسد تیغ اوست کلک بیانی[1]

ای بجهان یادگار حیدر کرار ... تو بزبان ذوالفقار نطق و بیانی

وقت سوال نیاز یکسره گوشی ... گاه جواب عطا بجمله زبانی

گر سخن راست وست داری گفتن ... بس همه خوان[2] آفرین خویش نخوانی

ور همه دانش سخن هنر تست ... چونک بعالم نظیر خویش ندانی

قدر تو از همت تو دا[3] از بلندی ... حلم تو از بخشش تو یافت گرانی

خواسته از تو امان نیابد و دائم ... خواسته خواهنده را امان و ضمانی

آن کی نه در خدمت[4] تو گشت توانا ... زود رسد قدرتش بعجز و توانی

عجز نگویم ترا و لیکن اگرچه ... خواهی تا خود کی کم کنی نتوانی[5]

بندهٔ مخلص کی دور ماند ز خدمت ... ماند بتاری دلی و تیره روانی

بر دل او سرد گشت لحن مغنی ... وز کف فرد او شد نبید معانی[6]

گرنه امان یابد از فراق تو اورا ... ماند اسیر امید و آز و امانی

تا بود از بودن طبیعت کلی ... عمر زمانی قوام شخص مکانی

---

(۱) ن ، ع « در حسد کلک اوست تیغ یمانی » درستست .

(۲) ن ، ع « جز » درستست ، « چون » یعنی « چگونه » و « چرا » نیز وجهی دارد

(۳) ن ، ع « یافت » . (۴) ن ، ع « آنکو در خدمت تو . . . » در نسخهٔ متن درستست « توانی » بمعنی ضعف وزبونی وسستی .

(۵) ن ، ع « خواهی تا خود که عجز کم نتوانی » و بهر صورت معنی مشوشست و شاید « خواهی تا جود کم کنی نتوانی » درست باشد . (۶) ن ، ع « در کف او فرو شد بلند معانی » و صحیح بنظر بنده : « وز کف او فرو شد نبید معانی » و با تقدیمی و تأخیری موافق ضبط متنست .

عزّ تو باینده باذ و طبع تو خرّم — مدّتِ عمر تو سرمدی نه زمانی

مهرئی وزیبذ کی مهر دار بتابی — جرخی وشایذ کی جرخ دار بمانی

وله ایضاً

ای رخ و زلفینِ تو درفتنه دامِ روزگار — کرده ام درعشقِ تو دلرا بکامِ روزگار

روزکار ار روز وشب باشد رخ وزلفینِ تو — روزکاری دیگر نداری من غلامِ روزگار

لاجرم جون روزکار از جور ناسائی همی(۱) — آری اندر جور معروفست نامِ روزگار

کرده ام جشم از سرشک لاله گون جون جامِ می — تا میِ هجرم جشانیدی بجامِ روزگار

نیست ممکن جستن از دامِ تو دل رازانک(۲) تو — روزکاری کی توان جستن ز دامِ روزگار

دامِ انعامِ خداوندست گوئی دام تو — آن کی بستند دل بجود واز خاص و عامِ روزگار

مجد دین وعمده اسلام ابوالقسم علی — آن معالی و معانی را امامِ روزگار

پیشکاهِ(۳) عقل وفضل و باذشاهِ نظم ونثر — قبلهٔ فخر وشرف صدر ونظامِ روزگار

روزکار اند قوامِ عمر و قانونِ حیات — باز عمرِ اوست قانون و قوامِ روزگار

فکرتش وقتِ فراست فطنتش هنکامِ فضل — بوفراسِ عهد کشت و بوتمام(۴) روزگار

ای بجنکِ حلّ وعقدِ تو عنانِ آسمان — ای بدستِ قبض وبسطِ تو زمامِ روزگار

درجهانِ عدل امیذِ امانِ عالمی — بر سپهرِ مجد خورشیذِ کرامِ روزگار

---

(۱) ن، ع «دمی» (۲) ن، ع «از دامت دلم را» .

(۳) ن، ن، «پیشکارِ علم وفضل» مناسبت .

(۴) بضرورت میم اول را مخفف کرده است .

روزگار علم و عدل و دین همایون شد بتو / پس همای روزگاری یا امام[1] روزگار

مهر و کین تو در اقبال و ادبار جهان / امر و نهی تو بسیر حل و حرام روزگار

کامران چون روزگاری وانک دارد مهر تو / بهره دارد تمام از اهتمام روزگار

منتقم چون روزگار راند خلاف و کین تو / کیست آنکو برزند بر انتقام روزگار

راست گوئی ایزد از خشنودی و خشم تو کرد / سعد و نحس آسمان نور و ظلام روزگار

گر نسیم خلق و اکرام تو بر عالم جهد / احنف و حاتم شوند از وی لئام روزگار

روزگار رست آفرین خوان بر خصال و رسم تو / وین کسی داند کی دریابد کلام روزگار

مهر و مه خوانند بر قدرت درود از آسمان / روز و شب گویند بر صدرت سلام روزگار

ای خداوند از جمال خدمت میمون تو / بی نصیبم داشت رای تیره فام روزگار

ای[2] جمال و مرتبت بر روزگارم وام بود / یافتم آخر باقبال تو وام روزگار

تا که گشتن بد و نیک است فعل آسمان / تا که رفتن شب و روز است گام روزگار

باد بر وفق مراد تو مدار آسمان / باد بر حسب بقاء تو مقام روزگار

وله ایضاً

گر نبودی ماه را بر آسمان هر مه محاق / ماه خواندندی ترا خلق زمین بر اتفاق

آسمان از دیدهٔ من در حسد باشند کی هست / از جمال تو مرا در دیده ماه بی محاق

ماه اگر بر آسمان باشد من اینک بر زمین / از مه رخشان تو چون آسمان گرم وثاق

زین سپس چون آسمان بی مه نباشم تا مرا / هست با وصل تو وصل و از فراق تو فراق

وقت دیدار تو جانا گر مرا چون آسمان / تن سراسر دیده گردد کم نگردد اشتیاق

---

(۱) ن ع «ای همام».

(۲) «این» صحیحست.

درجفا چون آسمانی گرچه داری حسنِ ماه — ننگری سوء وفا و نسپری راهِ وفاق

آسمان و ماه روی رایِ مجددین بس است — گر حدیثِ بی ریا خواهی و لفظِ بی نفاق

عمدة الاسلام ابوالقسم علی کز نام اوست — هم معالی را اساس و هم علو را اتساق(۱)

ای خداوندی که ذاتِ تست بر فضلِ تو جفت(۲) — جفتِ هر فضلی ولیکن هم تو ئی در فضل طاق

تیغِ انصافِ تراعالم نه بس باشد نیام — اسبِ اقبالِ تراعالم نه بس باشد سباق

آفتابِ اهل بیتی چون عطارد زآفتاب — مانده‌ام من زاشتیاقِ صدرِ تو در احتراق

در فراقِ خدمتِ تو کرده‌ایم و داده‌ایم — رنج و وحشت را نکاحِ انس و راحت را طلاق

خدمتِ تو در جهان چون جان شیرین شد که هست — قرب او حلو المزاج و بعد او مُرّ المذاق

خرم آن مرکب کی در وی چشم ما بیند ترا — چون علی بر پشتِ دلدل چون نبی بر براق

تا جهان خالی نگردد در جهان خالی مباد — از تو صدر و قدر و باغ و کاخ و ایوان و براق(۳)

وله ایضاً

چند بارم بر فراقِ دلبران از دیده آب — چند باشم آتش تیمار خوبان را کباب(۴)

تا سرشکم بیشتر شد صبرِ من کمتر شد است — راست پنداری مگر من(۵) صبر می بارم نه آب

---

(۱) در نسخ برین وجه بود و شاید «اشتقاق» (استباق) باشد. (۲) ن، ع «با» درستست.

(۳) ن، ع «رواق» صحیحست. (۴) بجای این مصراع در ن، ع و ن، ن، — «چند باشم زرد و گریان همچو شمع از سوز و تاب». و بعد ازین بیت «چند سوزم زآتش هجران جانان چون کباب — چند باشم زآتش تیمار جوشان چون شراب».

(۵) ن، ن و ن، ع، «زدیده».

طبع و دستم باد و چیز اندر جهان الفت گرفت — طبع با تیمارِ عشق و دست با جامِ شراب

عاشقی آرد جوانی خرّما طبعِ جوان — بی غمی خیزد(۱) ز مستی حبّذا(۲) مستِ خراب

پیش چشمم روز تا شب پیشِ دل شب تا بروز — داستانِ سعد و اسما قصّهٔ دعد و رباب

با فلان دلبر چه گفت و با فلان بی دل چه کرد — آن چه کرد این را سؤال و این چه داد آنرا جواب

مونسِ عاشق چه باشد جز حدیثِ عاشقان — چشمِ نیلوفر چه جوید جز فروغِ آفتاب

باز دل در دلبری بستم که بنده هر شبی — تا بهنگامِ سحر خوابم بچشم نیم خواب

مهرِ او یکسر بلا و من طلبگارِ بلا — عشقِ او یکسر عذاب و من خریدارِ عذاب(۳)

حالِ من در هجرِ او شد همچو زلفش(۴) تیره فام — صبرِ من در عشقِ او چون وصلِ او شد تنگ یاب

او و من(۵) هردو بهر وقتی همی جوئیم و هست — جُستنِ او بر خطا و جُستنِ من بر صواب

او همی جوید بوقتِ بوسه بخشیدن درنگ — من همی جویم بمدحِ مجلسِ عالی شتاب

صدرِ اهل البیت مجدِ دین(۶) ابو القسم علی — ناقدِ لفظ و معانی صاحبِ کلک و کتاب

آنکه گردون نزدِ قدرش(۷) چون بَرِ گردون زمین — آنکه دریا نزدِ جودش چون بَرِ دریا سراب

آنکه مثلِ او نیابی(۸) هیچکس در هیچ فن — و آنکه جنسِ او نبینی(۹) هیچکس در هیچ باب

---

(۱) ن، ع «آید».

(۲) ن، ع «مرحبا» و مناسب نیست زیرا (مرحبا) در خوش آمد ورود گفته میشود.

(۳) بعد از این بیت در ن، ن و ن، ع «گشت بر من تا بدیدم روز او را زیر شب - شب چو روزِ رستخیز و روز چون پرّ غراب». (۴) ن، ن و ن، ع «چون زلف او شد».

(۵) ن، ن «او و من هردو همی هر وقت جوئیم و نبود». (۶) ن، ع «مجد الدین»

(۷) ن، ن و ن، ع «پیش قدرش چون سوی». (۸) ن، ع «نیابد» (۹) ن، ع «نبیند»

بندهٔ دست و زبانش هم سخا و هم سخن | بستهٔ مهر و سپاسش هم قلوب و هم رقاب (۱)

نسبت فضل از دل رخشان او گیرد خرد | نسخهٔ (۲) جود از کف احسان او خواهد سحاب

جود بی توقیر (۳) او جون بندهٔ باشد فراز | عقل بی تدبیر او جون خانهٔ باشد خراب

رای او و روی او و لفظ او و طبع او (۴) | فضل محض و نور صرف و عقل پاک و جود ناب

ای خداوندی کی از تو منقبت گیرد لقب | ای خداوندی کی از تو منزلت یابد خطاب (۵)

با مناقب هم نشینی با فضائل هم نشان | با معالی هم عنانی با معانی (۶) هم رکاب

سیرت تو در لطیفی جون هوای نوبهار | همت تو در بلندی جون دعا مستجاب

یک نسیم از روضهٔ عفو (۷) تو در گیتی ارم | یک شرر از آتش خشم تو بر گردون شهاب

منت (۸) تو جون سخای کامل تو بی قیاس | مدحت تو جون عطای شامل تو بی حساب (۹)

بحر اگرچه جود ورزد کی بود جون دست تو | باز اگرچه صید گیرد کی براید با عقاب (۱۰)

ابر اگرچه در فشاند کی بود جون لفظ تو | رنگ پیری گر نپوشد سال کی پوشد خضاب (۱۱)

ای بزرگی کز تراب درگه میمون تو | توتیای جشم خود سازند آل بوتراب علیه السلام

زردی از رخسار خصمت نگسلد صحبت همی | همجنان جون سرخی از گلنار و سبزی از سداب

---

(۱) سپاس، در لغت و لفظ خاصه بکسر اولست و در «ن ع» نسخه بدل «ن، ن، «وفایش».
(۲) ن، ع «نسخت». (۳) در اینمورد معنی «بسته» است حافظ میگوید: «در حضور مجلس انس است و دوستان همه جمع — وان یکاد بخوانید و در فراز کنید» (۴) «ن، ن» «ذات و رای او و طبع او و لفظ او بود». (۵) ن ع «وی سرفرازی». (۶) ن ع «مکارم».
(۷) ن ع «خلق» و متن مناسب ترست. (۸) ن ع، «همت تو».
(۹) ن ع، «بخشش تو» و مطابق ن، ن «نعمت تو» مناسبست (۱۰) ن ع «مبود همچون» و متن مناسب ترست (۱۱) «ن، ن» «رنگ پیری کی بپوشد زال گر بندد خضاب».

راست گوئی اصلِ سیماب از دلِ بدخواهِ تست گر نهیبِ تو نباشد ساعتی بی اضطراب
نسبتِ کردارِ نیکو سوءِ فعل و رسمِ تست[1] زان دهد ایزد همی کردارِ نیکو را ثواب
شعرِ من زیبا چنان آید همی بر نامِ تو چون نشاط اندر شراب و چون شراب اندر شباب
تا نباشد نامِ تو نیکو نیاید شعرِ من تا نباشد آتش از گل کرد[2] نتواند گلاب
یک جهان دوشیزگان دارم نهفته در ضمیر[3] جز بعشقِ نامِ تو بیرون نیایند از حجاب
نیست احوالم نکو هرچند اشعارم نکوست روی نیکو هست لیکن نیست خور در پس نقاب
از جهانست این گناه از روزگارست این خلل[4] از ستاره ست این خطا با آسمانست این عتاب
تا همی رخسارِ دلبندان بود پر زیب و حسن تا همی زلفینِ معشوقان بود پر پیچ و تاب
هر نشاطی کان ترا رغبت همی باشد بکن هر مرادی کان ترا در دل همی گردد[5] بیاب
گرچه احوالِ جهان با انقلاب آمیختست[6] دور باذا ز دامنِ جاهِ تو دستِ انقلاب

وله ایضاً

روزه رفت و رسید عید فراز عود بیش آر و کارِ عید بساز
رمضان را بدید گشت[7] انجام خیز تا خرمی کنیم آغاز

---

(۱) ن ع «رسم و فعل» . (۲) ن ع «کی توان کردن» بهترست .
(۳) ن ع «نهان اندر ضمیر» . (۴) ن ع «خطا» .
(۵) ن ، ن ، و ن ع «آید» .
(۶) ن ، ن و ن ع «پر انقلاب و مختلست» و ضبط متن ترجیح دارد
(۷) «ن ع» «شد» و متن بهترست

روزه از تاختن فرو آسوذ | ساقیا با شراب و جام تباز
آتشِ محتسب فرو مرده است (۱) | ای مُغنّی بلند کن آواز
از جهان چنگِ روزه کوته کن (۲) | چنگ برگیر و روز را بنواز
عَلَمِ عید برفراشته اند | عَلَمِ شادئی و طرب بفراز
بازگشت از نماز که مردم (۳) | خیز تا کیش مَی بریم نماز
نوبتِ روزهٔ دراز گذشت | بس از این ما و زلفکانِ دراز (۴)
بر لباسِ طرب طراز کنیم | از سرِ زلفِ نیکوانِ طراز
گر مَهِ روزه بازداشت ز مَی | مَهِ شوّالِ مان ندارد باز (۵)
جبرِ یک ماه (۶) تا بیازده ماه | آوروذ و مَی و نشاطِ گراز
گر ز ما این گنه بوذ چه کنیم | در توبه نکرده اند فراز
گنهان را امیدِ عفو بوذ | چون نکوئی خدائیرا انباز (۷)

---

(۱) یعنی محتسب پست و خوار و زبون شده و از دولت بنکبت گرائیده است. کمال الدین اسمعیل فرماید:
« اگر تو آتشی ای سیرهم فرو میری - وگر تو آهنی ای خواجه هم شوی سوده ».

(۲) شاید صحیح اصل « کوته گشت » بوده است و در ن، ع « کوته شد ». (۳) این کلمه اسم جمعست وارجاعِ ضمیر مفرد یا جمع بآن یکسان، سعدی فرماید « مردمِ روی زمین رفتن او پنداشتند - کافتابیست که بر روی زمین میگذرد ». (۴) ن، ع « زین سپس ».

(۵) « ن، ع » بتحریر امروزه « شوالمان ».

(۶) یعنی تلافی یکماه و از « گراز » در مصراع ثانی، گرایش بکامرانی و خوشگذرانی، اراده شده است

(۷) ن، ع، « گر » و مقصود آنست که جز قولِ بشرک، هر گناهی درخور بخشایش میباشد.

آدمی زاده بی کنه نبوذ — ایمنی نیست کبک را از باز

گرمرا بر صراط باید رفت — مدح صدر اجل بس است جواز

شرف ساده عمدهٔ اسلام (۱) — مجد دین داروء امیذ و نیاز

آفتاب علو علی کی بقدر — همه با آفتاب گویند راز

گوی برده لطافتش ز عراق — دل ربوده فصاحتش ز حجاز

نظم او گشته معدن اعجاب — سخن اوست مایهٔ اعجاز

ذکر او باز مانده در گردش — رای او با ستاره در پرواز

نشوذ مردم ذلیل عزیز — تا نیابذ ز صدر او اعزاز

چرخ را اقتدا بهمت اوست — رمه را اقتدا بوذ بنهاز (۲)

هیچ سر خرد نهفته نماند — تا همی کلک او بوذ غماز

سبز گشت از سخاش کشت امید — سیر گشت از عطاش معدهٔ آز

ای همه خلق را ز گشت فلک — مجلس صدر تو معز و معاز (۳)

بسخا با تو بر نیاید ابر — چون مرکب (۴) کجا بوذ مجتاز

زشت را کی بوذ ملاحت خوب — زاغ را کی بوذ جلادت باز

تا ستوذست در سخا تعجیل — تا گزیذه ست در سخن ایجاز

---

(۱) ن ع «شرف الساده عمدهٔ اسلام» .

(۲) نهاز ، بضم یا فتح نون ، گوسفند پیشاهنگ .

(۳) در ن ع ، نیز چنینست !

(۴) ن ع «چوب مرکب» و بهر صورت محل تأملست .

عمر بین عیش کن سعادت یاب | شاد زی خصم کش عدو پرداز[1]
تو قرینِ نشاط و عیش به عید | حاسدِ تو قرینِ گرم[2] و گداز

و له فی الترجیع

ابر فروردین فرو شوید همی رخسارِ گل | وقتِ دیدارِ گل اندر حبذا دیدارِ گل[3]
خرّما روزا کی ما را تازه و روشن شدست | عشق با دیدارِ باغ و دیده با رخسارِ گل
گر نشادی روی ما چون گل نباشد عیبت[4] | باده چون گل بدست و پیش یا انبارِ گل
ای برنگ خوب و بوء خوش در باغ و دیده را | آشکارا کرده روی و زلفِ تو اسرارِ گل
گل همی بازار جوید بر گلِ رخسارِ تو | از تو آزاریست گل را تا چنین شد کارِ گل
خیز بر گل عرضه کن جانا گلِ رخسارِ خویش | تا سراسر بشکنی بر گل همی بازارِ گل
نی مکن کان گل[5] ز باغ مجد دین آورده اند | از پی آزارِ خود چندین مجو آزارِ گل

عاشقانرا نرگس و گل عاشقی تلقین کنند
زانک وصفِ حسن[6] و رخسارِ بتان چین کنند

خیز تا با دوستان در بوستان منزل کنیم | تن ز دل در رنج ماند خویشتن بی دل کنیم
این شب و روز ای پسر یکبارگی بی حاصلند | ما ازین بی حاصلان سرمایهٔ حاصل کنیم
هر غمی کان بر دل بیچاره آورد دست چرخ | می بکف گیریم و آنرا گیت بنگ زایل کنیم

---

(۱) ن،ع «بگداز». (۲) با کاف پارسی، غم و اندوه و گرفتگی دل
(۳) این ترکیب بند در «ن،ع» مسطور نیست در مقابله از یک نسخه خطی کتابخانهٔ ملی ملک استفاده شد.
(۴) ن،م «بنیست». (۵) ن،م «کانرا» (۶) ن،م «چشم» درستست.

عاشقانرا منزل اندر میکده خوشتر بوذ — بس بیا تا ما وطن در خوشترین منزل کنیم

آنده بیهوده خوردن کار هشیاران بوذ — ما بجام یک منی این رسم را باطل کنیم

ور حریفان وقت مستی رای در رفتن زنند — ما همان ساعت زمین از خون دیده گل کنیم

ور شراب مستی اندر دست ما تیغی نهند(۱) — دشمنان عمدة الاسلام را بسمل کنیم

عیش شیرین است بی دور می اندر یک زمان

درلب شیرین او تلخ مرا شیرین کنند(۲)

چند باشی روز و شب دل سوز و بد ساز ای پسر — فام شادی توز و اسب بی غمی تاز ای پسر

دلربای ماه روی روی و طبع چنگ چنگ — باری ار و خوش کن و مگذار و بنواز ای پسر(۳)

بر همه یاران بچهره بر همه خوبان بقد — روی و سر چون سرو و گل بفروز و بفراز ای پسر

آتش و آبی کی که سوزنده که سازنده بی — کار کار تست شو می سوز و می ساز ای پسر

طره داری چو زر و سیم طراز ای صنم — غمزه داری چو مشک و عشق غماز ای پسر

لاجرم پنهان نماند با لب و باروی تو — یک شبم یک بوسه و یک روز یک راز ای پسر

همچو از جود جمال العتره سایر گشته بوذ — از من و تو در زمانه نام و آواز ای پسر

---

(۱) ن، م «دهد» و متن درست است

(۲) این بیت در ن، م، چنین مکتوبست «عیش من تلخست بی تو ور نخواهد کرد زمان — درلب شیرین تو تلخ مرا شیرین کنند» و ظاهرا درست باشد.

(۳) با توجه به «ن، م» صحیح این بیت را چنین میدانم «دلربائی ماهروئی روی و طبع از خنک و چنگ باز دار و خوش کن و بگذار و بنواز ای پسر»

عارضی داری که بر روی همچو من عاشق شوند
گر ز حسن او حکایت پیش حور العین کنند (۱)

نیکوئی در بوستان تا بر چه آیین آمده است
چون نگار قندهار و صورت چین آمده است

بوستان کوئی بهشت اندکی باد ید از او
شادمان گشتست دروی هر که غمگین آمده است

نوبت رود و سرود و سبزه و تاج (۲) آمده است
روزگار رامش و راح و ریاحین آمده است

باغ پنداری که نسرین است در نسرین مگر
ز آسمان نسرین (۳) بخدمت پیش نسرین آمده است

لاله پیش گل بپا و روی در خونابه غرق
راست پنداری که خسرو پیش شیرین آمده است

از فروغ گونه گونه گل زمین چون آسمان
پر سهیل و مشتری و ماه و پروین آمده است

نوبهار از بهر خدمت در نکوتر زینتی
پیش باغ و بزم صدر الموسوئین آمده است

باغ پیش روی خوبان لی تو بی تمکین شدست
ساعتی در باغ شو تا باغ را تمکین کنند

گر تو پنداری که فصلی به ز نیسان هست نیست
هیچ وقتی عیش و عشرت را بدین سان هست نیست

یا بصنعت هیچ استادی و نقاشی دگر
چون هوای نوبهار و ابر نیسان هست نیست

یا چنین خوبان که بر طرف چمن گرد آمدند
مثل ایشان در همه تیماک کاشان (۵) هست نیست

در گمان (۶) افتد که چون رخسار باغ و نقش باغ
در صباحت هیچ و سا هیچ (۷) نگسان هست نیست

این چنین کاندر ثنای گل برائی بلبلست
در ثنای آل غسان شعر حسان هست نیست

---

(۱) حور العین جمعست و ارجاع ضمیر جمع بآن درست و تواند بود که در فارسی این قاعده رعایت نشود، سعدی فرماید «چمن امروز بهشتست تو بیرون بخرام - تا خلایق همه گویند که حور العینست».

(۲) ن، م «باغ» درستست. (۳) مانند «حق بین» باید خواند و مراد «نسر طایر» و «نسر واقع» میباشد. (۴) یعنی بلند قدر و صاحب منزلت سازند. انوری فرماید: «وز فزود تمکین خواجه ممکن بود برو و رای منیر و بخلق و خلق حسن». (۵) ن، م «تاتار و کاسان». (۶) ظاهراً «ور» درستست. (۷) ن، م «در صناعت هیچ دیبا» درستست.

در براندیشی که چندین خرّمی کین فصل راست — وصف آن کن خاطر و اندیشه آسان هست نیست

ور جهان دانی که صدری در خراسان و عراق — چون رئیس و سیّد شرق و خراسان هست نیست

ای صنم روی ترا آن فخر بس باشد که زو

شاعران تشبیهاء(۱) مدح مجد الدّین کنند

اجتهاد اهل بیت و افتخار روزگار(۲) — خدمت او از بزرگان اختیار روزگار

قاصرست از خاک پاء او علوّ آسمان — عاجزست از جود دست او یسار روزگار

اوست در دیوان نظم و نثر سحبان سخن — اوست در میدان مردی از کبار روزگار

عرضش از عرق پیامبر یادگار مردمان — کلکش از شمشیر حیدر یادگار روزگار

راست گویی جز براء خدمت و دیدار او — تا بدین غایت نبودست انتظار روزگار

من غلام روزگارم کین چنین فرزند را — تربیت کردن نداند جز کنار روزگار

عمدة الاسلام ابو القسم علی کاندر شرف — اختیار کردگارست افتخار روزگار

ای خداوندی که اشعار مرا در مدح تو

شاعران بوسه دهند و ساحران تحسین کنند

مدحتت را خلق دائم بر زبان دارد ز بر — همتت همواره سوء آسمان دارد گذر

حاسدت را با نحوست هم قرین دارد قضا — ناصحت را با سعادت هم قران دارد قدر

بهتری و سودمندی(۳) سر بسر در مهر تست — هر که در کین تو شد او را زیان دارد بتر

گر چه من در شاعری حابری همی دارم بنان — تربیت(۴) در باب شاعر صد زبان دارد دگر

---

(۱) ن، م «تشبیهای» درستست . (۲) ن، م «اختیار» درستست .

(۳) ن، م، بهترین سودمندی، وبسیاق کلام نسخهٔ متن درست مینماید . (۴) ن، م «رتبت»

چند اثر دارد سرشکِ آسمان در بوستان | تربیت در بابِ شاخ عرمیش از آن دارد اثر
در میانِ موج دریا هم ز آبِ آسمان | تربیت دارد صدف ز آن در دهان دارد دُرر
هر سخن کاندر ثناء تو ز جان بیرون کشم | از کمابیشِ لطافت همچو جان دارد خطر

بهترینِ کارها بخشیدن[1] و بخشودن است
همت و رایِ تو ، سال و ماه آن و این کنند

خاندانِ تو شرف را خاندانی دیگرست | ور تواند هر زبانی داستانی دیگرست
تو جهان را در سخاوت آفتابِ دیگری | همتِ تو در بلندی آسمانی دیگرست
آن توئی کاندر زمان و در زمین ؛ | رختِ ما و بارِ ما در کاروانی دیگرست
گر چه شعر و شاعری در عهدِ ما بسیار شد | مر مرا در شاعری دستی و زبانی دیگرست
در بزرگی حاش لله گر جهان خوانم ترا | گر دو دستِ تو هر انگشتی جهانی دیگرست
در بلاغت هر گروهی را طریقی دیگرست | در فصاحت هر زبانی را بیانی دیگرست

خلقِ عالم را[2]
یا دعا ، خیرِ تو گویند یا آمین کنند

وله ایضاً

تنم بمهر[3] اسیرست و دل بعشق[4] فدی | همه بگوشِ من آید ز لفظِ عشق ندی

---

(۱) ن م ، «بخشودن و بخشیدن» یعنی در گذشتن از گناهان و مال و خواسته دادن - سنائی فرماید : «ای درون پرور برون آرای - وی خرد بخش بیخرد بخشای» (۲) ، ن م ، «خلق را دو شغل می‌بینم پیشه در ایام تو»
(۳) ن ، ع «بعشق» . (۴) ن ، ع «بمهر» .

دلم فدا شد و چشم ندید روی خلاص ‌ ‌ ‌ خلاص نیست اسیران عشق را بفدی (۱)

ملاحت همه دنیا (۲) نگار من دارد ‌ ‌ ‌ عجب نباشد اگر بی‌وفاست چون دنیی

من و تو ئیم نگارا کی عشق و خوبی را ‌ ‌ ‌ ز نام لیلی و مجنون برُیم (۳) همی (۴)

ندامتست (۵) بدین عشق عشق بر مجنون ‌ ‌ ‌ غرامتست بدان حسن حسن بر لیلی

منم کی گشته‌ام از جور عاشقی خرسند ‌ ‌ ‌ بسایهٔ سر زلفت ز سایهٔ طوبی

توئی کی گشته‌ئی از نیکوئی (۶) خجالت ماه ‌ ‌ ‌ کی حسن تو ثریاست و آن مه شعری

ازان قبل کی عسل را حلاوت (۷) لب تست ‌ ‌ ‌ خدای عز و جل در عسل نهاد شفی

بصبر من صنما (۸) آن لب چو پستهٔ تو ‌ ‌ ‌ همان کند کی زمرد بدیدهٔ افعی (۹)

نگار امام همه نیکوان توئی کی تراست ‌ ‌ ‌ ز مشک و لاله همه ساله طیلسان و ردی

نگار امیر همه عاشقان منم کی مراست ‌ ‌ ‌ ز درد و حسرت و زاری سپاه (۱۰) و عهد و لوا (۱۱)

قوی بتقویت روی تست طالع حسن ‌ ‌ ‌ چو دین بتقویت مجد دین و فخر هدی

اجل رئیس خراسان و صدر موسویان (۱۲) ‌ ‌ ‌ کی اوست مالش فرعون ظلم را موسی

خجسته تاج معالی علی بن جعفر ‌ ‌ ‌ کی علم جعفر صادق کند بلفظ املی

---

(۱) بعد ازین بیت در «ن، ن» و «ن، ع» (ملامت همهٔ دنیا مراست از پی عشق، نه رسم عشق من آورده‌ام درین دنیی). (۲) ن، ن و ن، ع «عالم». (۳) ن، ع «برده ایم». (۴) «ن، م» و «ن، ن» «برون بریم»، در «م، م» «برون بریم زهی» بهترست. (۵) ن، ن و ن، ع «ملامتست». (۶) ن، ع، «از نیکوان» و آن نیز وجهی دارد ولی متن مناسبترست. (۷) ن، ع «حلاوت از». (۸) ن، ع «پستهٔ». (۹) گویند دیدن زمرد چشم افعی را کور میکند. (۱۰) ضبط معروف بکسر سین است. (۱۱) «لوی» نوشته شود. (۱۲) ن، ع «فخر».

کلام او بدل پند نامهٔ لقمان — حدیث او بحد عهد نامهٔ کسری

همی کنند نسبش[1] بر زمانه استخفاف — همی کند هنرش[2] بر زمانه استهزی

وفاق او تن و جان را حلال گشت چو بیع — خلاف او دل و دین را حرام شد چو ربی

ز رای روشن او گشته اختران تیره — ز کلک لاغر او مانده کیسها فربی

زهی گمانهٔ رای تو چشمهٔ خورشید — زهی نشانهٔ قدر تو گنبد اعلی

دو نایب اند ز جود تو دجله و جیحون — دو چاکرند ز حلم تو بوقبیس و حری[3]

ز روی حلم یکی چند لفظ[4] من[5] بشنو — کِرِی[6] کند که چنین لفظ بشنوند کری

ز خدمت تو که دفع عناء دهر از وست — مرا نبوده گناهی از او رسید اذی

رفیع رای تو بر من تغیری دارد — بتهمتی که مرا اندر آن جنایت نی

بذات ایزد و توحید او و حرمت دین — بحق کعبه و آنکس که کعبه کرد بنا

---

(۱) ن، ع «هنرش» (۲) ن، ع «نسبش» ن، ن «همیکند نسبش بر ستاره» «همیکند هنرش با زمانه» بهتر بنظر میرسد.

(۳) حِراء، و حَرا، نام کوهیست بمکه که در غار آن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بعبادت و ریاضت میپرداخته است ـ بوقُبَیس نیز نام کوهیست.

(۴) ن، ع «لُطف». (۵) ن، ع «حرف».

(۶) یعنی «کِرا کُند» و کرا کردن، بمعنی برابر و معادل بودن و ارزیدنست. انوری فرماید: «نه از بزرگی تو بلکه از حقارت تو ـ چه جای هجو که اندیشه هم کرا نکند» کمال الدین اسمعیل فرماید: «خروارکی دو جو بر بودی زمن ولی ـ تا این هجا کرای دو خر زعفران کند».

(۷) «بنی» نوشته شود.

بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام ‌‌ بعمره و حجر و مروه و صفا و منی

بسوره سورت توریة (۱) و سطر سطر زبور ‌‌ بآیت آیت انجیل و حرف حرف نبی (۲)

بقرب موسی عمران و سجده داود ‌‌ باختصاص محمد بپاکی عیسی (۳)

بآب دیده یعقوب و صورت یوسف (۴) ‌‌ به پیری زکریا و طاعت یحیی (۵)

بروشنائی عقل و بآشنائی علم (۶) ‌‌ بنیک نامی زهد و بخوبی تقوی

بخدمت تو کی جان را بمهر (۷) اوست حیات ‌‌ بنعمت تو کی تن را ز دست اوست غذی

کی هیچ ساعت و لحظه بهیچ لفظ و حدیث ‌‌ بهیچ شغل و عزیمت ز هیچ بیع و شری

کی نام و کنیت سردار (۸) و صلاح و فساد ‌‌ ز امر و نهی تو کس را نکرده ام انهی

و گر خلاف تو هرگز حلال داشته ام ‌‌ حلال داشته ام در حریم کعبه زنا (۹)

بعقل و شرع (۱۰) چو واجب شود عقوبت من ‌‌ بکن مکن بعقوبت حواله بر عقبی

تو مفتی همه خلقی و سید همه شرق ‌‌ بده جواب صواب من اندرین فتوی (۱۱)

---

(۱) ن، ان و ن، ع «سوره» . (۲) ن، ع «بآیه آیه» .

(۳) ن، ن، ن، ع «بحشمت زکریا و طاعت یحیی» .

(۴) ن، ع «درغم یوسف» بهتر ست . (۵) ن، ع «باختصاص محمد بپاکی عیسی» .

(۶) ن، ن «بروشنائی علم و بآشنائی عقل» .

(۷) ن، ع «بپای» .

(۸) «ن، ع» «بنام و کنیت و القاب از» و هر دو ضبط محل تأملست .

(۹) «زنی» نوشته شود . (۱۰) «ن، ن» «بعقل و شرع چه واجب کند» و متن درستست و «... چو واجب کند ...» نیز وجهی دارد (۱۱) «فتوی» بضم اول و «فتوی» بفتح اول و «فتیا» بضم اول یعنی «بیان حکم» .

نعوذ بالله اگر خود جنایتی (۱) کردم — طریق عفو چرا بسته شد درین معنی

زعفو و حلم تفاخر بود کی (۲) در قرآن — زعفو و حلم تمدح همی کند مولی

نخواهی آنک بزرگان ترا چنین گویند — بعفو من کی بزرگان چنین کنند بلی (۳)

نه ماه و شاهم کاندر فراق خدمت تو — چو مه اسیر محاقم چو شه ذلیل عری

بصد قصیده ترا خوانده ام حلیم و کریم — چنان مکن کی خجل گردم اندرین دعوی

چنین قصیده کی ابیات او ز صنعت طبع — همی بر آزر و مانی مری (۴) کنند مری

چو خوء تو بلطافت همی زند طعنه — در آب (۵) کوثر و خاک بهشت و باد هری

ورش بخوانم بر خاک اعشی و اخطل — بر آسمان رسد (۶) احسنت اخطل (۷) و اعشی (۸)

بدین قصیده اگر عذر جرم خود خواهند — خداء عفو کند جرم آزر (۹) و مانی

---

(۱) ن، ن «خیانتی» و متن انسبست (۲) ن، ع «بعفو».

(۳) یعنی آری میخواهی. (۴) کوشش و دشمنی و برابری.

(۵) ن، ع «باب». ن، ن «براب». (۶) ن، ع «رود».

(۷) ابو مالک اخطل بن غوث تغلبی نصرانی، شاعر بنی امیه، وکسیست که با بشارت یزید بن معاویه پیش از خلافت وی بنکوهش انصار زبان گشود و در زمان یزید مقرب گشت و عبدالملک او را شاعر خلیفه نامید و عطا یای گرامندش داد. این گوینده فصیح سخن پرداز در سال (۹۵) هجری درگذشت.

(۸) ابو بصیر میمون الأعشی بن قیس بن جندل القیسی، شاعری توانا و معنی آفرین است. قصیده در ستایش حضرت ختمی مرتبت ص سروده بود و میخواست در حضور پیغمبر بخواند. کفار قریش در اثنای طریق صد شتر بوی دادند که بجایگاه خود بازگردد پذیرفت وهنگام بازگشت نزدیک یمامه از شتر بیفتاد و گردنش شکست. (۹) آزر بت تراش را اراده کرده است. سعدی فرماید: «گل از خارست و ابراهیم از آزر».

تو عفو کن گنهِ من کی بی عنایتِ تو — بچون دیده رخ من طلی شدست طلی (۱)

ندانم از شعراءِ زمانه یک شاعر — کی در خورِ تو چنین مدحتی کند انشی

اگر ز نثر بنظم آمدم تو نام مرا — بدفترِ صِلَه آر (۲) از جریدهٔ اجری

قلم بنامِ من اندر مکش که نام ترا — همی بچرخ رسانم بشعر چون شعری (۳)

چو شعرِ نیک بیابی نگه نشاید کرد — بهزلهاءِ ربابی و طنزهاءِ جحی (۴)

بشعر زنده بود (۵) نامِ مهترانِ بزرگ — بشعر جدِ تو زر داد وصِلّه (۶) داد و ردی (۷)

چه مایه ذکر کی از شعر منتشر گشتست — کریم را بمدیح و لئیم را بهجی

چو باذشاهِ کریمانِ روزگار توئی — ز روزگار تو باشی بذکرِ شعر اولی

کزان قبل کی تو در صلبِ مصطفا بودی — فریضه گشت برامت مودّتِ قربی

---

(۱) «ن، ع» نیز چنین و «طلی» ممال و مبدل از «طلاء» و آن چیزیست که چیز دیگری را بدان بیندایند و این کلمه، در اینجا یعنی «آکوده و اندوده». (۲) ن، ع «بر» ن، ن، – «بدفترِ صلت» (۳) شعری، ممال از «شعرٰی» و آن ستاره ایست که در جوزا تابد. خاقانی فرماید: «زان طایفه شب روی چو شعری – میخواند زگفته تو شعری» «بیاء وحدت» (۴) «جحی» هزالی معروف. سنائی فرماید: «گفت با او جحی که اندهِ چاشت – در دلم مهر و کینِ کس نگذاشت»

(۵) ن، ع «زنده» درستست. (۶) صِلَه، را در اینجا بضرورت استقامت وزن، صِلّه، بتشدید لام باید خواند. (۷) «ردی» ممال و مبدل از «رداء» است و شاید اشارت بدان داستان باشد که پیغمبر صلی الله علیه و آله بُرد یمانی خویش را بکعب بن زهیر بن ابی سُلمی (متوفی بسال ۲۵ هجری) صاحب قصیدهٔ که یک بیت آن اینست «اُنبِئتُ عِندَ رَسولِ اللهِ مُعتَذِرًا – وَالعُذرُ عِندَ رَسولِ اللهِ مَقبولُ» و آنرا در ستایش حضرت رسالت پناه سروده است، بخشید.

همیشه تا سپس[1] فطر نوبت اضحیست | بحزِ عدوء تو قربان مباد در اضحی
هرانکسی کی نخواهد ترا حیاتِ ابد | گسسته باد زتن جانِ او بمرگِ فجی[2]

وله ایضاً

شب آدینه و من مست و خراب | عاشقی در دل و[3] در دست شراب[4]
پیش من شمع و من از عشق چو شمع | رنج او زآتش و رنج من از آب
صحبت من همه با عشق و نبید | الفت من همه با چنگ و رباب
مر مرا شنبه و آدینه یکیست | کی چنین دیده ام از عشق صواب
عاشق و مست و جوانم چکنم | عاشق آن بود کی بود مست و خراب
خستهٔ عشقم و در دل غم عشق | عاشق یارم و بر کف میِ ناب
می خورم لعل ترا زچشم خروس[6] | در شب تیره ترا زپر غراب
کرد بر دیدهٔ من خواب حرام | عشقِ آن نرگس آلوده بخواب
هیچ تهدید عذابم نکنید | کی مرا عشق بسنده ست[7] عذاب
جکنم گر نکنم عیش و نشاط | کی مرا عشق و شر الشبِّ و شباب[8]

---

(۱) «ن، ع» «زپس» در متن بسیاق سخن عنصری نزدیکتر مینماید.

(۲) «فجی» ممال و مبدل از «فجاء» بمعنی ناگهانی (۳) ن، ع و ن، ن «سر»

(۴) بعد ازین بیت در «ن، ع» «هر کجا بزمکی از می بینیم – بر سرش خیمه زنم همچو حباب».

(۵) ن، ع و ن، ن «خرابم» مناسبتر مینماید. (۶) ن، ع «سرخ». (۷) یعنی «کافی» وبس ناصر خسرو فرماید «بسنده ست بازهد عمار و بوذر – کند مدحِ محمود مر عنصری را» (۸) «ن، ع» «چه خورم گر نخورم جامِ شراب»

نتوان خورد غمِ کارِ جهان | کی جهان سایهٔ ابرست و سراب
غمِ بداندیشِ خداوند خورد | جغد زیبنده[1] تر آید بخراب
صدرِ عالی شرفِ آلِ رسول | قبلهٔ ساده[2] و کعبهٔ آداب[3]
مجدِ دین عمدهٔ اسلام علی | آن پسندیده جُوجُد[4] در هر باب
کفِ بخشندهٔ او ابرِ محیط[5] | لفظِ فرخندهٔ او درِّ خوشاب
عاشقِ خدمتِ او هرچه قلوب | عاجزِ منّتِ او هرچه رقاب
ای ترا ابر درم بار لقب | ای ترا بحرِ گهر بخش خطاب
بی ثناهاء تو منسوخ سخن | با عطاهاء تو معزول حساب
خاک را حلم[6] تو فرمود درنگ | باد را جودِ[7] تو آموخت شتاب
حضرتِ تست جهان را کعبه | طاقِ ایوانت فلک را محراب
آفتاب از قبلِ[8] بخششِ تو | زر و گوهر کند از سنگ و تراب
زحل از طیرهٔ[9] همّتِ تو | ساخت از هفت فلک هفت حجاب

---

(۱) ن ع و ن. ن «شایسته». (۲) یعنی «سروران».

(۳) در ن ع مطابق «ن. ن» متن چنینست «قبله و کعبهٔ فضل و آداب»، و نسخه بدل: «قبلهٔ ساده و کهف احزاب».

(۴) ن ع «دین». (۵) «ن ع» مَطیر بمعنی «باران بار» درست و در ن. ن «بحر محیط».

(۶) ن ع «حزم». (۷). ن ع «عزم» (۸) ن ع آفتاب فلک از، چنانکه لسان الغیب فرماید: «گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد ـ بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی» و دیگران «آفتاب فلک» و «آفتاب سپهر» گفته اند با این وصف تنها ضبط متن بسیاق معنی مناسبست.

زان برافروخت اثیر آتشِ تیز — تا کُنذ جانِ عدوی تو کباب

آتشِ خصمِ تو چون خاکستر — آبِ بدخواهِ تو تیره چو خَلاب (۱)

بر بنا اندیشِ تو اقبال و قبول — نتوان بست به زنجیر و طناب

بتکلف نشوذ چون تو عدوت (۲) — دیو را چند خطر پیشِ شهاب

از حقیری کی بُوَذ حاسدِ تو — کشتِ او را ندهذ آبِ سحاب

هر کی از خدمتِ تو یافت نصیب — رَسَدش جاه و بزرگی بنصاب

لفظ گردذ بمدیحِ تو لطیف (۳) — طبع یابذ بثنای تو ثواب

نازِ عشّاق بوذ صبر و شکیب (۴) — نازِ معشوق بوذ ناز و عِتاب (۵)

تا روان است و پس انگاه خرذ — تا سؤال است و پس انگاه جواب (۶)

همه جز دولت و اقبال مبین — هَمه جز نصرت و تأیید میاب

---

(۱) بفتح خاء ، گِل و لای و آب بهم آمیخته .

(۲) مصراع ثانی بضبط ن ع و ن ، ن ، چنینست « نتوان یافت جوانی بخضاب » و مناسبت این ضبط آشکار و بعد ازین بیت « هیچ روباه نگردد چون شیر - هیچ گنجشک نگردد چو عقاب » و در « ن ، ن » « زورِ روباه نگردد چو هِژبر - چنگِ گنجشک نگردد چو عُقاب » و پس ازان « چه خطر دارد پیشِ تو عدوت - دیو را نیست خطر پیشِ شهاب » .

(۳) ن ع « ملیح » . (۴) و (۵) ن ع « تاز » درستست .

(۶) پس ازین بیت در « ن ع » « ناصرت باد بهر کار مُصیب - حاسدت باد بهر حال مُصاب » یعنی مصیبت زده و سوگوار .

وَلَهُ اَیضاً

جهان جوان شد ازین نو بهارِ تازه جوان(۱) — بدین جوان نگر و تازه دار جان و روان

اگر ز برف سر کوه بود چون سر پیر — ز عکس لاله سر پیر شد چو روی جوان

مگر که خیمهٔ نوشین روان(۲) شدست سحاب — بزیر خیمه در از سبزه سبز شادروان(۳)

وگرنه طبع جهان از بهار بهره گرفت — باعتدالِ طبایع ز عدلِ نوشروان

ز هجرِ سبزه همی آهوان هوان دیدند — دمید سبزه و رستند آهوان ز هوان

بدانک دیدهٔ نرگس چو چشمِ جانان بود — نشاط ساخت هوایش از لطائفِ الوان(۴)

ز بس که طرف چمن با چمانه(۵) صحبت یافت — شدست از سرِ سروِ چمن چو مستِ نوان(۶)

چمن ببزمِ خداوندِ مجدِ دین ماند — براجی(۷) نتوان گفت نعتِ او نتوان(۸)

چو بیل بیل که از رودِ نیل برگذرد — بدید شد ز هوا پاره پاره ابرِ روان

ز رنجِ رفتن اگر خوی نکرده(۹) اند چراست — چو قطره قطرهٔ خوی قطره قطرهٔ باران

---

(۱) ممکنست که «تازه جوان» وصف «نوبهار» یا «جوان» دومین تکریر لفظی، بمنظور تاکید معنی مقصود، برای «جوان» نخستین باشد (۲) نوشین روان، در اصل بمعنی «شادروان» آمرزیده» و «نوشیروان» بکسر شین مخفف آن، واین هردو درین مورد عَلَم بالغلبهٔ پادشاه ساسانی مشهورست. (۳) درین مورد از معانی عدیدهٔ «شادُروان» بضم دال، معنی فرش رنگارنگ دگرانمایه بنظر بهتر مینماید — ودر «ن، ع» مگو که خیمهٔ نوشین روان . . . » مکتوبست و آن درست نیست. (۴) یعنی هوا از لطائف گوناگون و رنگارنگ برای نرگس پیشکش و «چشم روشنی» آماده ساخت و تقدیم کرد. (۵) چمانه، «پیالهٔ شراب» (۶) مست نوان، بفتح نون، مستی که از تاب می خم و دوتا باشد و در حرکت بدینسو و آنسو متمایل گردد (۷) براجی: چنانکه باید و شاید (۸) نتوان، دوم

باقی در صفحه ۲۷۱

میان سبزهٔ سیرآب(۱) جوی پنداری ... ز رود نیل گذشتست موسی عمران

چراغ عالم و سلطان اختران بحمل ... گذشت و گشت بدو گشت روز یکسان

در آستینش(۲) بسیار راست کار رباغ و بهار ... چنین بوذ همه چون راستی کند سلطان

بنفشهٔ طبری را نگر بطرف چمن ... چو پشت عاشق و زلف شکستهٔ جانان

وگرنه(۳) بر رخ گل عاشق است دیدهٔ ابر ... چرا چو دیدهٔ عاشق بوذ همی گریان

نه ابر دشمن گل شد نه باغ دشمن ابر ... گل از گریستن ابر چون شود خندان(۴)

اگرنه ملت(۵) عیسی گرفت و برنا شد ... جهان ز بهر چه پوشیذ جامهٔ رهبان

زبس که بر بستان گریست دیدهٔ ابر(۶) ... بخنده لاله و گل باز کرده اند دهان

وز آن(۷) قبل که صلاح دهان دندانست ... سرشک ابر نهند در دهانشان دندان(۸)

ز جنس جنس جواهر ز نوع نوع طرف(۹) ... خزانهٔ ملکان شد میانهٔ بستان

بباغ عمدهٔ اسلام و مسلمین بخشید ... جهان خزانهٔ یاقوت و لؤلؤ و مرجان

بقیه پاورقی صفحه قبل **) تکریر لفظی ، نتوان ، اولست (۹) ن ، ن ، «نکرده است» . سعدی فرماید : «اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی» .

(۱) سیراب ، آب فراوان خورده ، سعدی «ترا حکایت مختصر بگوش آید - که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب» . (۲) ن ع «زر آستینش» درستست .

(۳) ن ع «اگرنه» . (۴) مولوی فرماید : «تا نگرید ابر کی خندد چمن» .

(۵) ملت : شریعت و آئین و روش دینی «فَاتَّبِعُوا مِلَّةَ اِبْرٰاهِیمَ» ، و بجای «برنا» «تر بسیار» بهتر مینماید . (۶) ن ع نسخه بدل «ابر بهار» . (۷) بدان سبب و بدان موجب و بدان روی ، خاقانی فرماید «از آن قبل که سر عالم بقا دارم - بدین سرای فنا سر فرو نمیآرم» (۸) شبنم را بدندان تشبیه کرده است . (۹) ن ع «طرایف» .

خبر دهند ز رضوان و روضهاء بهشت   خبر بکار نیاید کی حاضرست عیان(١)

ز باغ سید مشرق ز روضهاء لطیف   همی شوذ بنظر مشکل بهشت بیان(٢)

بهشت و روضهٔ رضوان همی ثنا کویند   برین بهشت و برین روضه و برین رضوان

زبان لاله اگر بسته نیستی بسخن   کشاذی بسزا بر ثنای هر سه زبان

وگرنه دیدهٔ نرگس جدا استی ز بصر   ببردی نظر(٣) از دیدن جمال جهان

زبس کی ابر همی درفشان(٤) کند در باغ   زمین باغ صدف چهره کشت و بحر نشان

بمدحت ملک استاده کفت ابر بهار   جو لفظ مادح او جون شدنست در افشان

دو عاشقند بهار خوش و شراب لطیف   همی رقیب(٥) شوذ در میانشان رمضان

جدا شوند هم اکنون ز بیم چشم رقیب   همان(٦) ز صحبت این و همین(٧) ز صحبت آن

چه عشقها کی برین عاشقان تواند باخت(٨)   کراین رقیب نباشد نشسته در میان

بروز اول شوال می توان خوردن   کرا وداع کند روز آخر شعبان

هنوز روی زمین پر شعاع شعبانست   شعاع می بتن و جان و چشم و دل برسان

ز عشق و می نتوان داشت دست و دل خالی   کنون کی بلبل عاشق همی زند دستان

جو روی ناصح(٩) تاج المعالی از شاذی   رخ زمین همه کلزار کشت و لاله ستان

---

(١) ن ع « ظاهرست و ». (٢) ن ن، مطابق متن، ن ع « آسان ».
(٣) ن ع « نبردی نظر » درستست. (٤) ن ع « درفشاند اندر »
(٥) ن ع « یکی » ترجیح دارد. (٦) ن ع « هم آن » تحریر شود.
(٧) ن ع « هم این » تحریر شود. (٨) ن ع « توان بازید » و بعقیدهٔ بنده « توانی باخت » بطریق خطاب عام، بهتر مینماید و الحق معنی لطیف انگیخته است (٩) دوست کیل

زدوست آنک گل و لاله روی عارض اوست ‌‌‌‌‌‌ بروی لاله ستان باده جو لاله ستان

چه باده‌ای کی چو بویش بر آسمان گذرد ‌‌‌‌‌‌ ز مشتری بسخاوت(۱) فزون شود کیوان

وگر ز جرعهٔ او قطره بر زمین افتد ‌‌‌‌‌‌ همه بقوّت او لاله روید از قطران

چو راز در دل جام است و چون از و حشی ‌‌‌‌‌‌ برون کند همه راز نهفته راز نهان(۲)

مگر مخالفت ناصح الملوک درست ‌‌‌‌‌‌ گرو بمال و دماغ و خرد رسد خذلان

حریف اوست یکی گوز پشت اندک سال ‌‌‌‌‌‌ نه اهل عشق و چو عشّاق برگرفته فغان(۳)

که از خرانت(۴) حکایت کند که از نوروز ‌‌‌‌‌‌ که از وصال روایت کند که از هجران

بروی زرد و از آن روی دور از آفت ‌‌‌‌‌‌ بپشت خفته و زان پشت فارغ از نقصان

نه صلصلست و چو صلصل(۵) همی کند ناله ‌‌‌‌‌‌ نه بلبل است و چو بلبل همی زند الحان

بلحن و ناله اگر مهربان گوش و لبست ‌‌‌‌‌‌ چرا بخانهٔ آزادگان رود مهمان

چو رای فخر شرف را ز دشمنان بضمیر ‌‌‌‌‌‌ نداند(۶) از دل هر عاشقی ضمیر و گمان

نوای و نغمهٔ این را بدین(۷) بود رونق ‌‌‌‌‌‌ تو گوئی آن یک دعوی شدست و این برهان

لطیف پیشه و رسته تنش ز خاک کثیف ‌‌‌‌‌‌ تهیش معده و گشته غذاش باد دهان

وزان سبب کی همه بر دهانش بوسه نهند ‌‌‌‌‌‌ غم از دمیدن او در جهان(۸) شدست نهان

---

(۱) ن، ع «بسعادت» مناسبست، ن، ن، مطابق متن (۲) یعنی همه راز نهفته را از درون و نهان بیرون کند و فاش سازد و در ن، ن، «دن، ع» بجای «نهان» دهان مکتوبست و درست نیست (۳) ظاهراً «چنگ» را اراده کرده است. (۴) ن، ع «از خریف». (۵) صُلصُل، بضم هر دو صاد، فاخته - قمری، و در ن، ع، نه صلصله است، مکتوبست. (۶) ن، ع «بداند» درستست. (۷) ن، ع، «بدان» و ظاهراً «آشنا بدین» صحیح باشد. (۸) جهان، یعنی گیتی، هم بفتح جیم آمده است و هم بکسر آن.

جو صدرِ شرق بایوان نشاطِ باده کنند ‌ ‌ ‌ خروشِ هر دو بکیوان برایذ از ایوان

گهِ بهار به از عاشقی حدیثی نیست ‌ ‌ ‌ حدیثِ عشق بگیر و نواءِ نائی بهان (۱)

خوشا بهار و لبِ دلبرانِ نوشین لب ‌ ‌ ‌ مسایه (۲) بیش لب از بوسهاء فتنه نشان

شراب در کف و کل بیش روی دوست رفیق ‌ ‌ ‌ شرابِ وصل شده در دِ هجر را درمان

جو شاخهاء سبک را کران کنند از برک ‌ ‌ ‌ ترا نهاء سبک باید و شرابِ کران

بروی انک جو بر روئی او فکندی چشم ‌ ‌ ‌ تو خضر باشیء (۳) او با تو چشمهٔ حیوان

بجان خرید توانی سه بوسه از دو لبش (۴) ‌ ‌ ‌ جنو شنیده ئی ارزان فروش بازرکان

اکر جنو صنمی خیزد از نژاده ترک ‌ ‌ ‌ همیشه خرّم و آباد باد ترکستان

مکر ز مهرِ نظامِ خلافتست رخش ‌ ‌ ‌ کی ایمن است بدو هرکت دل دهد ز زیان

جمالِ عترتِ جد و جلالِ اهلِ شرف ‌ ‌ ‌ کی جز برو همه نامِ شرف بوذ نقصان

قوامِ نامِ امامت نظامِ امّتِ جد ‌ ‌ ‌ بجدّ و جود و هنر سر فراز بر اقران

اجلّ عالمِ عادل علیِّ بنِ جعفر ‌ ‌ ‌ کی جون علیست بعلم و معالی و ایمان

اثر رسیده ز توفیقِ او بهفت اقلیم ‌ ‌ ‌ شریف کشته ترکیبِ او جهار ارکان

رسول منزلتش بر شمرده در اخبار ‌ ‌ ‌ خذاء منقبتش ذکر کرده در قرآن

عبارتِ سخنش مقتداء هر دانا ‌ ‌ ‌ اشارتِ قلمش رهنماء هر نادان

---

(۱) واگذار و ترک گوی . (۲) ن ع ، د ن ان « نهاده پیشِ لب » .

(۳) ن ع ، « باشی واو » .

(۴) خواجه حافظ فرماید : « سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من - اگر ادا نکنی قرض دارِ من باشی » .

بدان سخن که شده ظلم از رعیت آواره ‌ ‌ ‌ بدین قلم شده عدل از رعایت آبادان

عجب ز مرکب او دارم از قلم چه عجب (١) ‌ ‌ ‌ که شکل کوه گرفت و زباد ساخت عنان

ستاره حرمت او را همی کند خدمت ‌ ‌ ‌ فلک اشارت این راهی برد فرمان

مثل زنند که طغیان رونده بر قلم است ‌ ‌ ‌ چرا برو نرود چون روان شود طغیان

اگر برابر یحموم (٢) و مثل شبدیز (٣) است ‌ ‌ ‌ که هست مرکب صدر زمانه در جولان

بقدر صاحب او را رهین بود پرویز ‌ ‌ ‌ بجاه راکب او را رهی سزد نعمان

اگر نه آتش از آن تیغ آب داده اوست ‌ ‌ ‌ چو تیغ او زچه گشتست با شرار و دخان

اجل ز هیبت او هر زمان همی گوید ‌ ‌ ‌ که ای خدای مرا از نهیب او برهان

برنگ بحر و همه ساله جرم روشن او ‌ ‌ ‌ چو قعر بحر پر از گوهر از کران بکران

قرین نصرت و فتح است و هم از آن که در وست (٤) ‌ ‌ ‌ بصد هزار قران در نخیزد از عمان

بجنگ اگرچه همه لاله زار بار آرد ‌ ‌ ‌ بوقت صلح بود همچو سبزه در نیسان

پناه صف و بیاستکی بروز مصاف ‌ ‌ ‌ چو جامه را علم (٥) است و چو نامه را عنوان

اگر برزم چو پیکان زره شکافد و مغز ‌ ‌ ‌ عجب مدار که هم نسبتست با پیکان

---

(١) میخواهد بگوید « طغیان از خامه شگفتی نیست از مرکب او عجب دارم که کوه پیکر است و بسبب شتاب و تکاپو از باد عنان دارد . (٢) یحموم ، بفتح یا و سکون حای حطی ، هر چیز بسیار سیاه و نام اسب نعمان بن منذر بسبب شدت سیاهی او . (٣) شبدیز ، یعنی شبدیس و شبرنگ و شبگون ، زیرا « دیس » و « دیز » از ادات تشبیه باشد ، و اسم اسب خسرو پرویز که بسبب سیاهی او را بشب مانند کرده اند .

(٤) ن ع ، « زان گهر که در وست » مناسب و درست نمینماید .

(٥) نقش و نگار و طراز جامه .

بگاهِ معرکه در سایهٔ سیاستِ او — زمانه ایمن و او ایمن از فسونِ فسان[1]

شوذ بضربتِ او ریزه ریزه چون جوشن — چو راز کوه شوذ روزِ رزم با خفتان

زهی محبتِ تو در دلِ زمانه مکین — زهی جلالِ ترا بر سرِ ستاره مکان

بقصدِ حضرتِ سلطان نشاطِ ره کردی — عدیلِ حفظ و حراست قرینِ امن و امان

زبهرِ خدمتِ تو چاکری کند گردون — بروزِ رفتنِ تو رهبری کند دوران

شوذ هوا همه پر مشک و عنبر و کافور — بوذ زمین همه پر لاله و گل و ریحان

ز مرکبانِ تو گردند بادها طیره — ز بختیانِ[2] تو گردند کوهها حیران

نه هیچ دیده بدیدست باد را بکر — نه هیچ خلق بگفتست[3] کوه را کوهان

بنورِ طلعتِ تو گل براید از خاره — بفرِ دولتِ تو لاله روید از سندان

چو بشِ تخت رسی بختِ تو فزون گردد — چو آفتاب بجوزا چو ماه در سرطان[4]

بذره از تو نگردد رعایتِ دولت — بلحظه بی تو نباشد عنایتِ یزدان

---

(۱) «فسان» بفتح اول، سنگی که کارد و شمشیر بدان تیز کنند.

(۲) بختی، بضم اول، شتر نیرومند دوکوهانه که طاقت سرمای بسیار دارد. «ولما رجع السلطان من العراق وقد تفانت جماله قدم له بنیسابور اربعة آلاف من البخاتی الترکیات» سیرة جلال الدین، «و چون شاهنشاه از عراق بازگشت و شتران وی ناچیز شده بودند وی در نیشابور چهار هزار بختی ترکی نژاد بشاهنشاه تقدیم کرد». ترجمهٔ سیرهٔ جلال الدین» بقلم نگارنده.

(۳) ن، ع «نه هیچ گوش شنیده است» و این ضبط را نیز وجهی است (۴) بعد از این بیت در ن، ع، «بماه مانی با جام باده در مجلس - بشیر مانی با تیغ و نیزه در میدان - نه در هزار سخا باشدت یکی وعده - نه در هزار سخن باشدت یکی بهتان.

چو قصدِ من ز قضا بر ثناء مجلسِ تست[1] — یکی قصیدهٔ من به بُوَد ز ده دیوان

زمن بمدح فزونند مادحان لیکن — کمالِ مدحِ ترا طبعِ من دهد سامان

کلیدِ کعبه بشیبانیان رسیدُ و بسی — فزونترند بنی هاشم از بنی شیبان

سخن نتیجهٔ جانست وشعر جانِ سخن — ازان بشعر وسخن اُنس اُنسِ باشد وجان

اگر طراوتِ دل خواهی این نتیجه ببین — وگر لطافتِ جان خواهی این قصیده بخوان

بوقتِ مدحِ تو لفظِ مرا و فا نکنند — مگر فصاحتِ مسعودِ سعدِ بن سلمان

همیشه تا که زمین ساکنست چون نقطه — فلک بگونهٔ پرکار کرد او جولان

ترا چو جرم زمین باد مرتبت باقی[2] — ترا چو چرخ فلک باد عمر بی پایان

ستاره از جهتِ حرمتِ تو در بیعت — زمانه از قبلِ خدمتِ تو در پیمان

وَلَهُ ایضاً

خمار داد سرم را بچشم نیم خمار — زمن ببرد بزلفین بی قرار قرار

اگر بمی لب ورخسارِ او نسب دارد — چرا کی در دل من جاء ساختست خمار

وگر قرارِ دل من دو زلف او ببرند — چرا شدند زمن بی قرارتر صدبار

وگر بتیر همی قدِ او نکو ماند — چرا شدست دل من دو نیمه چون سوفار[3]

کمان نکرد کس از تیر وکرد دلبرِ من — بتیرِ هجران[4] قدِ مرا کمان کردار

---

(۱) ن ع ، « چو قصدِ من بثنا بر ثنای دولت تست » ن ، ن ، مطابق متن .

(۲) در ن ، ع « رتبت شاهی » « ترتبت باقی » وضبط متن درستست .

(۳) جائی از تیر که چلهٔ کمان را در آن بند کنند .

(۴) ن ، ع ، « قامت »

مرا بناله کشد خویشتن کشیدنِ او (1)   بی بوقتِ کشیدن کمان بنالد زار

زنورِ عارضِ او گرچه نار دارم بهر   مرا خوش است کی باری بنور ماند نار

بنار اگر دو رخ آبدارِ او ماند   چرا سرشک من اندر برنگ دانهٔ نار

زسیم زر نتوان کرد و این بدیع ترست   کی گرد سیم عذارش چو زر مرا رخسار

بنزدِ خلق گرامی ترست زر از سیم   چرا کی زرّ مرا رد کنند بسیم عذار

زکار او بتحیر درند جان و خرد   چو از عطا اجل مجد دین سحاب و بحار

شبست زلفش و روزم بزلف او ماند   شبیم ز حسرت آن شب شریک روز شمار

اگر ندید کسی آفتاب را در شب   شبش بچگونه گرفت آفتاب را بکنار (2)

چو شب بود سبب خواب و راحت همه خلق   چرا ام از شبِ زلفینش رنجه و بیدار

وگر ستارهٔ گردون بشب نماید رخ   شبست زلفش و اشکم (3) ستاره سیّار

قرار و صبر دلم زلف او شکار گرفت   کدام شب کند از دل قرار و صبر شکار

که دید شب کی بدو بست گشت قیمت عطر   که دید شب کی از و رنجه شد دلِ عطار

بشب کنند همه جاذوئی و طرفه تر آنک   شبست زلفش و خود جاذوئی کند هموار

کهی ز غالیه بر ارغوان نهد نقطه   کهی ز عنبر بر یاسمین کشد پرکار

بزلف رونقِ حسنش همی بیفزاید   چو مدح عمدهٔ اسلام رونقِ اشعار

چو نیست بهره مرا از بهارِ چهرهٔ او   بچهره برگ خزانم بدیده ابر بهار

اگر نزاری و زردی مرا ز عشق رسید   نه عاشق است درخت از چه گشت زرد و نزار

زمانه گوئی مهمانِ مهرگان ماند   کی شاخها همه زرّش همی کنند نثار

---

(1) ن ع، خویش برکشیدن، ومقصود بر منشی و خویشتن داری و اعراض باشد. (2) «بکنار» درست و در «ن ع» نیز چنینست (3) ن ع، «بنموده خور از دیدار» ظاهراً مناسب نیست

مگر رسید عروسانِ باغ را مأتم (۱) | کی زاغ جامه سیاه هست و زرد رو اشجار
اگر جبار نبود دستِ باغ را دشمن | چرا بمأتم او دستِ خویش کرد نگار
مگر زکرده پشیمان شدنش (۲) کی لرزانند | جو دشمن شرفِ ساده پنجهاء جنار
میانِ باغ و خزان کر برفت پیکاری | چرا کی نار جنان جسته (۳) گشت بی پیکار
جو قطره قطرهٔ خونِ فسرده دانهٔ او | همی درفشد و بر جسته چون بود ناچار
اگر درختِ بهی جز بهی ندید از باغ | چراست تنش (۴) به بیمار و چهره چون بیمار
زره آب هزاران زره بدید آرد (۵) | خلنده باد جو بروی گذشت پیکان وار
زره به پیکان در تند و بادِ چون پیکان | همی ز آب سپر سازد اینت نادره کار
کنون کی آب زره گشت و باد پیکان شد | کنون گز آتش (۶) و باده کنون کنیم حصار
بیار آنک خبر گوید از دلِ عاشق | ز رنگِ عارضِ معشوق اندر و آثار
عدوِ عنبر و صرافِ مشک و ناقدِ عود | وعیدِ ظالم و زندانِ ایزدِ دادار
کجاست آنک حکایت کند بگونه و طبع | ازین گرانِ سبک وزن و زان گرامی خوار
نشاط پیشه یکی گوهری کی گوهر مرد | عیار گیرد و حاجت نباشدش معیار
جو جانِ صافی و جام زدوده او را تن | همیشه جان و تن او را بطبع خدمتگار

---

(۱) مأتم ، انجمن اندوه و سوگواری ، و در سیاق فارسی بتسهیل همزه « ماتم » گفته میشود و بیشتر معنی خودِ عزا و غصه و مصیبت از آن اراده میکنند ن ع « ماتم » (۲) ن ع « شده » و ظاهراً نادرست و ضبطِ متن صحیحست ، و « ش » برای تاکید ، چنانکه بگوئیم « خود پشیمان شد » و مناسب آنست که « مگر » را مفید معنی تحقیق بدانیم . (۳) ن ع « کفته » بمعنی کفیده ، شکافته ، ترکیده ، و این ضبط را ایزد جهت و شاید مرجح باشد (۴) ن ع « چو بیمار و چهره چون بیمار » و بگمان بنده « بتیمار و چهره چون بیمار » درستست (۵) ن ع « آید » . (۶) ن ع « سزد گز آتش باده همی کنیم » درستست .

بتن چو خدمت فخر الشرف دهد قوّت ‌ ‌ ‌ ‌ زجان چو مدحت فخر الشرف برد زنهار (1)

چو عارض و رخ معشوقه از نقاب تنگ (2) ‌ ‌ ‌ ‌ زآبگینهٔ بنیندکان (3) دهد دیدار

یکی حریف نوآئین خوش نوا دارد ‌ ‌ ‌ ‌ نشاط پرور و انده زدای و معنی دار

زعشق بیخبر و گوژ پشت چون عاشق ‌ ‌ ‌ ‌ زحال عشق روایت همی کند اخبار

فزون زبیست زبان پیش تو سخن گوید ‌ ‌ ‌ ‌ چنانک عشق کهن بر تو نو کند بازار

بیک زبان زتو معشوق دل همی ببرد ‌ ‌ ‌ ‌ گراو به بیست زبان دل برد عجب مشمار

ببزمگاه خداوند چون فراز رسند ‌ ‌ ‌ ‌ براهل عشق بدرّید پردهٔ اسرار

امیر سیّد عالم علی که حضرت او ‌ ‌ ‌ ‌ بلند کرد معالی (4) و علم را مقدار

سپهر همّت خورشید رای کیوان قدر ‌ ‌ ‌ ‌ زمانه بسطت دریا نوال کوه وقار

بر درخت نبوّت نهال باغ شرف ‌ ‌ ‌ ‌ جمال عترت جدّ آفتاب هفت و چهار

عنایتش همه قادر کنندهٔ عاجز ‌ ‌ ‌ ‌ کفایتش همه آسان کنندهٔ دشوار

سخا چو بحر و در و سیرتش بجاء گهر ‌ ‌ ‌ ‌ سخن چو زرّ و در و مدحتش بجاء غبار (5)

زمین بجاء سپهرست و طلعتش خورشید ‌ ‌ ‌ ‌ زمان بجاء زبانست و مدحتش گفتار

زمین حضرت او عزّ و نعمت آرد بر ‌ ‌ ‌ ‌ درخت خدمت او جاه و دولت آرد بار

جهانیان زگفتار نیست صد یک از آن ‌ ‌ ‌ ‌ کزو بشاعر و زائر همی رسد کردار

اگر بزرگی جوئی بدو ستایش بر ‌ ‌ ‌ ‌ وگر سعادت خواهی بدو نگر که بار

ایا بزرگی کز غایت بزرگی هست ‌ ‌ ‌ ‌ زمانه را بتو فخر و ترا ز گردون عار

---

(1) درینمورد بمعنی «ترس و بیم» آمده است و در ن ع «آزار» ضبط شده و نسخهٔ متن درست می‌نماید

(2) ن ع «حجاب» (3) ن ع «زآبگینه بنیندگان» بسیار بهترست .

(4) ن ع «معالی» مناسبترست زیرا یکی از القاب ممدوح «تاج المعالی» میباشد (5) ن ع «عیار» درستست .

دران مکان کی بزرگی وجود وجاه برند ... بیاذه اند بزرگان وهمّت تو سوار

دو چیز را بزرگی سؤم نداند کس ... یکی ترا و دؤم هم بنزد تو زوّار

یکی تو ئی کی بفضل از هزار بگذشتی ... یکی بوذ کی رساند حساب را بهزار

اگر نه زرّ ودرم درکفِ(۱) تو اضداداند ... چرا ز صحبتِ او(۲) نیستند برخوردار

اگر ز سیرتِ خوب تو نیست آزرّ دن ... چرا رسید ز جودت بزرّ وسیم آزار

زمانهٔ کی دراو چون تو نگرمی باشد ... چگونه یارم گفت آن زمانه را غدّار

زبان اهلِ شکایت طریقِ شکر گرفت ... بروزگارِ تو از روزگارِ ناهموار(۳)

سخاوتِ تو عداوت ببرد و کس(۴) نسزد ... ز روزگارِ حرون وسپهر کینه گذار

همیشه تا رخ خوبان ز باذه باشد لعل ... بروی لاله رخان باذهاء لعل گسار

چنانک وارثِ جدّ و پدر بعلم تو ئی ... همیشه باذی درعمر وارث الأعمار

---

(۱) ن، ع «بر» ، ومتن درستست (۲) ن، ع «هم» ، ومتن درستست بگوید اگر نه سیم وزر ضد کف تواند چرا از مصاحبت دست تو برخوردار وبهره یاب نیستند ودر آن قرار نمیگیرند (قرار در کف آزادگان نگیرد مال ، دلا یألف الدرهم المضروب صرّتنا - لکن یمرّ علیها وهو منطلق یعنی درهم مسکوک با کیسهٔ ما انس والفت نمیگیرد ولکن بروی میگذرد وپیوسته در حال رها شدنست) (وبخواهندگان داده میشود) (۳) مضبوط ومشهور در «هموار» فتح اوّلست . (۴) ن، ع «کین بسترد» درستست و «حرون» بفتح حاء ، یعنی : «سرکش»

حمید الدین بلخی ، صاحب مقامات حریری وممدوح حکیم انوری ابیوردی ، فرماید : بس دل که ز آسیب توای چرخ حرون - در پنجهٔ روز وشب اسیرست وزبون) و «گزاردن» یعنی ادای واجب یا پرداختن وانجام دادن کاری چنانکه باید وشاید موافق مطلوب .

وله ایضاً

روی من چون زر برای آن نگار چین گرفت (۱) | عیش من تلخی ز عشق آن لب شیرین گرفت (۲)
این دل ناشاد من زان زلف چون شمشاد او | آن همی گیرد کی فرهاد از غم شیرین گرفت
گرد آتش هیچ کس مسکن نگیرد بس چرا | مهر مسکن در میان این دل مسکین گرفت
بستر و بالین من زآبست و آتش بس مرا | تا سکاینده فراقش بر سرم بالین گرفت
من غلام آن رخ و بالا کی گویی سرو و ماه | راستی زان کرد حاصل روشنائی زین گرفت
هر که یاد او گرفت و می بروی او چشید | شربت کوثر چشید و یار حور العین گرفت
چون زر رخسار و لبش بر کوه و دشت افتاد عکس | آن همه بیجاذه گشت واین همه نسرین گرفت
گفتم از بهر وداعش آفرین گویی وصال (۳) | هر زمانی بر فراقش جان من نفرین گرفت
چون لب لعلش بدیدم جزع من پروین نشاند | بر من از بیم رقیبان لعل در پروین گرفت (۴)
هر کجا چشم بر اندر نور بود از روی او | راست گوئی نور روی از راه مجد و دین گرفت
عمدة الاسلام ابو القسم علی کاندر علو | همت عالیش جای از اوج علیین گرفت
چند بی اقبال کز اقبال او اقبال یافت (۵) | چند بی تمکین کی از تمکین او تمکین گرفت

وله ایضاً

عید خوبان عید را چون روی خویش آراستست | راست پنداری ز رویش عید عیدی خواستست

---

(۱) ن، ن « از فراق » (۲) ن، ن « ز هجر » بهترست .

(۳) آفرین مطلق دعای خیر (بمعنی احسنت و بارک الله لک و لله درک) مثال آن ونفرین (بفتح نون و مخفف نا آفرین) ضد آنست . (۴) یعنی باشارت سکوت و خاموشی ، لب را بدندان گزید .

(۵) چند از کمیات مبهمه است و در اینجا بمعنی بسیار و مفید کثرت .

گر جمالِ عیدْ عالم را بیاراید رواست / چشمِ خلق از نورِ رویش بر مَهِ ناکاستست

خاکِ راه از بوءِ زلفش پُر نسیمِ عنبرست / عید را یاری(۱) جمال روی او آراستست

فتنهٔ از حسنِ او در تعبیه رَه یافتست / نوحهٔ از عشقِ او از عید که برخاستست

سرو در باغ و باغبان از قامتِ او طیره اند / گویی او را باغبانِ مجدِ دین بیراستست

سیّدِ مشرق کی از بخشیدهٔ انعامِ اوست / هر چه اندر مشرق و مغرب نعیم و خواستست

وَلَهُ اَیضاً

عید است و حقّ عید بباید شناختن / در باده نوش کردن و بر بَربط نواختن

شرع است حقِ روزه بطاعت گزاردن / شرطست حقِ عید بعشرت شناختن

اکنون کی چنگ و نای بکیجا بساختند / وقتست وقت باقدح باده ساختن

چوگان زلف و گوی زنخدان یار گیر / در روز عید رسم بوذ گوی باختن

بر اسبِ باده سوی طرب تاختن بریم / زیرا بعید رسم بوذ اسب تاختن

گر کینه آختن ز رذ و رسمِ عادتست / از غم سزد بقوّتِ می کینه آختن

ور سر فراختن ز بزرگی و همّتست / باید بمدح صدرِ اجل سر فراختن

مخدومِ ساده سیّدِ مشرق کی کارِ اوست / ناصح عزیز کردن و حاسد گذاختن

وَلَهُ اَیضاً

ای از بنفشه زلفِ تو پر پیچ و تاب تر / چشمت ز چشمِ نرگس(۲) پر نیم خواب تر

خوش ده جوابْ دوست کی از جمعْ دلبران / دلبرتران بوذ کی بوذ خوش جواب تر

خرم شذست سبزه و مشکین شذست باذ / بر روی سبزه بادهٔ مشکین صواب تر

---

(۱) یعنی یارِ جمال، بکسر یاء آخر و اضافهٔ آن

(۲) ظاهراً «تر» درستست.

آتش ترست از آتشِ رخشان شرابِ لعل — او را بپایهٔ طلب از آب آب تر

تا مردم از صروفِ جهان بیخبر زید[1] — آن به کی هر زمان بوذ از می خراب تر

از بهر آنک عمر همی بگذرد شتاب[2] — می در فکن بجام و مرا ده شتاب تر

بر یادِ نامِ سیدِ مشرق کی رای اوست — در نور از آفتابِ منیر آفتاب تر

وله ایضا

هرگه کی گلِ لعل بخنذد بچمن بر — جز جامِ میِ لعل نشاید بدهن بر

من جامه کراز جورِ غمِ عشق دریدم — گل جامه زجورِ که دریدست بتن بر

فریاذ کند هر کی به بیداذ در افتد — فریاذ ز رعد امد و بیداذ بمن بر

ماند ببر شکِ من و رخسارهٔ معشوق — هر قطره کی شبگیر در افتد بسمن بر

از لاله همه دشت عقیقِ یمنی گشت — تاراج کی امد زخراسان[3] بیمن بر

وز ژاله زمین معدنِ دُرِّ عدنی شد — تا باذ گذر کرد بدریای عدن بر

از بس کی همی مشک فشانند درختان — افسوس[4] کند شاخ درختان بختن بر

صدرِ همه ساداتِ علی تاجِ معالی — در مدحتِ او فتنه معانی بسخن بر

وله ایضا

روزِ کارِ نو بهار آید همی — غمگنان[5] را غمگسار آید همی

وقتِ شاذی و نشاط اید همی — نوبتِ بوس و کنار اید همی

---

(۱) چون مردم، اسم جمعیت ارجاع ضمیر جمع و مفرد بآن یکسان میباشد - سعدی فرماید : «مردم روی زمین رفتن او پندارند - کافتابیست که بر روی زمین میگذرد» (۲) یعنی «شتاب و شتابان» مولوی فرماید «سنگها در آستین بودش شتاب - گرد خرد و نزد او بود این صواب» (۳) ن ع «بخراسان و یمن» ومتن درستست (۴) ریشخند و استهزاء. (۵) غمگِن بکسر کاف پارسی

باقی در صفحهٔ ۲۸۵

باغ پر گل گشت و هر ساعت ز ابر — بر سر گلها نثار آید همی

با صبا مشکبار و بوی گل — مشک بیش دیده خوار آید همی

یا رب این وقت سحر باد صباست — یا نسیم زلف یار آید همی

هر کجا چشم افکنم بر کوه و دشت — بیش چشم لاله زار آید همی

خوش بود عشق و شراب و باغ و گل — نوبت این هر چهار آید همی

آن گل سوری ز بهر روی دوست — عاشقانرا یادگار آید همی

وین بنفشه تر ز عشق زلف یار — مر مرا چون جان بکار آید همی

لحن بلبل نیم شب در گوش من — چون نوای زیر و زار آید همی

عاشقی کردن بهر وقتی خوش است — خاصه چون وقت بهار آید همی

بازم از سر تازه شد سودای عشق — یاد آن زیبا نگار آید همی

بی قرارم روز و شب وین مر مرا — زان دو زلف بی قرار آید همی

در سر من سال و مه بی می خمار — زان دو چشم پر خمار آید همی

نام من تا[1] در شمار عشق شد — رنجم افزون از شمار آید همی

هر کسی را اختیاری و مرا — مدح عالی اختیار آید همی

مجد دین کز لفظ درافشان او — در تاج شهوار آید همی

وله ایضاً

ای خلافت را امام و ای امامت را قوام — قصد تو قمع فساد و عزم تو عون صلاح

بقیه پاورقی از صفحه ۲۸۴) مخفف غمگین، چنانکه رودکی فرماید: ای آنکه غمگنی و سزاواری - وندر نهان سرشک همی باری» و در «ن ع» «غمگسان»، کمتوبست و ضبط متن ترجیح دارد

(۱) «ن ع» «چون»

سیدِ شرقی و مجدِ دینِ اهلِ شرق و غرب	از کف و کلکِ تو در راحت جو روح زراح (۱)
هم فلاح و هم صلاح از خدمتت زاید کی تو	بی فراغان را فراغی بی فلاحان را فلاح
خیزد از دستِ و دل و طبعِ تو بذل و فضل و علم	همچو مشک از تبت و عود از هند و کافور از رباح
هم ترا قدرِ رفیع و هم ترا جاهِ عریض	هم ترا عرضِ مصون و هم ترا مالِ مباح
عاجزند از بخششِ تو هم نجوم و هم سپهر	قاصرند از کوششِ تو هم سیوف و هم رماح (۲)
یافتی بی اقتراح از پادشاهِ شرق و غرب	خلعت و تشریف از اسب و جامه و تیغ و سلاح
بازگشتی سوی مقصد یافته مقصودِ خود	با سلامت با کرامت با سعادت با نجاح
تا جهان باشد جهان بی رای و رویِ تو مباد	عمر و عزت فی حمیَ الله الّذی لا یستباح (۳)

وله ایضاً

رئیس و سیدِ شرق و خراسان	جمالِ تو سعادت را سعادت
چو خواهی کت سعادت بیش گردد	همی کن مر سعادت را اعادت
همه شغل تو در علم است و در عدل	دو بینیم یا اضافت یا افادت (۴) (۵)
زبانِ تو نَعَم گوییست گرچه	نگوئی لا بجز لا در شهادت
شگفتی نیست گر همّت بمحشر	ببخشی بر گنه کاران عبادت (۶)

---

(۱) شراب . (۲) نیزه ها (۳) یعنی در حمایت و پناهگاه خداوند که بران تجاوز و دست درازی روا و ممکن نباشد .

(۴) و (۴) یعنی یا مهمانی کردن یا سود رساندن ، و شعر چنانکه باید نیست .

(۶) مبالغهٔ ناروا ست مگر عبادت بگنهکاران میتوان بخشید .

اگر فعل از ارادت حاصل آید | هنر فعل است و کلک تو ارادت
ز لفظ بکر تو زاید معانی | عجب باشند زدو شیر ولادت
تو داری در علو مدح معلا[1] | معانی را چه باشد زین زیادت[2]
بدین ذکر و بدین نظم و بدین نطق | چو من یابند[3] اصل استفادت

وله ایضاً

ز حد گذشت و بغایت رسید وبی مزه شد[4] | جفاء اختر و قصد سپهر و جور فلک
جفا و جور جهان را یکیست میر و ملک | بلا و قصد فلک را یکیست دیو و ملک
زمانه از همگان بر من است مستولی | کی نزد او همه حق منست مستهلک
فغان از و کی بصد سال گفت نتوانم | بصد هزار زبان از جفاء او صد یک
فسانه شد همه احوال من ببود و نبود | فساد[5] گشت همه عمر من بلی و بلک
کدام طبع کی از من درون نخاست حسد | کدام سینه کی از من درون نرست خسک[6]

---

(۱) قدح معلّی در بزرگترین سهم میسر (نوعی قمار مخصوص عرب) بنظر صحیح و مقصود آنست که در معالی حائز قدح معلّی و دارای برترین بهره .

(۲) چه باشد ، تحریر شود (۳) ظاهراً (نایند اهل) یا (بایند اهل)

(۴) . . . و بی مزه شد » بضبط تقی الدین کاشانی ، و « لباب الالباب » در سنت

(۵) از فساد ، معنی فاسد و تباه واز (لی) و (لک) ظاهراً (لیت ولعل) و (لوک دگر) اراده کرده است .

(۶) خار آهنین ، سعدی فرماید : « مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر تابد - خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد » . در « ن ع » بجای سینه « دیده » .

ز غیرِ خویش بشاشتگی بدید آیم — بوقت تجربه چون بر زنند زر بمحک
چو آب از آتش و روز از شب و حق از باطل — چو شادی از غم و نیک از بد و یقین از شک
از آنکه معتقدِ مرتضاء و فاطمه ام (۱) علیهما السلام — کی زین حصولِ دَرَج باشد و خلاصِ دَرَک
ز روزگار بدردم ز دوستان محروم (۲) — چو مرتضی ز امامت (۳) چو فاطمه ز فدک علیهما السلام
ز بس کی بی نمکی کرد با من این ایام (۴) — در آبِ دیدهٔ گریان کُنداختم چو نمک (۵)

وله ایضاً

هر زمان این زمانهٔ توسن — عیش بر من بناخوشی دارد
فلکِ برکشیده هر نفسی — مر مرا در کشاکشی دارد
آن سواری کی زیر زین هر شب — شَبَه گون اسب ابرشی (۶) دارد
خستهٔ تیرِ اوست هر جگری — سخت پُر تیر ترکشی (۷) دارد

---

(۱) بعد از این مصراع در «ن، ع» «بدین سخن ز حقیقت گناه دارم حک» و «دَرَج» (ضبط متن درست بنماید) بفتح دال و راء بمعنی «درجات» و جمع «درجه» است. (۲) ن، ن، مطابق متن، «ن، ع» «ز روزگار برنجم». (۳) ن، ع و ن، ن، «خلافت» و این بیت را یکی از اهل ادب بحکیم اوحدالدین انوری معاصر سنائی نسبت داده است و این توهم درست نیست بلکه این بیت (ملک بخشا بندهٔ حرمان میمون خدمتست — چون خلافت بی علی بوده ست و بی زهرا فدک) در ضمن قصیدهٔ حکیم انوریست (۴) «ن، ن» «این گردون». (۵) بعد از این بیت در «ن، ع» «سپهر پیر بمن آن کند که اهل خرد — هزار عیب کنند ار چنان کند کودک» (۶) اَبرَش، سیاه و سپید، و مقصود روز و شب است «و ها» «شَبَه» بتلفظ در نیاید (۷) «ترکش» را بفتح اول مخفف «تیرکش» بمعنی تیردان، ضبط کرده اند و ضبط متن، بکسر تاء، درستست.

برمن این روزکار پرتشویش — عقل را چون مشوّشی دارد
حسد آید مرا زآب کی آب — آخر از خاک مفرشی دارد
از غم باد سرد و حسرت من — سنک در سینه آتشی دارد

وله ایضاً

قرب یک ماه شد کی در شب و روز — چشم من ماه و آفتاب نه دید
اندران خانه ام کی در همه عمر — هیچ جغدی چنان خراب نه دید
زآتش دل کباب شد جکرم — زآتش دل کسی کباب ندید
تا درین خانه ام زبید[۱] اذی — دیدهٔ من خیال خواب نه دید
کس حدیث[۲] مرا جواب نداد — کس خلاص مرا صواب ندید
هیچ مؤمن جنین[۳] عتاب نیافت — هیچ کافر جنین عذاب نه دید
همچنان می خورم طعام و شراب — کی کسش خواب دیده واب نه دید[۴]
هیچ مصلح جنین[۵] طعام نخورد — هیچ مفسد جنین شراب ندید
بی خطا بر من این خطاب جراست — بی خطا کس جنین خطاب ندید

---

(۱) ن ع «بیداری» (۲) ن ع «سؤال».

(۳) ن ع «چنان» در هردو مصراع.

(۴) ن ع «که کس از جزی دیده آب ندید» ن ن «که کسی خواب دید واب ندید».

(۵) ن ع، در هردو مصراع «چنان».

وله ایضاً

بزرگِ آلِ بمیر بزرگ حادثه ئی[1] | کی چون توئی بُوَد اندر کفِ زمانه زبون[2]
مقرِ عزِ تو تر مذ ز درد رفتن تو | همی بگرید وآنک سرشکِ او جیحون
اگر دو دیدهٔ من در غمت نه خون گرید | حرام باد مرا نان و نعمت تو چو خون

وله ایضاً

گر صد یک از جمالِ تو در مشتری ستی | او را از یک جمالِ تو صد مشتری ستی
گر فالِ مُشتری چو تو فرخنده باشدی[3] | صد آفتاب جاکرِ یک مُشتری ستی
آن حلقهاء زلف تو گوئی ز دلبری | بر مه ز مشک حلقهٔ انگشتری ستی
در نیکوئی بعارضِ خوب تو ماندی | گر آفتاب را فلک از شُشتری ستی[4]
یک لحظه گر علاجِ وصالِ تو یابمی | از علّتِ فراقِ توام خوش تری ستی[5]
همتاء چهرهٔ تو بجز زُهره نیستی | گر بر دو عارضش دو خطِ عنبری ستی
بر صورتِ تو فتنه شدی آزری صنم[6] | گر عقل و دیده با صنم آزری ستی
گر با جمالِ روء تو ماندی پری و حور | معشوقِ آدمی همه حور و پری ستی
گر حسنِ بت چو صورتِ روء تو آمدی | هر صنعتی کی هست کم از بتگری ستی
بیزار کی شدی دلم از صورتِ بتان | گر چشمِ من بصورتِ تو ننگری ستی

---

(۱) ن . ن : بزرگ حادثه ایست . (۲) ن . ن « شو و اندر کف » .

(۳) ن . ع « ز تو » . (۴) ظاهرا ، یعنی از پرنیان شوشتری . (۵) یعنی از بیماری فراق تو بهبودی حاصل خواهم کرد . (۶) یعنی مفتون ، سعدی فرماید « فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر »

جندان کی اندی گل و لاله بباغ و راغ / کر ابرِ نوبهار نه جون من کریستی

کر عکسِ عارضت نرسیذی بنوبهار / نه لاله لعل بودی و نه کُل طَریستی(۱)

بُر سحر کرذ باذِ سَحَر باغ و راغ را / کوئی کی شغل باذِ سحر ساحریستی

نرکس جو سامری همه بر زر نموذ سحر / کوئی کی درمیانهٔ او(۲) سامریستی

آرایشِ بهشت که دیذی بکوه و دشت / کر فرشِ کوه و دشت نه از عبقریستی(۳)

کر فرِّ روئی و رایِ خداوند نیستی / آرایشِ زمین و زمان سرسریستی

جعفر کی شمسِ دین شذ و کوئی کی شمسِ جرخ / با طبعش از صفاتِ سخاوت بریستی

آن عنصرِ شرف کی در اوصافِ او مرا / کوئی ضمیرِ عَسجَدی و عُنصُریستی

کر جدِّ او نه خاتمِ پیغمبران شذی / دستش سزاء خاتمِ پیغمبریستی

از عِرقِ حَیدرست و کر مالِ بیتِ مال / او راستی سخاوتِ او حیدریستی

کر داورِ زمانه دل و دستِ او شذی / کَی درمیانِ مال و اَمَل داوریستی

کَثرت کرفت شکر و ثنا از عطائی او / کوئی شرابِ بخششِ او کوثریستی

از کلکِ لاغرش بطمع فربهی رسید / ای کاش درجهان همه آن لاغریستی

ای جعفری کی کر رَسَذی دستِ تو بکنج / زرِّ عطیّتِ تو همه جعفریستی

دین را بپرورش نرسیذی بکس نصیب / کر کارِ حشمتِ تو نه دین پروریستی

کر نامذی شجاعتِ حیدر کی جدِّ تست / از شرق تا بغربِ جهان کافریستی

---

(۱) طَریّ ، باطراوت و تر و تازه .

(۲) ن ، ع ، « کاندرمیان او هنر » .

(۳) عَبقَریّ ، بساط و گسترونی گرانبها ، اشارت آیهٔ کریمه « مُتَّکِئینَ علیٰ رَفرَفٍ خُضرٍ وَعَبقَریٍّ حِسانٍ » ، درسورهٔ « الرّحمن » در وصف اهل بهشت .

کس نیستی منظر و مخبر نظیر تو — گر نیک منظری چو نکو مخبر نیستی

نامت چو نام ملک سلیمان جهان گرفت — گوئی ترا سعادت اسکندر نیستی

حق یکی ثناء تو بشناختی(۱) تمام — گر در ضمیر بنده دو صد تحبّر نیستی

سی سال شذ کی چاکر آن(۲) آستانه ام — ای کاش خلق را همه این چاکری نیستی

گر مدح آن ستانهٔ وان در نگفتمی — اکنون همه مدائح من هر دری نیستی

تیقن صدر مشرق اگر نامذی مرا — نه مدحتم بلیغ و نه لفظم دری(۳) نیستی

از شعر من در و همه پر(۴) سحر شذ جهان — گوئی کی ساحری همه در شاعری نیستی

گر نیستی سپهر و جهان را سر جفا — بر اهل نظم و نثر مرا سروری نیستی

بی او بمانده ام کی زبانم جری نماند — ای حبذا زبان مرا گر جری نیستی

کی زنده ماندمی ز فراق لقاء او — گر نه مرا ز غایت شوم اختری نیستی

بالاء من دوتا نشدستی بنفشه وار — گر نه جفاء گنبد نیلوفری نیستی

با هر که بذ کند همه گویند فعل او — بذ نیستی اگر نه ز بذ گوهری نیستی

بذ باذ حال دشمنت از لشکر بلا — گوئی بلاء بذ همه در لشکری نیستی(۵)

وَلهُ اَیضاً

زهی ز قدّ و رخت سرو و لاله را خجلی — بسرو عقل ربائی(۶) بلاله دل گسلی

---

(۱) ن ع «نشناختی» درستست . (۲) ن ع، «این»

(۳) دری، منسوب بدربار شاید بدین مناسبت که در پایتخت و دربار بلفظ فصیح سخن میگفته ویمینوشته اند . (۴) یعنی در ستایش صدر مشرق و در «ن ع» «از شعرهای من همه» و متن مناسب ترست . (۵) چنانکه دیده میشود درین قصیده کاملاً آیات شرط و جزاء رعایت شده است .

(۶) رُبودن ، و «رُبا» بضم اول ضبط شده و مشهور خاصه نیز چنینست .

بسرو برگذری سرو را بوذ خواری — بلاله درنگری لاله را بوذ خجلی

بباغ اگر بزنذ سرو سرو را عوضی — براغ اگر بذمنذ لاله لاله را بدلی

بلب عسل نبوذ لاله گرچه لعل بوذ — اگر تو لالهٔ لعلی چرا بلب عسلی

نسیم گل ندهذ سرو ورستنش زگلست — تو ورسته از دل و جانی و با نسیم گلی

زبان لاله ترا گویذ ای بقامت سرو — مگر سرشته (۱) زآب گلی نه زآب و گلی

چگونه لاله و سرو آنذی کی لاله و سرو — ز قد و روی تو خواهند هر زمان بحلی (۲)

بیاذ لاله و سرو تو وام دهند سرور — نواء باربذی (۳) و نبیذ قطربلی (۴)

چو در غزل صفت سرو و لاله خواهم گفت — غزل بنام تو گویم کی اصل آن غزلی

سیه نبوذ دلت تا رخت چو لاله نشذ — مگر ز لاله بیاموختی سیاه دلی

دو لاله زاری (۵) و یک سرو و ساعتی صذ بار — بذان دو لاله و یک سرو جان و دل بحلی

نهال و تخم تو از باغ شمس دین بوذست — چنین لطیف و چنین دلربا ازین قبلی

نهال روضهٔ عمران (۶) علی بن جعفر — سر شرف شرف الساده جعفر بن علی

جلال موسویان آنک هست حافظ او — سلامت ابدی و سعادت ازلی

---

(۱) مفید تحقیق و بمعنی «همانا» . (۲) ز بحلی، یعنی حلال باد و درگذشت از خطا و قصور .

(۳) ظاهراً «باربَد» بفتح باء دوم، درستست یعنی ملازم و مصاحب بار و پیوسته در حضور .

(۴) ظاهراً قُطرُبُلی، صحیح باشد، که منسوبست به «قُطرُبُلّ» بتشدید لام، و تخفیف آن از نظر رعایت وزنست، جائی در عراق که شرابش مشهور بوده است . (۵) ن ع، «داری» درستست .

(۶) ضبط این کلمه با ضم عین درین مورد غلط و صحیح «عِمران» بکسر اول (نام ابوطالب پدر امیر المؤمنین علی سلام الله علیه) میباشد .

بناهِ علم و معالی (۱) و درمعالی و علم ‌ ‌ ‌ جو رایِ خویش وفی و جو طبعِ خویش ملی (۲)

بقاء دولتِ او آیتِ فناء عدو ‌ ‌ ‌ لقاء فرّخِ او غایتِ بقاء ولی

زهی بزرگ و یگانه کی قبلهٔ هنری ‌ ‌ ‌ زهی کریم زمانه کی کعبهٔ املی

اجلِ عالمی و دوست را و دشمن را ‌ ‌ ‌ گهِ رضاء و غضب هم حیاتی و هم اجلی

اگر عمل زکریمی و عدل و فضل بود ‌ ‌ ‌ تو صدر و بدرِ همه عاملانِ این عملی

نه آسمان و زمینی و گاهِ حرمت و حلم ‌ ‌ ‌ جو آسمانِ رفیع و زمینِ محتملی (۳)

زراه لطف و معانی جو رمز در سخنی (۴) ‌ ‌ ‌ زروی فضل و فوائد جو شمس در حملی

اگرچه مشتری از طلعتِ تو گرذ سعد ‌ ‌ ‌ جو وقتِ رفعتِ قدر و محل بود زحلی

ستاره‌ای بمثابت سپهرِ کیوانی ‌ ‌ ‌ زمانه را بلطافت هوای معتدلی

بروزِ بذل و عطا مکرمی جوابرِ جواد ‌ ‌ ‌ بوقتِ علم و بیان روشنی جو نصِ جلی

زنورِ علم جو اوصافِ علم باشرفی ‌ ‌ ‌ زعزِ عقل جو انواعِ عقل بی خللی

جو مصطفا بهمه فخر و فضل موصوفی ‌ ‌ ‌ جو مرتضا بهمه علم و جود متّصلی

اگر بحلم زمینی بقدر ـ گردونی ‌ ‌ ‌ وگر بعرضِ مصونی بمال مبتذلی (۵)

---

(۱) ن ع « معالی در معالی ».

(۲) مخفف «ملیّ» بتشدید یاء یعنی « بی نیاز و توانا ».

(۳) یعنی « بردبار ».

(۴) ن ع « معالی چو زهره در اسدی ».

(۵) « اگر » در دو مصراع ، مفید معنی تحقیقست

نجوم علم و ادب را رفیع‌تر فلکی — زمین فخر و شرف را شریف‌تر نَزَلی (1)

بروز کار فراست مُسلّم از غلطی — بروز بار سیاست مُنزّه از زللی

چنانک نامهٔ زاهد ز وحشت سیهی (2) — چنانک جامهٔ مؤمن ز آفت عَسَلی

زمانه با فضلا در جدل بُوَد همه سال — بنصرت فضلا با زمانه در جَدَلی

نبرد همّت تو ناروا است ردّ سؤال — چنانک رؤیت ایزد نبرد مُعتزلی (3)

از آنک حیله یکی از خصال روباهست — که شکار و سیاست چو شیر بی حیلی

سخن ز مدح تو رانم کی از مدائح من — جهان (4) و گوش سخن پُر حلاوتست و حُلی

زبان اهل زمان گر خَلَل گرفت و عِلَل — تو سدّ آن خَلَلی و طبیب آن عِلَلی

سزد کی خاتم جم کم بُوَد بقدر و محل — ز خاتم تو کی فرزند خاتم الرُّسُلی

چو هست حافظ عمرت خدای عزّ و جلّ — ز دور چرخ و صروف زمانه بی وَجَلی (5)

---

(1) نَزَل، بفتح نون و زاء، «باران» و در «ن،ع» بجای «ادب» عمل،

(2) یعنی چون نامهٔ زاهد از سیاهی «چون نامهٔ زاهد از سیاهی» و مانند جامهٔ مسلم و مؤمن، از عسلی پاک و منزهی — عسلی، با یاء نسبت، پارچه باشد زرد رنگ که یهودان و اهل ذمّت، برای امتیاز از اهل اسلام، بر بالای جامهٔ خود دوزند — خاقانی فرماید: «گردون یهودیانه بکتف کبود خویش — آن زرد پاره بین که بعمدا برفکند»

(3) معتزله و شیعه، رؤیت خدای تعالی را بچشم ظاهر و دیدهٔ سَر منکرند و آنرا قول بتجسّم و تحدّد آفریدگار جهان میدانند، نَعوذُ باللهِ تعالیٰ مِنهُ، نظامی در بیان عقیدت خویش میگوید: «دید خدا را نه بچشم دگر — بل بهمین چشم که وارد بسر».

(4) ن،ع «دهان» درستست.

(5) وَجَل، بفتح اول و ثانی، «بیم».

زگفتهٔ جبلی[1] گر چنین قصیده[2] ستی — زجان ثنا کنمی بر جبلّتِ جبلی
همیشه تا ز چِگِل ماه سروقد خیزد — بزی و ساقیِ بزمِ تو شاهدِ چگلی
قرین و حافظِ عمرت سعادتِ ابدی — معین و ناصرِ عزّت قضاءِ لم یزلی

وله ایضاً

طرفِ چمن کی خلعتِ فصلِ بهار یافت — بی بت جمالِ بتکدهٔ قندهار یافت
هر زینتی کی گم شده بوذ از زمین باغ — جو بیده با طراوتِ فصل بهار یافت
جا دوست چار طبع کی چندین هزار نقش — طبعِ چمن بواسطهٔ هر چهار یافت
از زاغ زینهار نمی یافت عندلیب — اکنون بفرِّ دولتِ گل زینهار یافت
می خواره وار بلبلِ گل دوست[3] مست گشت — گوئی ز گل نسیمِ می خوشگوار یافت
گل جوی و می پرست که اطرافِ باغ دید — یک غم نیافت در دل و صد غمگسار یافت
از چشمِ ابرها دهن لالهاءِ لعل — بی بحر و بی صدف گهرِ شاهوار یافت
وقتِ بهار عاشق و تنگِ[4] باز جوی — رخسارِ باغ بر[5] طرفِ لاله زار یافت
بلبل کی زیرِ شاخِ گلِ تر قرار جُست — رضوان نبوذ و روضهٔ دار القرار یافت
عاشق همی قرار نیابذ جو زلفِ یار — گز باذِ[6] صبحدم خبرِ زلفِ یار یافت
تا گشته[7] پیر قدِ بنفشه خمیذه ماند — نا خورده باذه دیذهٔ نرگس خمار یافت

---

(۱) شاید مراد «عبد الواسع جبلی» باشد (۲) ن ع «قصید ستی» و «قصید» و «قصیده» هردو بیک معنی وضبط متن اولی واشهرست . (۳) ن ع . «بیچاره» وضبط متن مناسبست .
(۴) ن ع «یار» درستست . (۵) ن ع «یار» درستست (۶) ن ع «وز»
(۷) ن ع «ناگشته» درستست .

رخسار لاله تازه و[۱] لعلیست آبدار — گوئی بیارگاه خداوند بار یافت

نرگس چو خسروان کله از دُر و زر گزید — گوئی ز جودِ مجلس عالی نثار یافت

فرزند مجد دین شرف السادة شمس دین — کز گرد کار فضل[۲] و شرف بی شمار یافت

جعفر کز آل جعفر صادق علیه السلام یگانه گشت — از بس که فضل و مرتبت از کردگار یافت

آن صدرِ روزگار که خوش روزگار شند — آنکس[۳] که پیشِ خدمتِ او روزگار یافت

پیوسته سرخ روی بوذ زرِ جعفری — گوئی که زرِ جعفری از وی عیار یافت

فرزند حیدر آمذ و جوینده ظفر — در سیرِ کلکِ او اثرِ ذوالفقار یافت

آنرا که بوذ دل بهزار آرزو اسیر — چون یافت فرِ خدمتِ او هر هزار یافت

پیشش ستاره با همه رتبت پیاده شند — کورا زمانه در همه میدان سوار یافت

ای آنک در ثنای تو شاعر برات دیذ — ای آنک از یمینِ تو زائر یسار یافت[۴]

آنرا که در وفاقِ تو غم بوذ شاد گشت — وانکس که در خلافِ تو گل حسب خار یافت

خرم ترست طبعِ زمانه ز عمر[۵] تو — از عاشقی که لذتِ بوس و کنار یافت

روشن ترست رای تو در حلِ مشکلات — از چشم آنکه راحتِ روی نگار یافت

طامع همیشه جودِ ترا حق گزار[۶] دیذ — مجرم همیشه حلم ترا بردبار یافت

در وصف تو درختِ سخن برگ و بار کرد — وز بذلِ تو لباسِ سخا پود و تار یافت

نطق از کمالِ منقبتِ تو نطاق بست — شعر از جمالِ مرتبتِ تو شعار یافت

---

(۱) ن ع «چو» درست است. (۲) ن ع «عز». (۳) ن ع «هر کس»

(۴) یعنی دیدار کننده از دست راست تو بتوانگری رسید (۵) ن ع «زعهد» مناسبتر و فصاحت نزدیکتر است و بهر حال (ز) افاده سببیت ظرفیت میکند ـ نسخه بدل «زعز». (۶) حقگزار، نوشته شود.

اندر رسومِ مجلس تو عقل بنگریست — هر رسم را دلیلِ هزار افتخار یافت

جوینده دقایقِ افعالِ مهتران — در مهر و کین تو اثرِ نور و نار یافت.

در خدمهٔ تو مفلسِ بی سیم سیم کرد(۱) — وز مدحتِ تو شاعر بی کار کار یافت

لفظِ زمانه محمدتِ یاذکار گفت — کز مصطفا وُجودِ ترا یاذکار یافت

آنکس کی فضل و قولِ ترا گفت(۲) کوه کرد — با علمِ مرتضا سخن یارِ غار یافت

وان کز جهان تفحصِ احوالِ شعر کرد — در مدحتِ تو شعر مرا آب دار یافت

گویاء مدح مدح ترا نامدار گفت — جویاء عهد عهدِ مرا استوار یافت

تا جاء در حصارِ امان یابذ(۳) از خذای — هر بنده کو حمایتِ پروردگار یافت

پیوسته در حصارِ امان باذی(۴) از خذای — به زین نیافت هر کی بعالم حصار یافت

وله ایضاً

سه تحفه داذ فراقِ دو زلفِ دوست(۵) مرا — یکی دریغ و دوم حسرت و سیوم سودا

سه نام یافتم از ساعتِ جذائی او — یکی غریب و دوم غمگن(۶) و سیوم تنها

منم ز عشقِ دو زلفش بعهد و بیعت و دل — یکی درست و دوم محکم و سیوم یکتا

بزلف و عارض و خط آن مه خطا(۷) و ختن — یکی شکسته و دوم بسته و سیوم پیدا

---

(۱) یعنی سیم بدست آورد و حاصل کرد (۲) «گفتگوی» نوشته شود . (۳) «ن ، ع» «باشد» ، متن درست است (۴) ن ، ع «باشی» و «بادی» در معرض انشا و دعا از «باشی» در معرض خبر ، بهتر و باستعمال فصیح نزدیکترست . سعدی فرماید «بخیر آمدی و بخیر آمدی آزادی . که از صرف زمان در امان حق بادی» (۵) ن ، ع «تو دلفریب» و ضبط متن ترجیح دارد (۶) ن ، ع «غمکش» و متن درستست (۷) ن ، ع «ختا» و درین مورد این تحریر بهترست

سه بقعه از دو رخش صد هزار فخر کنند
یکی طراز(1) و دوم خلخ و سیوم یغما

جبین و روی و میانش ز روی نعت و صفت
یکی مهست و دوم زهره و سیوم جوزا

سه گوهرست کی بستند لطافت از سه گهر
یکی ز آب و دوم ز آتش و سیوم ز هوا

همیشه با سه صفت ماندهام ز فرقت او
یکی اسیر و دوم واله و سیوم شیدا

ز سرو و ماه و پری حسن او جدا کردست
یکی جمال و دوم صورت و سیوم بالا

بروی و ساعد و سینه خجل شدند از وی
یکی حریر و دوم حلهٔ و سیوم دیبا

سه نام یافت دو رخسار او ز حور و پری
یکی لطیف و دوم طرفه و سیوم زیبا

اگر ز روی و لب و کوی او(2) و بر شک درند
یکی بهشت و دوم کوثر و سیوم حورا

سه چیز در حسدند از دو دست نجم الدین
یکی فرات و دوم دجله و سیوم دریا

علی بن عمر آنکو بقدر و جاه و سخاست
یکی تمام و دوم عالی و سیوم والا

گذشت همت و رای و محل او ز سه چیز
یکی ز شمس و دوم ز اختر و سیوم ز سما

بفضل و کلک و کفش مقتدی(3) سه طایفه اند
یکی قضاة(4) و دوم ساده و سیوم امرا

نعیم و ناز و نیاز از عطاء او شده اند
یکی نهان و دوم ظاهر و سیوم پیدا

بصد هزار زبان شاکرند از و سه گروه
یکی حکیم و دوم عاقل و سیوم دانا

سحاب و بحر و صدف شند ز فضل و طبع و کفش
یکی حقیر و دوم طیره و سیوم رسوا

---

(1) «تراز» نوشته شود (2) در «ن، ع» «اگر ز گوی و لب و روی او» و معنی مناسب «گوی» با کاف پارسی، راندانستیم، شاید «کوی او» درست باشد.

(3) «ن، ع» مقتدا، بصیغهٔ مفعول، و متن درستست

(4) «قضات» و در «ن، ع» نیز چنینست

خلاص داد گفتش اهل فضل را بسه چیز[1]
زقدر ورتبت و ویدار او همی نازند
هزار گونه نزرگیش هست و نیست سه چیز
سه گونه عیب نگردد بگرد وعدهٔ او
زمعن وجعفر وفضل اندر و سه چیز بدید[3]
ایا گرفته هنر در دل وکف و قلمت
زدین وبینت وحجت تو ترسانند[4]
زمجد دین کی زحدش سه جاء جاه گرفت
بقدر وجاه وجلالت گواه او شنده اند
زخلق وخُلق وخصالش بحشر فخر کنند
همیشه حرمت[6] او راز بادشا سه مدد
زمین سه چیز ندارد جو عزم وذکر ودولت
بعزّ وفخر وبزرگی رسیده اند از تو

یکی زشر ودوم زافت وسیوم زبلا
یکی سپهر ودوم اختر وسیوم دنیا
یکی همال ودوم همسر وسیوم همتا[2]
یکی خلاف ودوم نسیه وسوم فروا
یکی خصال ودوم سیرت وسیوم سیما
یکی مکان ودوم منزل وسیوم مأوا
یکی جهود ودوم ملحد وسیوم ترسا
یکی حجاز ودوم مکه وسیوم بطحا[5]
یکی نبی ودوم حیدر وسیوم زهرا
یکی رسول ودوم آدم وسیوم حوّا
یکی مثال ودوم خلعت وسیوم طغرا
یکی ثبات ودوم بسطت وسیوم اعدا[7]
یکی تبار ودوم دودهٔ وسه اُم ابا[8]

---

(۱) ن ع «زنسه» درستست . (۲) حکیم اوحد الدین انوری شاعر معاصر استاد میگوید :
«ای زیزدان تا ابد ملک سلیمان یافته - هرچه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته» (۳) معن بن زائده وجعفر وفضل برمکی . (۴) ن ع، «سه طایفه زسنان تو سخت ترسانند» ومتن انسب وافصح مینماید .
(۵) این بیت در ن ع، نیست وشاید درمعرض التفات، از خطاب بغیبت باشد . (۶) ن ع «حضرت» ومتن مناسبترست . (۷) ن ع «پهنا» درست ومعنی آنست که پایداری ووسعت وپهنای جهان باندازهٔ عزم ونام نیک ومشهوری دل تو نیست ودرن ع، بجای «ندارد»، «نداند» وضبط متن صحیحست (۸) بعدازین بیت در «ن ع» «بامر ونهی معین توئی برغم سه کس - یکی حسود ودوم ظالم وسوم اعدا»

رسید موسمِ نوروز و تازه گشت سه جای یکی جهان و دوم سبزه و سیوم صحرا

شدند باغ و زمین و چمن ز فرِ بهار(۱) یکی جوان و دوم تازه و سیوم برنا

ز لحنِ بلبل و قمری گریختند سه چیز یکی غراب و دوم شدت و سیوم سرما

بباغ و راغ و زمستان(۲) سه چیز بنداشد یکی خروش و دوم زحمت و سیوم غوغا

سه چیز درحسدند از بهار و باغ و چمن یکی دِمشق و دوم شوشتر و سیوم صنعا(۳)

مرا ز بلبلِ عاشق(۴) سه چیز عاشق کرد یکی نوآء و دوم نغمه و سیوم آوا

جوان کنند خرف(۵) را همی سه چیزِ لطیف یکی بهار و دوم سبزه و سیوم صهبا

همیشه باد بهار و سپهر و اختر و دهر یکی رهیت و دوم چاکر و سیوم مولا

بدین قصیده که دارد ز نیکوئی سه صفت یکی بدیع و دوم معجز و سیوم غرّا

بسوء طائف و کرمان و بصره آوردم یکی ادیم و دوم زیره و سیوم خرما

همیشه تا بُوَد از چشمِ ما سه چیز نهان یکی پری و دوم جنّت و سیوم عنقا

نهان مباد سه چیز از مکانِ حضرت تو یکی بقآء و دوم دولت و سیوم نعما(۶)

---

(۱) ن، ع «زفر و بها» و متن درستست.

(۲) ن، ع «بباغ و راغ زمستان» جمع مَست" درستست

(۳) مخفف «صنعاء». «ابو محمد القاسم بن علی بن محمد بن عثمان» در مقامات حریری مقامهٔ اول «الصنعانیه» منسوب بصنعاء بخلاف قیاس گوید: «طَوَّحَت بی طَوَائِحُ الزَّمَنِ الی صَنعاءِ الیَمَن».

(۴) «ن، ع» «مرا ببلبل» درستست. (۵) ن، ع «همین» و متن درستست.

(۶) مخفف «نعماء».

وله ایضاً

روی تو بحسن حور عین است | کوی تو بهشت را ستین است
از بهر نثار خاک پائیت | چون دست دلم در آستین است
رخسار تو لاله ربیع است | گفتار تو لؤلؤ ثمین است
زنبور گزنده ئی بغمزه | گرچه دو لبت چو انگبین است
روئیت زگل و سمن سرشتست | زلفت زشب و شبه عجین است
شکل دهنت بمیم ماند | دندانت میان سیم سین(۱) است
لاغر چو تن منت میانست | فربه چو غم منت سرین است
هرجا کی توئی بهار باشد | کت ساعد و برچو یاسمین است
تابنده تری برخ زخورشید | کبر تو و ناز تو ازین است
خورشید زمین توئی ولیکن | خورشید زمانه مجد دین است
نجمی کی زبهر زخم(۲) اعدا | تابنده(۳) شهاب را قرین است
هم نام امیر مؤمنین آنک | هم علم امیر مؤمنین است
عاجز زیقین او گمان است | قاصر زگمان او یقین است
در علم چو علم رهنمائیست | در عدل چو عقل پیش بین است

---

(۱) ن، ع «میم» مناسبست .

(۲) ن، ع «رجم» مناسب و درستست .

(۳) ن، ع «رخشنده» .

بنیانِ کفایتش رفیع است | برهانِ هدایتش مبین است
ای نام وری که نامِ نیکت | سر دفترِ کُتُبِ[1] آفرین است
هم رایِ تو اخترِ منیر است | هم قدرِ تو گنبدِ برین است
سیّاره که سعد و نحس دارد | با هر که یکین شوی یکین است
تیغ خِرَدت زدوده زان شد | کاسبِ هنرت تیز زین است
بر آبِ زمین ازان بستند[2] | کز حلمِ تو لنگرِ زمین است
گر خاتمِ جود را نگینیست | از نامِ تو نقشِ آن نگین است
ور شکر و سپاس را ایستیست | با رسم و رهِ تو همنشین است
گردون ز خلل مسلم اند | زیرا که جو عزمِ تو متین است
شد فضل منزه از معائب | زان کز تو حصارِ او حصین است

---

(۱) کُتُب، و کُتْب، بسکون یا ضم تاء، جمع کتابست، شاعر عرب گوید: «اکلتُ کُتْبی کأنّنی ارَضَه» یعنی کتابهای خویش را خوردم، فروختم و صرف معاش کردم، گوئی من موریانه ام.

(۲) «ن ع» بابِستند، بکسر باء والف وسکون سین، درستست

ذاتِ تو بفضلها ضمانست — جودِ تو بمدحها[1] ضمین است

گر جهل طریقِ فتنه جویذ — علمِ تو چو شیر در عرین است

دل را نکند خِرَذ خیانت — تا لفظِ تو بر خرذ امین است

با آنک ترا خلاف ورزذ — گردون بخلاف در کمین است

وانرا کی وِفاق تو سکالذ — صذ گونه یسار در یمین است

بس[2] ترکِ رضاءِ تو نجویذ — هر کس کی نه مدبر و لعین است

نوروز در آمذ و برآورد — هر گنج کی در زمین دفین است

طرفِ[3] چمن از طرائف اکنون — با حسن و نگار روم و چین است

رخسارهٔ لاله چین ندارذ — در زلفِ بنفشه چونک[4] چین است

چون لاله شوذ ز عکس لاله — انگشتِ کسی کی لاله چین است

---

(۱) «ن، ع» نسخه بدل «بهر ثنا» و متن با ترصیع، مناسب ترست.

(۲) یعنی تنها هر کس که بدبخت و ملعون نباشد، ترک خوش آیند ترا نجوید و اختیار نکند و معنی «بسیار» مناسب مقام نیست.

(۳) ظاهراً «طَرْف» بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی «طَرَف» بفتح طاء وراء، و کنار و دامنه و سوی، از استعمال سخندانان و فصحای زبان پارسیست. خواجه حافظ فرماید:

«افسر سلطان گل پیدا شد از طَرْفِ چمن — مَقْدَمش یا رب مبارک باد بر سرو و سَمَن»

(۴) ن، ع «ازچه» نسخه بدل «چونکه» و ضبط نسخهٔ متن بسخن عصر نزدیکتر، و معنی «ازچه» و چرا و برای چه، است.

گر باغ بهشت گشت شاید | گلبن بجمالِ حور عین است
حلقِ همه قمریان گشاد است | صوتِ همه بلبلان حزین است
چونان کی تو از جهان گزینی | این فصل ز فصلها گزین است
با حسنِ بهار و فرودین باش | تا حسنِ بهار و فرودین است
شعری کی ترا رشید گفتست | گفتند کی ظهر(۱) او چنین است
(۲) ان شعر چو شعرِ او نباشد | کان خانِ بزرگ و این تگین(۳) است
این شعر مکانِ او ندارد | کو در صفِ شاعران مکین است
طبعش بگهِ سخن لطیف است | رائیش بگهِ ثنا رزین(۴) است
تا نعمتِ روئی دلربا نیست | تا نغمهٔ چنگِ رامتین نیست
اقبالِ فلک ترا مطیع است | جبارِ جهان ترا معین است

---

(۱) ن ، ع « بحر » درستست .

(۲) ن ، ع « این » درستست .

(۳) . بفتح تاء « لفظ ترکی » ظاهراً لقبی بوده است مخصوص شاهزادگان و امرای بزرگ و « خان بزرگ » یعنی شاهنشاه .

(۴) استوار و پای برجا و نژاده ، و بعد ازین بیت در « ن ، ع » : « حال من و شعر من نزار است - حالِ وی و شعر او سمینست »

وله ایضاً

آمد ز حوت چشمهٔ خورشید در حَمَل / بنگر که در حمل چه عجائب کند عمل

از برف سرد سبزهٔ خرّم دهد عِوَض / وز بانگ زاغ نغمهٔ بلبل کند بدل

گویند بلبلان بَدَل مطربان سرود / خوانند قمریان عِوَضِ شاعران غزل

باد صبا بدائع صنعت کند نثار / حالِ زمین جواهرِ فاخر دهد نُزَل

یک باغ دلبران همه زرّینشان کمر / یک روضه نیکوان همه سیمینشان کَفَل

چون تاجِ اردُوان[1] شده پیرامنِ چمن / چون تختِ اردشیر شده دامنِ جبل

مستند نرگسان همه زرّینشان قدح / خورند گلبنان همه رنگینشان حلل

بر هر طرف ز ابر گهر ریخته تُنک[2] / در هر چمن ز شاخ دُرَر ریخته تبل

راغ است چون صحیفهٔ گردون از این سبب / باغ است چون خزانهٔ قارون از این قِبَل

بر سبزه از هواء معطّر دمیده مشک / بر لاله چون گلابِ مصعّد چکیده طل[3]

زلفِ بنفشها ز هوا مانده مشکبوی / چشمِ شکوفها ز صبا گشته مکحل[4]

. . . .

دهان خزینهٔ گوهر شدست و گوش صدف / ز نظم و نثرِ تو ای خواجهٔ امامِ اجل

گهِ روایت شعر تو راویانِ ترا / همه دهان ز گُهر باشد و زبان زِ عسل

---

(۱) ضبط لغت و مشهور فتح (الف) و (دال) است .

(۲) یعنی بار گوهر و تلِّ دُر ریخته است .

(۳) طَلّ ، بتشدید لام ، باران خُرد قطره و اندک .

(۴) این قصیده در ، ن ، ع ، نیست و از اینجا از نسخهٔ متن یک صفحه افتاده است .

گر آسمانِ بَرین خوانمت روا باشد / کی هست لفظ ترا رتبت علوّ زحل

جَبَل مکانِ جواهر شدست و معدنِ لعل / بدان سبب کی تو نسبت کنی همی بجبل(۱)

درختِ علم ترا از بدائع است ثمر / زمینِ فضلِ ترا از نوازل است نزل

شدست نظمِ تو با راحتِ وصولِ امید / شدست نثرِ تو با لذّتِ حصولِ اَمَل

طراوتِ غزل و تریِ ترانهٔ تو / دهد ز خاک نبات و کند ز سنگ رجل(۲)

چو خاک خوارم ازین روزگارِ سنگین دل / کی خاک وار ندارم نیز و خلق محل

اگرچه لفظِ من آمد عیارِ زرِ سخن / ازین جهان بَدَلِ زر شدم چو سیمِ بَدَل(۳)

ازان قبل کی مثل گشته ام بنظمِ بدیع / همی زنند مرا هر کسی بجای مثل

همیشه چشمِ خلل سوی حالِ من نگرد / گمان برم کی بَدو عاشق اندست خلل

زنیکوئیست کی دل عشق را قبول کند / خلل ز(۴) عاشق حالِ من امد ازچه قبل

بدین جهان و(۵) چنین عاشق و چنین معشوق / نگاه دار تو بادا خداء عزّ و جل

و له ایضاً

ای خسرو ملوک و جهان دار جبره دست / سلطانِ شرق و غرب و خداوند هرکی هست(۶)

---

(۱) مخاطب، عبدالواسع جبلی، است (۲) شاید « زسنگ زَجَل » و « زَجَل » بمعنی نشاط بخشی و نغمه سرائیست، یعنی سنگ را بطرب نغمه سرائی وامیدارد. (۳) سیم ناسره (۴) شاید « بعاشق » و باء زائده یا برای زینت باشد. (۵) آیا تواند بود که بجای (و) (ز) درست و مقصود این باشد که « خداوند ترا درین گیتی ازچنین عاشق (اختلال حال) وچنین معشوق (دلی که پریشانی و خلل شیفتهٔ او باشد) نگاه دار تو باد ؟ (۶) این قطعه در « ن ع » نیست.

با دولتِ جوانِ تو دهرِ خَرِف جوان ❊ با همتِ بلندِ تو چرخِ بلند پست

نه دیدهٔ ملوک چو تو شهریار دید ❊ نه بر سریرِ ملک چو تو پادشا نشست

تیغِ تو مملکت ز کفِ هر ملک ستد ❊ گرزِ تو تاج در سرِ هر پادشا شکست

آنکس کی با وفاء تو راهِ وفاق جست ❊ آبِ حیات یافت ز دامِ هلاک جست

وانکس کی با خلافِ تو پیوست در جهان ❊ پیوست با خلاف ولیکن روان گسست

شاهان پرستشِ تو گزیدند و تیغ تو ❊ نه بت گذاشت در همه عالم نه بت پرست

شاها منم کی بندهٔ دیرینهٔ توام ❊ واکنون شدست نوشِ من از رنج دل کبست(۱)

شصتست سالِ عمرم و بیشِ تو بوده‌ام ❊ پُشته(۲) کمر بخدمتِ تو نیمهٔ ز شصت

امروز مستِ وامم و مخمورِ محنت ام ❊ هرگز بدین شراب چو من کس مباد مست

آبِ مرا مذلّتِ هرفام(۳) خواه ریخت ❊ جانِ مرا ملالتِ هرفا مدار خست

ایام بر تنم درِ هر اندهی گشاد ❊ افلاک بر دلم درِ هر شادئی ببست

ای شاه دست گیر مرا کز بلاء فام ❊ از پای در فتادم و شد کارِ من ز دست

وَلَهُ ایضاً

ای اختیارِ دین و سخا اختیارِ تو ❊ تو اختیارِ(۴) خلق و بخود افتخارِ تو

حاصل شود مرادِ دو عالم بیک نظر ❊ آنرا کی دید طلعتِ تو روزِ بارِ تو

---

(۱) گیاهی بسیار تلخ - حنظل (۲) پُشته ، درشتست .

(۳) یعنی « وامخواه » و « دائن » وام دهنده .

(۴) ظاهراً « افتخار » واین قطعه در « ن ع » دیده نمیشود .

ایزد گواست بر من و بر اعتقاد من — کز اعتقادِ پاک منم دوستدارِ تو

پیوسته مدح گویم و دایم ثنا کنم — بر دستِ مال بخش و دلِ بُردبارِ تو

روشن مباد دیده و شادان مباد دل — آنرا کی شاد نیست ازو روزگارِ تو

نامِ مرا قرار ده اندر شمارِ خویش — تا می رود زمان و زمین برقرار تو

کامین زید بعالم و نندیشد از فلک — آنکس کی هست نامِ وی اندر شمارِ تو

بر موجبِ اشارت و فرمان همی روم — آنجا کی هست خدمت و فرمان و کارِ تو

گر هست بر دلِ تو غباری ز کارِ من — آورده‌ام د[illegible]ء تضرع نثارِ تو

خشنود شو ز من کی ندارد سپهر و کوه — اندازهٔ تحملِ بارِ غبارِ تو

آنجا زنم نفس کی بُوَد اتفاق تو — وانجا نهم قدم کی بُوَد اختیارِ تو

بر کردنم ز عفو و رضا منتی بنه — تا من شوم بشکر و دعا وام دارِ تو

وله ایضاً

ای وزیرِ شاهِ عالم ای نصیرِ دینِ حق — عقل را کلکت نصیر و علم را رایت وزیر

در مثالِ امر حرمت(۱) نصرتِ اسلام و شرع — در سریرِ سیر(۲) کلکت حرمتِ تاج و سریر

گر نه بندی حل و عقد و قبض و بسطِ تو رسول — جز بنامِ تو نکردی خطبهٔ روزِ غدیر

چون ثنا خوانم مرا نامِ تو آید در زبان — چون دعا گویم مرا ذکرِ تو روید در ضمیر

هم مُغیثِ دولتی و هم مُجیرِ اُمتی — وز تو دولت را و نعمت را نمی باشد گزیر

---

(۱) شاید «حرمت» .

(۲) صریر ، صوت قلم هنگام نوشتن درست است .

سخت محرومم درین دولت اَغِثْنی یا مُغیث[1] | صعب رنجورم درین امت اَجِرْنی یا مُجیر[2]
حاجتی دارم بادراری[3] کی فرمائی مرا | اندرین حاجت مرا وقت اجابت دست گیر

وَلَهُ ایضاً

آرزومندئی[4] من خدمت و دیدار ترا | جو جفاء فلک و محنت من بسیارست
تنِ من کز تو جُدا ماند بنزدِ همه خلق[5] | جون جهان بیشِ دل و جشمِ تو بی مقدارست
دلم از فرقتِ تو تنگ جو جشمِ مورست | عَیشم از دوری تو تلخ جو زهرِ مارست
بدلِ خواب و خرد در دل و در دیدهٔ من | شب و روز از غمِ دیدار تو خون و خارست
کوشم از کوهرِ الفاظ تو نامحروم است[6] | همجو الفاظِ تو جشمم همه کوهر بارست
کرجه یادم نکنی هیج فراموش نه ئی | کی مرا با تو و یادِ تو فراوان کارست
روزکارت همه خوش باد کی بی یادنِ تو | روزکار و سر و کارم همه ناهموارست

وَلَهُ ایضاً

فضلی کی دَرُو زکات باشد | فضلِ شرف القُضاة باشد[7]
هر فضل بفضلِ او نماند | هر آب نه با حیات باشد
هر روز نه روزِ عید باشد | هر شب نه شبِ برات باشد

---

(۱) بفریاد من برس ای بفریاد رسنده . (۲) مرا پناه ده ای پناه بخش .
(۳) مقرری و وظیفه . (۴) ن، ن . ن، ع « آرزوی دلِ من » .
(۵) ن، ن و ن، ع، « همه کس » . (۶) ن، ن، ن، ع « نامحروست » در بیت
(۷) این قطعه در « ن، ع » دیده نمیشود .

گلگش همه بر خرد خراماند — باران ز پی نبات باشند

جدّی کی ز طبع او نزاید — بیهوده و تُرّهات[1] باشند

لفظی کی زبانِ او گزارد — حلِّ همه مشکلات باشند

گر در لبِ من حدیثِ او نیست[2] — آن عیب ز حادثات باشند

من بر دلِ پاکِ او فراموش — این جُملَه ز نادرات باشند

یاد منی چو منی بشعر و نامه — از جملهٔ واجبات باشند

امروز منم کی بی نبوّت — لفظم همه معجزات باشند

سرگشتهٔ نائبات گشتم — آخر ز غمم نجات[3] باشند

هر جا کی سریست با خرد جفت — سرگشتهٔ نائبات باشند

تا نطعِ لعاب هر خردمند — در شه رخ و شاه مات باشند

در عهدِ جهان ثنات[4] جستم — در باد کجا نبات[5] باشند

وَلَهُ ایضاً

ای شرفِ دینِ حق و نصرتِ اسلام — تحفهٔ امّت توئی ز صدرِ نبوّت[6]

عالمیان را سُلاله ز پیمبر — آدمیان را خلاصه ز مروّت

حاکمِ عدلی کی در میان خلائق — حکمِ مروّت کنی بشرعِ فتوّت

---

(۱) جمع «تُرَّه»، و «تُرَّهَة» یعنی باطل. (۲) گر در لبِ او حدیث من نیست، اگر مرا بزبان یاد نمیکند، یا معنی مقصود مناسبست. (۳) بصورت تعجب و استفهام انکاری. (۴) و (۵) «ثَبات» درستست. (۶) این قطعه در «ن ع» نیست

تنگ نهاذست طول و عرض جهان زا | جاهِ عریضت ز روی عَرض ابوت
خستهٔ عجز م جنانک بستهٔ ضعفم | جاشنئی ده مراز قوّت و قدرت (۱)

وَلَهُ ایضاً

ای یافته از روی تو و رای تو دنیا | حُسنی و جمالی و شکوهی و بهائی (۲)
از فهم تو و فکرتِ تو بر فلکِ طبع | نوری و شعاعی و فروغی و ضیائی
احوالِ مرا نزدِ تو دانی کی نباشد (۳) | شرحی و بیانی و دلیلی و گوائی
بوذست مرا از تو نه هر سال کی هر ماه | اکرامی و انعامی و برّی و عطائی
تو نیز زمن یافته ئی در همه اوقات | شکری و مدیحی و دعائی و ثنائی
در حقِ تو دانی کی نکردم بهمه عمر | جرمی و گناهی و خلافی و خطائی
جندانت بقا باذ کی باقیست بعالم | آبی و زمینئ و نباتی و گیائی.

دلِ من مهرِ آن گزیذ کی او | بسته دارذ میان بکینهٔ من
من ز دشمن جگونه برهیزم | دشمنِ من میان سینهٔ من

ننویسی جواب نامهٔ من | نامهٔ من نیز زودت بجواب (۴)
ای عجب فضلِ تو روا دارذ | کز لبِ تشنه باز گیرذ آب

---

(۱) قدرت و قوت، درستست. (۲) این قطعه در «ن، ع» دیده نمیشود.

(۳) ظاهراً «نباید».

(۴) در «ن، ع» نیست.

نامهٔ مجلس تو تا برسد[1] نرسد دست من بهیچ مراد
کز سواد و بیاض نامهٔ تست چشم و عیش مرا بیاض و سواد

فی الأمثال والموعظة

بهنر فخر کن مکن بگهر نه همه فخر از آب و گل باشد[2]
زندهٔ گو بمرده فخر کند نه همانا کی زنده دل باشد

وله ایضاً

رهنما از پی که باستی اگر این همرهان نبودندی
زیرکان را که راست کی دیگر اگر این ابلهان نبودندی

وله ایضاً

چرا تفاخر جوئی بر این و آن بلقب چرا تکبّر برزی بر این و آن بخطاب[3]
گر از خطاب و لقب هیچکس بزرگ شود نبود کوه بزرگی جریدهٔ القاب

وله ایضاً

روشن شود دو دیده چو بینم خطاب تو من در خطاب و خطّ تو زان دارم اعتداد[4]

---

(۱) «نرسد» درستست و این قطعه نیز در «ن، ع» نیست.

(۲) این قطعه و قطعهٔ بعد در «ن، ع» نیست. (۳) ظاهراً «بران واین» این قطعه و قطعهٔ بعد در «ن، ع» نیست و «برزی» بمعنی «ورزی» است (۴) توجه والتفات.

تا ز سوادِ خطِ تو ام نور یافت چشم　　باور شد آن حدیث کی النّورُ فی السّواد (۱)

و له ایضاً

جون ترا خوانِ کاسهٔ نبود　　بهیده کوسِ مهتری چه زنی (۲)

بی مروّت ترا منی نرسد　　ای منی چند ازین منیٔ و منی (۳)

و له ایضاً

گر کفِ پاء ترا زعشق ببوسم　　تا نکند نسبدین لب تو فسوسم (۴)

روزی صد ره دو زلفِ غالیه بارت　　پای تو بوسند من کیم کی نه بوسم

و له ایضاً

هیچ نعمت چو زندگانی نیست　　بخوشی برد هر کی جانور ست (۵)

منم آنکس کی زندگانیِ من　　بی تو از روزِ مرگ تلخ ترست

و له ایضاً

ای سعد کرده فالِ مرا نامهاء (۶) تو　　اسماء روزکاری و من بنده سعدِ تو

بر نامهٔ تو عاشق زارم بدانک هست　　لفظش چو بوسهٔ تو و خطش چو جعدِ تو

---

(۱) روشنی در سیاهیست . (۲) این قطعه و قطعهٔ بعد در « ن ع » نیست .

(۳) من گفتن و خود را ستودن و بر خویش بالیدن . (۴) فَسوس مخفّف « افسوس » استهزا و ریشخند

(۵) این قطعه و سه قطعهٔ بعد در « ن ع » نیست و ضبط مصراع ثانی غلط و شاید « بخوشی نزد هر که - جانورست » درست و معنی آن باشد که « نزد زندگان و جانداران هیچ نعمت مانند عطیهٔ حیات نیست » واز « جانور » آدمی ، اراده شده است . سعدی فرماید : « نه هر که جانورند آدمیتی دارند - بس آدمی که در آفاق نقشِ دیوارند » (۶) « نامه های »

و له ایضاً

بیار ای ساقی خورشید چهره | میی کو صفوت از خورشید دارد
چه خورشیدی کزو چون خورد مجلس(۱) | تو گوئی نعمتِ جمشید دارد

فی المقطّعات

ای جوانبر و بحر در بهر نیک و بد دستت سخی(۲) | هر سؤالی کز سخاوت باشد انرا پاسخی
از سخاء مجلس تو وز عطاء دست تو | آن همی خواهم کی گرداند بخیلانرا سخی

و له ایضاً

هرکی سعیِ بد کند در حقِّ خلق | همچو سعیِ خویش بد بیند دعا(۳)
همچنین فرموذ ایزد در نبی | لَیْسَ لِلْاِنسانِ اِلّا ما سَعیٰ

و له ایضاً

گر خدمتی نویسم و ننویسیم | ور مدحتی فرستم و نفرستم
بعد از خداء هر کی نبود خبر تو | نزدیکِ من بَدست اگر بپرسیم

و له ایضاً

هر زمان بی تو صبوری صحبت از من بگسلد | آن منم کز صحبتِ مهر تو هرگز نگسلم
آرزومندِ توام و ر شرحِ آن خواهی ز من | دل ببر دستت بنگر تا چه بینی در دلم

---

(۱) ظاهراً «چون خورد مفلس» درستست . (۲) ظاهراً «بر هر نیک و بد»

(۳) یعنی نفرین و دعای بد شنود ، و مراد از «سعی» ظاهراً سخن چینی و سعایت باشد و این قطعه و قطعهٔ بعد در «ن ، ع» نیست

وله ایضاً

حرمت تو حسبی و نسبیست — حرمت نعمتی و مالی نیست (۱)
در دو صد شهر یکی نیست چو من — یک دیه (۲) از نسبت چو او عالی نیست

وله ایضاً

بسی به بود مردن از زیستن — گر (۳) از زندگانی نباشد برگ
ز بس رنج و آفت کی در زندگیست — حسد می برم مرده کانرا مرگ

وله ایضاً

تا نمودی عارض چون لاله ام — همچو بلبل با خروش و ناله ام
لیکن اندر گفتن اسرار خویش — خامشم گوئی زبان لاله ام

وله ایضاً

ترا کی فضل و هنر هست و بخت و دولت نیست — درست شد کی کنه مر زمانه را نه تراست
اگر چه حسن ادب داری و جمال هنر — چه فائده کی دو چشم زمانه نابیناست

وله ایضاً

سرشکی کز غم معشوق بارم — همه رنگ لب معشوق دارد (۴)
شنیدستی بگیتی هیچ عاشق — کی از دیده لب معشوق بارد

---

(۱) این قطعه و سه قطعه بعد در «ن، ع» نیست (۲) ظاهراً «ده» و این مصراع چنانکه باید و شاید نیست
(۳) یعنی «هرکه را» (۴) این قطعه و سه قطعه بعد در «ن، ع» نیست .

وله ایضاً

ای کریمانِ بلخ و ممدوحان جودِ تان زفتی[1] از زمانه ببرد
مدحتان گفتم وعطا دادید نجمیِ[2] راوی از میانه ببرد

وله ایضاً

گر ترا نسبتست و دانش نیست نزدِ دانا کم از خسی باشی
هیچ نسبت وراءِ دانش[3] نیست دانش آموز تا کسی باشی

وله ایضاً

بدین زمانه کی ما اندرو گرفتاریم بزرگ و خُرد همی ذُلِّ یکدگر جویند
اگر بمرگ یکی را زما عزیز کنند بجاءِ مرثیه شاید کی تهنیت گویند

وله ایضاً

زجملهٔ نعمتِ دنیا چو تن درستی نیست درست کردد ت این گر بپرسی از بیمار[4]
بکارت اندر اگر نادرستیئی بینی چو تن درست بود هیچ دل شکسته مدار

وله ایضاً

---

(۱) زفتی، بضم زاء، بخل و امساک (۲) ظاهراً «نجم الدین» را برای تحقیر «نجمی» گفته است. (۳) یعنی غیر از دانش یا «برتر از دانش»

(۴) شبیه مضمون این قطعه این دو بیت، عربیست: «اِذا نحنُ اُبْنا سالِمینَ بِاَنفُسٍ - کِرامٍ رجَتْ خیراً فخاب رجاؤُها - فاَنفُسُنا خیرُ الغنیمةِ اِنّها - تؤُوب و فیها ماؤُها وحیاؤُها» و بنده در ترجمهٔ تقریبی آن چنین گفته ام: «چو جان بود بسلامت از آن چه اندیشه است - ز غنیمتِ دیگر تهی بود دستم - غنیمتست مرا زندگی که هرچه بود - بدان توانم کردن بدست تا هستم.»

کبر کم کن کی کبر کردن هست ناپسندیده عقلی و شرعی (۱)
تو ز خاکی و او ندارد کبر تبع (۲) اصل باش اگر فرعی

و له ایضاً

مردم جاهل محلّ علم ندانند مردم بی اصل نام نیک نجویند
هر کی و کش نیک نیست جز بضرورت هیچ کسی را زبانش شکر نگویند

و له ایضاً

قدر مردم سفر پدید کند خانهٔ خویش مرد را بند ست
تا بسنگ اندرون بود گوهر کس چه داند کی قیمتش چند ست

و له ایضاً

کرم حاجت اید بتعریف تو (۳) ترا هست فخر و مرا نیست ننگ
نبینی کی مر زر پاکیزه را همی حاجت آید بتعریف سنگ (۴)

---

(۱) این قطعه و قطعهٔ بعد در «ن، ع» نیست .

(۲) تَبَع ، بفتح اول و ثانی پیرو و تابع .

(۳) این قطعه و قطعهٔ بعد در «ن، ع» نیست و معنی مصراع اول اینست که «اگر مرا این نیاز افتاد که تو مرا بشناسانی» .

(۴) یعنی زر خالص حاجت بآن دارد که سنگ محکّ خلوص و پاکیزگی و بغیشی آنرا بشناساند و بنماید

وله ایضاً

حضرت خفته می دهد دربان | گو نخفتن[1] خلاف گفتن چیست
ور ز اصحابِ فیلی اندر فعل | خوابِ اصحابِ کهف گفتن چیست

وله ایضاً

زین مهتران عطا و سخا جستن | دانی که نیست مایهٔ دانائی
زیرا کی هست غایتِ نادانی | جُستن ز چشمِ نرگس بینائی[2]

وله ایضاً

ای دل مشو از حال کی از حال بگردد | در گردشِ احوالِ زمانه دلِ مردان
حالی کی همی از فلکِ گردان زاید | ساکن نبود بل چو فلک باشد گردان

وله ایضاً

بروز از بیمِ دشمن شاد گشتن | غمِ دل پیش کس گفتن نیارم
ز بیمِ خوابِ بد دیدن بشبها | اگر خواهم[3] بود خفتن نیارم

---

(۱) ظاهراً « گر نخفتی » یعنی اگر بیداری و در خواب نیستی این چه دروغ و سخنِ نار استست که دربان میگوید اگر هم با اصحاب الفیل ، در قصد ویران ساختن کعبه ، و کارهای ناشایست تا آن ، همداستان و همکرداری چرا خواب دراز و گرانِ اصحابِ کهف را بتو نسبت میدهد . و بهر حال شعر نارساست . و چگونه « خلاف » با « کهف » قافیه میشود . و شاید مصراع ثانی بیت بعد چنین باشد : « همچو اصحاب کهف خفتن چیست » درین صورت معنی آنست که تو ، که از اصحاب فیل هستی ، چرا مانند اصحاب کهف میخسبی . (۲) خواجه حافظ میفرماید : نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج . نروند اهلِ نظر از پی نابینائی . (۳) ن ، ع « نَبَوَد » و متن درستست . و ن ، ان مطابق متن .

وله ایضاً

بمشغولیِ روزگار اندرون همی چشم دارم فراغ دلی
بشب نورِ خورشید جویم همی شنیدی چو من هیچ بی حاصلی

وله ایضاً

بنده درستی اگر گفت فضول جرمِ اورا بتفضّل بگذار
آنکه رانیست بهشیاری عقل زو بمستی طمعِ عقل مدار

وله ایضاً

چو شمشیرم اندر میانِ[1] هنر بقیمت بلند و بگوهر تمام
سزد گر نظیرم نیابد فلک نگنجد دو شمشیر در یک نیام

وله ایضاً

ای بسا کس که دینش ویرانست ورچه گردست خانهٔ آباذان
شاذمانم ازآنکه هست مرا دینِ آباذ و خانهٔ ویران

وله ایضاً

ای زاقران چنانکه ازقرآن قل هو الله وآیت الکرسی
من زاقبالِ تو همی ترسم[2] تو زادبارِ من نمی ترسی

---

(۱) ن، ن «نیام» مناسبست

(۲) ظاهراً «همی پرسم» و «نمی پرسی» درست باشد .

ولهُ ایضاً

(۱) آنها کی تبرسند و ببخشند مرا چیز — از من بزبان و قلم و شعر تبرسند

بس چونک تبرسند ز شعر و قلم من — آنها کی مرا چیز ببخشند و ترسند؟

ولهُ ایضاً

یارب درختِ عمرِ مرا بار و برگ ده — گرچه درختِ عمر مرا بار و برگ نیست

و ظلم (۲) تمام کن کی مرا و چه حرج هست — عمرم دراز ده کی مرا برگِ مرگ (۳) نیست

ولهُ ایضاً

ندارم امیدِ بهی زین زمانه — کی عمرم همه در امیدِ بهی شد

جهان از لئیمان تهی به و لیکن — بناکامِ ما از کریمان تهی شد

ولهُ ایضاً

چون نیابد مهتر از کهتر عطا — پس میانِ کهتر و مهتر چه فرق

شرطِ مهتر چیست بر و فضل و بذل — شرطِ باران چیست ابر و رعد و برق

ولهُ ایضاً

ز لفظِ نامهٔ تو — حروف و معنیٔ او را چو درج و دُرّ بدم و برج

ز درجِ او بتعجّب نظر همی کردم — کهی ز چرخ بکرخ؟ و کهی ز برج بدرج

ولهُ ایضاً

با هران دوست کی کویم غمِ خویش — غمِ او از غمِ من بیشترست

---

(۱) یعنی بسیار و کامل (۲) یعنی برگ و ساز سفر آخرت «عمل صالح» نیست.

(۳) این قطعه و چهار قطعه بعد در «ن، ع» نیست.

آن کز و مرهم دل می طلبم | دلِ او از دلِ من ریش ترست

وله ایضاً

نه طاعتی که امانم دهد زخشم خدا | نه نعمتی که بدو خلق راکنم خشنود
شدست معصیت و مفلسی بضاعتِ من | بدین بضاعتِ ناقص چه سود خواهد بود

وله ایضاً

تا مال نبخشی ز هنر بهره نیابی | چون نم نبود سبزه بجز خشک نگردد
این نکته نگه دار که تا آهوءِ تُبَّت(۱) | سنبل نچرد خونش و(۲) نی مشک نگردد

وله ایضاً

اهلِ عطا کیست که فضلی بود دراو | نبود جز(۳) آن عطا که بدین کس دهی خطا
ناکس بُوَد کسی که درو هیچ فضل نیست | ناکس بُوَد کسی که بناکس دهد عطا

وله ایضاً

از بلخ تا بترمذ اسپیم وعده کردی | چون بحر دو وارم؟ دانی چه کفته باشم
در هر دو گامی از ره چون خر بسر دراید | باخر بسر درآیم؟ دانی چه گفته باشم

وله ایضاً

اگرچه هست جان اندر تنِ ما | نمی دانند دانایان که جان چیست
چو کس بر آسمان از ما نبودست | چه داند کز(۴) بر هفت آسمان چیست

---

(۱) ضبط «تِبَّت» و «تُبَّت» است بکسر یا ضم تاء و فتح باء

(۲) وی ، از نظر معنی زائد و این قطعه با سه قطعه بعد در «ن ، ع» مسطور نیست .

(۳) ظاهراً «به» درستست . (۴) چه داند کز بر

وله ایضًا

زدشمنانِ کهن دوستانِ نوسازی / بدستِ دیو بُوَد عقل را گِرَو کردن

زمُرده زنده شدن ممکن است و ممکن نیست / زدشمنانِ کهن دوستانِ نو کردن

وله ایضًا

خوار شود تن بمرگ اگرچه عزیز است / عزّتِ تن مردهٔ عزیز بمیرد (1)

خوار و عزیز از زمانه زنده نماند / وانک زما زنده ماند نیز بمیرد

وله ایضًا

ای شهابِ دین بخدمت چند کرّت آمدم / هر کرا گفتم کی ممکن هست دیدن گفت نی

خواستم تا از جمالِ بی همال و روی تو / با سعادت جفت گردم بازگشتم جفت نی (2)

وله ایضًا

زنفسِ او بلطافت همی رسند نفوس (3) / زعقلِ او متحیّر همی شوند عقول

بگاهِ عزم دلیر و بگاهِ حزم حذور (4) / که غضب متأنّی بگاهِ عفو عجول

مدارِ علم و عمل بر لطافتش مقصور / صلاحِ ملت و دین بر اشارتش موکول

زهی مناقبِ اسلافِ تو کمالِ خطب (5) / زهی محاسنِ اوصافِ تو جمالِ فصول

سپاسِ شکرِ تو بر گردنِ زمان و زمین / نثارِ مدحِ تو در خاطرِ کبار و فحول

---

(1) این قطعه و قطعهٔ بعد در «ن ع» نیست.

(2) یعنی بازگشتم و جفت و دمسازِ سعادت نبودم. (3) ظاهرًا این بیت و هفت بیت، از جملهٔ قصیده‌ئی بوده است و در «ن ع» مسطور نیست. «همال» بافتح یا ضمّ هاء، بمعنی، همتا و انباز و مانند است. (4) بسیار حذر. (5) خطبه‌ها.

نه همتِ تو شناسد ببذلِ مال ملال — نه حشمتِ تو نماید ز راهِ عدل عدول[۱]

بلطف پاک شررست از مآثرِ تو اثیر[۲] — بطبع پاک اثرست از شمایلِ تو شمول[۳]

ز وصفِ ذات تو قاصر بوذ بنان[۴] و بیان — ز زخمِ کلک تو عاجز بوذ فعال و فعول ؟

شرف ز علمِ تو یابذ همی قلیل و کثیر — شرف ز علمِ تو گیرذ همی فروع و اصول

زمینِ غم نذهذ جز بدشمنِ تو نزل — قضاء بذ نکنذ جز بحاسدِ تو نزول

تو چرخِ بذل و عطائی و اخترت منصف — تو بحرِ فضل و سخائی و گوهرت مبذول

چنین عطا که تو بخشی ز چرخ ناممکن — چنین سخا که تو ورزی ز بحر نامعقول

چو بی عطاء تو باشذ سخا بوذ مختل — چو بی ثناء تو مانذ سخن شوذ مغلول[۵]

ستایشِ تو چرا زایذ از جبلتِ من — اگر نه در دلِ من شذ هواء تو مجبول[۶]

نوازشِ چو منی نیست کارِ هر معطی — ستائیش چو تو ئی نیست کار هر مجهول

چگونه وصفِ کمال و فضائلِ تو کنند — جماعتی که ندانند فاضل از مفضول

بقاء ذکر بوذ لایقِ خداوندان — چو ذکرِ نیک نمانذ چه عرض مانذ و طول

ز کاخ و باغ بدیع و ز مال و ملکِ عزیز — چو روزگار برآمذ[۷] چه حاصل و محصول

چو ختمِ عمر بتن راه یافت ره یابذ — بذین فنا و زوال و بذان[۸] رسوم و طلول

---

(۱) بازگشت. (۲) کرهٔ آتش بعقیدهٔ قدما. (۳) بفتح شین «بادشمال» (۴) سرانگشتان یا انگشتان. (۴) ظاهراً «معلول» با عین بی نقطه، یعنی بیمار و ناتندرست. (۶) سرشته و جبلّی (۷) یعنی چون روزگار بسر آمد و زمان عمر سپری شد، ناصر خسرو فرماید «هر آنکه بر طلب مال عمر مایه گرفت — چو روزگار برآمد نه مایه ماند و نه سود» (۸) یعنی ویرانی بدان راه یابد چنانکه از آن جز رسوم و طلول (جمع رَسم و طَلَل») - یعنی اندک اثر بنا و عمارت پس از خراب شدن، برجا نماند

نَی بحالِ بزرگان بیشتر بنگر زبادشاه و وزیر و ز قایل[1] و مقبول
همی بشعر شناسند هر آنک بشناسند وخوبشان ز خروج و خروجشان ز خول
زبهرِ ذکر همی گویم این چنین اشعار چو ذکر ماند نخواهد چه قایل و چه مقول
بشعرِ بد نتوان ذکرِ نیک حاصل کرد اُبَیّ کعب عزیز است نی اُبَیّ سلول
همیشه تا که ز نصرت جدا بود خذلان همیشه باش تو منصور و حاسدت مخذول
همیشه تا نبود عز چو ذل و نیک چو بد عزیز باش و بداندیش تو ذلیل و ذلول
ز روزِ عید ترا باد عیشها حاصل بماهِ روزه ترا باد خیرها مقبول
مَهِ مرادِ ترا ناسپرده پاءِ محاق گلِ بقاءِ ترا نابرده دستِ ذبول[2]

وله ایضاً

صورت گران[3] چه حیله و تدبیر کرده‌اند تا شبهِ روی و موی تو تصویر کرده‌اند
آخر چو روی و موی تو دلبر نماند است آن خال را کی[4] حیله و تدبیر کرده‌اند
بالاء و چهرهٔ تو بخوشی و دلبری از شهرِ بلخ کشمر[5] و کشمیر کرده‌اند
حور و پری کی هردو بخوبی مثلّند یک سوره از جمالِ تو تفسیر کرده‌اند
از زلف دلبر تو کاریگران صنع[6] بر مه ز مشک حلقه و زنجیر کرده‌اند

---

(۱) ظاهراً «قابل» (۲) پژمردگی . (۳) «صورتگران» نوشته شود . (۴) «ن ع» «آن خال راچه» درست مینماید . (۵) مخفف کاشمر ، و مراد تشبیه قامت محبوب بسرو کاشمر است (۶) وزن مختلست . امّا کاریگر ، بمعنی «کارگر» درستست و در «ن ع» «از زلف دلربای تو صورتگران صنع» .

مه را کی اختران فلک خوب خوانده اند — آن بر جمال روء تو تزویر(۱) کرده اند

تا گرد روزت انشبه شب کشیده اند(۲) — شبها و روزها شب وشبگیر(۳) کرده اند

خوبان کی خوانده اند ترا میر نیکوان — حقا کی در خطاب تو تقصیر کرده اند

کوئی چهار طبع جهان صورت ترا — از حسن و سیرت و صفت سیر(۴) کرده اند

تابنده شمس دین کی بذو دین و شرع را — ارباب دین کرامت و توفیر(۵) کرده اند

صدر اجل محمد طاهر کی لفظ حمد(۶) — از لطف لفظ اوست کی توقیر کرده اند

آن صدر روزگار کی احرار روزگار — بر جان ثناش را همه تحریر کرده اند

چون همتش باختر و گردون ابذه است(۷) — گردون و اختران همه تکبیر کرده اند

نه رازق است جودش و ارباب رزق را — توفیق جود اوست کی تیسیر(۸) کرده اند

تقدیر نیک او همه بی بذ نوشته اند — انجا کی نیک و بذ همه تقدیر کرده اند

ای آنک مادحان عمل نیک نام را(۹) — بر عامل خصال تو تقریر کرده اند

---

(۱) ن ع «تدویر» و متن درستست . (۲) ن ع ، «روز تو ز شبه»

(۳) حرکت و راه پیمائی شبانه و معنی شعر ظاهر نیست . (۴) ن ع ، «صفت میر» درست نیست

(۵) یعنی گرامی داشته و تمام و کامل ساخته اند و در «ن ع» «توقیر» با قاف یعنی بزرگ داشته و دانسته اند ، لیکن ضبط متن اولیست ، زیرا در بیت بعد ، توقیر ، دیده میشود و «ب» در «بذو» افادهٔ «استعانت و سببیت» میکند .

(۶) زیرا «محمد» در اصل از حمد مشتق است . (۷) ن ع ، «برابرست» وضبط متن بهترست . (۸) یعنی میسر کرده اند .

(۹) این بیت در «ن ع» دیده نمیشود .

کیوان بدان بلند محلّ شد کی اندرو … قدر و محلّ و رای تو تأثیر کرده اند

اوصاف همت تو سپهر و ستاره را … حور صفات[۱] حسرت و تشویر کرده اند

گویم ز رغبت دل و رایت بذکر و شکر … شیران نشاط آهو و نخجیر کرده اند؟

گوئی نصیب نفس تو کردند خیر محض … آنجا کی نفس خیره و شرّیر[۲] کرده اند

در مدحت تو خیر همه عالم است و خلق … آهنگ مدحت تو نه برخیر[۳] کرده اند

از دولت جوان تو سیارگان سعد … بنیاد قوّت فلک پیر کرده اند

بی بحر و بی صدف دل و طبع و ضمیر من … از مدحت تو دُرّ بهاگیر[۴] کرده اند

خوابی کی اهل فضل و ادب نیک دیده اند … آنست کز رسوم تو تعبیر کرده اند

گر در جهان ز صنعت اکسیر زر کنند … مدح و ثنات صنعت اکسیر کرده اند

بوشیده کن بخلعت خورشیم کی مر مرا … چرخ و جهان برهنه ترا زسیر[۵] کرده اند

این اختران و گرچه بتقدیم حق ترم … وقت حقوق من همه تأخیر کرده اند

با من جنان روند کی گوئی بسوء مورد … آهنگ آب دادن انجیر کرده اند؟

روزه رسید و بیش کمان هلال او … جان عدوت را ز اجل تیر کرده اند

بر تو خجسته باد و گر چند روزهاش … تن را بروزه زارتر از زریر کرده اند

تا شاعران صفات رخ و زلف دلبران … اغلب بمشک و قیر و مَی و شیر کرده اند

با زلف قیرگون زهی و خوش زهی کی چرخ و دهر … روز مخالفان ترا قیر کرده اند

---

(۱) ن ع «جنت» درست است . (۲) شِرّیر بکسر شین و تشدید راء، بسیار شر و افزون بدی، و در سیاق پارسی نافصیحست . (۳) یعنی «نه برخیره» و بباطل و بیهوده . (۴) یعنی دارای بها و قیمت . (۵) «ن ع» «تیر» .

وله ایضًا

گر دل و دلبر مرا دائم بفرمان باشندی — دردِ عشقم را از و[1] صد گونه درمان باشندی

از فلک سرگشته جور و جفا کی باشمی — گردِ دش[2] را از جفا کردن پشیمان باشندی

بعدِ جور از دلبران ابتیذا انصافی بوذ — کاشکی جورِ فلک جون جورِ انسان[3] باشندی

جورِ گردون جان باید جورِ جانان دل برذ — جورِ گردون کاشکی جون جورِ جانان باشندی

نیستی از عشقِ جانان و لبِ دلبر دریغ — گر مرا در سینهٔ و تن صد دل و جان باشندی

بر درِ او دارمی از عشقِ دیدارش طواف — گر نه از بارانِ چشمم بیم طوفان باشندی

آفتابِ آسمان رخسارِ او را ماندی — گر چو روی او بروز و شب دُر افشان[4] باشندی

گر بروی حسن[5] گیری و ابجستی کافتاب — بر سپهر از شرمِ آن رخسار پنهان باشندی

قامتش را ماندی سرو سهی در راستی — سرو را گر دیده و دل باغ و بستان باشندی

سرو اگر گفتی کی من جون قدِ دلبر دل برم — آنچ گفتی سر بسر بربسته و تاوان[6] باشندی

سال و مه جولان نبودی عشق را گر در دلم — گر نه زلفش[7] بگرد ماه جولان باشندی

بوسِ او اصلِ حیاتِ جاوذانی نیستی — گر لبِ او را نه لطفِ آبِ حیوان باشندی

ماه رویان روی او را ماه گردندی خطاب — گر نه مه را جایی بر گردونِ گردان باشندی

نیستی خالی دو دستم یک زمان از زلفِ او — گر نه جا ذو زلفِ او پر زرق و دستان باشندی

---

(۱) ن ع «بدو» (۲) ن ع «گر دلِ او» بنظر درست مینماید زیرا «پشیمان» بمعنی پشیمانی دیده نشده و اگرچه «گلفشان» و گهرافشان، بجای «گل افشانی». و «گهر افشانی» آمده است قیاس نباید کرد. (۳) ن ع «ایشان» درست. (۴) ن ع «درخشان». (۵) ن ع - «بروی حسن» و متن مناسبتر است (۶) غرامت و زیان و گناه (۷) وزن نا درستست، و «زلفش را» صحیح مینماید و در «ن ع» «زلفینش»

بر تن و جان و دل من ظاهرستی ذُلّ عشق / گر نه عزّ قدرتِ صدر خراسان باشدی

سیّد سادات شمس دین ابوجعفر که دین / گر نه فرّ او ستی بی فرّ و سامان باشدی

آن خداوندی که دیگر، گردون ستمگر نیستی / قدر این و رفعت آن هر دو یکسان باشدی

مشتری را اگر سعادت نیستی از طلعتش / در مسیر مشتری تأثیر کیوان باشدی (۱)

در مدیحا مدهست مانندِ محمد کاشکی / طبع ما در مدح او چون مدح حسان باشدی

گر کمالِ مهتری در صورتِ تنها ستی / در میان کهتر و مهتر چه نقصان باشدی

ور کسی بی عدل و بذل و فضل مهتر گرذذی / مهتری کردن بغایت سهل و آسان باشدی

بی نبوّت (۲) هر محمّد چون محمّد گرذذی (۳) / بی جلالت هر سلیمان چون سلیمان باشدی

بی هدایت هر خسی دانا و راهی آمدی (۴) / بی ولایت هر کسی سالار و سلطان باشدی

نظم نغز و نثر نیکو را فضیلت نیستی / گر نه کلکِ او سوار هر دو میدان باشدی

نوبهار خرّم استی (۵) چار فصل روزگار / گر چو دست و بخشش او ابر و باران باشدی

ای خداوندی که گر قدر تو دانستی فلک / جرمِ کیوان مر ترا فرّاشِ ایوان باشدی

در محلّ مدح و اوصافِ تو دانندی نجوم / مدحتت را از فلکها درج و دیوان باشدی

اصل و فرع شرع و ایمان نیستی در روزگار / گر نه حدّت رهنمای شرع و ایمان باشدی

نیست ممکن چون تو بوذی (۶) آن که گر فضل تو نیست / نیستی انصاف اگر دانا چو نادان باشدی

---

(۱) یعنی اگر سعادت مشتری از طلعت او نبود مشتری مانند زُحل اثر نحوست داشت (۲) یعنی اگر پیغمبری و جلال در کار نباشد هر محمد نام مانند محمد مرسل و هر سلیمان نام چون سُلیمان نبی است. (۳) «ن، ع، «باشدی» (۴) ن، ع «افتدی» و شاید «دانا و داهی آمدی»، درست باشد (۵) «ن، ع «تازه بودی» و ضبط متن بهترست. (۶) «چون تو بودن» درستست.

نامهٔ فخر و شرف نام ترا عنوان شدست — کاشکی هر نامه را زین نام عنوان باشدی

گر باستحقاق قدرت مدحتی گفتی خرد — سر بسر ابیات او آیات قرآن باشدی

عاجز ستی نفس ناطق در بیان مدح تو — گر نه او را قوت از الهام یزدان باشدی

معدهٔ آز و امل را سال و مه سیر ستی — گر همه بر خوان انعام(۱) تو مهمان باشدی

در زمانه جز بنام تو نگوییدی مدیح — گر نه حاجتهاء مداحان فراوان باشدی

عاقلان در شهرهاء بدنا زندی مقام — گر نه مهر اقربا و حب اوطان باشدی

هر زمانی(۲) بر زبان من ثنا خوان نیستی — گر زبان من نه بر صدرت ثنا خوان باشدی

گر مرا مدح جواب مونس جان نامدی — ز آتش اندُه دلم پیوسته بریان باشدی

در زمین شرق اگر معمار عدلت نیستی — صحن او چون خانهٔ خصم تو ویران باشدی

گر ز انسان بعد حدت جز تو موجود آمدی — هر فضیلت کان ملک دارد در انسان باشدی

در دل اسلامیان ثابت نبوذی مهر تو — گر نه در مهرت نجات هر مسلمان باشدی

ساعتی از ذکر تو خالی نبوذی هیچ دل — گر نه دل را آفت وسواس شیطان باشدی

با جمال روضهٔ رضوان شد از فرّ تو بلخ — کاشکی هر روضه را فرّ تو رضوان باشدی

ذوق من در مدح تو از طبع خرما خوشترست — خوش نیستی گر همه خرما بکرمان باشدی

کی شدی مجموع انواع فضایل وصف تو — گر برین دعوی نه از فضل تو برهان باشدی

کی رسیدی در سخن طبع مرا دعوی نظم — گر نه در تفضیل او تفضیل الوان باشدی ؟

حاجت از گردون مرا اقبال(۳) عمر و عزّ تست — هرچ من خواهم بحاجت کاشکی آن باشدی

---

(۱) ن ع «احسان» . (۲) «ن ع» «زبانی» درستست

(۳) «ن ع» «اقبال و عمر» .

گر بفرمان نیستی دور چرخ و حکم دهر — دهر و چرخ جاودان در حکم و فرمان باشدی

کمترین خدمتگر امر تو گردون گرددی — کمترین فرمان بر حکم تو کیهان باشدی

ماه شعبان رفت و می گویند اصحاب قدح — کاشکی شوال در پهلوی شعبان باشدی

فاسقان از فر روزه زهد سلمان یافتند — هر مسلمان کاشکی با زهد سلمان باشدی

تا اگر صحن چمن را آفت دی نیستی — گل برا و پیوسته همچون برق خندان باشدی (۱)

و له ایضاً

تا آب دلبری و ملاحت بجوی تست — جانم ز عاشقی همه در جست و جوی تست (۲)

گر میل آبها سوی دریا بود همه — امروز میل آب ملاحت بجوی تست

روی تو آب روی همه نیکوان ببرد — وین آب چشم من همه زان آب روی تست

گر سنگ از آب دیده من نرم شد چرا — سختی هنوز در دل چون سنگ و روی تست

آب فسرده گوئی زنخدان تو شدست — پشتم همیشه با خم چوگان و گوی تست

و له ایضاً

ای دل ز مهر دوست در آتش مکان مکن — ور کرده ئی که سوخته گردی فغان مکن

از جان غذاء آتش جانان همی کنی — جانا غذاء آتش جانان ز جان مکن

جان سوختن نخواهد و جانان نسوزدت (۳) — فرمان این همی کن و فرمان آن مکن (۴)

---

(۱) بعد ازین بیت در ن ع «خندهٔ گل باد تا از شادی بدخواهت زغم - گر بمردی چشم او چون ابر گریان باشدی» (۲) این ترکیب بند، که دارای چهارده بند است، در ن ع، دیده نمیشود. (۳) ظاهراً «بسوزدت». (۴) یعنی «مَتَر»

ور عشق دوست سوخته آتشت کند　　　از بهر دوست روی بر آتش گران مکن

بر شمع روی یار چو پروانه نیستی　　　پروانه وار بر سر آتش مکان مکن

چیزی نیافتند بزرگان خرده یاب

سوزنده تر ز آتش و سازنده تر ز آب

گر در سرم ز آتش بر باد نیستی؟　　　از عشق و رنج عشق مرا یاد نیستی

ور باد نیستی همه عهد و وفاء تو　　　صبرم ز درد عشق تو بر باد نیستی

پنهان جمال روی تو از چشم من چو باد　　　گر نیستی مرا دل ناشاد نیستی

با باد و لاف عشق تو کی ماندی بجای　　　گر جان من ز آهن و پولاد نیستی

تا سرمه خاک کوی تو کرد دست چشم من

آواره کرد خواب بر دو چشم ز چشم من (۱)

بر سر مرا ز باد جفا خاک می کنی　　　نام وفا ز دفتر من پاک می کنی

گرچه مرا عزیزتر از جان و دیده ئی　　　هر ساعتیم خوارتر از خاک می کنی

در نیکوئی ز خاک بر افلاک می رسی　　　لیکن ز جور بیشه افلاک می کنی

بی باک وار خاک درت قبله می کنم　　　آهنگ جان عاشق بی باک می کنی

تریاک زهر فرقت تو خاک پای تست　　　من سرمه زان کنم کی تو تریاک می کنی

در من زدستی آتش و آنگه همی بری

دز یاد و کبر خویش سوی باد ننگری (۲)

---

(۱) در قافیه محل تأملست .

(۲) « وز ناز و کبر خویش سوی یار ننگری » درست مینماید .

در عاشقیم قبلهٔ آفات کرده‌ئی
عشق مرا چگونه مکافات کرده‌ئی

در دلبریت کعبهٔ آفاق خوانده‌ام
در بی‌دلیم قبلهٔ آفات کرده‌ئی

امروز دلفروزتری از پریر و دی
گوئی بکعبه دوش مناجات کرده‌ئی

در نرد دلربائی و شطرنج دلبری
دلرا اسیر ششدر و شهمات کرده‌ئی

چون چشم من دهان تو پر در چرا شده‌ست
گر نه ثنای سید سادات کرده‌ئی

صدری که شمس و بدر ز رایش منورند
بوجعفری که نعت و زبانش دو جعفرند

هر نور در زمانه که ظاهر همی شود
از شمس دین محمد طاهر همی شود

چون ذات او ز طینت زهرا و حیدرست
با زینت نجوم زواهر (۱) همی شود

هر لحظه ز نقص عدو و ز کمال او
صد گونه عجز و معجزه ظاهر همی شود

از بس که نکته‌های نوادر بیان کند
کلک از بنانش ساحر و ماهر همی شود

گر نیست تیغ حیدر کرار کلک او
بر قهر دشمنان ز چه قاهر همی شود

آراستست روی جمال از جمال تو
بربسته باد چشم کمال (۲) از جلال تو

مثل خلافتست ز حرمت ریاستش (۳)
پاینده باد همچو ریاست کیاستش

فاسد نشد فراستش از ضبط هیچ شغل
گوئی شدست قدرت ایزد فراستش

خاکست نظم او و سماحت منافعش
آبست لفظ او و فصاحت سلاستش

---

(۱) ستارگان درخشان (۲) چشم کمال = «عین الکمال»، چشم زخم است، بمناسبت آنکه هر چیز و صفت کامل را چشم میزنند. (۳) ضبط عربی «رئاسه»، بکسر راء بی نقطه و بعد از آن همزه، و در سیاق پارسی «ریاست» مصطلحست

بربست راه و دعوی مناقبش | بگشاذ بند کیسهٔ معنی کیا ستش
اوراست درجهان لقبِ ذو الریاستین | خالی مباذ صحنِ جهان از ریاستش

برنده تر زکوششِ او هیچ تیغ نیست
بارنده تر زبخششِ او هیچ میغ نیست

ای قبلهٔ سعادت و اقبالِ اهلِ بیت | میمون شذه بدولتِ تو فالِ اهلِ بیت
بی مال و جاه اگر نشوذ محتشم کسی | هم جاهِ عترتی تو و هم مالِ اهلِ بیت
تا سیدِ اجل تو ئی از اهلِ بیتِ او | بر امنش(۱) فریضه شد اجلالِ اهلِ بیت
تا اهلِ بیت را بسزا مقتدا تو ئی | پس(۲) زود منتظم شوذ احوالِ اهلِ بیت
مداحِ اهلِ بیت بمیر مراست نام | من رحمه الله دانم از جهان شرف حالِ اهلِ بیت

از قدرِ تُست قبلهٔ اسلام را شرف
وز لفظِ تست طالبِ انعام را لطف

در خَلق و خُلقِ خویش صفاء صبا نگر | گوئی بمرتبه تو ئی از مصطفا دگر(۳)
جون کعبهٔ جلالتِ آلِ نبی تو ئی | با سهرِ تست(۴) فخرِ منیٰ و صفا بدر
از بهر آنک نیست جفا از خصالِ تو | یک فعل نیست در دو جهان از جفا بتر
وز فخرِ آنک فخر و فا از رُسومِ تُست | زیر ست نیک نامیِ و نامِ و فا زبر
بیمار کرد حالِ مرا رنجِ روزگار | ز انعامِ خویش حالِ مرا جون شفا شمر

---

(۱) ظاهرًا «بر امتش» درستست (۲) ظاهرًا «بس» درستست .

(۳) یعنی : بدل و عوض .

(۴) ظاهرًا « با شهرِ تست » .

بر روی دهر داغِ غلامی بنامِ تُست
هر حیفیئ[1] کی هست مرا از غلامِ تُست

ای رفعت و علوّ علی مرتضا ترا — علم و وفا و فضل علی الرّضا ترا
جو نان کی شخص را بغذا تربیت دهند — در فخر و فضل تربیتست از قضا ترا
بر اقتضاء رای تو مقصور شد قضا — تا جمله آن کنند کی بود اقتضا ترا
گردِ دهر جون معاویه بگریزد از رضات — آنک قلم جو تیغ علی مرتضا ترا
آرایشِ زمانه ز جاه و جلالِ تست — از گردشِ زمانه مباد انقضا ترا

دُرست مدحتِ تو و آورا صدف دلم
زر مدح تست معدنِ فخر و شرف دلم

در آفرینِ تو ز فلک آفرین مراست — زان آفرین خزانهٔ درِ ثمین تراست[2]
ممدوح بی قرین توئی اندر همه جهان — در آفرینِ تو سخنِ بی قرین مراست
گر جه منم گزیدهٔ زنبورِ حادثات — در مدح تو عبارتِ جون انگبین مراست
اعجوبهٔ[3] صروفِ جهان بین کی در جهان — لفظی جنان مهذّب و حالی جنین مراست
در آبِ روا گر جه منم بهگزین[4] خلق — معنی آبدادهٔ و لفظِ گزین تراست[5]
تاجِ سرِ سخا و سخن خاکِ پائی تست — هرج از سخن گزیده ترست آن ثنا نست

ای بر زمین جلالِ تو جون ماه بر فلک — ای در علو محلّ تو همراه بر فلک

---

(۱) گویا مقصود این باشد که هر گونه حیف و ظلم و ستمی که بر من میرود از جانب «روزگار» غلام تست
(۲) «مراست» درستست . (۳) حوادث . (۴) بهگزین ، بهترین منتخب و شاید بجای «اگرچه منم» «اگرچه توئی» درست باشد (۵) «مراست» درستست .

ماه شب چهارده[1] پر نور گشت ازان — شد شعلهٔ ز رای تو ناگاه بر فلک
تا ماه را ز روی تو آن نیکوئی رسید — گشتند اختران نکوخواه بر فلک
لشکر کشند قدرِ ترا ماه و اختران — زان می زنند خیمه و خرگاه بر فلک
شاهِ عروسِ[2] مدحتِ من مجلسِ تو باد — تا شاه بر زمین بود و ماه بر فلک

ماند اجل بخشم تو ای سیّد اجل
تو سیّدِ اجلّی

با نور و تابِ فکرتِ تو آفتاب نیست — آنرا نظیر رای تو خواندن صواب نیست
تو آفتابِ دینی و در آفتابِ چرخ — صد یک ز رأی و فکرتِ تو نور و تاب نیست
از آفتابِ جود تو ای آفتابِ دین — کس در زمانه طیره تر از آفتاب نیست
رأیت شهابِ ثاقبِ شیطان کش آمدست — در آفتاب خاصیتِ این شهاب نیست
ما را هزار گونه ثواب[3] از مدیح تست — وز مدحِ آفتاب کسی را ثواب نیست

خویشی بر آفتاب تو دادی خطاب[4] را
این فخر بس کند ز جهان آفتاب را

منّت خدای را که سپهرت مرید هست — بدخواه تو ز چرخ و جهان مستزید[5] هست
چشم بد از جمال و جلالت بعید نه[6] — چشم بد از جلال و جمالت بعید هست
بی لفظِ آفرین تو معنی مفید نیست — لیکن در آفرینِ تو دعوی مفید هست
تا عید چون وعید نباشد بهیچ حال — تا عید را قرابتِ لفظِ وعید هست؛

---

(۱) هاء آخر نا ملفوظ است. (۲) داماد (۳) پاداش (۴) بمناسبت لقب ممدوح «شمس الدین». (۵) در بیمورد، شکایت کننده و کم شمارنده (۶) «نه» درستست

بی[1] روزه روزگارِ تو پیوسته عید باد　　انجا کی روئی تست همه ساله عید هست

وله ایضاً

ای زرخسارِ تو در دی تازه گلزار آمده　　تا بهارِ نو[2] بهارِ نو بدیدار آمده

از بهارِ چهرهٔ تو وز گلِ رخسارِ تو　　دل چو بلبل وقتِ گل در نالهٔ زار آمده

عشق من در خورد آن گلزار و رخسار اندست　　ای جمالِ عالم ان گلزار و رخسار آمده

طرّهٔ تو غمزهٔ تو چهرهٔ تو زلفِ تو　　هر یکی در دلبری از هر یکی کار آمده

زلف دلداری گزیده چهره جان پرورشده　　غمزه غمّازی گرفته طرّه طرّار آمده

روئِ بازارِ[3] جلالی وز رخ و بالاء تو　　سرو و مهر را کاسدی در روز بازار آمده

روی و بالاء ترا بر رغمِ ماه و قهرِ سرو　　دیده دلالی گرفته دل خریدار آمده

ماه را در بی نوائی سرو را در کاسدی　　از تو نومیدی رسیده و ز من آزار آمده

رخت دل سوء تو دارم کز رخ و بالاء تست　　بر درخت دلبری هم برگ و هم بار آمده

من چرا بی بارم از زلف و رخت کز نور　　مشک و مه را بینیم از زلف و رخت بار آمده

گردم دلبندِ جرّارست مشکین زلفِ تو　　لشکرِ عشقِ تو زان جرّاره جرّار آمده

صورتِ زیبا و مشکین زلفِ پرآشوبِ تو　　آفتِ برّ از گذشته رشکِ عطّار آمده

روی تو چون رایِ زین الدین ابو طالب شدست　　هر زبان از بهرِ فضلِ او بگفتار آمده

آن جمالِ ساده و فخرِ معالی کز علوست　　همّت عالیش را از آسمان عار آمده

---

(۱) پیروز، درستست . (۲) یعنی «پیش از بهار نو» .

(۳) روی بازار، یا «روز بازار» بمعنی «رونق بازار» است .

در شهوارست لفظش وز ثناء لفظ او | لفظ هر شاعر بقدر در شهوار آمده

پشت هر زائر ز تشریف تو دیبا بافته[۱] | کیسهٔ هر سائلی را از تو دینار آمده

لفظم از گفتار مدحت گوهر افشانی گرفت | ای همه گفتار تو در خور کردار آمده

مشتری فرهی و بر مال تو از توفیق تو | همت عالیت چون کیوان ستمگار آمده

شادمان گردد بفر دولت و تیمار[۲] تو | هر کی را شادی ز دل رفته ست و تیمار[۳] آمده

نیستی خورشید و رایت چشمهٔ خورشید وا | والی افلاک گشته عالی آثار آمده

نیستی گردون و در انواع رفعت بیش تو | جرم گردون چون زمین بی قدر و مقدار آمده

وارث زهرا و کرّاری و در میراث تو | فضل زهرا او فتاده علم کرّار آمده

تاج ساداتی بنسبت فخر احراری بفضل | خاک پایت سرمهٔ سادات و احرار آمده

ای ز لفظ فضل تو همچون ز لفظ جد تو | شرع جود و مجد را آثار و اخبار آمده

روزه آمد ناصر و تقوی و خیر و زهد و بر | هست در پیش تو پیش از روزه هر چار آمده

تا ازین شادی چو گل بشکفت روی مصلحان | مفسدان را بینم اندر دیده ها خار آمده

عمر تو بسیار خواهم تا همی بینند خلق | روزه را و عید را نزد تو بسیار آمده

وله ایضاً

ای ترا مملکت حسن شده زیر نگین | نیست چون صورت شیرین تو صورت در چین

هست در زیر نگین مملکت عشق ترا[۴] | تا ترا مملکت حسن بود زیر نگین

---

(۱) ن، ع «بافته» و متن درست است. (۲) غمخواری و نگاهداشت.

(۳) غم و اندوه. (۴) ن، ع «مرا» درست است.

غرقه(1) فتنه شد ستم زلف و چهرهٔ تو — که دل و دیدهٔ من فتنه بر آنند و بر این

وصف رخسار و لب تو بشکر گردم و ماه — ماه روشن شد از ین شادی و شکر شیرین

گر نه باغی و نه گردون ز چه معنیست بگوی — با تو از هر دو نشان واثر ای ماه زمین

قامتت سرو و رخت لاله و چشمت نرگس — عارضت زهره و چهره مه و دندان پروین

لب نوشین تو کوثر شد و کوی تو بهشت — سایهٔ زلف تو طوبی شد و تو حور العین(2)

بر جمال تو همی فتنه شود حسن و جمال — همچو دین بر خرد و رای اجل زین الدین

نور چشم شرف و فخر معالی که شدست — شخصش از نور مرکب دلش از علم عجین

طالب محمدت و منت ابوطالب کوست — بسخا بحر محیط و بسخن درّ ثمین

بی نظیری که نیابیش بهمت مانند — بی قرینی که نبینیش بانعام قرین

حزم صافیش چو دیدار نجوم است بسیر(3) — عزم میمونش چو ترکیب سپهرست متین

ای گرفته ز یسارت همه احرار یسار — ای یمین تو برزق همه آفاق ضمین

آمد از جود یمین تو یسارت بفغان — که همی گرد بر آرد ز یسار تو یمین(4)

زایر و زر ز سخاء تو خطیرست و حقیر — سائل و مال ز جود تو عزیزست و مهین(5)

تن مداح ترا هست ز دولت بستر — سر بدخواه ترا هست ز محنت بالین

هر عروسی که بزاید ز ضمیر شعرا — همه جز درّ مدیح تو نخواهد کابین

---

(1) غرقه، ظاهرًا از تصرفات پارسی زبانان در کلمه «غریق» است.

(2) حور، جمع «حوراء» است و در پارسی غالبًا مفرد استعمال میشود سعدی فرماید: حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف» و نیز «چمن امروز بهشتست و تو بر وی بخرام – تا خلایق همه گویند که حور العینست»

(3) ن، ع «بسیر» و گمان بنده آنست که «مشیر» درست باشد، یعنی اشارت کننده و راه نماینده.

باقی پاورقی در صفحه ۳۴۰

آفرین از پی نامِ تو نهادست خدای — همچنان کز جهتِ نامِ حسود نفرین

لفظ را وصفِ بدیعِ تو کند سحرِ حلال — سنگ را لفظِ ثنای تو دهد ماءِ معین (۱)

تو گزینِ همه ساداتی و نزدِ تو رسید — اینک آن ماه کی از سال خداونیست گزین

مصلحانرا ز رسیدنش سرورست سرور — مفسدان جمله ازین کار حزینند حزین

اندرین مه همه جز سورتِ خیرات مخوان — وندرین مه همه جز صورتِ طاعات مبین

گر خرامی همه در موکبِ تهلیل (۲) خرام — ور نشینی همه در محفلِ تسبیح نشین

زاهدان بر زدنِ فسق کشیدند کمان — عابدان بر سپهِ دیو گشادند کمین

ضعفا را بچنین وقت معین باش ز جود (۳) — تا بود جاهِ ترا ایزدِ دارنده معین

تا همی زینتِ گیتی ز مکین است و مکان — تا همی زیورِ عالم ز شهورست و سنین

بنده و خاشعِ عمرِ تو سنین باد و شهور — چاکر و خاضعِ امرِ تو مکان باد و مکین

و لهُ ایضاً

شکر بارد همی از نار دانش — قمر بارد همی از گلستانش (۴)

شکر طبع و قمر نورست طبعم — همه ساله ز وصفِ این و آنش

کمر بر خیزران بسته ندیدی — یکی بر خیز و بنگر در میانش

پاورقی صفحه ۳۳۹

(۴) یعنی، زیراکه دستِ راستِ تو، از بسیاری بخشش از توانگری دخواستهٔ تو گرد بر میآورد. (۵) بفتح میم خوار و بمقدار. (۱) بفتح میم «روان». (۲) لا اله الا الله گفتن، یا مطلق تسبیح، خاقانی فرماید «این دعوت را بگاهِ تهلیل - آمین آمین کناد جبریل» (۳) ن ع «باش و مجیر» و ضبط متن مناسبتر است

(۴) این قصیده در «ن ع» دیده نمیشود.

زمانه رستخیز آورد بر من ‌ ‌ ‌ ز عشقِ آن کمروان خیزرانش

بصورت ماهِ تابانست لیکن ‌ ‌ ‌ بچشمِ من به آید آسمانش (۱)

بقامت سروِ سیمینست و آن به ‌ ‌ ‌ کی باشد خانهٔ من بوستانش

بدان ماند کی بخزیذند و بُردند ‌ ‌ ‌ بمصر از جاهِ کنعان کاروانش (۲)

بدان مانم کی بوءِ پیرهن کرد ‌ ‌ ‌ دو چشمِ تیره روشن در زمانش (۳)

بماند دوش در مستی کی او بوذ ‌ ‌ ‌ همی پیچید چون زلفان زبانش (۴)

رخش خورشید و می کف چو خورشید ‌ ‌ ‌ ستاره در لب چون ناردانش

چه مشک آمد سرِ زلفش کی هرگز ‌ ‌ ‌ ندارد آتشِ عارض زیانش

بجز رخسارِ او باغی ندیدم ‌ ‌ ‌ کی باشد مشک و عنبر باغبانش

بخلقِ زینِ دین ماند معطّر ‌ ‌ ‌ نسیمِ حلقهٔ عنبر فشانش

جمال السادَه بوطالب کی دین را ‌ ‌ ‌ جمال آمد جلالِ خاندانش

اجل فخر المعالی کز معالی ‌ ‌ ‌ سزد بر اوجِ علّیین مکانش

جهانِ فخر و فضل و قدر و رتبت ‌ ‌ ‌ نبوده مثل و همتا در جهانش

خداوندی کی بُرد در چون صدف شد ‌ ‌ ‌ ز وصفِ او زبانِ مدح خوانش

زمینِ ساکن و خاکِ گران را ‌ ‌ ‌ سبک خواند همی حلم گرانش

همی بر آسمان جوید تفاخُر ‌ ‌ ‌ زمینِ مشرق از نام و نشانش

---

(۱) یعنی بهتر و خوشتر آنست که آن ماه تابان در « آسمانِ » دیدهٔ من جای گزیند .

(۲) یعنی « یوسف » ‌ ‌ (۳) یعنی « یعقوب » .

(۴) یعنی زبان او از مستی دوچار لکنت و چون گیسوی او گره گیر و پیچیده شده بود .

اومیند و آرزو و مهان او ینَد (۱)	فلک با ذا بد و لت میز بانش
جمال عالم است اندر نمایش	کمال حکمت است اندر بیانش
ز جود او ست قوّتِ جانِ احرار	هزاران جانِ ما پیوند جانش
همه ساله ز بی عیبی و پاکی	نهانِ غیب را ماند نهانش
جنو باید خداوند و هنرمند	کی بی عیب آفریند غیب دانش
بناء علم و حکمت را بعالم	بلندی دا ذ کلک اندر بنانش
گمانِ نیک مردان شد یقینش	یقینِ فیلسوفان شد گمانش
ز تُر مد سوء بلخ افتاد عزمم	بذان تا شاذ مانم در امانش
همی تا بی جوانی خرّمی نیست	جوانی باذ با بختِ جوانش
جو دارذ در بزرگی هرجه دارذ	جه خواهم جز بقاء جاو دانش

و له ایضاً

ای با تو دلم همه وفا کرده	با من دلِ تو همه جفا کرده
نه عهدهٔ عاشقی بسر برده	نه وعدهٔ مردمی وفا کرده
ما را ببلاء عشق ره داده	وانگه بمیان ره رها کرده
اوّل نظرِ وصال فرموده	واخِر بفراق مبتلا کرده
نه حجتِ عشقِ من فرو خوانده	نه حاجتِ جانِ من روا کرده
بی زلف دو تاء خویش بشتم را	جون زلف دو تاء خوذ دو تا کرده

(۱) یعنی «اُمید»

ای سرو تو با قبای عشق تو — دُرّاعهٔ[1] زهدِ من قبا کرده

ای ماهِ تو با کلاه و خصمانت — قصدِ کُلَه و قبای ما کرده

اقرار نمی کنی بدل بردن — من بر تو خدای را گوا کرده

بس زود نه دیر مر مرا بینی — حالِ تو بزینِ دین ادا کرده

فرزانه جمالِ دین ابوطالب — دل طالبِ مدحت و ثنا کرده

فرزندِ ضیاءِ دین و دنیا را — از طلعتِ خویش پُر ضیا کرده

گردون ز غبارِ اسبِ توفیقش — در چشمِ امیدِ تو تیا کرده

وز خاکِ درِ سرای او گیتی — سرمایهٔ زرّ و کیمیا کرده

ای نسبتِ تو مُصطفا بوده — تو حلم چو حلمِ مصطفا کرده

عِرقِ تو ز عِرقِ مصطفا رفته — تو جود چو جودِ مرتضا کرده

نی از تو خیالِ ما خجل مانده — نی در تو امیدِ ما خطا کرده

اکرامِ تو طالبانِ حاجت را — اقبال نموده مرحبا[2] کرده

انعامِ تو زائرانِ مفلس را — با نعمت و حرمت آشنا کرده

مدحِ تو دهانِ مادحانت را — پر گوهر و دُرِّ پُربها کرده

شکرِ تو زبانِ شاکرانت را — مأوای اجابتِ دعا کرده

امیدِ تو بیم را امان داده — افضالِ تو خوف را رجا کرده

وصّافِ تو وهم در سخن بسته — مدّاحِ تو تکیه در سخا کرده

---

(۱) نوعی از جُبّه.

(۲) یعنی «خوش آمدید» گفته.

توفیرِ تو در زمانهٔ فانی	تدبیرِ عمارتِ بقا کرده
بدگوئی تو روی در اجل داده	بدخواهِ تو عمر در فنا کرده
ماه رمضان سینه و قنینه‌اش	از روی قنینها (۱) قفا کرده
از شارب خمر ساخته مُصلح	وز صاحب فسق پارسا کرده
دستِ همه مطربان فرو بسته	رنج همه ساقیان هبا کرده
ساقی همه روز خشک لب مانده (۲)	مطرب همه روز (۳) بی نوا کرده
آنکس که رضاء مفسدان جستی	آهنگ رضاء بار خدا (۴) شا کرده
دستی که پیاله در هوا کردی	اکنون بدعا است بر هوا کرده
ای مرتبتِ تو بلخ نامی را	با حرمتِ مروه و صفا کرده
چندانکه بقا بست چرخ گردان را	ایزد ببقاء تو قضا کرده
خیرِ تو قبول و روزه پذرفته	صد عید دگر ترا عطا کرده
از روزه سعادتت عطا داده	وز عید کرامتت جزا کرده
راضی ز تو کردگار و جنّتها	در روضهٔ جودِ تو چرا کرده

و له ایضاً

ای خجل با روی و زلفت روز و شب	مانده‌ام با روی و زلفت (۵) در عجب

---

(۱) قِنّینَه، بکسر قاف و تشدید و کسر نون، شیشهٔ شراب، و در پارسی، نون آن مخففست.

(۲) یعنی «ماه رمضان» ساقی را همه روز خشک لب گذاشته.

(۳) در «ن ع» در مصراع اول و ثانی «همه روزه». (۴) آفریدگار جهان تبارک و تعالی.

(۵) ن ع «از» مناسب ترست.

رویت از روز است یا روز از رخت — شب ز زلف تست یا زلفت ز شب

کرده‌یی از روی روزی مختصر — یا سر زلفت شبی شد منتخب

روز را از لاله پوشیدی لباس — تا شبت را عنبرین کردی سَلَب

ای سُرینت آفتِ تلّ سمن — ای میانت حسرتِ تارِ قصب

مانده‌ام با دیدهٔ یاقوت بار — تا ترا دیدستم از(۱) یاقوت لب

ای دلِ افتاده در سودای عشق — خستهٔ خاری و دور از تو رُطب

گر طرب را طالبی مطلوبِ خویش — نزدِ زین الدّین ابوطالب طلب

آن جمالِ سادهٔ و نورِ شرف — آسمانِ فضل و خورشیدِ نسب

جاه را قدرِ رفیعِ او اساس — جود را طبعِ کریمِ او نسب(۲)

تازه با کردارِ او روی هنر — روشن از دیدارِ او چشمِ ادب

نام و ننگ(۳) اوست تشریفِ خطاب — عِرضِ پاکِ اوست تاریخِ لقب

حضرتش هم مُرتجی(۴) هم مُلتجا — حرمتش هم منتسَب هم مکتسَب

مدحتِ او چون شراب آرد نشاط — خدمتِ او چون سماع آرد طرب

با شرابِ دُل(۵) حسودِ او حریف — وز مرادِ دل عَدوء او عزب(۶)

هست جودش اضطرارِ موجِ بحر — هست جَدّش اختیارِ صُنعِ رب

در خصال و خلقِ او لفظِ عجم — در بنان و کلکِ او جودِ عرب

---

(۱) «ن، ع» «ای» درست است. (۲) ن، ع «سبب» درست است.

(۳) «ن، ع» «نامِ نیک» درست است. (۴) بصیغهٔ اسم مفعول.

(۵) «ن، ع» «ذُل» درست است. (۶) تنها.

آزرا از بذل او خواری و ذُل — جوُدرا با مالِ او شور و شَغَب
فعلِ بذل و برِ او در حرص و آز — همچنان جون فعل آتش در حَطَب
در حساب بِکَرْمت تأثیرِ او — همچو تأثیر فضائل در حَسَب
ای دعاء نیکخواهت مستجاب — ای بلاکِ بدسکالت مستحب
موکبِ ماهِ مبارک در رسید — بار بربستند شعبان و رجب
آتَشِ روزه زبانه بر کشید — تا نهزمیت[1] گشت ازو آبِ عِنَب
باذه خوارانرا عدیل آمد عنا — روزه ساران را نصیب آمد نصب[2]
آن کنیم اکنون کی یزدانرا رضاست — تا بنفزائیم شیطان را غضب
تا بوُد در بوستان سرو و سمن — تا بوذ بر آسمان رأس و ذَنَب
نیکخواهت باذ باسور و سرور — بدسکالت باذ در[3] تیمار و تَبَ

وله ایضاً

زهی در غمزه جون هاروتِ ساحر — بنور جهره همجون زُهره زاهر
بجهره جُستهٔ بیٔ آزارِ زُهره — بغمزه برده‌ئی بازار ساحر
جمالت عنصرِ حسنست و در حُسن — نشد مثلِ تو موجود از عناصر
جفا از طبعِ تو رسمیست معهوُد — وفا از خوی تو کاریست نادر
بزخم کَعبَتینِ[4] خوبی از من — دل و دین برُدی احسنت ای مُقامِر

---

(۱) مُنهزم و گُریزان . (۲) بفتح نون وصاد «رنج وخستگی» .
(۳) ن اع «با» . (۴) دو طاس نَرد .

نکردی آنچ آخر کردی اوّل / نگفتی آنچ اوّل گفتی آخر

ز چشمت بر حذر باشم کی چشمت / چو زلف تست بر عشاق جائر

بزلفت رغبتی دارم کی زلفت / چو خُلقِ مجلسِ(۱) عالیست عاطر

بهاءِ شرع زین الدین کی دین را / بدین و شرع برهانیست باهر

ابو طالب طلبکارِ(۲) محامد / جمال السّاده عبدالله طاهر

کفِ بخشانش فهرستِ مکارم / دلِ رخشانش قانونِ مفاخر

طمع را جودِ او دادست سیری / اَمَل را بذل او کردست شاکر

نشانِ جودِ او بر حالِ سائل / دلیلِ شکرِ او در لفظِ زائر

ز وصف او بنانِ(۳) نطق عاجز / ز نعتِ او زبانِ عقل قاصر

خداوندا ز آبا نهاء و بنا نها / همی فضلِ ترا باشند ناشر

بلندی هم بنسبت هم بهمّت / کریمی هم بباطن هم بظاهر

بنسبت چون فلک قدرِ تو عالی / بهمّت چون مثل ذکرِ تو سائر

ز صدرت خیره ماند چرخ سابع / ز قدرت طیره گردد نسرِ(۴) طائر

تو در عِرق و نسب فرزندِ آنی / کی پیدا شد بدو مؤمن ز کافر

بدو گویند(۵) همی توراة و انجیل / وزو نازد محاریب(۶) و منابر

---

(۱) «ن، ع» «حضرت». (۲) «طلبگار» نوشته شود.

(۳) در «ن، ع» نیز چنین و گمان من آنست که «بیانِ» باشد.

(۴) نسر طائر، و نسر واقع، دو ستاره اند. ظهیر فاریابی فرماید «در تیغت ز کلّهٔ سر بی مغز دشمنان - نسرینِ چرخ را چو همای استخوان دهد».

(۵) یعنی از او خبر دهد «یأتی مِن بَعدی اسمُه اَحمَد». (۶) محرابها و منبرها

زآلِ تست قدر آن خاندان را — جهان جون دیده را از روح ناظر(۱)
تو داری از زمانه فخرِ کامل — ترا بینم زگیتی فضلِ وافر
همی تابد جواز گردون کواکب — مرا مدح وثنات از مدح(۲) وخاطر
اگرچه باشم از پیش تو غائب — بوذ بر دل مرا ذکرِ تو حاضر
وگرچه در حوادث صبر بهتر — نیم بی تو جو نامِ خویش صابر
همی تا نیست جاهل همجو عالم — همی تا نیست عاجز همجو قادر
تو قادر باذی وخصمِ تو عاجز — بذاندیشِ تو مقهور وتو قاهر
سپهرت خاضع وایّامت طائع — خذائیت حافظ واقبال ناصر
مبارک بر تو این ماهِ مبارک — جو حبِّ اهلِ بیت وفالِ شاعر

وله فی الترجیع

آب رویم برده یی و آتش اندر من زده — من جو زاغ از داغِ عشق تو در آتش تن زده(۳)
آئینه(۴) بردار وبنگر تا زروی وموی خویش — آتشی با دوذ بینی آتش اندر من زده
خرمنِ صبرم بذان بر باذ شد کز زلفِ تو — توذه‌ها مشک بدیدم گردِ مه خرمن زده
عارض وروی تو دایم طعنه در سوسن زنند — لاله خوذ روی دیذی طعنه در سوسن زده
صد هزاران حوری اندر جمن وحور اندر بهشت — از دریغت صد هزاران جاک بر دامن زده

---

(۱) یعنی از جان که در حقیقت نگران وبیننده اوست.

(۲) ن، ع «طبع» درستست.

(۳) این ترکیب بند «شامل هفت بند» در «ن، ع» دیده نمیشود در م، م «من چو داغ».

(۴) آینه، درستست.

ماه بر گردونِ گردان پاسبانِ بامِ تست
عاشقِ نامِ توام تا ماهِ خوبان نامِ تست

تا مرا بر سر فرو ذاند قضاءِ عشقِ تو — خاکِ پایت سرمه کردم در رضاءِ عشقِ تو
بندکان را شرط باشد در قضا و اذن رضا — بی رضاءِ دل نباشم در قضاءِ عشقِ تو
بر دلم پیوسته کبرِ پادشاهان چون کنی — کر دلِ مسکینِ من شد پادشاءِ عشقِ تو
جان و جانانِ منی وز جان و دل شیرین تری — خوش بوذ جان بذل کردن در وفاءِ عشقِ تو
از دلم حالی مرا دستِ تصرف کوتهست — کی رسد جانرا تصرف در سراءِ عشقِ تو

حبذا[1] عشقت و کرچه فتنه در بازارِ اوست
خرما رؤیت کی نورِ دیده در دیدارِ اوست

خوش بوذ در دوستی باطن چو ظاهر داشتن — نظمِ زین الدین ندیمِ طبع و خاطر داشتن
طالبِ مدحت ابو طالب کی رسم و رای اوست — طالبانِ جو در اخشنوذ و شاکر داشتن
اوست عبد الله طاهر کز جمالِ خُلق و خَلق — نیست چون[2] در وسعِ او باطن چو ظاهر داشتن
خویشتن را در مکانت نیست در امکانِ کس — چون جمال السادة عبد اللهِ طاهر داشتن
در سخن دانانِ بی همتا بسی یا بی خطاست — هر کسی را در سخن همتاء صابر داشتن

هر کرا موسی و عیسی نام باشند در جهان
معجزِ عیسی و موسی کرد نتواند بیان

ای ثناء و مدح تو در لفظِ هر فرزانه ئی — خویش کرده کرمات تو زهر بیکانه ئی
افتخارِ خاندانِ جدّ خویشی و نسب — کی بوذ چون خاندانِ جدِّ تو هر خانه ئی

---

(۱) خوشست . (۲) ظاهرًا «جز» درستست

آنچ درتست از بزرگی کی بود در غیرِ تو — فعلِ عاقل کی شود ممکن ز هر دیوانهٔ

در مثوبت جنسِ طاعت کی بود هر خدمتی — در مشابهت مثلِ قرآن(۱) هر افسانهٔ

صاحبِ فرزانگی را بر مدیحت وقف باد — خاطرِ هر هوشمندی طبعِ هر فرزانهٔ

نسبتِ جدّ از جمالِ تو کمالی یافتست
صورتی خود از کمالِ تو جمالی یافتست

در معالی وایادی تا یدِ بیضا تراست — در حصولِ شکر و منت رغبت و سودا تراست

صورت و سیرت بنزدِ عقل زیبا به بود — صورتِ زیبا تو داری سیرتِ زیبا تراست

در مدیحت آن اندکی دریا بخشش است ؛ — دُرّ مدحت بخششِ تست و بخششِ دریا تراست

از تو گر ما را بود تمکین و اقبال و قبول — لاجرم شکر و ثنا و آفرین از ما تراست

خارِ خرما را بود و زنخلِ نحل(۲) و شاخ جود — خارِ بدخواه تو دارد لاجرم خرما تراست

زینت و آب(۳) و جمالِ آلِ پیغمبر توئی
بر درختِ فضل و فخر امروز برگ و بر توئی

نیستم دریا و از مدحِ تو با گوهر منم — نیستم گردون و از وصفِ تو پراختر منم

جعفرِ صادق کی جدِ تست قولش صدق بود — چون ترا گویم ثنا پنداری آن جعفر(۴) منم

زیر پای مدحتِ تو در فشاند طبعِ من . — زین سبب وقتِ سخن بر هر سخنور سرمنم

---

(۱) ظاهراً « قرآن نیست » . (۲) شاید درین مورد « نَحْل » بفتح نون و سکون حاء ، بمعنی عطا و بخشش باشد ، و بهر حال نُحْل با توجیه بعید معنی شعر رسا نمیشود . (۳) روشنی و آبرو .

(۴) یعنی گوئی در ثنای تو مانند جعفر صادق ع راستگویم و شعر لطفی ندارد ، در « ن ، ن » برای ان جعفر . ظاهراً درست و گویا معنی آن باشد که چون ترا ثنا میگویم مطابق رأی جعفر صادق ع رفتار کرده ام یعنی وی که تو نوادهٔ اوئی نیز ترا درخور ثنا میداند .

گرد این گیتی بنظم نیک و الفاظ بدیع | نام تو گسترد خواهم گر سخن گستر منم
در سخا از بحر اخضر بگذرم دیگر توئی | در سخن از نفس ناطق بگذری دیگر منم

چون چنینم در سخن بر من سخا باید نمود (۲)
در سخن بعد از سخا معجز مرا باید نمود (۳)

موسم روزه بنزدیک تو مهمان آمدست | میزبان چون تو نیابد نزد تو زان آمدست
نفس را شیطان همی از راه طاعت دور داشت | نزد ما روزه بقهر و قمع شیطان آمدست
ماه شعبان شعبهٔ بود از درخت شر و فسق | خیر و زهد و روزه ما را ضد شیطان آمدست
بر تو میمون و مبارک باد تا کامل کنی | طاعتی را کر بعاصی نام نقصان آمدست
تا نه بس مدت زگشت روزه دور فلک | عید مهمان آیدت کر روزه مهمان آمدست

و له ایضاً

ای بقامت چو سرو بستانی | قیمت حسن خویش می دانی
نیکوئی را ابروی معجزه ئی | دلبری را بزلف برهانی
در حلاوت (۴) برادر (۵) شکری | در لطافت برابر جانی
دل بنازت برد کی دلداری | جانت سجده کند کی جانانی
همه آرایش تو فردوسی | همه پیرایهٔ تو رضوانی

---

(۱) گر مخفف اگر، درین مورد مفید تحقیقست (۲) باید نمود بمعنی «باید کرد» (۳) یعنی بعد از عطای تو بر من مرا باید که در سخن معجز نمایم و آشکار کنم - بمعنی باید بکنم، نیز بی وجه نیست

(۴) ن، ع «از» (۵) برادر

دل ستانی بجعدِ زنجیری — دین ربائی بزلفِ چوگانی
نه نگه داری انج بر بائی — نه نکو داری انجِ بستانی
بر رخ لاله قطرِ(۱) شبگیری — بر بر سرو شاخِ ریحانی
اگر این خوبتر نُوَذ اینی — ور آن طرفه تر نُوَذ آنی
ور ترا وصفِ خویش باید کرد — هم تو از وصفِ خویش درمانی(۲)
تن و جانرا بغمزه آشوبی — دل و دین را ببوسه درمانی
بزبان معجزِ مسیحائی — بدهان خاتمِ سلیمانی
نشناسند ز یوسفِ مصری — گرت بینند رسولِ کنعانی
در سرِ من حریفِ سودائی — در دلِ من ندیمِ(۳) ایمانی
سرِ زلفِ ترا همی مانَذ — سرِ کارِ من از پریشانی
بوسه را دلیست با تو(۴) بها — گر بها بوذی اینت ارزانی
گر بیک بوسه(۵) صد جگر بخلی — نبوذ در تو یک پشیمانی
نیستی تیغ و وقتِ جان بردن — بسرِ تیغ داذ یک مانی
صاحب الجیش سیدِ العرب آنک — نه معدّی جنو(۶) نه عدنانی

---

(۱) بفتح قاف وسکون طاء، «باران» و در «ن، ع» «قطره شبگیری»، و درین صورت کسره اضافی ملفوظ نیست (۲) سعدی فرماید: گرت در آینه دیدار خویش دل ببرد — چو من شوی و بدرمان خویش درمانی»
(۳) ن، ع «نسیم» و متن مناسبست (۴) «ن، ع» «از» درستست.
(۵) «ن، ع» «غمزه» درستست.
(۶) «ن، ع» «چو او» و ضبط متن بسیاق سخن عصر نزدیکترست.

بو الغنائم امیر تاج الدین — رافع بن علیِ شیبانی

عدلِ او راحتِ مسلمانان — تیغ او قوّتِ مسلمانی

کرد حاصل بقربتِ سلطان — زینتِ[1] خسرویّ و سلطانی

ای بذاتِ تو معتبر گشته — نسبتِ بحتری و قحطانی

بنی شیبه انتساب کنی — کی تو فخرست فخرِ ایشانی

زین سبب را کلیدِ کعبه خدای — بنی شیبه داشت ارزانی

کعبهٔ داد و دین خراسان شد — تا تو در خطّهٔ خراسانی

بسخا بحرِ مکرمت موجی — بسخن ابرِ گوهرافشانی

در ضیا با ضیاء خرشیدی[2] — در علو با علوّ کیوانی

در فراست دلیرِ معرکه‌ئی — در سیاست سوارِ میدانی

صاحبِ دولتِ جهانگیری — نائبِ خسروِ جهانبانی

گر خرد نقطه‌ئیست پرگاری — ور هنر نامه‌ئیست عنوانی

در کفِ دستِ عدل شمشیری — بر سرِ کشتِ جود بارانی

بظفر گوهرِ بها گیری — بنظر اختر[3] درفشانی

چون قدر با کمالِ تأییدی — چون قضا با نفاذِ فرمانی

مرتبت را بهار و نوروزی — منقبت را عیار[4] و میزانی

---

(۱) «ن،ع» «رتبت» بهترست . (۲) «ن،ع» «خورشیدی» .

(۳) ن،ع «کوکب» .

(۴) «ن،ع» «بها» .

چون سلامت بزرگ فائده‌ئی — چون سعادت درست تمامی

نکتهٔ علم و نقطهٔ خردی — شرف دهر و فخر دورانی

گر ترا باد و ابر گویند عقل — راست گوئیست عقل و برانی (۱)

بر موافق چو باد نوروزی — بر مخالف چو ابر طوفانی

مصطفائی گرفت سیرت تو — زان گرفتست عقل حسانی

نه رسولی و معجزاتت هست — نه خدائی و نیستت ثانی

دهن دوستان بخندد ز خوش — چون سر کلک را بگریانی

دیدهٔ دشمنان بگرید زار — چون سر تیغ را بخندانی

بر ولی و عدو بعفو و سخط — آب حیوان و تیغ برانی

آن یکی را ز نیست هست کنی — وانک هستست نیست گردانی

غرض دور چرخ دواری — سبب عز دین یزدانی

در خلاف تو رنج و دشواری — در وفاق تو ناز و آسانی

گر شب و روز خوانمت شاید — تا بر اسبی و تا در ایوانی

کی ز تائید عدل و نالش (۲) ظلم — چون شب وصل و روز هجرانی

پیش بینیست کلک تو کی نه — غیب را زو (۳) حدیث پنهانی

---

(۱) «ن ع» «میدانی»، و بنظر میرسد که «برانی» یعنی «بر طریقهٔ خردی» و این سخن را تصدیق میکنی، درست باشد. و بجای «راست گوئیست» «راستگویست» بهتر مینماید (۲) «ن ع» «تابش» درست نیست و ضبط متن هم چندان مناسب نیست و گمان میرود «مالش» با میم، بمعنی گوشمال و عقوبت دادن، صحیح است. اما تشبیه ممدوح در تائید عدل و کیفر ستم بشب وصل و روز هجران چه وجه شبهی میتواند داشت.

(۳) یعنی «از او»

وقتِ دانائی وگهِ حکمت — دانیال گرفت ولقمانی
گر تو معمارِ عالمی زچه یافت — از تو بنیادِ بخل ویرانی
زاتشِ تیغِ تست جانِ عدوت — چون دلِ عاشقان بریانی (۱)
تنِ بدخواهت از لباسِ حیات — همچو تیغِ تو شد زعریانی
نامهٔ عزّ من بخواند چرخ — گر تو این شعرِ من فرو خوانی
تا بود همچو روزِ تابستان — بدرازی شبِ زمستانی
نوبهارِ بقات باقی باد — تا در و کامِ دل همی رانی
تا بود دورِ آسمان باقی — نشود روزِ دولتت فانی
اثرِ خشم وسهمِ صولتِ تو — بفرازی (۲) رسید وختلانی
ضربتِ تیغ وجوشِ جیشِ تو کرد — گرگ ترا (۳) بلند مهمانی
خاکِ ختلان زِ ناوکِ تو گرفت — گونهٔ گوهرِ بدخشانی

ولهُ ایضاً

روئیت از روم نشان دارد و زلفت ز حبش — نکند عیشِ مرا خر حبش و رومِ تو خوش
خانهٔ من زجمالِ تو چو فردوس شدست — خانه فردوس شود باصنمِ حور افش (۴)
آتشِ عشقِ تو ام کرد پرستندهٔ خویش — ای همه آبِ جهان بندهٔ آن یک آتش
چند گوئی کی پرستیدنِ آتش نه رواست — آتشِ جنگ میفروز ومیِ عشق بچش

---

(۱) «ن، ع» «بویرانی» وآن نیز نامناسب بنظر بنده «بریانی» با «و» «ب» درست
(۲) فرازی، غلط وصحیح آن «فزاری» میباشد ـ منسوب بفزاره، نام پدرِ قبیلهٔ از «غطفان»
(۳) «ن، ع» بروده (۴) «ن، ع» وَش

تبری حرمت خورشید کی بنمائی رخ [۱] — کم کنی قاعدهٔ سرو چو بخرامی کش [۲]

پیش رخسار تو هستند ز حرمت همه خلق — همچو دربار که عمدهٔ وین دست بکش [۳]

زنگی بن حبشی آنک بنصرت برسد — گر کشد رایت منصور بسوء روم و حبش

تیر از و یافت همان نام [۴] که تیغ از حیدر — تیغ از و دید همان زخم [۵] کی تیر از آرش

ای عنان باز کشیده ز تو مردان جهان — تو ز مریخ گه جنگ [۶] عنان باز مکش

چون بخیزد فزع کوس تو در ترمذ و بلخ — بانگ زنهار بخیزد ز همه نخشب و کش [۷]

با دل و دست تو کس را نبود بیم دمار [۸] — کی بود بر لب دریا و دمان بیم عطش [۹]

طبع چارست و شود باهنر ذات تو پنج — چرخ هفت است و شود لی اثر قدر تو شش

نبود تیغ ترا جز جگر خصم نیام — نسزد تیر ترا جز دل دشمن ترکش [۱۰]

---

(۱) ن، ع، چو (۲) خوب و خوش و از سر ناز و تکبر.

(۳) دست بسینه و دست دربغل از روی احترام.

(۴) ن، ع «قدر» . (۵) ن، ع «نام» و «آرش» پهلوانی از لشکر منوچهر که در تیراندازی بی‌مانند بوده است .

(۶) ن، ع «رزم» . (۷) شهری در ماوراء النهر .

(۸) بفتح دال، «هلاک» . (۹) بعد ازین بیت در «ن، ع» «ور امانت ببرد حرمت ضیغم روباه - در پناهت گنجشک ندرد دیدهٔ شاهین عطش»

(۱۰) بعد ازین بیت در «ن، ع» «دریزه گردند چو تو رزم کنی خود و زره - خوار مانند چو تو بزم کنی اطلس و رَش» «رَش» نوعی جامهٔ ابریشمین گرانبها «چشم را فرّ لقای تو رساند بصر - گوش را لفظ ثنای تو رساند ز طَرَش» طَرَش بفتح طاء و راء «کری» «هر بزرگی نرسد در شرف و حشمت تو - هر بزی را نبود صاحب و مونس اخفش» والحق شعر خوبی نیست

نشود با هنر و تربیت تیغ و سنان — گرچه از آهن و پولاد (۱) بسه و بش
روز هیجا کی اجل نیش زند چون کژدم — در هوائی کی قضا گام زند چون گربش (۲)
خصمت از رستم زر باز بداند (۳) بنبرد — گر بود اسب تو چون باره نوبر و ابرش (۴)
تا همی فائده روز بیابد (۵) خفاش (۶) — تا همی تابش خورشید نخواهد اخفش (۷)
پهلوان (۸) باش و سر و پهلوی بدخواه ترا — شده از آب مژه بالش و ز آتش مفرش

---

(۱) یک کلمه در متن محذوفست «ن، ع» «بود انبر و فش» و بگمان من «بود تیشه و تبش» صحیح و با تحریر متن موافق ترست و «بش» یعنی بندی که از آهن و برنج بر صندوقها نزنند

(۲) در «ن، ع» صریحاً «کرنش» و صحیح آن «گربش» بمعنی «چلپاسه» سوسمار بسیار کوچک، جانوری گزنده، و عربی آن «سام ابرص» باشد و چون سبک و تند میرود قضا را در سرعت سیر بوی تشبیه کرده است.

(۳) «ن، ع» «باز نداند» درستست. (۴) اسبی که بر بدن نقطه های سپید یا مخالف رنگ پوست بدن داشته باشد (ای راست رو قضا بگمان تو چون خدنگ — برابرش تو چرخ ملمع دم پلنگ).

(۵) «ن، ع» «نیابد» درستست. (۶) خُفّاش «بضم اول» مرغ شب پره، شبکور، سعدی فرماید: «ماه را دید مرغ شب پره گفت — شاهدت روی دلپذیرت خوبست و آنکه خلق آفتاب گوئیدش — راست خواهی بچشم من نه نکوست»

(۷) آنکه چشم او بفطرت ضعیف باشد یا «روزکور» و کسی که جز در شب نبیند. خاقانی فرماید: «دیده بانان این کبود حصار — روزکورند یا اولی الابصار» (۸) بزرگ و قوی حال

وَلَهُ اَیضاً

در شد چمنِ باغ[1] بدیباء مُتَمَّع[2] — بیروزه و گل گشت بیاقوت مُرَصَّع[3]

گر باغ نه رومست و نه بغداد چرا شد — پر اطلس و اکسون[4] ز دبیقی و مُلَمَّع

در جلوه نگه کن بعروسانِ بهاری — بر پشت و سر از سبزه و گل چادر و مِقنَع[5]

این باد سحرگاه بدین قطرهٔ باران — از چاه همی ماه برآرد چو مُقَنَّع[6]

در شوق شد این بلبلِ خوش لحن چو صوفی — تا دید کی دارد گلِ دورنگ[7] مُرَقَّع

در وقتِ بهاران چه به از بادهٔ و باران — مَی در کف و در زیر گُلی ساخته مجمع

گل چون رخِ معشوقه و می بر صفتِ گل — دل بر گل و معشوقه و مَی فتنه[8] و مُولَع[9]

---

(۱) درین مورد « زمین سبز و خرم و صحن و خیابان باغ » نظامی فرماید : در چمن باغ چو گلبن شکُفت — بلبل باباز در آمد بگفت . (۲) گوناگون و رنگارنگ .

(۳) گوهرنشان . (۴) نوعی پارچه لطیف ـ سعدی فرماید : « ز زشت باشد دبیقی و دیبا — که بود بر عروس نازیبا » (۵) بکسر میم و سکون قاف .

(۶) ضبط متن غلط و صحیح مطابق « ن ، ع » مُقَنَّع ، بضم میم و فتح قاف و تشدید و فتح نون است - نام این شخص را « حکیم بن عطا » نوشته اند . و ابن خَلِکان گوید « نام او ، عَطا ست و نام پدرش را ندانم و نیز گویند که اسم وی « حکیم » است و قول نخست مشهورتر باشد ، وی از اهل مرو ، بود و دعوی الوهیت داشت و دارای صورتی زشت و یکچشم بود و چون پردهٔ زرین بر روی میآویخت « بمُقَنَّع » معروف گشت و ماهی ساخت که چون بر میآمد از دو ماهه راه دیده میشد در سال صد و شصت و سه هجری در قلعهٔ « سَنام » از « روستای کَش » پس از آنکه او را سخت محاصره کردند ، زهر خورد و جان سپرد ، و در عربی مَثَلست : « سَیفِی خَشَبِیٌّ وَ قَمَرِی نَخشَبِیٌّ » شمشیر من چوبینست و ماه من ماه نخشب ، (۷) ن ، ع « دَاورنگ »

بقیه پاورقی ص ۳۵۸

در برونِ غم باغ رفیقیست مُوافق — برخوردنِ می لاله شفیعیست مُشَفَّع (۱)

ما و چمن و باغ و مَیِ لعلِ مُصَفّا — ما و رخ معشوق و سرِ زلفِ مقطّع

این عیش عدوءِ شرف الدوله مبیناد — خود دشمنِ او کی بُوَد از عیش مُمَتَّع (۲)

بوالفخر عمر فخرِ کفات آن کی کفایت — ملک است مرو را و جزا و را همه مودع (۳)

گردونِ معالی ز دلش یافته دوران — خورشیدِ مکارم ز کفش ساخته مطلع

خاکِ قدمش جاه و شرف راشده معدن — نوکِ قلمش فضل و ادب راشده منبع

از حادثهٔ دهر پناهیست مبارک — وز نکبتِ ایّامِ حصاریست ممنع (۴)

ای گوهرِ آزادگی و تاجِ کرمی — در روضهٔ فضلت فضلا را همه مرتع

صد شاعرِ استاد بصد سالِ دوگانی — از مطلعِ یک شعرِ تو یابند (۵) بمقطع

بقیه پاورقی صفحهٔ قبل »» و تحریر متن درستست و مُرَقَّع جامهٔ پاره برپاره دوخته صوفیان ، سعدی فرماید :
(دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع — خود را ز عملهای نکوهیده بری دار) (۸) مفتون ، سعدی فرماید :
(فتنه ام بر زلف و بالای توای بدر منیر) و نیز (که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش) .
(۹) بفتح لام ، دوستدار و سخت دلبسته .] (۱) بصیغهٔ مفعول ، آنکه شفاعتش را پذیرفته باشد
و مردودش نگردد ، حریری گوید : . . . والشفیع المشفّع فی المحشر ، مقصود پیغمبر اسلام صلّی الله علیه وآله است (۲) در
«ن ، ع» بجای «غم» در مصراع اوّل ، «دل» ، و آن نیز وجهی دارد . (۲) برخوردار و بهره یاب
(۳) بودیعت و امانت (۴) ن ، ع ، مُمَنَّع ، با دو میم و نون مشدد و مفتوح ، درستست و بمعنی منیع-
یعنی حصار و دژی که بدشواری بران دست توان یافت ، یا دست نتوان یافت (۵) «ن ، ع» «نانید»
و شاید مقصود این باشد که در دوصد سال صد شاعر استاد مطلع یک شعر ترا جواب نتوانند گفت و آن را بمقطع
نتوانند رسانید .

گر همتِ والات کند قصد ببالا — فرقِ سرش از سوذنِ کیوان شوذ اَصلع (۱)

گر نام گرفتی سبب آن هنر ابست — آری بهنر نام گرفت ابن مُقَفَّع (۲)

مدحت چکند آنک دنی باشد و مُمسک (۳) — شانه چکند آنک خصی (۴) باشد و اقرع (۵)

در خاطرِ تو بخل نگشتست چو عصیان — در خاطرِ یحیی و در اندیشهٔ یوشع (۶)

در عهدِ تو اهلِ هنر و طایفهٔ فضل — رَستند ز تیمار و نشستند مُرَبَّع (۷)

تا مسندِ خورشید بوذ گنبدِ رابع — تا اصلِ عناصر نبوذ بیش ز اربع

ایّام تو از ذُلِّ فنا باذ مُسَلَّم — بذخواهِ تو از عزِّ بقا باذ مُوَدَّع (۸)

---

(۱) آنکه موی پیش سرش ریخته باشد (۲) ابو محمد عبدالله بن المُقَفَّع، روزبه، فرزند «دادویه» دانشمند و نویسندهٔ بزرگ ایرانی نژاد، وی نخست آیین زردشت داشت وسپس اسلام آورد، ترجمهٔ کَلیله و دِمنَه، ازو و کتب «الأَدَبُ الکَبیر» و «الأَدَبُ الصَّغیر» و «الدُّرَّةُ الیَتیمة» از آثار مشهور اوست - در سال یکصد و چهل و دو هجری، سُفیان بن معاویه والی بصره، اورا کشت و «عالِمِ علم را مشتی خاک»، نهفت.

(۳) یعنی آنکه پست و فرومایه و بخیل باشد با آنکه اورا بستایند و مدح گویند چکار دارد (۴) اخته - (۵) کَل (کچل) (۶) یعنی یحیی بن زکریا و یوشع بن نون، علیهما السلام و ازین بیت عقیدهٔ استاد راجع بعصمت انبیا، حتی در نیّت، چنانکه شیعهٔ اهل بیت طهارت نیز برآنند، دانسته میشود.

(۷) چهار زانو، سعدی فرماید: مُرَبَّع نشسته و سخن از افلاک مُسَبَّع در پیوسته، و ظاهراً مقصود آسوده و براحت نشستن، باشد.

(۸) یعنی، بدرود گفته و وَداع کرده، و منظور دور گشته و مهجور مانده است.

و له ایضاً

درین برف و سرما چه چیز[1] است لایق — شراب مروّق[2] رفیقِ موافق

رفیقِ موافق شرابِ مروّق — عزیزند هر روز و هر وقت لایق

یکی بادهٔ خواه چون رویِ عذرا — برین ابر بارنده چون چشمِ وامق

گر از برف چون روز شد چهرهٔ شب — یکی آتش افروز چون صبحِ صادق

درین فصل و این وقت باده ننوشی[3] — نکوئی چه مانع نکوئی چه عایق

چو کس مطّلع نیست بر رازِ گیتی — چه مصلح چه زاهد چه مفسد چه فاسق

بیاران شرابی بلعلی[4] و پاکی — چو رخسارِ معشوق و چون اشکِ[5] عاشق

اگر گل برفت و شقایق نباشد — مئ لعل[6] و آتش گل است و شقایق

ز نطق ار فرو ماند بلبل من اینک — چو بلبل بمدح خداوند ناطق

ولیّ النِّعَم صدرِ احرارِ عالم — امین ممالک گزینِ خلائق

عمر کز عمر عدل راهست نائب — چه نائب کی همچون منوبست[7] حاذق

---

(۱) ن، ع، «دو چیز ست» ن، ن «چه چیز ست» و این قصیده را در بعضی تذکره ها و کتب ادبی برشید الدین وطواط سخنور مشهور نسبت میدهند و قدمتِ نسخهٔ متن، که در تاریخ هفتصد و چهارده هجری نوشته شده است و گویا قدیمترین نسخ موجود این دیوان باشد، برای اثبات تعلق آن بادیب صابر کافی بنظر میرسد در تمام نسخ موجود دیوان ادیب صابر نیز بنام وی دیده شده است. و بنظر بنده «چه چیز ست» بطریق سؤال، که مصراع ثانی در معرض جواب باشد، از «دو چیز» بهتر مینماید. (۲) تصفیه شده. (۳) بطریق استفهام و تعجب. (۴) «ن، ع» «بصافی» و ضبط متن ترجیح دارد. (۵) «ن، ن» و «ن، ع» «چشم»، و اشک بهتر است. (۶) یعنی شرابی که در حقیقت عین لعلست، نه تنها مانند آن، چون درین شعر، شراب

باورقی باقی در صفحه (۳۶۲)

فزاینده اندر معالی معانی — گشاینده اندر مکارم دقائق
بدو تازه گشته رسوم اوائل — وزو زنده مانده(۱) علوم حقائق
بهمت همه سائلان را منافع — بزینت(۲) همه زائرانرا مُرافق
ایا آفتابی که مر همّت را — نجوم ثواقب طناب سُرادق(۳)
کرا چون تو ممدوح و مخدوم باشند — اگر جز تو جوید کبا شد منافق(۴)
یکی نیک به از هزاران رُذاله(۵) — یکی شاه به از هزاران بیاذق(۶)
بامیان بقرآن بکعبه بزمزم — برب المغارب و(۷) رب المشارق(۸)
که مدح تو گویم بپیدا و پنهان — سپاس تو گویم بمخلوق و خالق
ترا حق نعمت مرا حق خدمت — جز این بی کرانه حقوق سوابق
ز من بنده کفران نعمت نیاید — که از بعد ایزد تو بوذیم رازق

باقی پاورقی از صفحه قبل

ذ شراب لعل مروّق بجام گفت که من – چهار گوهرم اندر چهار جای مُدام). ن، ن، «شقایق نیاید»

(۷) منوب ، آنکه از وی نیابت کنند، و در «ن ع» طبیبت ، و متن درستست .]

---

(۱) ن، ن و «ن ع» «گشته» و متن بهتر مینماید

(۲) «ن ع» «برتبت» درستست . (۳) بضم تین ، خیمهٔ بزرگ .

(۴) یعنی مسلمست و همانا که منافق باشد ، یا آنکه شاعر سؤال میکند که او کیست ؟ و خود پاسخ میدهد : منافق . (۵) بضم راء ، آنچه خوب آنرا برداشته و بدش را بجای گذاشته باشند و در «ن ع» «رذیله» و متن درست تر مینماید . (۶) جمع «بَیذَق» معرب پیاده ، باصطلاح شطرنج .

(۷) ن، ن و «ن ع» «برب المشارق» ، (۸) بعد ازین بیت در «ن ع» تو متبوعی و جمله در فضل تابع تو مسبوقی و جمله در جود لاحق ، و گمان من جای این بیت بعد از «کرا چون تو ممدوح ....» باشد .

بجویم فراقِ تو و خدمتِ تو — وگر گردم از جانِ شیرین مفارق
بمدحِ تو دارم همیشه تعلّق — زغیرِ تو دارم گسسته علائق
ولیکن تو در حقّ من بنده اکنون — چنان نیستی چون بایّامِ سابق
بتوفیقِ بی حدّ بتشریفِ بی مر(۱) — باکرامِ فائض بانعامِ فائق
بدزدی زنعمت بدزدم زخدمت — چه برکت بوذ درمیانِ دو سارق
نبینی کی تا ابرِ نیسان نباردْ — معطّر نگردد نسیمِ حدائق
سخن بی نوازش بلندی نگیرد — چنین دان حقیقت برین باش واثق
همی تا سپهر است و بروی کواکب — همی تا زمین است و دروی طرائق(۲)
بشادی همی زی و رامش همی خور(۳) — خدایت نگهدار من شرّ فاسق

وله ایضاً

نوبهارِ بدیع بی همتا — همی بذل کرد بر صحرا
تا بتأثیرِ(۴) بذلِ همت او — گشت صحرا بدیع بی همتا

---

(۱) مَر، بفتح میم و سکون راء، شمار و حساب و اندازه، و لغتی فارسیست و بنابراین، بمر، یعنی بشمار و بی اندازه و بسیار و بحد. (۲) جمع طریقه، بمعنی سیرت و مذهب. (۳) «ن ا ن» برامش همیخور، یعنی با رامش و آسودگی و ساز و نوا و عیش و طرب و آهنگ خنیاگری بنوش و نعمت جهان بخور و وقت خوش دار. (۳) اشارتست بآیهٔ کریمه: «و مِن شرِّ غاسقٍ اذا وقب» یعنی از شرّ شب تاریک آنگاه که ظلمت وی منتشر و گسترده شود (۴) ن، ع «زتأثیر»

هرکجا گشت همی مندُل — بی گمان نعمتی شوذ بیدا (۱)

ابر بر باغ عاشق است ولیک — هست معشوقِ او قرینِ جفا

گین بگریذ چو دیدهٔ وامق — وان بخندذ چو چهرهٔ عذرا

گر وفا داشتی نخندیذی — هیچ معشوق را نماند وفا

دهنِ لاله را سرشکِ سحر (۲) — کرد پُر تازه (۳) لؤلؤِ لالا

گر نوا بلبلِ نوآئین (۴) یافت — لؤلؤ اندر دهان لاله چرا

راست گوئی کی از کمان برود — تیرِ حکمِ زمانه جز بخطا

کارها گر براستی بوذی — راست بوذی بنفشه را بالا

قامتِ پیر اگر دوتا باشد — راست بر رفته قامتِ برنا

عُمرِ سرو از بنفشه بیشتر است — از چه شد قامتِ بنفشه دوتا

نرگس آن حال کی بپسندیذی — گر نبرویش (۵) دیدهٔ نابینا

آن گلِ سُرخ بر کران (۶) چمن — زرد گُل را همی کند رُسوا

---

(۱) بعد ازین بیت در «ن، ع» «باد چون زائران ببستان تاخت — آنکه از بوی خوش گرفت نوا — هرکه حاجت باهل بردارد — زود بیند مرادِ خویش روا — نعمتِ عشق عاشقان بفزود — نغمهٔ بلبلِ بدیع نوا».
(۲) «ن، ع» «سحاب» مناسبت.
(۳) «ن، ع» «باز پر کرده» وتمن درستست.
(۴) بنظر بنده «نوائین» از نوائیدن، بمعنی «نواگر» مناسبت نه اینکه کلمه از «نو» و «آئین» مرکب باشد.

(۵) «ن، ع» «نبودیش» درستست.

(۶) «ن، ع» «بین بطرف».

بی من[1] از لعل گشته ام بی می زرد چون مانده‌ئی تو بی صفرا

یا بد اندیش خواجه کی همی زرد روئی بگرددٔ از تو جدا

من چو رخسارِ نیکخواهانش هر زمان لعل[2] ترکنم سیما

جایگاهِ امان امین الملک والیِ رای و همتِ والا

شرف الحضره آنک حضرتِ اوست کعبهٔ حاجتِ همه فضلا

سببِ عمرِ عدل و فضلِ عمر چون عمر عایل[3] خلا بملا

آسمانی کی آسمانِ برین جویذ از قدرِ او همیشه علا

آفتابی کی آفتابِ فلک[4] خواهد از رای او همیشه ضیا

آن بوذ با علو[5] این چو زمین وین بوذ با ضیاء ان چو سها[6]

راذی از طبعِ او قوی گرددٔ همچو دعوی مدعی بگوا

رفتی[7] از دستِ او ضعیف شوذ همچو طاعاتِ بندگان زریا

از حسابِ عطاش در مانذ آنک احصا کند حسابِ حصا[8]

---

(۱) «ن ، ع » « بی من » نسخه بدل « بین که من لعل گشته ام چون می » و بگمان من اصل حقیقت « کی من از لعل گشته ام بی می » و « کی » رسم الخط قدیم ، بمعنی « که » حرف ربط ، میباشد و این بیت و دو بیت بعد از زبان گل سرخ در خطاب بگل زرد است . (۲) ن ، ع ، « لعلگون » (۳) یعنی مانند عمر ، خلیفه ثانی ، کار او در خلوت و نهان و آشکار و عیان یکسانست ، نه مانند آنان که « چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند » . (۴) ن ، ع « منیر » مناسبترست . (۵) ن ، ع « علو » (۶) یا « سُهی » ستارهٔ نهان و خرد ، از بنات النعش صغری ، یعنی در میان این و او ، تفاوتیست که از آفتاب تا سُها . (۷) « ن ، ع » زفتی ، بضم زاء ، درشتست ، یعنی بخل و امساک . (۸) حصا ، بفتح حاء ، سنگریزه

گرچه سیصد جو میرک سیناست[1] — اوست مقلوب میرک سینا[2]

جود عبرا و طبع او عروه ست[3] — بس بغایت رسید عشق و هوا[4]

گر بجانش طمع کنی گوید — هان هلا بازگونه[5] کن عفرا

لیکن ایزد نیافریند دلی — کین طمع دارد اندرو ماوا

آسمان و سعود پی شده اند — فتنه بر روی چو سعد براسما

تا چو باران برو همی[6] بارد — هر زمان نو سعادتی ز سما

برج جوزا جواز او دارد — اوج خورشید از آن بود جوزا

فضل او بی کرانه چون دریاست — لفظ او گوهر بلند بها

سایل از لفظ او گهر پاشند[7] — نه بدیع است گوهر از دریا

هر کجا رفق او بدید آید — بد بماند ز سنگ خاره گیا

هر کجا بأس[8] او نماید روی — موم گردد ز بیم او خارا

خلق او را صفت همی گفتم[9] — خاک بوسید[10] عنبر سارا

---

(۱) آیا مقصود از «میرک سینا» فیلسوف بزرگ ابوعلی سینا میباشد که مقام وزارت و امارت نیز داشته است وکاف «میرک» مفید تعظیم (۲) یعنی «او انیس کریم» است. (۳) «ن، ع» «عفرا» درستست وآن نام معشوقه ایست. (۴) «ن، ع» «روز بخشندگی و گاه سخا». (۵) ن، ع، «بازگونه». (۶) ن، ع، «همی براو» (۷) ن، ع «پاید» مناسبست. (۸) «بأس» شدت و قوت (۹) «ن، ع» «کردم» بهتر است (۱۰) «ن، ع» «پوشید» ومتن درستست.

همتش را ثنا همی گفتم — سر فرو برد گنبدِ خضرا
خدمتِ بزمِ او کند شب و روز — طرب انگیز از آن بود صهبا
عنبرِ خُلقِ او برد بدِ باغ — زان سبب خوش بود نسیم صبا
از جهان حصّهٔ مخالفِ اوست — رنج بی ناز(۱) و خارِ بی خرما
تا بود بهرهٔ موافق او — شبِ بی روز(۲) و صبح بی فردا
ای بهر خوبی از مَلَک(۳) در خور — ای بهر نیکی از زمانه سزا
کی(۴) تواند سزاء و در خور او(۵) — گفتن(۶) از بندگان دعا و ثنا
تا بقا و فناست در گیتی — از بقاء تو دور باد فنا
کمترین نعمتِ ولیت نشاط — بهترین راحتِ عدوت بلا
دیدهٔ دولتِ تو نادیده — هیچ رویِ شماتتِ(۷) اعدا
بر سر نامهٔ سعادتِ تو — زده توقیعِ جاودانه بقا

---

(۱) تنعّم و آسایش و بهره مندی از رفاه و تن آسانی و خوشگذرانی ، وازین مقوله است « نازین » در شعر سعدی : « دیروز دو این شخص و شکل نازین - خاک خواهد گشتن و خاکش غبار »

(۲) « ن ، ع » « روز » ترجیح دارد .

(۳) ن ، ع ، « فلک » بسیاق سخن نزدیکترست .

(۴) بمعنی « که » یعنی « کدام شخص » . (۵) ن ، ع « تو » مناسبست .

(۶) « ن ، ع » « گفت » .

(۷) بفتح شین ، خوشحالی دا از بدبختی و ابتلای دیگران) .

و له ایضا

قد من شد چو دو زلف بخم دوست بخم ‌‌ ‌ دل من شد چو دو چشم دژم دوست دژم (۱)

دل دژم گشت و قدم خفته (۲)(۳) وزین گونه بود ‌ ‌ دیده چون چشم دژم بیند و زلفین بخم

عشق زلف و لب معشوق شکیبم بستد ‌ ‌ پیشهٔ عشق همه وقت چنین بود نعم

دل من وقف لب و چشم صنم گشت (۴) و سزد ‌ ‌ کیست کو دل نکند وقف لب و چشم صنم

همه وقت ز عشقش ستم و ظلم (۵) کشم ‌ ‌ عشق گوئی همه خود معدن ظلم است و ستم

چشم من چون خط و زلفینش ببیند بنید ‌ ‌ عزّ و ذلّ و بد و نیک و عمل و عزل بهم

زلف و غمزه (۶) بمن نوش همی بخشد و نیش ‌ ‌ من بدین عیش و تعب بیش همی بینم و کم

سبب آه (۷) و غمم زلف و لبش گشت و کی دید ‌ ‌ مشک و نی کو سبب آه شد و موجب غم

سخنش هست بتلخی (۸) سبب وحشت دل ‌ ‌ دهنش هست بتنگی سبب دهشت دم (۹)

دلمن (۱۰) گشت چنین خستهٔ مشکین زلفش ‌ ‌ بس نکوئی زجه شد دیدهٔ من معدن دم (۱۱)

---

(۱) دِژم ، بکسر دال ، سرمست و مخمور و در « ن ، ع » در مصراع ثانی بجای « دوست » دیار ، مکتوبست ودر « ن ، ن » چنین مسطورست (درین قصیده التزام کرده که الف نباشد ورا نیز نیست) و درست آنست که درین قصیده تنها الف نیست . (۲) درین مورد ، اندوهناک و رنجور و بیمار و آشفته .

(۳) خمیده ، و در « ن ، ع » خم شد . (۴) ن ، ع « گشت بلی » نسخه بدل ، « گشت و روا است » « گشت و خوشست » و بنده گمان میکنم « گشت و سزید » یعنی سزا و بجا بود ، از همه بهتر و مناسبتر و بضبط متن نیز نزدیکتر . (۵) « ن ، ع » « جور » . (۶) « ن ، ع » « از لب » (۷) « ن ، ع » در دو مصراع بجای آه ، « درد » درستست . (۸) ن ، ع « بسخنی سبب محنت » و متن ترجیح دارد (۹) بعد ازین بیت در « ن ، ع » « بد و بعلست همه خوبی و کشی و خوشی - بنگین بود همه مملکت و دولت جم » یعنی سلیمان علیه السلام . (۱۰) - دل من ، نوشته شود . (۱۱) خون و در ، ن ، و ن ، ع « دم » وضبط متن ترجیح دارد .

زلف مشکینش بدل جستن من موصوفست
قطب فضل و فلک دولت و مجموع علوم
همه وجه مسلّم بهمه مجد مثل
زنده زو گشت همه نام بزرگی نه عجب (۲)
مدح فضلش نبوذ جز همه مقصود سخن
یم بوذ معدن لولو و یقین گشت که هست (۴) (۵)
حکمت و جود بدست و دل او منسوبند (۶)
نیست ممکن کی بوذ دشمن منحوس چو تو (۷)
نبوذ فضل چو نقص و نبوذ نیک چو بد
بی کفش هست همه دعوی همت مشکل (۸)
دل و طبعش سبب حکمت و فضلند و بلی (۹)
وقت عفو و که خشمش بکف دشمن و دوست

چون دل مؤمن ملک بتوفیق وهم
قبله همت و قسط نعم (۱) و دشمن لم
بهمه فضل مقدم بهمه علم علم
کی شوذ زنده جو بپیوسته بوذ کشت بنم
جود دستش نبوذ جز همه محسود دیم (۳)
سخن و طبع لطیفش بصفت لؤلؤ و یم
کی بکف عمده جود دست و بدل کنج حکم
چه کند جهد و تکلف چه کند خیل و حشم
نبوذ علم چو جهل و نبوذ مدح چو ذم
بی دلش هست همه معنی حکمت مبهم
نبوذ نسل و نسب چون نبوذ پشت و شکم
سم بمعنی همه چون نوش بوذ نوش چو سم

---

(۱) بهره و نصیب «آری» و دشمن «نه» یعنی موافق با قبول و انجام حاجت و مخالف را آن (۲) «ن، ع» «زنده گر گشت بعدلش چه عجب مزرع عدل» (۳) دیم، بکسر دال و فتح یا، جمع «دیمه» باران پیوسته و آرام بی رعد و برق، و بمعنی مطلق باران نیز استعمال شود. ابوبکر خوارزمی گوید: «لا تمدحنّ ابن عبّاد وإن هطلت کفّاه بالجود حتّی فاقت الدیما» یعنی هان تا ابن عباد را نستائی و اگرچه دو دست او بهنگام بخشش ریزش کند که از باران برتر باشد. (۴) «دریا» (۵) «که هست» نوشته شود (۶) ن، ع «وی» «ن، ن» «بدست و بدلش» و بهر حال «او» غلطست زیرا این قصیده الف نیست، و «وی» ترجیح دارد (۷) ن، ع «وی» (۸) ن، ع، «باطل» ترجیح دارد

باقی در صفحه بعد

فلکی گشت بهمّت ملکی گشت بخُلق — ملکش بندهٔ خُلق و فلکش تحتِ قدم

خدمتش هست همیدون بوسیلت کعبه — مدحتش هست همیذون بفضیلت زمزم

قلمش معجزهٔ عقل شد و هست عجب(۱) — کی همی جلوه کند فعلِ نبوت ز قلم(۲)

هست موصوف بطبعش(۳) بلئیمی جیحون — هست منسوب ز دستش ببخیلی قلزم(۴)

هست عزمش بهمه وقت چو فعلش محمود — هست فضلش(۵) بهمه وجه چو حزمش محکم

قبلهٔ خلقِ عجم گشت بدست و دل و طبع — کس بدین منقبت و فضل نخیزد ز عجم

گشت مخصوص و جود و عدمِ جود بدو — نه چنو دید وجود و نه چُنو دید عدم

پاورقی از صفحهٔ قبل

(۶) ناصر خسرو فرماید: «فریفته شده بگشت در جهان بلی - چنو فریفته بود این جهان فراوان را»

---

(۱) «ن، ع» «انیث» بسکون نون. (۲) بعد ازین بیت در «ن، ع» نیست پیش: «قلمش قیس سخنگوی فصیح - هست ز دستش صابی و عیسی معجم» قیس، غلط و صحیح آن «قُس» است یعنی قُس بن ساعدهٔ ایادی، و مراد از «صابی» ابواسحق ابراهیم بن هلال الصّابی، معاصر امیر عضدالدوله دیلمی و مؤلف کتاب «التاجی» است که گویند بامر آن پادشاه نوشته شد. ومقصود از «عیسی» را ندانستم و «مُعجَم» درین مقام، یعنی الکن و نافصیح، و در «ن، ع» «صولی وعُتبی» واین ضبط درست و با توجه باینکه این قصیده الف ندارد «صابی» غلطست - اما (صولی) ابواسحق ابراهیم بن العباس بن محمد بن صول، کاتب و شاعر نامبرداریست که در سال دویست و چهل و دو هجری، در زمان خلافت المتوکل علی الله عباسی، بدرود زندگانی گفت. وعُتبی نویسندهٔ مشهور و بلیغ، ابونصر محمد بن عبدالجبار عتبی، صاحب تاریخ یمینی میباشد که آنرا در شرح جنگهای سلطان محمود بن سبکتگین غزنوی بزبان تازی نگاشته، و ابوالشرف ناصح بن ظفر بن سعد منشی جرفادقانی، در سال ۶۰۳ هجری، بپارسی ترجمه کرده است (۳) «ن، ع» «ز طبعش». وضبط متن را بهتر میدانم، زیرا یکی از معانی «ب» مقابله است یعنی در مقابل و دربرابر طبعش. (۴) زا و را بضرورت باید بمفتوح خواند. (۵) «ن، ع» «رایش».

خدمتی کفتم (۱) و زین بیش نکفتند جنین — خوذ جنین خدمت (۲) مخدوم که کویذ ز خدم

عز و صحت ز فلک حصهٔ مخدوم منست — حصهٔ دشمن ملعونش همه ذل و سقم (۳)

جو بمیش دولت و گشته همه شغلش منظوم — بنیمش نعمت و (۴) عیشی بهمه خوبی ضم (۵)

وله ایضاً

گرانیست (۶) دل در کف دلبری — نیابد بکام دل از دل بری

بر از دل بکام دل انکس بوذ — کی دائم بوذ در برش دلبری

ولیکن جه درمان (۷) کی اندر جهان — نماند همی دلبری در بری

نکه کن بذان باغ دلبر کی بوذ — گشاذه در و هر دلی را دری

بهر طرف او خرمن لالهٔ — بهر گام او تودهٔ عنبری

از و هر درختی یکی خسروی (۸) — سر هر یکی را بدیع افسری

بپیمان هر افسری کشوری (۹) — بفرمان هر خسروی لشکری

---

(۱) ن، ع «مدحتی» (۲) ن، ع «مدحت» (۳) بفتحتین «بیماری یا طول مرض» مانند سُقم، بضم سین و سکون قاف. (۴) ن، ع «بر نعمت وی دولت ضم» (۵) در ن، ن، بعد از این بیت «هست محذوف ز مُعجم ز نخستین و دوم - این قصیده که همه موجب عزست و سقم» مصراع اول درست و صحیح مصراع دوم مطابق «ن، ع» چنینست «این قصیده که بود خوبی وی جمله بهم» وهمانا این بیت الحاقیست. (۶) «ن، ع» «گرانیست» یعنی هر که رانیست، درستست. (۷) «ن، ع» «داند؟». (۸) «ن، ع» «بپا هر درختی چو یک خسروی» و متن درست است. (۹) «ن، ع» ملکتی.

ز بی مهری لشکر مهرگان — ببینی کنون افسری بر سری

بهار ار ز رز مرد و هی از درخت — درآویخت چون دلبری زیوری

خزان زان زن مرد و همی زر کنند — زهی من غلام چنین زرگری

بدیدار این طرفه صنعت رواست — کی بینا شوذ چشم هر عبهری

هم اکنون خزان بینی از شرم هم — درآرد بکافور گون چادری

بباغ اندر از میوه چندین نشان — ندانم که آراست بی آزری

درخت انکهی کاسمان گونه بوذ — ندیدم جو اختر براو بنگری

کنون کاسمان رنگ او باز خواست — بدیذ آمذ از هر سویش اختری

بگوهر نماند(۱) همی سیب سرخ — شنیدی چنین کم بها گوهری

گرانی(۲) باختر بماند رواست — کی او مادری بود واین دختری

چرا نار ماننده اخگرست — کی ناید چنین سودمند اخگری

جو انگور مر باذه را مادرست — روانرا براحت بهین بهری

فدا دارذ از بهر فرزند جان — چنین مهربان کم بوذ مادری

بفرزند او جان پروری نیست — چنو در جهان نیست(۳) جان پروری

نه چون می طرب گستری دیذ کس — نه چون خواجه هرگز درم گستری

---

(۱) «ن ع» «بماند» درستست . (۲) این ضبط غلطست و در «ن ع» «گرابی» و گمان بنده «گُرابی» بضم کاف پارسی، بمعنی گلابی، که نوعی میوه باشد، درستست .

(۳) «ن ع» «هیچ» درستست .

عمید و عماد همه مملکت — معین حق گزاری بهین مهتری

عمر کاندر احکام عدل آمدست — هر انگشت از دست او عمّری (۱)

نه بی شکر او بر زبان نکته‌ئی — نه بی مدح او در جهان دفتری

نه چون حکم او عدل را حاکمیست — نه جز کلک او ملک را داوری (۲)

نه جان را ببایستگی دیگریست (۳) — نه او را بشایستگی دیگری (۴)

نه محکمتر از حزم او جوشنیست — نه برّان تر از کلک او خنجری

نه در عیب (۵) او عیب را مظهریست — نه از علم او غیب را مضمری (۶)

بمهر ار اشارت کند بر زمین — بدید آید اندر زمان کوثری

بخشم ار نهد چشم بر آسمان — ثریّا برابر شود با ثری

بجوهر عرض قائم آمد و زوست — قیام مهمات هر جوهری

گرا در سر از مهر او مغز نیست — بگردن درازا غم بود چنبری

کجا ذو الفقاری کند کلک او — ببینی تنی بی سر (۷) عنتری

کجا قوّت دست اقبال اوست — ساری (۸) نسنجد در خیبری

---

(۱) بتشدید میم برای ضرورت. خاقانی فرماید: «آن عقل مه و گفته که ای عمرِ عثمان - هم عمّرِ عثمانی و هم عمّرِ خطّاب» ناصر خسرو «دستش بگیرد حیدرم دستم بگیرد عمّرش» (۲) بعد از این بیت در «ن،ع» «نه اقرار حرّیش را منکریست - نه معروف را دیش را منکری» (۳) ن،ع «بهتریست» بهتر است (۴) یعنی «نظیر و عدیل و همتا». (۵) در «ن،ع» نیز چنین و گمان میکنم «عیب» درست باشد یعنی در سرائر و نهان سرشت او. (۶) یعنی از ستر غیب و راز نهان، چیزی بر او پوشیده نیست. (۷) «ن،ع» «با» درستست. (۸) ن،ع «بیازو بسنجد» و درست نیست و بگمان من «بباد بی نسنجد» صحیح و معنی آنست که «باندازهٔ بادی وزن ندارد» خاقانی فرماید «پس ما که بوزن همسر آیم - گر باد بوزن کمتر آیم»

کرا عنتر و خیبر آیذ بدست   ببایذ دل و زهرهٔ حیدری

هنر گر بکردذ بجهان (۱)   نیابذ به از کلک او دخوری

بود در صفت عاد بذخواه او   ازو هر صریری یکی صرصری

نه تابنده از طاعت او سریست   نه پاینده با زخم او مغفری (۲)

جو ابرا رکو بزه آبستنست   چه دارذ خروشیذن تندری

سر شرع و علم مسلمانی اوست   ولیکن سرش چون دل کافری

خرذ اعور دوربین خواندش   چنین دوربین (۳) دیده ئی اعوری

خداوندا گر پیش خدمت نیم (۴)   همی کیرم از رنج دل کیفری

همی گردم اینک خرذ کرده گم   جو گردی درین بی نوا گردری (۵)

گهی جامه جون خرمن لاله   گهی دیده جون حوض نیافری

نه چشم مرا صورت لعبتی   نه گوش مرا نغمت (۶) مزمری

ز ترمذ برآون (۷) جنان آمذم   جو با گوهری سوء بذگوهری

---

(۱) «ن ، ع» «بگرد جهان» درست است . (۲) حود .

(۳) «ن ، ع» «دیدهٔ دوربین» . (۴) «ن ، ع» «امیر امن از دوری در گهت» وضبط متن درست وبسیاق سخن نزدیکست و «خداوند» یعنی «ای خداوند» بحذف حرف ندا

(۵) از معانی «گرذر» بروزن «صرصر» معنی «شهر» مناسب تر مینماید ، یعنی درین شهر که از ساز وبرگ زندگی بی بهره وبینواست ، واین بیت در «ن ، ع» نیست .

(۶) «ن ، ع» نغمهٔ ، و «مزمر» بکسر میم اوّل وسکون زاء وفتح میم ثانی ، مخفف «مزمار» بمعنی «نی» است . (۷) «ن ، ع» «بدینسو» .

باخر چو بُلعام(١) باطل شدم — وزآغاز بودم چو پیغامبری

بران کاندرین ره بدیدی مرا — بر اسبی نشسته بدیدی خری

چو گیتی مرا مرکبی زیر ران — ز پای و رکاب بَیش لنگری

رسیدیم و این شهر باشهره بُد(٢) — کی دیدنش در دیده زد نشتری

درو با بنا گشته هر بی بُنی(٣) — برو چون علی علیه السلام گشته هر قنبری(٤)

نه در قوم او قیمتِ(٥) مردمی — نه در باغ او قامتِ عرعری

نه جز سرد و بی تابِ طبع و دلی — نه جز خشک و بی آبِ جوی و جری(٦)

کنون اندرین شهرِ بی بر منم — دوم بالشی و سیوم بستری

---

(١) بَلعَم ، بفتح باء و سکون لام و فتح عین یا « بَلعام » بهمین ضبط ، باضافه الف قبل از میم ، زاهدی مستجاب الدعوه از بنی اسرائیل که در پایان کار از مقام قرب رانده گشت . (٢) « ن ، ع » « رسیدم باین شهر باشهرتی » و بنده گمان میکنم « رسیدیم و این شهر باشهره دید » یعنی رسیدیم و این شهر باشهرت و نامدار را دیدیم ، درست باشد و در موقع عطف ضمیر را ، در جملهٔ معطوفٌ علیه که فاعل معطوف جمع باشد ، هم مفرد و هم جمع میتوان آورد - مثال اول - انوری فرماید : « قاصدان بی حجاب بَرِ ذا بَرد - در شدند اوّلا و خدمت کرد » یعنی خدمت کردند . سعدی فرماید : « دوستان آمدند تا لب گور - قدَمی چند و باز برگردید » ، یعنی برگردیدند ، و مجوّز حذف ضمیر جمع ، قرینهٔ مقابله است . مثال دوم : حکیم عمُر بن ابراهیم خیّام فرماید : « آنانکه محیطِ فضل و آداب شدند - در بزم کمال شمعِ اصحاب شدند - ره زین شبِ تاریک نبردند برون - گفتند فسانهٔ و در خواب شدند »

(٣) « ن ، ع » « بی بنا » و غلطست و متن صحیح .

(٤) یعنی هر زیر دست سرور و هر بنده خواجه گشته . (٥) « ن ، ع » « غیرت » و متن مناسبست .

(٦) جَر ، بفتح اوّل ، شکاف و گودال .

نه مشک مرا یافته نافه ئی (۱) — نه عود مرا ساخته مجمری

چه غمها خورد دل کی ماند جدا — چنین خاطبی از جهان منبری

ایا (۲) نقش کلک تو بر روی رخ (۳) — چو بر سوسنی رشته سیسنبری

مرا روز هم رنگ سیسنبر است — مرا دیده هم گونهٔ معصری (۴)

بهر ساعتی باذ تر مد مرا — بسوزد دل و جان بگرم آذری

با سبی نجستی رضاء رهی (۵) — بیندیش از بهر من استری

ولیکن شرکی کی حاصل بود (۶) — سوء من به از وعدهٔ شکری

با سبر نیرزد چو من بنده ئی (۷) — با سبی نیرزد چنو چاکری

اگر بیش او بود می بستمی (۸) — ز خدمت گری بر میان میزری (۹)

الا تا هوا و آتش و خاک و آب (۱۰) — بود مایهٔ جان هر جانوری

ازان می کی جانرا زیادت کنند — همه سال (۱۱) بر دست تو ساغری

---

(۱) «ن ، ع » سوخته آتشی ، و هردو مناسبست (۲) «ن ، ع » «ایا» درستست .

(۳) ن ، ع » «لوح» مناسبست . (۴) شط ، و در «ن ، ع » عنبر و نامناسبت

(۵) ن ، ع ، «چو اسبی نبخشی مرا از کرم » وضبط متن اولیست . (۶) «ن ، ع » ولیکن شریکی که حامل بود » وآن غلط محض وصحیح « ولیکن شرنگی که حاصل بود » میباشد - یعنی در نزد من زهری که در دسترس و آماده و نقد باشد ، بهتر از شکر نسیه و موعود ست . (۷) «ن ، ع » صحیح بیت اینست : با ستر نیرزد چو من بندهٔ - با سب ار نیرزد چو من چاکری » (۸) «ن ، ع » «تو» درست

(۹) لنگ ، بضم لام (۱۰) «ن ، ع » «آب و خاک » .

(۱۱) یعنی در تمام مدت سال ، سعدی فرماید : «شب همه شب انتظار صبح روئی میرود - کاین صباحت نیست خورشید جهان افروز را » .

شرابی کی خورشید را محرم است — همی خور بدیدا زهمه منظری (۱)
نه هست ا زتوامید را چاره (۲) — نه خورشید را چاره از خاوری
همی تا ستایش بود در جهان — ستایش برا زهر ستایش گری
ز دفتر چو این خواندی آنرا بخوان — چنین خواندم امروز در دفتری (۳)

وله فی الترجیع

تا فتنه گشتم آن صنم سیم ساق را — بگماشت بر سرم چو موکّل فراق را (۴)
نام صنم پرست نهادند عاشقان — از بس پرستش آن صنم سیم ساق را
عشقش وثاق ساخت دلم را و هر زمان — از آتش فراق بسوزد وثاق را
جسم و دلش بخون دلم متفق شدند — تدبیر چیست دفع چنین اتّفاق را
دعوی دوستیش نفاقست (۵) در دلم — وینک درست کرد نفاقش نفاق را

---

(۱) ن ع، صحیح بیت چنینست: «شرابی که خورشید ا منظر است — همیخور بدیدار هر منظری»

(۲) یعنی امید از تو ناگزیر است و بتو نیازمند چنانکه آفتاب بمشرق.

(۳) این قصیده در استقبال قصیدهٔ منوچهر یست (چنین خواندم امروز در دفتری — که زند هست جمشید را دختری).

(۴) این ترکیب بند در «ن ع» مسطور نیست.

(۵) گویا «نفاقست» بفتح نون، باید خواند، یعنی رواج دارد و بازارش گرمست و اینک نفاق، بکسر نون، دوروئی او گرمی بازار دوستی اورا در دل من بحدّ کمال رسانید، و بهرحال از تکلّف خالی نیست.

گر من زعشق او بخراسان دمی زنم — آن دم خطر بوذ کی بسوزذ عراق را
دارم دلی کی سوختهٔ اشتیاقِ اوست — جز وصل او چه چاره بوذ اشتیاق را

آیم ببرد دلبر و چشم پرآب کرد
جان مرا بر آتش هجران کباب کرد

گر دل اسیرِ دلبری باک نیستی — از نامِ صبر دفترِ من پاک نیستی
زان عاجزم کی نیست مرا داروء وصال — ورنه ز دردِ عشق مرا باک نیستی
گر زان دهانِ تنگ غمی نیست در دلم — عیشم بتنگیِ دلِ غمناک نیستی
گر هستی آفتابِ فلک را جمالِ او — فریاد من زعشق بر افلاک نیستی
گر هستمی جو پیرهن او ترا حریف[1] — از جورِ عشق پیرهنم چاک نیستی
چشمش بزهرِ غمزه نبردی غمانِ من[2] — گر در لبش منافعِ تریاک[3] نیستی
گر آب چشم و آتشِ دل نیستی مرا — دائم جو باذ بر سرِ من خاک نیستی

تا در نقابِ هجر نهان گشت روی او
بر روی من زخونِ دلِ من خضاب کرد

ای ترک با من از خطِ پیمان برون مشو — در بدخوئی ازین کی شدستی فزون مشو
در راهِ عشق جانِ مرا رهنمون شدی — در راهِ فتنه دینِ مرا رهنمون مشو
صد ره زعشق آب دو چشمم جو خون شدست — یکره بگو تا آبِ دو چشمم کی خون مشو

---

(۱) ظاهراً «وُرا» مخفّف «او را» درستست.

(۲) جمع «غم» با الف و نون بسیاق پارسی، کمال الدین اسمعیل فرماید «تنها دل منست گرفتار در غمان — یا خود درین زمانه دل شادمان کمست»

(۳) تریاق و پادزهر — حافظ فرماید: «اگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک»

از بهر دل ربودن من همچو جادوان — یکباره بند و حیلت و مکر و فسون مشو
با من چو دل بمهر و هواء تو داده‌ام — گر بیش ازین شکسته‌ی بار بی کنون مشو
از اشک دیده پرده اسرار من مدر — یکبارگی به پرده هجران درون مشو
گرچه دلم ز عشق تو در بند بندگیست — آخر ز بند بندگی من برون مشو

از رحمت آفرید جمال ترا خدای
پس چون تنک رحمت تو دلم را عذاب کرد

تا بر مه از شب و شبه زنجیر کرده اند[1] — روز مرا بگونه شب گیر کرده اند[2]
دیوانه وار در خور زنجیر گشته ام — تا گرد مه ز غالیه زنجیر کرده یی
در حق تو ز مهر چه تقصیر کرده‌ام — در حق من ز کینه چه تقصیر کرده یی
مویم چو قیر بوذ کی در عشقت آمدم — قیر مرا ز جور و جفا شیر کرده یی
خوابی که دوستیت نموذست مر مرا — آنرا بدشمنی همه تعبیر کرده یی
چون زیر زار زار بنالم ز عشق تو — گرچه مرا نزار ترا ز زیر کرده یی
گرچه چو بخت خواجه جوان بوذه‌ام بسال — چون بخت دشمنانش مرا پیر کرده یی

آن خواجه کز کمال کفایت ز اهل کلک
شاه جهانش کافی و کامل خطاب کرد

اسلام را بهاء و هدی را کمال گشت — دیدار او زمین و زمانرا جمال گشت
محمود کز محامدش الفاظ شاعران — بی علم ساحری همه سحر حلال گشت
تا اهل کلک کلک و کف او بدیده اند — بر اهل کلک کلک و کفایت وبال گشت

---

(۱) و (۲) کرده اند، سهو کاتب، و صحیح «کرده» است

هر محتشم کی دعوئ و معنئ او بدید — دعویش عاجز اند و معنی محال گشت
اخلاق او برابرِ باد لطیف شد — الفاظِ او برابرِ آبِ زلال گشت
ذاتِ کریمش ارچه جلالت ندیم اوست — برهانِ غایتِ کرمِ ذوالجلال گشت
صافی مزاجِ او کی ز رحمت مرکبست — ترکیبِ عدل را سببِ اعتدال گشت

زایزد صلاح کار جهان خواستند خلق
ایزد دعاءِ خلق براو مستجاب کرد

ای درکفِ تو جایگهِ هر کفایتی — در زیرِ شکر و منّتِ تو هر ولایتی
هر ساعتی زاخترِ سعدت معونتی — هر لحظهٔ زشاهِ جهانت عنایتی
بر هر زبان زوصفِ کمالِ تو سورتی — تاگشت نامِ نیکِ تو زان سورت آیتی
نشگفت[1] اگر ز عدلِ تو در روزگارِ تو — کس را ز روزگار نماند شکایتی
باشد صلاح کلک و کفایت بکلکِ تو — بر هر زبان ز کلکِ تو بینیم حکایتی
کارِ قلم قوی شد و محکم کی بی کفت — مظلوم بود درکفِ هر بی کفایتی
اکنون قلم بعهدِ تو در زینهارِ تست — زینهار تا سرش نزنی بی جنایتی

از تو بکامِ خویش رسانید کلک را
این عدل بین کی خسروِ ملک رقاب کرد

چشمِ عدو ز بیمِ تو کانِ عقیق شد — واندر صفاتِ جودِ تو دریا غریق شد

---

(۱) نشگفت ، بفتح نون و سکون شین و کسر کاف پارسی ، مخفف « نه شگفت » یعنی عجب نیست ، خواجه حافظ فرماید : « بعد ازین نشگفت اگر با نکهتِ خلقِ خوشت — خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشکِ ختن »

در نثر و نظم طبع و زبان(۱) زبهر تو — معنی دقیق گشت و عبارت رقیق شد

بر ریگ خشک وصف رخت خواند خاطرم — هم در زمان ز وصف بحر عمیق شد(۲)

تا در طریق مدح تو ثابت قدم شدم — ایمن شدم کی نابغه با من رفیق شد

دریافتم دقائق مدح ترا بو هم — یا(۳) شعر من چو شعر دقیقی دقیق شد

بر عتق خویش رق ترا کردم اختیار — تا بیت من بحرمت بیت العتیق شد(۴)

چون عقل بی ثنای تو بر من خطا گرفت
اقبال در رسید و خطا را صواب کرد

بشنو مدیح من کی شنیدن گری(۵) کند — مدحی کی با فلک بمثابت مری(۶) کند

اقبال تو مدیح من از جان من سرشت — جان را قبول کن کی قبولش کری کند

با جان من لطافت الفاظ مدح تو — آن کرد کآب کوثر و باد هری(۷) کند

آنی کی مهر تو بثریا کشد ثری — دانی کی کین تو ز ثریا ثری کند

از خاک صرف جود تو زر طلا رنگ(۸) — و ز باد محض حلم تو کوه حری(۹) کند

---

(۱) شاید «زبانم» (۲) وزن این مصراع مستقیم نیست و شاید در مصراع اول بجای «رخت» «گفت»، باشد (۳) ظاهرا «تا»، درستست. (۴) یعنی بندگی ترا بر آزادی خویش اختیار کردم تا بیت شعر من چون خانهٔ کعبه، «بیت العتیق و بیت الحرام» گرامی و محترم گشت.

(۵) یعنی ارزش شنیدن را دارد. (۶) برابری و همسری. (۷) هرات

(۸) ظاهرا «زر طلا زند» یعنی زر سره و خالص، درست باشد.

(۹) حراء، بکسر حاء و مختوم بهمزه، کوهیست در مکه که پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله در غار آن بعبادت و پرستش خدای یگانه میپرداخت و حری ممال و مبدل از آن

بازارِ فضلِ صدرِ تو گشتست کاندرو | مردِ سخن تجارتِ بیع و شری کند
در ملکِ شه چو کلکِ کفایت کفِ تراست | آن کن با اهلِ ظلم که شه با غری کند

سلطانِ شرق و غرب و خداوندِ برّ و بحر
بر چرخِ ملک رایِ ترا آفتاب کرد

آنی که برّ خیارِ (۱) جهان سیّد آمدی | بر دست دستِ نیکیِ تو پائی (۲) هرندی
خورشید را رفیع همی گفت رای تو | خورشید گفت هیچ مرا گفته‌ئی خودی
گوئی خدای بر تو همه فضل عرضه کرد | تا هرچه زو بهین و مهین (۳) بوذ برچدی (۴)
اجرامِ چرخ راعیِ این مملکت شدند | تا راعیِ مصالحِ این مملکت شدی
اربابِ ظلم و فتنه ز عالم برون شدند | تا تو بفالِ سعد بعالم در آمدی
غوّاصِ بحرِ مدحتِ تو صد هزار هست | هر یک هزار بار چو غوّاص لسدی (۵)
ایزد مرا ز بهرِ ثنای تو هدیه داذ | طبعِ شهیدِ بلخی و منجیکِ ترمذی

دل بر ثنای مجلسِ تو داشتم ولیک
خوفِ ملالتِ تو دلم را شتاب کرد

تا دل بوذ مکانِ طرب در دلِ تو باذ | از عمر و عیش و حظّ و طرب حاصلِ تو باذ
فرعِ بقاءِ دولت و اصلِ کمالِ دین | ذاتِ مکرّم و هنرِ کاملِ تو باذ

---

(۱) اخیار و خوبان .

(۲) پایداری و استقامت . (۳) درین مورد ضبط «مهین» بکسر میم درست نه بفتح آن

(۴) برچیدی . (۵) شاید صحیح «غوّاصِ بسّدی» و معنی چنین باشد که هر یک از غوّاصان دریای مدح تو بهنر هزار برابر غوّاصان مرجانند .

اقبالِ آسمانی و اجلالِ باذشاه — بیوسته در سرآه تو و منزلِ تو باذ

هر جا کی محنتیست فداء عدوِ تست — هر جا کی راحتیست فداء دلِ تو باذ

عنوانِ شکر و ذکرِ کفِ کافیِ تو هست — عنوانِ مدح و حمدِ دلِ عادلِ تو باذ

میلِ دولت همیشه بانصاف و راستیست — شاهِ جهان همیشه بدل مائلِ تو باذ

و له ایضاً

ببینذ روشن و آوازِ روذ و روی جو ماه — موکّلانِ صبوحند(۱) بامدادِ بگاه

ازین سه دانه درافتند عاشقان در دام — وزین سه فتنه(۲) گرایند عاقلان بگناه

ز دامِ فتنه و بندِ گنه جه آگاه است — کی نیست جان و دلِ او ازین سه جیز آگاه(۳)

ببینذه دم جه به آیذ(۴) جو بادِ صبح دمیذ — ببینذِ روشن و رویِ جو ماه و زلفِ سیاه

زباذ نام نهاذند باذه را یعنی — جو باذِ صبح دمیذن گرفت باذه بخواه

بخواه آنک ترا بینذ آفتاب از شرق — ستاره بر کف و بیش تو ساقیانِ جو ماه

جو آفتاب براذ تو باذه بر کف نه — جو شب ز صبح(۵) بکاهذ تو عزم بباذه بکاه

---

(۱) یعنی «برخیزیدن صبح» که ازان «بصبوح» و «صبوحی» تعبیر میشود تحریض میکنند و میخوارگان را خواه ناخواه بران باز میدارند. خاقانی فرماید «در صبوح آن راحِ ریحانی بیار — دانهٔ مرغانِ روحانی بیار» و نیز هموگوید: «می جان پرورم ده در صبوحی — فانّ الرّاحَ ریحانی و روحی»

(۲) «ن، ع» «ازین» حافظ فرماید: «شراب بیغش و ساقیِ خوش دو دامِ رهند — که زیرکانِ جهان از کمندشان نرهند» (۳) آنکس که نیست (۴) «ن، ع» «چو برآید» و ضبطِ متن درست و مصراعِ اوّل در مقامِ سؤال و مصراعِ ثانی در معرضِ جوابست.

(۵) «ز» در «زصبح» و «ب» در «بباذه» یعنی «بسبب صبح و بسبب باده»

درافتاب کی روشن بوذ نباید کرد ‌‌ ‌ زحرمتِ رخِ ساقی بآفتاب نگاه

جنین دقیقهٔ نیکو نکه ندانی داشت ‌ ‌ چوافتاب بزرکان وتاجِ دولتِ شاه

سپهرِ همّت نجم الشّرف[1] جمال الدّین ‌ ‌ بهاء ملک امیرِ عمید عبداللّه

یکانهٔ کی تفاخر کند زمانه بدو ‌ ‌ جنانک جرخ بخورشیذ و پاذشا بسپاه

مزیّن است بنشرِ[2] ثناء او آفاق ‌ ‌ معطّرست بذکرِ دعاء او افواه

همیشه لفظِ لطیفش کمالِ کلکِ دوات ‌ ‌ همیشه ذاتِ شریفش جمالِ مسندِ گاه

هنر زخدمتِ الفاظِ او نکردذ دور ‌ ‌ خرذ بغایتِ اوصافِ او نیابد راه

لبِ نیاز باکرامِ او شوذ خندان ‌ ‌ غمِ دراز بانعامِ او شوذ کوتاه

ز دستِ اوست سخا را امید و قیمت و قدر ‌ ‌ ز مدحِ اوست سخن را محلّ و رتبت و جاه

بجرخ همّتِ او وهم نگرذذ[3] ز قصور ‌ ‌ ز بحرِ مدحتِ او عقل نگذرذ ز شناه

بذو شریف بُوَذ[4] ارچه نادرست سخن ‌ ‌ بسر عزیز بُوَذ ارچه فاخرست کلاه

ز قدرِ او به بلندی کمند هفت اختر ‌ ‌ هر آینه[5] عددِ پنج کمتر از پنجاه

ایا سخا و سخن را بمجلسِ[6] تو محلّ ‌ ‌ ایا امیذ و طمع را بحضرتِ تو پناه

---

(۱) «ن،ع» «سپهرِ همّت و نجم شرف» ن،ن، «مطابق متن».

(۲) «ن،ع» «نثر نثار». وگمان من آنست که «بنشرِ ثنای او» باشین قبل از راء، درست باشد (۳) ن،ع «نگذرد» درستست.

(۴) «ن،ع» در دو مصراع بجای «بود» شود، ودر مصراع ثانی بجای «ارچه» «گرچه»

(۵) مسلمست وهمانا.

(۶) «ن،ن» و «ن،ع» «بمجلس».

مرا ز مانه کی خصمِ منست و جاگرِ تو — بآبِ تیره[1] همی دارد و بحالِ تباه

سه سال شد کی مرا هشت چرخ و هفت اختر[2] — بکامِ خویش نبودم درین و سال و دو ماه

چو بخت یار نباشد جفا کند ایام — چو شیر بسته بماند غلو[3] کند روباه

چه فایده ست فلک را ز قهر کردنِ من — چه راحتست ببیجاده از ربودنِ کاه

درین نیاز بجودِ تو التجا کردم — بود نزولِ مسافر بنزدِ آب و گیاه

رهی کی حادثه من[4] گشاد بسته شود — گرم بچشمِ تفضّل نگه کنی یک راه

همیشه تا نشود طبع آب چون آتش — همیشه تا نبود حکمِ طوع چون اکراه

بطوع و طبع غلامِ تو باد دورِ فلک[5] — دل عدو تو از آب دیده آتشگاه

موافقِ تو چو رستم نشسته از بر تخت — مخالفِ تو چو بیژن فکنده در بن چاه

و له ایضاً

مرا دلیست کی دعوی کند بعشق همی — چه دل بود کی ندارد بعاشقی دعوی

---

(۱) آب تیره، کنایت از بیقدری و بی اعتباری و خواری، و «آب روشن» ضد آن، خاقانی فرماید: نزد بزرگان بآب کسی روشنست - کاب زبس میخورد در صفتِ آسیا» یعنی کسی دارای اعتبار و بزرگ قدر و گرامیست «کاندر نورَدش هزار دریاست» واین مصراعِ نیز مصراع دوم بیتی از حکیم خاقانیست (۲) مطابق «ن، ع» صحیح بیت چنینست «سه سال شد که من از هشت چرخ و هفت اختر - بکامِ خویش نبودم درین سال و ماه» و بعد ازین بیت، در «ن، ع» «فراقِ یار مرا بس نبود و بُعدِ دیار - که شد نصیبِ دل من جدائی از درگاه» (۳) از حد خود تجاوز کند (۴) «ن، ن» «بر من گشاد» درستست (۵) «ن، ع» «گردش دهر».

دلم اسیر غم عشق و من اسیر دلم — کسی بجز من اسیر اسیر باشد نی(۱)

اگرچه عشق سر رنج و مایهٔ بلویست — دل من است همه ساله عشق را مأوی

نگاه کن کی جمانه دریغ و درد بوذ — بران کی فتنهٔ رنج است و عاشق بلوی(۲)

دلی کی دید بدنیا غم عقوبت عشق — روا بوذ کی نه بیند عقوبت عقبی

مرا بعشق ملامت همی کنند و رواست — کری کند کی ملامت کشی بعشق کری

کسی کی دیذه(۳) نباشد جمال صورت عشق — چه بهره باشدش از عیش و لذت دنیی

همه سلامت من باری اندران باشذ — کی باذ سوی من آرذ سلامم(۴) از سلمی

مرا بزرگ قبولی بوذ بلیل و نهار — اگر بیابم خاک قبیلهٔ لیلی

غلام آن دلم از دل کی عشق راست غلام — فداء آنم کو جان کند بعشق فدی

اگر بجان و بدل دلبری توانی یافت — بخر کی سوذ تو حاصل شوذ زبیع و شری

هر انچ راحت و لذت بوذ بعشق درست — مرا بعشق ملامت چرا کنند همی

من انکسم کی بعشق است میل من همه سال — کی دل بعشق بجا بست و کالبذ بغذی

گرم بعشق عذابست هم بذوست خلاص — وگر ز عشقم در دست هم بذوست شغی

وگر بتیهٔ فراق اندرم بعشق رواست — همی رسد بمن از وصل وعدهٔ سلوی

وگر بروز و بشب چون فلک قرارم نیست — رواست در طلب عارضین بدر دجی(۵)

---

(۱) بکسر نون، یعنی نه، سعدی فرماید: «ای چون لب لعل تو شکرنی - بادام چو چشمت ای پسر نی - خوبان جهان نشان نداذند - چون تو دگری بهیچ قرنی» (۲) ممال و مبدل، از بلوی، یعنی مصیبت، و در مصراع اول، جمانه، غلط و مطابق «ن نع» «چه مایه» درستست (۳) ندیده باشد (۴) «ن، ن» و «ن ع» «سلامی» درستست (۵) ممال از «دجی» یعنی تاریکیها

وگر چو بدرِ دجی شب همی نیابم خواب — خوش است در هوسِ روی خوب شمسِ ضحی (۱)

مرا ز عشق بس این فائده کی ساخته اند — از و معانی تشبیبِ شعرِ شمعِ هدی

امین ملک عمر کز کفایتِ کرمش — مگر (۲) مکارم او هست معجزِ موسی

بزرگ بار خدائی کی در عطا و سخا — برابر و بحر کنند طبع و دستش استهزی

کمینه مایهٔ از جودِ او سخاء بهار (۳) — کمینه (۴) مایهٔ از قدر او سهاء ؟ سهی

دو دستِ او بعطا گاه بر دو چشم نیاز — همان کنند کی زمرد بدیدهٔ افعی

سخاوت از دلِ او ساخت سکاهِ کمال — کفایت از کفِ او یافت غایة قصوی (۵)

سوی جحیم کشد دشمنیش چون عصیان — بخلد راه برد دوستیش چون تقوی

بشاخ همت او زن دو دست واثق باش (۶) — کی هست خدمتِ میمونش عروة الوثقی (۷)

شرابِ خدمت او راست مایهٔ کوثر — درختِ دولتِ او راست سایهٔ طوبی

بآسمان نتوان کرد وصفِ همتِ او — کی همتش ثریاست و آسمان ثری

شگفتم آید از آن (۸) کو بدین بزرگی و جاه — چگونه گنجد (۹) در عالم صغری

ز مهر او متعین شدست آبِ حیات — ز کینِ او متصور شدست مرگِ فجی

ز نقصِ او ست زبانِ سخنوران اخرس (۱۰) — ز عیبِ او ست دو چشمِ جهانیان اعمی (۱۱)

---

(۱) مُمال از «ضحیٰ» یعنی روشنی خورشید (۲) شاید «مگر» بمفید تحقیق باشد (۳) ن ع، «سحاب و بحار» (۴) «ن ع» «کهینه پایه» مناسب ترست (۵) نهایت مقصود (۶) ن ع، «شو» (۷) دست آویز استوار. (۸) ن ع، «ازین» (۹) ن ع «اندر معالم» درستست (۱۰) گنگ (۱۱) کور، اما از گنگی زبان سخنوران و کوری دو چشم جهانیان از نقص و عیب ممدوح چنین بر میآید که او را نقص و عیبی نباشد، با آنکه مقصود شاعر این بوده است.

هران صفت کی بدان مَحْمَدت کنند واجب(1) | عزیز کرد بدان عِرضِ خواجه را مولی(2)

ایا خرد را جو نانک جود را حاتم | و یا ادب را جو نانکه عدل را کسری

ز فرقِ بنده برارد فراقِ تو گردی(3) | اگرجه نیست جو من بندهٔ بدین اَولی

جو من بدوری تو دور گشته ام ز مراد | بصدرِ تو که کند حالِ من درستِ انهی(4)

نه جشمِ من نگرد سوی هیچ لهو و نشاط | نه گوشِ من شنود هیچ آیتِ بشری

گران و خوار شدم بر دلِ زمانهٔ دون | جنانک بر دلِ فرعونِ تیره دل موسی

همی کنم پس ازان کز تو گفت نظم(5) شکر | که از زمانه شکایت گه از فلک شکوی

اگرجه داده ام این دل بخدمت تو زکون؟ | حرام کرد برا و هجر تو طرب جو زُنی(5)

خداء عزّ وجل پاشی دار گرداناد | بزرگی و شرف و جاه و قدر و عهد لُوِی(7)

---

(1) «ن، ع» «بُوَد واجب» و هردو ضبط بمعنی یکیست . (2) شرف و سرشت پاکیزه ومقصود از «مولی» جهاندار و آفریدگارِ عالمست .

(3) «ن، ع» فراق بندهٔ خود اختیار کردی تو . (4) مُمال از «انهاء» مصدر باب افعال، بمعنی خبر دادن . (5) ن، ع، «ماندگام مهجور» وضبط متن اولیست .

(6) در «ن، ع» چنینست «حرام کرد بر و هجر تو طرب چو زنی» مُمال ومبدل از «زناء» و «زنی» . درقصیده دیگر نیز گفته است : «اگر خلاف تو هرگز حلال داشته ام - حلال داشته ام درحریم کعبه زِنی» وممکنست «ربی» بمعنی «ربا» درست باشد .

(7) «پایدار» نوشته شود .

(8) مُمال از «لواء» بکسر لام، بمعنی رایت وعلم .

مرا براوَنِ ویران رها نباید کرد | چو در گُذشتِ جهودِ بلید هیچ نُبی[1]
هرآینه کی بتر مذ رسی خداکانه[2] | وثاق خواهم وتشریف وراتبِ اِجری[3]
بعونِ رای سدیدِ تو و عطای جزیل | مگر برارم سَدّی میان فقر و غِنی
قریبِ ها بنزده سالست[4] تا همی گویم | شریفْ ذاتِ ترا شعرها چون شِعری
چو من بمعجزِ نظم و عجوبهٔ[5] نکته | نه معجز نیست بغزنین نه معجبی بهری
اگر بفضل و هُنر کامِ دل نخواهم یافت | ازین سپس من و دیوانگی وطنزِ جُحی
همیشه تا شعراءِ زمانه یاذ کنند | کریم را بمدیح و لئیم را بهجی
بزی بکامِ دلِ دوستان و بر درِ تو | هزار جا کرِ شاعر چو اَخطل و اعشی
خجسته باذ خرامیدن از سفر بحضر | درین خجسته بهاران و موسمِ اَضحی

وَلهُ اَیضًا

ربوذه یی زمن ای گل لباسِ برنائی | توئی کی جز دل و جان عزیز تر بائی[6]
زمن جز آنک هواء منست نستانی | بمن جز آنک بلاء منست ننمائی
سواد موء مرا تا بدل زدی ببیاض | بیاض رُست مرا در سوادِ بینائی

---

(۱) یعنی چنانکه قرآن مجید را نباید در معبد یهودان گذاشت. (۲) یعنی «همانا آنگاه که بتر مذ رسی».

(۳) مُمال از «اِجراء» بمعنی وظیفه و مستمری. (۴) هاء «پانزده» درینجا غیر ملفوظست.

(۵) ضبط «ن ع» نیز چنین وبجای «اُعجوبه» عجوبه گفته است.

(۶) «ن ع» «تربائی» درستست ودر «ن ع» «ای جان» بجای «ای گل» مسطور.

رخم ز آمدنِ آن بیاض صفراویست (۱) — دلم زگم شدنِ آن سواد سودائی

روان بپژمرد چون در رسید موء سپید (۲) — وداع کرد مرا در وداع برنائی

سیاهیئی کی وطن داشت در محاسن من — بنامه کنهم رفت اینت (۳) رسوائی

سپیدی آمد و آورد ناتوانی و رنج — برفت با سیهی راحت (۴) و توانائی

زمن گسست (۵) جوانی چو یوسف از یعقوب — مرا سزد دلِ ایوب و آن شکیبائی

موکلان فلک روز و شب سیاه و سپید — زمن بجعل سپردند (۶) فرّ و زیبائی

تو ای فلک چو شب آمد ز روز نندیشی — مشاطه وار سرِ زلفِ شب بپیرائی

زمان زمانش مدد بگیر ستارهٔ روشن — مدد فرستی و آرایشی (۷) درافزائی

شب جوانیِ من بی ستاره خوبترست — شب مرا بستاره همی چو آرائی (۸)

زمن بخشم جدائی (۹) چو موسی از قارون — مگر هلاک شوم تا زمن بیاسائی

ازین سپس بگه ذکر شکر شمس الدین — شکایت تو نگویم دگر چه فرمائی

سر سعادت مسعود بوعلی یحیی — کی هست در سخنِ او حیاتِ دانائی

بزرگ بار خدائی کی جود و کرم منتش — بخاصیت همه ابری کنند و دریائی

سپهر با همه اختر زمانه با همه خلق — کمند در هنر از کلکِ او بتنهائی

---

(۱) یعنی «زردگونه». (۲) وزن مصراع نامستقیمست واین بیت در «ن، ع» دیده نمیشود

(۳) عجب وشگفت (۴) «ن، ع» «قوّت» ومتن بهترست.

(۵) «ن، ع» بجست. (۶) «ن، ع» «بجهد بستردند» مناسبت.

(۷) «ن، ع» «بیفزائی» (۸) «ن، ع» «چه آرائی» درستست.

(۹) «ن، ع» «چه آئی» ومتن مناسب ترست.

همی کنند بکفایت ز بهر دشمن و دوست | گهی بسیرِ کلیمی دگه مسیحائی
ز بهرِ فایده زائران ببذل و عطا | چو معنِ زائده آمد چو[1] حاتم طائی
زه ای[2] زمانه مهیّا بنورِ طلعت تو | کی در لباسِ ثنا سال و مه مهیائی
چو تیغ روزِ مصاف و چو میغ وقتِ بهار | ز بهر مصلحتِ دین و ملک در وائی[3]
کر آفتاب درافشان[4] ز آسمان تابد | تو آفتابِ عطائی و آسمان رائی
ور آفتابِ فلک را نظیر و همتا نیست | چو آفتابِ فلک بی نظیر و همتائی
چو وقتِ جود بود بحرِ بی مضایقه ئی | چو گاهِ بذل بُوَد ابرِ بی محابائی[5]

---

(۱) ن ، ع « است و چو » و ضبط متن بهتر است . (۲) ضبط متن غلط و در « ن ، ع » « زهی » مکتوبست و بنظر بنده « زه ای » اصح و بتجربه متن نزدیکتر است (۳) « دروا » بمعنی سرگشته و سرنگون و باژگونه ، بسیار گفته میشود ولی استعمال آنرا بمعنی ضروری و ناگزیر ، چنانکه صاحب برهان قاطع از معانی این کلمه دانسته است ندیده ام و بهر حال ضبط « ن ، ع » « دربائی » یعنی بایسته و لازم و ضرور هستی ، که از « دربایستن » مشتقست ، درست بنظر میرسد .
(۴) این ضبط غلط ، و « دَرَفشان » ، از درفشیدن ، بمعنی « درخشیدن » درست و در « ن ، ع » « درخشان » مکتوبست . (۵) بیدریغ ، و اصل « محابا » محابات و در سیاق پارسی هاء آن حذف شده است مانند : « مدارا » .

مگر مساحت گردون بقدر همت تست — کی هر زمانش بهمت همی بپیمائی

لب امید بخندد چو کلک برداری — در نیاز ببندی چو دست بگشائی

گرت زمانه نخوانم سبب در آن باشد — کی هست در سر و طبع زمانه رعنائی(۱)

زمانه جز بند اهل فضل نگراید — تو جز بتربیت اهل فضل نگرائی

عجب کنی کی زمانه مرا نبخشاید(۲) — تو از زمانه بهی چون مرا نبخشائی

منم کی مدح و ثنا جز بدیع ناریم — توئی کی مدح و ثناء بدیع راشائی(۳)

مدیح من کی رود جز بجایگه نرود — کی هیچ قدر ندارد مدیح هرجائی

مرا همی غم و رنج نیاز بگزاید(۴) — غم نیاز مرا چون بجود بگزائی

اگر عطاء بموقع یکی بهزار بود — عطای من نرسانی(۵) کرا همی پائی

سرم ز فخر بجوزا رسد چو این خدمت — بمجلس تو بخواند عزیز جوزائی

همیشه تا تن و مال(۶) از زمانه آساید — بکام خویش بزی تا زمانه فرسائی(۷)

بقاء عمر بدیر است و من بشعر بدیع — بجان کنم کی بعمر از زمانه بیش آئی

وله ایضاً

ای فلک قدری کی شمس دین و دین دولتی — دولت تو دولت دنیا و دین دولت تست(۸)

از علو همت تو آسمان را غیرتست — وز جمال طلعت تو مشتری را خجلتست

---

(۱) درین مورد حمق و سبکساری. (۲) «ن، ع» نبخشاید، مناسبت.
(۳) شایسته و درخوری (۴) گزنده و آزار رساند (۵) یعنی چشم برکه و کرا در نظر داری
(۶) «ن، ع» «جان» مناسبت (۷) «ن، ع» یا زمانه آسائی، غلطست. (۸)
این قطعه در «ن، ع» نیست

گر جمال ملّتی شایذ کی اخلاقِ ترا ‌‌ — ‌ نیک نامی دین و رادی شرع و همّت ملّتیست

خصلت و اندیشهٔ پاک ترا خدمت کند ‌‌ — ‌ هر کی در آفاق نیک اندیش و نیکو خصلتست

هر کسی حیلت کند تا چون تو گردذ نیک نام ‌‌ — ‌ هر کی بی قوت بوذ تدبیر او در حیلتست

آلتِ افعال دولت کلکِ ملک آراستست ‌‌ — ‌ گرد کار ست آن کی افعالش همه بی آلتست

کثرتِ بذل ترا در قلّت و افلاسِ خلق ‌‌ — ‌ آن اثر باشذ کی عفو و حلم را در زلّتست (۱)

مدّتی شذ تا مرا در حادثاتِ روزگار ‌‌ — ‌ (۲) بر دل و جان کثرت هر مفلسی از قلّتست

گرچه با غفلت نیم در بابِ نظم و گان (۳) نثر ‌‌ — ‌ خاطرِ ایام را در حقّ ما (۴) صد غفلتست

گرچه هرگز در مصافی صولتی ناید ز من ‌‌ — ‌ هر زمان با من حوادث را مصاف (۵) صولتست

عیشِ شیرین تلخ گردذ هر کجا عطلت (۶) بوذ ‌‌ — ‌ عیشِ من گر تلخ شذ خوذ عیبِ آن از عطلتست

هر کی در عزلت (۷) بوذ از وی بجویند انتقام ‌‌ — ‌ انتقامِ چرخ با من سر بسر در عزلتست

از اجل مهلت نمی خواهم کی ناید نزد من ‌‌ — ‌ با چنین غمها کی من دارم چه جای مهلتست

جمله و تفصیلِ احوالِ تو در اقبال باذ ‌‌ — ‌ تا رجوعِ هرج تفصیل است سوء (۸) جملتست

---

(۱) زلّت، بفتح زاء و فتح و تشدید لام، لغزش و خطا. (۲) یعنی در دل و جان من، مانند هر بینوای دیگر، اندیشهٔ بسیاری تنگدستی جایگزینست، و بهر حال معنی رسا نیست

(۳) ظاهراً «کار» درست باشد. (۴) «من» مناسبست.

(۵) مصافّ، در عربی «با تشدید فاء» و بمعنی میدانهای کارزار، جمع مَصَفّ، بفتح میم و صاد و تشدید فاء، و در پارسی بمعنی مفرد، پهنهٔ جنگ، و بتخفیف فاء، است.

(۶) بضم عین و سکون طاء، بیکاری. (۷) بضم عین «گوشه نشینی»

(۸) سوی

وله ایضاً

هرگز ندید چشم جهان روی مکرمات — کوته نشد ز دامن کس دست حادثات

بر زائران نگشت گشاده در عطا — بر اهل فضل بسته نشد راه نائبات (۱)

بی مجد دین صفی سلاطین نجیب ملک — فخر زمانه صدر اجل سید الکفات (۲)

یوسف که داد لفظ خوش و عزم ثاقبش (۳) — هم آب را طراوت و هم خاک را ثبات

آن مکرمی که بود بخیلی و ظلم را — در ساعت ولادت او ساعت وفات

صدری که گشت پشت فتوت بدو قوی — چون مملکت بتیغ و نبوت بمعجزات

اکرام اوست خسته افلاک را شفا — انعام اوست بسته ایام را نجات

عمر نیست خشم او که بود حاصلش اجل — جانیست عفو او که بود صحتش حیات

چرخ است عدل او و معالی در و نجوم — آبست لفظ او و معانی در و نبات

کلکش (۴) برنگ زر شد و شگفت اگر شد است — از بس که داد زائر او را بزر برات

ای صاحبی که در صفت جود و جاه تو — واله شود تفکر و عاجز شود صفات (۵)

بحری و هست گوهر تو مال و گوش مال (۶) — ابری و هست قطره تو هیبات و هبات (۷)

---

(۱) مصائب و حوادث ناگوار، جمع «نائبه». (۲) بضم کاف، جمع «کافی» صاحب کفایت

(۳) «ن، ع» عزم کافیش، نسخه بدل «رأی ثاقبش» وضبط متن اولیست.

(۴) «ن، ع» کلکش، درستست. (۵) بعد ازین بیت در «ن، ع»: «گر جاه راز کوه بود و جود را ثنا ـ در مذهب مروت و در شرع مکرمات ـ جز بر تو نیست لایق از اهل زمان ثنا ـ جز بر تو نیست واجب از اهل زمین زکات». (۶) گوشمال.

(۷) «ن، ع» هیبت و هبات «بخششها» درستست.

از لفظِ کوشش تو دو حرفست بیم و یاس | وز دستِ بخشش تو دو رگ دجله و فرات
هست از نتایجِ کف و کلکِ تو بذل و فضل | چونین شوذ نتیجه چو نان مقدمات

و له ایضا

چو کهربا بشد برگ و چو لعل گشت عصیر | گره گره چو زره شد ز باذ روی غدیر
مُشَعبذی کند اکنون خزان همی بدرست (۱) | کی وصفِ حالِ جهان را همی (۲) تغییر
ز مرغزار برون کرد حُلّهٔ کمیاب (۳) | ز جویبار بر آهیخت جامهٔ تعبیر (۴)
خلنده گشت ازو باذ خاصه در صحرا | گزنده گشت ازو آب خاصه در شبگیر (۵)
بخفت قمری و ناله نمی کند بسحر | برفت بلبل و دستان نمی زند بصفیر
همان درخت کی بوذی چو قبّهٔ مینا | همان زمین کی نموذی چو سبز رنگ حریر
نماند هیچ ازان وصفها نه بیش و نه کم (۶) | نماند هیچ ازان حُلّها قلیل و کثیر
کنون کی عشرت جوئی بخانه ساز قرار | کنون کی لذّت جوئی مَیِ مروّق گیر
میئی کی قوتِ جان دارذ و طراوتِ دل | میئی کی گونهٔ گل دارد و نسیم عبیر

---

(۱) بضم میم و فتح شین و سکون عین و کسر باء و بعد از ان ذال و یاء، شعبده بازی. (۲) «ن، ع» همی ؟ نسخه بدل، همی کند» و هر دو درست و ظاهراً ضبط اخیر بسخن عصر نزدیکترست، خواجه حافظ فرماید: «دلی بجهد اعتماد مکن بر ثباتِ دهر — کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند» (۳) «ن، ع» اکسون. (۴) معنی «تعبیر» درین مورد معلوم نشد و اگر «تعبیر» این یک کلمه دانسته شود معنی درست خواهد شد و در «ن، ع» «بجویبار بر آمیخت جامهٔ تغییر» و آن بکلّی غلط مینماید. (۵) شبانگاه. (۶) «ن، ع» «نه بیش و نه کم».

ز دستِ آنکه چنو سرو نیست در بستان / برنگِ آن کی چنو نقش نیست در کشمیر

قدش چو سرو ولیکن[۱] ز مشک و گل خرمن / رخش چو ماه و بگردش دو زلفِ چون زنجیر

بجاءِ سبزه و صحرا نگار خانهٔ خوش / بجاءِ لالهٔ خودروی لاله رنگ عصیر[۲]

بجاءِ قمریِ خوش ناله نغمهٔ بلبل[۳] / بجائی بلبل و ستان زننده نغمهٔ زیر

اگرچه زین همه خالیست جاءِ من شاید / کی از مدائح مخدوم من پُرَاست ضمیر

اجلِّ عالمِ عادل جلالِ دینِ هُدی[۴] / جمالِ اسلام اسلام را از و تقریر

جمالِ دولت و ملّت محمّدِ مسعود / پناهِ حقّ و معینِ ضعیف و پشتِ فقیر

کریم طبعی کز اصلِ اوست اصلِ کرم / گشاده[۵] کفی کز کفِ اوست ابرِ مطیر

بِوَرجِ[۶] او و بها انجم اگر و بها اقبال / بجاهِ او خورد افلاک اگر خورد تشویر

کفِ سخاوتِ او هست علّتِ ایجاب / تفِ[۷] سعادتِ او هست علّتِ تحریر

هنر سپاه و دلِ او بران سپاه ملک / سخا رعیّت و طبعش بران رعیّت میر

ایا بفرخ سعی تو کارِ دین بنظام / و یا بروشن رایِ تو ملکِ جاه منیر

توئی بسیرتِ مرتضی ز اهلِ دهر علَم / توئی بنامِ بهمیر ز جملهٔ خلق جدیر[۸]

---

(۱) ن ع، «فرازش» مناسبست (۲) درین مورد یعنی آب انگور» و «باده».

(۳) «ن ع» «دف و نی» و شاید «بربط» مناسب و درستست.

(۴) «ن ع» «خدای» (۵) گشاده کف، کنایه از بخشنده و راد.

(۶) «ن ع» نیز چنین و «وَرج» بفتح واو و سکون راء، مانند «ارج» بمعنی قدر و بها و مرتبه و بزرگی و شان و شوکت، است (۷) ن ع، «کف مناسبتر، تحریر بنده آزاد کردن است (۸) سزاوار.

توئی بجود و باقبال بی نظیر[1] و همال / توئی برای و بتدبیر بی شبیه و نظیر

دو فعل دارد و دو شاخ کلک تو متضاد[2] / یکی بمهر مبشر[3] یکی بقهر نذیر

ولیک باشند اعدات را نذیر بقهر / چنانک باشند احباب را بمهر بشیر[4]

همیشه تا بُوَد افروخته ز چرخ نجوم / همیشه تا بُوَد افراخته سپهر اثیر

کمال گاه[5] ترا بر ستاره باد مکان / جمال و جاه ترا بر سپهر باد مسیر

زمانه بنده و گیتی بکام[6] و عیش هنی / خداء حافظ و گردون غلام و بخت نصیر

وَلَهُ اَیضاً

نز خلق هیچ کار مرا استقامتی / نز هیچ دوست شرط وفا را اقامتی[7]

از چرخ بی ثبات و ز خورشید بی نوال / دارم چو ذره شخصی و چون چرخ قامتی

نه اشک میغ را چو بنانم عدو بسیست / نه حد تیغ را چو زبانم صرامتی[8]

با ظلم دهر فائده ندهد کفایتی / با جور چرخ سود ندارد شهامتی

هر ساعتی قرین تن من مذلتی / هر لحظهٔ ندیم دل من ندامتی

گوئی ز من مزاج فلک را ملالتیست / وز لفظ من دماغ جهان را سآمتی[9]

---

(۱) «ن ، ع» «بی قرین» نسخه بدل «بی عدیل» (۲) دائم ، وضبط متن مناسبست . (۳) «ن ، ع» «بشیر و» وبیت بعد اولویت این ضبط را میرساند . (۴) این بیت در «ن ، ع» نیست (۵) درین مقام بمعنی ، محل و مقام ورتبه . (۶) «ن ، ع» «سپاه و عیش رهی» یعنی بنده و چاکر ، وضبط متن مناسبتر و «هنیء» بمعنی «گوارا» است (۷) این قطعه در «ن ، ع» نیست (۸) صرامت ، برندگی . (۹) «سآمت» بفتح سین ، ملال و ناخوش آیندی .

گزاتش[1] ستاره نیابم سعادتی — در صحبت زمانه نه بینم سلامتی

بینم ز تازه تازه غم و گونه گونه رنج — بیش از قیامت آمده بر من قیامتی

گز دوستان بعرض[2] نصیحت فضیحتی — وز مهتران بجاه کرامت سلامتی[3]

تا گشت گرد خاطر من خطبهٔ[4] عمل — مسعود سعد وار کشیدم غرامتی

جلسی کی داشتم که دران جلس نیابتی — در گوش من نه بانگ نمازی نه قامتی[5]

گردون امام بی خردان کرد مر مرا — هرگز برین مثال شنیدی امامتی

برّ و کرامت ازلی را طلب کنم — چون طبع روزگار ندارد کرامتی

و له ایضاً

آسمانیست فروزنده برای صایب — آفتابیست درفشنده بعزمی ثاقب

تحفهٔ صدر نبوّت شرف دین خداء[6] — بو محمّد حسن بن علی بو طالب

چون قدر هیبت او بر همه اعدا قاهر — چون قضا حشمت او در همه معنی غالب

عاجز اندر نظر او هنر هر خاطر — قاصر اندر سخن او صفت هر خاطب

بسخاوت بدهد آنچ ندادی حاتم — بکفایت بکند آنچ نکردی صاحب

زین نبود هر قدمی خدمت او را مایل — زان نبود هر قلمی مدحت او را راغب

---

(۱) شاید «گز تابش» درست باشد. (۲) شاید از دوستان بعوض «بسکون واو» یعنی «دربعوض»، بکسر عین و فتح واو درست باشد و بسکون او با آنکه خوش نیست در جاهای دیگر مانند اشعار شیخ فریدالدین عطار، دیده میشود (۳) شاید «ملامتی» درست و مناسب باشد (۴) شاید خِطبَه، بکسر خاء، بمعنی خواستاری، درست باشد. (۵) قامت لغتیست در اقامت (۶) «ن رع» «خدای»

شده در کوشش و شیر شکاری عاجز / گشته از بخشش او ابر بهاری نایب

کشت بر گهش از لطف و کرامت دربان(۱) / هست در بارگهش لطف و کرامت حاجب

دوستانرا ز دلش نعمت و دولت اجری / دشمنانرا ز کفش محنت و شدت راتب(۲)

حضرتش(۳) او شرف کعبه و بر اهل زمین / حج او در همه احکام مروت واجب

زایران آمده نزدیک وی از هر اقلیم / قلها(۴) ساخته در پیش وی از هر جانب

استطاعت بر من نیست و گرنه نیمی(۵) / ساعتی از در آن کعبه حاجت غایب

خسته چرخم و جز فضل ندارم کهنی / وین گناهیست گر و گشت نخواهم تائب

تا جهان(۶) نیست خدا و ند نباشدی بزیاد / بد سگالش ز جهان یکسره(۷) خاسر خائب

و له ایضاً

ای اوج چرخ قصر معالیت را شرف(۸) / اسلام و دین گرفته ز تو نصرت و شرف

بر خاتم شرف نسب پاک تو نگین / و اندر جهان ز خاتم پیغمبران خلف

نام تو نعت صورت و فعل تو آمدست / چونین بود بلی(۹) چو پیمبر بود سلف

---

(۱) ضبط متن غلط و مطابق «ن، ع» «هست در پیشگهش جود و مکارم دربان» درستست.

(۲) «مقرری و وظیفه». (۳) «ن، ع» «حضرتش را» بهترست.

(۴) قُلّه، بضم قاف و تشدید و فتح لام، گروهی از مردم، و بنابراین آیا ممکن است، قله ها، یعنی «جماعتها» صحیح باشد، و در متن «ن، ع» خانه ها. (۵) بکسر نون و فتح یاء، یعنی نیستم.

(۶) «ن، ع» جهان هست. (۷) زبانکار و ناامید. (۸) بضم شین و فتح راء، جمع «شُرفه» بضم شین و سکون راء، فراز قصر و بالای کاخ. (۹) «ن، ع» «خلف» ترجیح دارد، و شاید نام ممدوح «محمد» یعنی «ستوده» بوده است

توفیقِ تو بسته توده ترا ز علم با عمل — تدبیر تو صواب ترا ز تیر بر هدف (۱)

تأثیر بخششِ تو دهد میغ را سرشک — تأییدِ کوششِ تو دهد تیغ را علف (۲)

نه کوه و کان نظیر تو باشد بحلم و طبع — نه ابر و بحر مثلِ تو زیبد بکلک و کف

کوه از تو با تحیّر و کان از تو با حسد — بحر از تو با خجالت و ابر از تو با اسف

رایِ ترا کسبِ (۳) معالی همه وُلوع (۴) — طبعِ ترا بتربیتِ دین همه شَغَف (۵)

پیش مدایحِ تو معانی گشاده در — پیش مناقبِ تو معالی کشیده صف

حبرِ حبی واهلِ بیتِ پیامبر ترا نجوم — دُرّی و خاندانِ نبوّت ترا صدف

منّت خدای را که بدین نسبتِ بلند — هر دو طرف (۶) ترا بود ای صاحب طرف

هرگز بمرتبت نبود چون تو خصم تو — هرگز چو بانگِ کوس نباشد فغانِ (۷) دف

مقصور بر بزرگی تست اتفاقِ خلق — هرگز چو متفق نبود هیچ مختلف (۸)

ابری که مکارم و ابرِ تو منتفع (۹) — بحری که صنایع و بحرِ تو مغترف (۱۰)

---

(۱) یعنی از تیر بهدف وآماج رسیده . (۲) گویا معنیِ مطلق «طعمه» را اراده کرده است

(۳) «ن ، ع » «بکسبِ معالی» صحیحست (۴) بضمِ واو «حرص و آز» .

(۵) شَغَف ، بفتح شین وغین نقطه دار ، بمعنی «دوستی تمام وعشقِ کامل» صحیحست

(۶) یعنی هم از جانب پدر و هم از طرف مادر ، کریم الطرفین هستی وبخاندان عصمت پیپوندی .

(۷) ضبط صحیح ومشهور بفتح فاء ومخفّف" افغان است .

(۸) بفتح لام ، مورد ومحل اختلاف .

(۹) بفتح فاء ، محل نفع و فایده بردن . (۱۰) مُغتَرَف ، بضم میم وسکون غین نقطه دار وفتح تاء وراء ، مکان آب برداشتن بادست .

ای تحفهٔ نبوّت و تاریخ اهل بیت | از جون منی مدیح بوذ بهترین تُحَف (۱)
در خوف روز کارم خواهم کی بشنوذ | کوشم ز وصف جودِ تو آواز لاتَخَف (۲)
هم مال من تلف شذ و هم حال من تبه | از فضل تست امیذ تلافی دران تلف
در نظم شعر طاقم از آفاق (۳) بر منه | شعر مرا بطاق و حدیث مرا بَرف
جون من سرِ قلم بثناء تو تر کنم | پیش قلم قلم نهد از هر طرف طُرَف (۴)
تا در جهان ز آب و ز آتش بوذ نشان | این را بخار و نم بوذ آنرا شرار و تَف
خصم تو کشته باذ جو آتش بزیر آب | وایزذ نکاه دار تو در حفظ و در کنف

وله ایضاً

ای قامتت قیامت سرو جمن شذه | زلفین تو ببوء جو مشک ختن شذه
هم قامتت جو صورت تو کشته دلفریب | هم زلف تو جو وعدهٔ تو پرشکن شذه
از شرم روی و قدّ تو ای ماه ماه و سرو | این بر فلک گریخته آن از جمن شذه
اندر حجاب فتنه بماندم کی جشم من | مشک ترا بدید حجاب سمن شذه
تا جه بار تَسن نکوتر و جاه ذقنت را | زلف دراز تست جو مشکین رَسَن شذه
شیرین لبی وزان لب و دندان لبرت | یاقوت و لعل و دُرّ ثمین بی ثمن شذه

---

(۱) بضم تاء و فتح حاء ، «ارمغانها» . (۲) مترس
(۳) «یکتایم» .
(۴) بضم طاء و فتح راء ، چیزهای طرفه ، گرانبها و کمیاب و خوب ، و نکته های نادر .

رُسته بنفشه زار تو بر برگ نسترن   وز عشق تو بنفشهٔ من نسترن شده (۱)

زانم موافق تو کی زلف سیاه تست   چون قامت مخالف صد رز من شده

زیبا بهاء عترت والا جمال دین   چون دین بفضل و فخر شرف مقترن شده

بُنیادِ حسن و قبلهٔ احسان ابو الحسن   در خُلق و خَلق مثل حُسین و حَسن شده

لفظ و بیانش مایهٔ عقل و ادب شده   وسعت و زبانش اصل سخا و سخن شده

طبع و دل رحیمش و کلک و کف کریم   توفیق و فضل و بذل و عطا را وطن شده

هر عاقلی بخدمت او متّصل شده   هر گردنی بمنّت او مرتهن شده (۲)

ای ساحت سیادت و ای عرصهٔ شرف   با تو بهشت گشته و بی تو دِمن شده (۳)

نطق تو با فصاحت لفظ عرب شده   لفظ تو با لطافت دُرّ عدن شده

تأیید آسمانی و توفیق ایزدی   در حلّ و عقد با زبیک بیرهن شده

پیرامن ولیّ تو اقبال صف زده   بیراهن عدوی تو بر تن کفن شده

دیدار تو طراوت هر چشم و دل شده   تیمار تو حمایت هر جان و تن شده

من در زبان گرفته ثناء تو سال و ماه   در برّ و اهتمام تو هر کس چو من شده

مرد ثناء (۴) نظم و اندر ثناء تو   نظم منست مونس هر مرد و زن شده

وز امتحان حادثهٔ دهر بی نظام   بی نظم گشته حالم و من ممتحن شده (۵)

اشعارم از سهیل یمن برترست و هست   اشکم ز خون دل چو عقیق یمن شده

---

(۱) یعنی، موی سیاه من سفید شده. (۲) رهین و گروگان. (۳) ضبط «ن،ع» «دِمَن» بکسر دال و فتح میم جمع «دِمْنَه» بکسر دال و سکون میم، بمعنی دَمزبله، درست.

(۴) «ن،ع» «ثناو». (۵) بفتح حاء، محنت زده و رنج دیده.

ازمن بفضل دفع کن این غم کی فضل تست | نفع امید کشته و دفع حزن شده
تا دَورِ چرخ جور کند دولتِ تو باد | از جورِ چرخ درکنف ذوالمنن شده
وانجا کی سرکشانِ جهان انجمن کنند | نام تو فخرِ محفل و[1] هر انجمن شده

وَلَهُ ایضاً

امارت گرفت افتخاری[2] دگر | فرستاد دولت نثاری دگر
زیادت شد از بهرِ فتح وظفر | بمیدانِ مردان سواری دگر
سپهر و ستاره بدین[3] بزمگاه | ازین به نکردند کاری دگر
بابزد گزین خوبتر روزکار | نذیذست کس روزگاری دگر
ازین گل کی در باغ دولت شکفت | بد اندیش را هست خاری دگر
جهان را فزون گشت در نوبهار | ز دیدارِ او نوبهاری دگر
جهانش همی بوذ درا انتظار | کی سازد درا و کار و باری دگر
کنون راست گشت آرزوء جهان | جهانرا نماند انتظاری دگر
برایوانِ شاهی بدیدار شد | ز دیدارِ خوبش نگاری دگر
چه خوانی همی رزمِ اسفندیار | کی زنده شد اسفندیاری دگر
زهی پهلوانی کی از بس هنر | ترا در جهان نیست یاری دگر

---

(۱) «ن، ع» «آن» وضبط متن درستست یعنی فخر هر محفل و هر انجمن . (۲) این ابیات در «ن، ع» نیست و «افتخار دگر» و «نثار دگر» و مانند آن نوشته شده است .

(۳) «ن، ع» «درین» .

تواند حصاری و مهر تو هست | حصار حصین را حصاری دگر
نه هر ملک را پهلوانی چو تست | نه هر خلق را گردگاری (۱) دگر
ترا دولت آموزگار است و نیست | نه از دولت آموزگاری (۲) دگر
بیزدان کی بویاتر از خلق تو | ز مجمر نخیزد بخاری دگر
ز فرخنده مولود مسعود تو | گرفت این دیار افتخاری دگر
بر این اختیاری کی اقبال کرد | نخواهد گزیند اختیاری دگر
بدید آمد از بهر این سو همت | دل هر کسی را قراری دگر
بهر خانهٔ شادیی دیگر است | بهر جا ببینی باده خواری دگر
دل و دیدهٔ دشمن و دوست را | بیفزود از و نور و ناری دگر
کنون نام مردان زیادت شود | چو موجود شد نامداری دگر
کنون شهر بفزاید اندر جهان | چو نو شد در و شهریاری دگر
الا تا بنزدیک اهل شمار | نباشد چنو کار کاری دگر
سعادت ز گردون شکار تو باد | گزین به ندانم شکاری دگر

---

(۱) گردگار : که نامی از نامهای باری تعالیست بنظر بنده مرکب از «گرد» بکسر کاف تازی و «کار» وحرکت کسری دال، در هنگام ترکیب، برای احتراز از سکون وسهولت تلفظ ومعنی آن، «کننده کارها و فاعل افعال» میباشد.

(۲) آموزگار، اغلب بمعنای معلم واستاد، وبندرت بمعنی متعلم وشاگرد وآموزش پذیر است. مثال معنی اول اغلب این بیت ومثال معنی دوم شعر حکیم نظامی گنجوی : «گفت وزیر ای ملک روزگار - گویم اگر شه بود آموزگار»

وَلَهُ اَیضاً

اگر مروّت وجودست در جهان موجود — چرا ز هر دو بحاصل نمی شود مقصود

گمان برم که درین روزگار تیره چو شب — بخفت چشمِ مروّت نمُرد مادرِ جود

زِ سیرِ هفت ستاره درین دوازده برج — نزاده دوازده سال اندرین دیار و حدود

هزار شخصِ کریم اند وجود شد بعدم — که یک کریم نمی آید از عدم بوجود

درین زمانه بجز مدخل (۱) و حسود نماند — بریده باد سرِ مدخل و زبانِ حسود

دگر بدستِ منستی (۲) عمودِ صبحِ منیر — بکوبمی سرِ اهلِ زمانه را بعمود

دگر حکایتِ مسعودِ سعد و قلعهٔ نای — شنیده ئی که در و ماند مدتی مطرود (۳)

یقین بدان که ز بد حالی و شکسته دلی — زمانه قلعهٔ نایست و ما در و مسعود

ز کردگار همه حسنِ عاقبت خواهم — که این دعاست بنزدیکِ عاقلان معهود

چو در زمانه یکی معطی و کریم نماند — چگونه عاقبتِ کار ما بود محمود

---

(۱) گمان میکنم مقصود از «مدخل» بصیغهٔ فاعل از باب افعال، داخل کننده در کیسه باشد، وکنایت از بخیلی که هرچه زر بدست آرد هیچ نبخشد وهمه را در کیسهٔ خود کند، ودر «ن،ع» «مُبخل»، و آن بمعنی بخیل نیست بلکه بصیغهٔ مفعول از باب افعال، کسیست که او را بخیل شمرده و نسبت بخل بوی داده باشند و تکلف ارادهٔ این معنی آشکار. (۲) «ن،ع» «اگر»

(۳) در دیوان استاد جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی، بتصحیح و تحشیهٔ شادروان استاد وحید دستگردی، این بیت، با این دو اختلاف «اگر» بجای «دگر» و «مأخوذ» بجای «مطرود» و بیت بعد چنین ضبط شده است «بچشم عقل نظر کن ایا پسندیده — زمانه قلعهٔ نایست و ما در آن مسعود» و با قدمت نسخهٔ متن و توجه باینکه «دال و ذال» را باهم قافیه نمیکرده اند (واگر میکرده اند عذر میخواسته اند) گویا انتساب این قطعه و دو بیت، مطابق تحریر متن، بادیب صابر مسلم باشد و قوافی این قطعه دالست.

وله ایضاً

آیا بمجدت و بر و مکرمت معروف ... خط علوم و ادب را شمایل تو حروف

رشید ملک ادیب عمید زین الدین ... چو دین بهر و غیش گر ثنا رود موصوف (۱)

محل کلک ترا رتبت زمین و زمان ... بیان نطق ترا قوت رماح و سیوف (۲)

بدین محل کی توئی کم ز رتبت تو بود ... اگر دوات ترا زلف حور باشد صوف

شنیده ئی کی چه اعجوبه ساختند از من ... ستاره گاه مسیر و زمانه وقت صروف

چو در صنوف معانی مرا نبود نظیر ... بدو رسید مرا از بلا صنوف صنوف (۳)

بمن رسد همه جور از زمانه پنداری ... کی قصد او همه از بهر من بود موقوف (۴)

همیشه رنج و عنا در صفات حال منست (۵) ... چنانک در صفت ایزدی رئوف و رحیم (۶)(۷)

اگر اسیر حوادث شدم شگفت مدار ... بهر و ماه رسد نکبت خسوف و کسوف (۸)(۹)

زخوف بی درمی چون رهم درین ایام (۱۰) ... کی حال فضل تبا هست و راه جود مخوف

بخوان دعاء مرا پس بحز ثناء مرا ... کی نام محتشما نرا ثنا کند معروف

پناه من ز صروف زمانه مجلس تست ... همیشه باذ مکاره ز مجلست مصروف

---

(۱) «ن، ع» «بهر صفتی در ثناگری» وگمان میکنیم «بهر صفتی گر ثنا رود» صحیح باشد.

(۲) «ن، ع» «بنان ونطق» درستست. (۳) «ن، ع» «ازان» واز، مانند «ب» در «بدو» معنی سببیت دارد. (۴) «ن، ع» «جور» ومتن بهترست

(۵) «ن، ع» «از».

(۶) «ن، ع» «از» (۷) «ن، ع» رحیم ورؤوف، درستست.

(۸) ن، ع «نوبت» ومتن مناسبست (۹) «ن، ع» «کسوف وخسوف» مناسب ترست. (۱۰) «ن، ع» «زیم».

وله ایضاً

دلم را دیده عاشق کرد عاشق　　　کی دل را عشق لایق بود لایق
مرا دارنده معشوقست معشوق[1]　　　دلم پیوسته عاشق باد عاشق
بدان دلبر سپردم دل کی دارد　　　جمالش جملهٔ حسن خلایق
تو گوئی دیده را دیدار خوبی　　　بروی او حوالت کرد خالق
بدو دادند گوئی حسن عذرا　　　بمن دادند گوئی عشق وامق[2]
دلم را چشم مخمورش بدزدید　　　شنیدی نرگس مخمور سارق
ندیدم[3] تا بدیدم چهرهٔ او　　　گل و نسرین شکفته بر شقایق
ببین رخسار و زلفش تا ببینی　　　موافق گشته مؤمن با منافق
ز بس خون ریختن فاسق شد این چشم[4]　　　بجان تو وی نشاید بود واثق
فغان از وی فغان از وی کی در عشق　　　مرا چون خویشتن کردست فاسق
اگر مدح شهاب الدین نباشد　　　نتابد بر شب من صبح صادق
ابوبکر بن مجد الدین کی ذاتش　　　پناه اهل دین است از عوائق
سخن را کلک او جفت مساعد　　　سخا را دست او یار موافق
ز کلک او مخالف را مخاوف　　　ز جود او موافق را مرافق[5]

---

(۱) م.م «مراد از دیده» درستست.

(۲) «ن.ع» «مانا» بهترست. (۳) «ن.ع» «ندیدم» درستست.

(۴) «ن.ع» «آن چشم» درستست. «یعنی چشم معشوق» (۵) مرافق جمع «مرفق» بفتح میم و سکون راء و کسر فاء، آنچه نفع خاص، یا نفع عام، داشته باشد.

بکلکِ او نگه کن تا به بینی | بصیرِ اکمه[1] و خاموشِ ناطق
بخواند چون قدر تقدیر فردا[2] | نگردد جز قضا با علمِ سابق
زهی در علم همچون علم کامل | زهی در عقل همچون عقلِ حاذق
مقامیت[3] قبلهٔ اصحابِ حاجات | کلامیت قدوهٔ اهلِ حقایق
در الفاظت معانی را فوائد | در اخلاقت معالی را دقایق
معطر کرده ذکرِ خاندانت | زمین را از مغارب تا مشارق
همه با مکرمت داری تعلق | همه با محمدت سازی علائق
ز وصفت عاجز است این نظم معجز | بمدحت لایق است این لفظ رائق
وکیلِ رزقی از ایزد کی ارزاق | بجودِ تو حوالت کرد رزاق[4]
ز رزق تنگ عیش تنگ دارم | مرا مگذار در چندین مضائق
همی تا نورِ مه بیش از کواکب | همی تا قدرِ شه بیش از بیاذق
مبادت وقت نهمت هیچ مانع[5] | مبادت زور عشرت هیچ عائق

---

(۱) کور (۲) « ن ، ع » « نداند » و متن درستست .

(۳) میم دوم را در « مقامیت » بکسر باید خواند و کسرهٔ اضافی را نباید از نظر دور داشت . وهمچنین در امثال آن .

(۴) ن ، ع . » « رازق » درستست .

(۵) « ن ، ع » « شادی » و متن مناسب ترست .

وله ایضاً

رخ تو روز منیرست و زلف تو شب داج(۱) — برید صبر مرا تیغ عشقشان(۲) اوداج(۳)

منم کی روز منیرم زمان زمان گیرد — ز عشق روز منیر تو گونه شب داج

جو حاجبان سر زلفت سیاه پوشیدست(۴) — جو خسروان دل و صبرم همی کنند تاراج

رخ تو تختهٔ عاج است و دست فتنه براو — زبهر بردن دلها دو خط نبشت ز ساج

بصحبت تو کی خواندم تمام دفتر عشق — جو دید دیده خط ساج و تختهٔ عاج(۵)

جو روی خویش نمودی مرا صلاح مخواه — بهیچ حال نخواهد کس از خراب خراج

مرا زبیم فراقت جگونه باشد دل — زبیم باز جگونه بود دل درّاج(۶)

توئی کی تا بوجود آمد از عدم رخ تو — همیشه دیده و دل در خصومتند و لجاج

منم کی تا ت بدیدم شدست دیدهٔ من — جو نقش جهرهٔ جون دیبهٔ تو بر دیباج(۷)

لب و دلم بلب و جهرهٔ(۸) تو مشتاقند — جنانک ملت و دولت بشمس دین محتاج

نظام دولت اسلام و سنت اسلام — نهاده بر سر اسلام و دولت افسر و تاج

اجل محمد بن طاهر الحسینی کوست — بحسن حمد و جلالت زمانه را منهاج(۹)

ثناش روضه و الفاظ شاعران باران — عطاش کعبه و آمال زائران حجاج

---

(۱) یعنی «داجی» تاریک. نظامی فرماید: «نیز ممکن نبود که در شب داج - مال خود را نهان کنیم زباج»
(۲) «ن، ع» «عشق تو» و متن بهترست (۳) جمع «وَدَج» بفتح واو و دال، رگ گردن»
(۴) «ن، ع» «زلف سیاه پوشیدند» و متن درستست. (۵) وزن مختلست و صحیح مطابق «ن، ع» «جو دیده دید خط ساج و تختهٔ از عاج» (۶) بضم دال و تشدید راء، پرنده ئیست شبیه بکبک و گویا فارسی آن «تیهو» باشد (۷) معرب دیبا و «تات» یعنی تا ترا (۸) «ن، ع» «دیده» و متن مناسبست (۹) بکسر میم و سکون نون «راه آشکار و واضح» شاهراه.

کهی کند بسخن فضلِ صاحب استنباط — کهی کند بسخا جودِ حاتم استخراج

نمونهٔ سخنِ او نوادرِ فرّاست — نتیجهٔ هنر او معانیِ زجّاج

خجل ز مدحت او لفظِ اخطل و اعشی — دژم ز مادح او جان رؤبه و عجّاج

امید را ز عطاهاء او بوذ سیری — نیاز را ز جهان بذلِ او کند ازعاج(۱)

رواقِ دولتِ او نیست خالی از مهمان — فراقِ حشمتِ او نیست فارغ از معراج(۲)

صناعتِ ادب از فضلِ او گرفت خطر — بضاعتِ هنر از رای او(۳) بوذ رواج

زهی بفضل و معالی خهی بعلم و بعدل — ستوذه در همه عالم چو اعتدال مزاج

خرذ لبیست(۴) و دران لب عبارتِ تو سخن — طمع شبیست و دران شب سخاوتِ تو سراج

عنایتِ تو دهذ هر ضعیف را قوّت — فصاحتِ تو کند هر فصیح را الجلاج(۵)

نشانِ(۶) دولت و بدخواهِ تست آهن و موم — نشانِ حشمت و بدگوئی تست سنگ و زجاج

بشرق و غرب جهان ناشرانِ شکرِ تواند — ز شاعران طبقات و ز زائران افواج

طبیبِ علّتِ افلاس این زمانه توئی — ز مجلس تو بوذ خلق را امیدِ علاج

ز حضرتِ تو بحاصل کنند عدلِ عمر — اگر بظلم گراید زمانه چون حجّاج

---

(۱) مصدر باب افعال، از جای بیرون کردن و راندن، و در ن ع، «بجهان» بجای «زجهان» و متن درستست. (۲) در «ن ع» نیز چنینست! (۳) «ن ع» گرفت و «از رای او» یعنی «بسبب و استعانت رأی او».

(۴) «ن ع» «لبست» بهتر بلکه درست مینماید.

(۵) بفتح لام و سکون جیم «سنگین زبان» آنکه حروف یا کلمات را در سخن مکرّر گوید.

(۶) «ن ع» «مثال» بهترست.

قلم بدست تو نساج دیبهٔ سخنست | بجز نسیج نبافد همیشه این نساج(۱)

همه طرایف فضل و هنر نتیجهٔ اوست | بهیچ وقت نبرّد ازین نتیجه نتاج(۲)

مگیر عیب گر آرم بمجلس تو سخن | بسوء کعبه نُوَد لامحال رغبت حاج(۳)

گرانه جود چه لایق بود مدیح و ثنا | گرانه اسب چه باید رکابی(۴) و ستراج

همیشه تا که نباشد زمانه بی افلاک | همیشه تا که نباشد ستاره بی اسراج(۵)

ستاره بر سر عمرت نهاده باد کلاه | زمانه بر تن قدرت فکنده باد دواج(۶)

زمانه پیش هواء تو بندهٔ مطواع(۷) | ستاره زیر مراد تو مرکب هملاج(۸)

وله ایضاً

چون زلف تو بی قرارم از تو | چون چشم تو با خمارم از تو

ای گشته چو روزگار بدعهد | سرگشتهٔ روزگارم از تو

ای حسن تو بی شمار گشته | در حسرت بی شمارم از تو

پرآب دو دیده شد کنارم | تا گشت تهی کنارم از تو

از بی خبری کی من شد ستم | حقا کی خبر ندارم از تو

---

(۱) «ن ع» «جز این» مناسب ترست. (۲) بفتح نون. «زادن».

(۳) جیم، حاجّ بمعنی «حاجیان» در عربی مشدّدست و بجای «لامحال» موافق ضبط «ن ع» «لامحاله» درست. (۴) رکابدار و زین ساز

(۵) مصدر باب افعال، برافروختن و روشن کردن. (۶) بمعنی لحاف یا بستر و اینجا شاید «مطلق پوشش» سعدی فرماید: «شب فراق نخواهم دواج دیبا را» و مراد وی بستر دیبا بست.

(۷) بکسر میم و سکون طاء، بسیار فرمانبر (۸) بکسر ها، و سکون میم، مرکب راهوار، خوب رفتار و تندرو.

وله ایضاً

بیاکی با سر زلف(۱) تو کارها دارم — ز جام عشق تو در سر خمارها دارم

بیاکی با دو رخ تو کی روز را ماند — شکایت(۲) و گلهٔ روزگارها دارم

بیاکی چون تو بیائی بوقت دیدن تو — ز دیدگان قدمت را نثارها دارم

چو آمدی مرو از نزد من کی با(۳) همه عمر — هو بسه بالب لعلت شمارها دارم

نگارگر شده ام کز خیال صورت تو — همیشه پیش دو دیده نگارها دارم

جمال ده جو رخ خویش کارهاء مرا — کی بی جمال تو شوریده کارها دارم

وله ایضاً

کشتم از هجر تو نزار چو نی — وعدهٔ وصل او ندانم کی(۴)

او بت دلبرست و نیست مرا — هیچ کاری بجز پرستش وی

ای بهاری کی بی هواء بهار — روی تو گل دماند اندر دی

گر گل است از دو عارض تو خجل — چون ز مژگان من کشاید خوی

بس بخیلی بوقت بوس و کنار — باز هنگام وعده حاتم طی

بیم باشد کی می مرا بخورد — کی ز(۵) مرا بی تو خورد باید می

---

(۱) «ن، ن» «بیاکه بارخ و زلف» و متن مناسب ترست.

(۲) «ن، ن» «حکایت». (۳) ظاهراً «تا همه عمر» درست باشد.

(۴) این غزل و غزل بعد در «ن، ع» نیست. (۵) ظاهراً «دگر» درست باشد و خوب بشعری نیست.

وله ایضاً

بروی توام دل گشاید همی | گرم زلف تو دل رباید همی
لب تست درمان درد دلم | دلم سوی تو زان گراید همی
همه سود من هست در وصل تو | فراق توام زان گزاید همی
شراب آر خیز ای دلارام یار | کی هشیار بودن نباید همی
خوش آید جوانی و عشق و شراب | جو این بود دیگر جه باید همی
بکاری کی دارد تعلق دل | مرا عاشقی خوشتر آید همی
جو نام می و عاشقی بشنوم | دل اندر تن من نپاید همی
مرا مست کن کاندهِ بیهده[1] | ز هشیار بودن فزاید همی
گرم مست بینی نکوهش مکن | کی هر هوشیار این ستاید همی
نتابم سر از راه عشق و شراب | کی عقلم جنین ره نماید همی

وله ایضاً

جون زلف تو بی قرارم از عشقت | جون جشم تو باخمارم از عشقت[2]
زان روی کی برگ لاله را ماند | دل سوخته لاله وارم از عشقت
زان زلف جو روزگار شوریده | شوریدهٔ روزگارم از عشقت
بارم ندهی و من ز دلتنگی | با دیدهٔ اشکبارم از عشقت

---

(۱) «کاندهِ» درستست.

(۲) این غزل و غزل بعد در «ن،ع» نیست.

تا خوار مرا جو خاک می داری　　جز باذ بکف ندارم[۱] از عشقت

وله ایضا

گر مرا سوداء آن یار کمان کش نیستی　　دل ز تیر غمزگان او جو ترکش نیستی[۲]

شاذی از دیدار من پنهان نگشتی جون پری　　گر دلم در بند آن حور پری وش نیستی

گر نه خوار از عشق[۳] جون خاک پیش باذمی　　مر مرا در دیده و دل آب و آتش نیستی

گر نبوذی صورت او آفت نقاش چین　　صورت عشق[۴] مرا در دل منقش نیستی

ور ز روء او وصال انصاف من بستاندی　　روز کار من جو زلف او مشوش نیستی

سخت ناخوش عیش دارم کز جمالش غایبم　　گر جمالش حاضر ستی عیش ناخوش نیستی

رنجه ام از چشم و دل و ز جان و تن و ز عیش و عمر　　گر نبوذی فرقت او رنج هر شش نیستی

وله ایضا

بجان و دل ترا باشم جه باشد گر مرا باشی　　ز جان و دل جذا باشم جو از چشمم جذا باشی

زوال پادشاهی را ستم کردن سبب باشد　　مکن بر دل ستم هرگز جو بر دل پادشا باشی

تمامی داذ دل باشد بدلبر دل عطا داذن　　ز دل جون داذ تو داذم ستمگاره جرا باشی

---

(۱) باد بکف داشتن و باد بدست داشتن - باد در دست داشتن، بینوائی و چیزی در دست نداشتن و بیحاصلی و تهیدستی باشد. سعدی فرماید: «بیادگار کسی دامن نسیم صبا - گرفته ایم چه حاصل که باد در چنگست» دیگری گوید «چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست - چون هست بهرچه هست نقصان و شکست»

(۲) این غزل و غزل بعد در «ن ع» نیست. (۳) وزن مختلست و شاید «از عشق او» درست باشد. (۴) شاید «عشقش» صحیح باشد.

ندانم تا چه دلداری کی تا دلدار من گشتی | نه با دل مهربان گردی نه با عهد آشنا باشی
چه بد عهدیست کاوردی ز عهدِ عشق برگشتن | نه با من عهدها کردی کی با عهد و وفا باشی
مرا گوئی کی یک ساعت نسازی با غمِ عشقم | جو از عشقِ تو می سوزم تو آن ساعت کجا باشی
جمال جملهٔ عالم تو داری از همه خوبان | همه عالم مرا باشد کی یک ساعت مرا باشی
مهِ نو را (۱) ز رخسارت بخوبی باز نشناسم | وگر او بر فلک باشد تو اندر شهر ما باشی

وَ لَهُ اَیضاً

زبس گل کی در باغ ماوی گرفت | چمن رنگِ ارژنگِ مانی گرفت
صبا نافهٔ مشکِ تبّت نداشت | جهان بوی مشک از چه معنی گرفت
مگر چشمِ مجنون بابر اندرست | کی گل رنگِ رخسار لیلی گرفت
رخ سوسن سیم سیما ز نور | مثال کفِ دستِ موسی گرفت
سر نرگس تازه از زر و سیم (۲) | نشانِ سرِ تاج کسری گرفت
جو رهبان شد اندر لباس کبود (۳) | بنفشه مگر دینِ عیسی گرفت
بمی ماند اندر عقیقین (۴) قدح | سرشگی کی در لاله ماوی گرفت
قدح گیر یکچند (۵) و دنیا مگیر | کی بدبخت شد هر کی دنیی گرفت

---

(۱) سعدی فرماید « بر بود جمالت ای مه نو - از ماه شب چهارده ضَو » مُخفَّف ضَوء ، بفتح ضاد ، « روشنی » .

(۲) « ن ، ن » و « ن ، ع » « از سیم و زر »

(۳) « ن ، ع » « لباسش سیه کرد چون راهبان » .

(۴) « ن ، ع » « عقیقی » وضبط متن ترجیح دارد « ن ، ن » مطابق متن .

(۵) « ن ، ع » « یکچند دنیا » وضبط متن مرجّحست

وَلَهُ اَیضاً

هر کی معشوقِ محتشم دارد[1] | دلبر و کامِ دل بهم[2] دارد
روی نیکوش محتشم گر هست | کارِ معشوقِ محتشم دارد[3]
زلفِ جادوش صبرِ من بربود | زلفِ او جادوئی جه کم دارد
روی جون جشمِ او دژم دارم | زلف جون پشتِ من بخم دارد
درمن و حالِ من نگه نکند | از تکبّر کی آن صنم دارد
نکشم سر ز خطِّ خدمتِ او | گرجه بر من سرِ ستم دارد
آتش اندر دلم زدست غمش | دل او را ازین جه غم دارد
جشمِ من پرنم است از آتشِ عشق | عجبست آتشی کی نم دارد .

وَلَهُ اَیضاً

بر سپهرِ نیکوئی رویش جو مه خرمن زدست | آتشِ عشق آن مه خرمن زده در من زدست
نامِ من در عشقِ او گشتست خرمن سوخته | تا سرِ زلفش ز عنبر گردِ مه خرمن زدست
کوته است از دامن عقل و صبوری دستِ من | تا مرا سودا آن مه دست در دامن زدست

---

(۱) این غزل و دو غزل بعد در «ن ، ع» نیست .

(۲) ظاهراً «بهم» درستست .

(۳) کار داشتن درین مورد یعنی : تدبیر و سررشتهٔ کار را در دست داشتن ، چنانکه حکیم سنائی فرماید : «درگهِ خلق همه زرق و فریبست و هوس — کار درگاهِ خداوند جهان دارد و بس» .

عشقِ شور انگیز او زد راه دین و دل مرا | گرچه او را دوست خواندم زخم چون دشمن زدست
پیش تیرِ عشقِ او از صبر جوشن ساختم | روزِ صبرم تیره شد تا تیر بر جوشن زدست
دیده ام روشن بروئیش بود و اکنون باز برد | خاکِ نومیدی مرا در دیدهٔ روشن زدست
گرچه هر دم زان دلِ بی رحمِ او آهی زنم | رحم نایدش در دلش گوئی دل از آهن زدست

وله ایضاً

ای عهد و وفاء ما کجا شد (۱) | از هر دو دلت چرا جدا شد
دی عادتِ تو همه وفا بود | امروز چرا همه جفا شد
بر لشکرِ حسن باذشاهی | چونین شوذ آنک باذشا شد
تا تو بشذی بشد قرارم | معلوم نمی شوذ کجا شد
هجرانِ تو دشتِ کربلا بود | زو حصّهٔ من همه بلا شد
وز خون دو دیده رویم اینک | چون حلقِ شهیدِ کربلا شد
زین گونه شوذ کی من شذستم | هر دل کی بعشق مبتلا شد

وله ایضاً

مَی خوارکان کی باذه ز رطلِ گران خورند | رطلِ گران (۲) ز بهرِ غمِ بی کران خورند
رطلِ گران بَرَد ز دل اندیشهٔ گران | در خور بوذ کی باذه ز رطلِ گران خورند
در باذه رنگِ عارضِ معشوق دیذه اند | رطلِ گران بقوّت و نیروی آن خورند

---

(۱) ظاهراً «ذاآن» درست باشد

(۲) بفتح و کسرِ راء

جانست جنسِ بادهٔ و بادهٔ ست جنسِ جان[1] | از بهر جان و راحتِ او جنسِ جان خورند
خوشتر ز بادهٔ هیچ نعیمی نخورده اند | آنها کی مال و نعمتِ ملکِ جهان خورند

وَلَهُ ایضاً

دل بعشقِ رویِ دلبر شاد کن | وز رُخ و زلفش گل و شمشاد کن[2]
عقل پیش اندیش را بر طاق نه | نفسِ شادی دوست را دلشاد کن
گه بناء بی غمی بر پای دار | گه سراء خرمی آباد کن
چاکرانِ عشق را اجری بده | بندگانِ حرص را آزاد کن
در جهان از ظلم ما انصاف خواه | در فلک بیدادِ ما را داد کن

وَلَهُ ایضاً

برویِ تو ام دل کشاید همی | کرم زلفِ تو دلبر[3] باید همی
لبِ تست درمانِ دردِ دلم | دلم سوی او زان گراید همی
همه سوزِ من هست در وصلِ تو | فراق تو ام جون گزاید همی
شراب ار خیز ای دلارام یار | کی هشیار بودن نشاید همی
خوش اید جوانی ز عشق و شراب[4] | جواین بوذ دیگر چه باید همی
ز کاری کی دارد تعلق بدل | دل[5] عاشقی خوشتر اید همی

---

(۱) «ن، ع» «آن». (۲) این غزل مکررست و این غزل بعد در «ن، ع» نیست.

(۳) دل رباید، نوشته شود. (۴) «وعشق» درستست.

(۵) «مرا» درستست

چو نامِ من و عاشقی بشنوذ[1] | دل اندر برِ من نیایذ همی
مرا مست کن کاندهِ روزگار | زهشیار بوذن فزایذ همی
کرم مست بینی نکوهش مکن | که مر هوشیار[2] این نبایذ همی
نتابم سر از عشق[3] و راه شراب | کی عقل این چنین ره نمایذ همی

و له ایضاً

دیذه کی رخ و زلفِ تو از دور بِه بینذ[4] | بر روزِ منوّر شبِ دیجور به بینذ
در ظلمتِ زلفینِ تو رخسارِ تو نورست | پُر نور شوذ دیذه کی آن نور به بینذ
عاشق کی نکوئیت کذرد خُلد بیایذ | دیذه کی بروئیت نکرد حور ببینذ
از رنج شفا یابذ و رنجور نمانذ | گر روی ترا مردمِ رنجور به بینذ
آسیمه[5] شوم چون لبِ نوشینت ببینم | مانندهٔ زنبور کی انگور به بینذ
با تو مَثَلِ من کی همی بینمت از دور | چون تشنه و آبست کی از دور به بینذ
گر وصلِ تو یابم سخنِ هجر نگویم | ماتم چکنذ هر کی رهِ سور به بینذ[6]

---

(۱) چو نام می و عاشقی بشنوم - دل اندر بر من نپاید همی - درستست .

(۲) که هر هوشیار این ستاید همی - درستست .

(۳) نتابم سر از راه عشق و شراب - درستست .

(۴) این غزل و غزل بعد در «ن ، ع» نیست

(۵) دیوانه وار و آشفته ، و تشبیهی بدیعست .

(۶) «ببیند» نوشته شود .

وَلَهُ اَیْضاً

ساقی کمی قرینِ قدح کن شراب را
مطرب یکی بزخمه ادب کن رباب را

جام از قیاسِ آب و می از جنس آتش است
ساقی ساز[1] مرکبِ آتش کن آب را

بفکن مرا بباده و مست و خراب کن
یکسو فکن حدیثِ جهانِ خراب را

عهدِ شباب دارم و جامِ شراب هست
عهدِ شباب زیبد جامِ شراب را

اندیشه چون سؤال بُوَد باده خور جواب[2]
بیش از سؤال ساخته دار این جواب را

از بهر آن کی عمر همی بگذرد چو خواب
معزول کردم از عمل دیده خواب را

چون عمر خوش نبوذ مگر با شراب و عشق
دل عشق را سپردم و تن مر شراب را

وَلَهُ اَیضاً

ساقی بده آن مَیِ مصفا را
آن راحتِ روح پیر و بَرنا را

خواهی کی تنت صفاءِ جان گیرد
از کف منه ان میئِ مصفا را

ساقی بده ان قدح کی در مستی
از هستی غم فَرَح دهد ما را

زان می کی بَرَنده کردنِ شادی
او ماند و بس دم مسیحا را

می هست کند نشاطِ ناگه را
می نیست کند غمِ مُفاجا را

امروز شراب نوش و شادی کن
بگذار حدیثِ دی و فردا را

---

(۱) ظاهراً « بیاد » درستست . (۲) ظاهراً « باده چون جواب » درستست و مراد آن باشد که : شراب دفع اندیشه های باطلست .

گردن منه این سپهر سرکش را تمکین مکن این جهانِ رعنا[۱] را

وَ لَهُ ایضاً

ساقی بده آن شرابِ گلگون را کز گونه خجل کند طبر[۲] خون را

خواهی کی رخ تو رنگِ گل گیرد از کف منه ان شرابِ گلگون را

ناخوش نتوان گذشت[۳] بی باده وقتِ خوش و ساعتِ همایون را

آن بادهٔ عقیقِ ناب را مانَد چو نانک بپالَه دُرِّ مکنون را

یک قطره ازو فداء هامون کن تا لاله ستان کنیم هامون را

یک جرعه ازو بریز درِ جیحون تا گونهٔ گُل دهیم جیحون را

افسونِ غمند بادهٔ و مستی بر لشکرِ غم گُمار افسون را

کین صرف کند صروفِ گیتی را وان دفع کند بلاء گردون را

باده سبب است عیشِ مردم را لیلی غرض است عشقِ مجنون را

قانونِ قرارِ عشرت آمد می ضائع مکن این قرار و قانون را

گر طالبِ مال و گنجِ افزونی آراسته[۴] باش رنجِ افزون را

بی مال چه بد رسید موسی را از گنج چه نفع بود قارون را

---

(۱) ظاهراً ازین لفظ معنی «متکبر و مغرور» اراده کرده است .

(۲) تحریر این کلمه با «تاء» اولیست بمعنی عُتاب ، بضم عین .

(۳) ظاهراً «گذاشت» .

(۴) آماده و مهیا باش .

و لهُ ایضاً

آورد بما بلبلِ عاشق خبرِ گل — جز بلبلِ گل دوست که داند خطرِ عشق (۱)

هرچند که در گل همه خوبیٔ و خوشی هست — بی مُل نه همانا که خوش آید برِ گل

زان قطرهٔ شبگیر که بر شاخ افتاد (۲) — چون تاجِ شهان گشت زنو تاجِ سرِ گل

از بس که صبا بر سرِ گلزار گذر کرد — پُر مشک و عقیق است همه رهگذرِ گل

زیر و زبرِ گل همه لعلست و زبرجد — دل زیر و زبر گشت ز زیر و زبرِ گل

گل یک اثرست از قدحِ می بلطافت — زیبائی و ا[(۳) اثرِ مل اثرِ گل

و لهُ ایضاً

رونق گرفت کارِ می از روزگارِ گل — خوبیٔ و دلبریست همه کار و بارِ گل

لُطفِ رحیق (۴) یافت مزاجِ میٔ لطیف — آبِ عقیق بُرد رخِ آبدارِ گل

هر دُر که ریخت دیدهٔ من در فراقِ یار — آورد ابر و کرد سراسر نثارِ گل

می خور بوقتِ بلبل و گل در میانِ باغ — اکنون که یافت بلبلِ عاشق کنارِ گل

ایمن نشین بوقتِ گل از جورِ روزگار — که در پناه بادهٔ و که در جوارِ گل

با گل رخی که چون گلِ رخسارِ او برنگ — یک گل نبود در همه خیل و تبارِ گل

گل را بباغ اگر نبود جاودان مُقام — ما را بس است روی چو گل یادگارِ گل

---

(۱) خطرِ گل، یعنی قدر و مرتبت گل، درستست و این غزل و سه غزل بعد در «ن، ع» نیست.

(۲) وزن مختل و ظاهراً «که بر شاخِ گل افتاد» درستست. (۳) شاید «زیبائی و شادی» درست باشد. (۴) درین مورد «نوعی از عطر».

وله ایضاً

بلبل گشاده کرد زبان بر ثناء گل
معشوق بلبل است رخ دلگشاء گل

هر شب ز شام تا بسحر ساحری کنیم
من در ثناء بلبل و او در ثناء گل

معزول گشت ساقی و منسوخ شد سماع
این از نواء بلبل و آن از لقاء گل

در زیر شکر و منتم از گوش و چشم خود
گاه از براء بلبل و گاه از براء گل

یارم درین هواء خوش و باد گل فشان (۱)
در سر نشاط بادهٔ و در دل هواء گل

وقت گل است خیز بیار آی گل بیار (۲)
زان می کی هست گونهٔ او آشناء گل (۳)

داد نشاط و عشرت و انصاف عمر و عیش
بستان ز گل که دیر نماند بقاء گل

وله ایضاً

بلبل رسید نغمهٔ بلبل رها مکن
گلبن شکفت جز همه بر گل ثنا مکن

از روی دوست دیدهٔ خود را تهی مدار
وز دست خویش دستهٔ گل را جدا مکن

گر عهد کرده ئی کی نگیری قدح بدست
آن عهد را چو عهد گل آمد وفا مکن

روز می است ساغر می را ز کف منه
وقت گل است صحبت گل را رها مکن

ای ساقی از شراب گران گر فغان کنیم
در ده چنانک خواهی و فرمان من مکن (۴)

ای زاهد ار دعای توبت همی کنی
ما را بوقت بلبل و گل این دعا مکن

---

(۱) شاید «دارم» . (۲) ظاهراً «بیار ای گل بیار» درست باشد .

(۳) ظاهراً «گونهٔ او»

(۴) «ما» درست و «فرما نبرون» با «فرمان کردن» یکی مغنیست .

وله ایضاً

تنگ است مرا دل ز غمِ تنگ دهانی — چون موی شدم در هوسِ موی میانی
از خونِ جگر چهرهٔ من لاله ستانست — تا دورم ازان چهرهٔ چون لاله ستانی (۱)
ای وعدهٔ مرا وصلِ تو هر ساعت سودی — دارم ز فراقِ تو بهر لحظه زیانی
تیمارِ من و نازِ مرا هست قیاسی (۲) — حسنِ تو و اندوهِ مرا نیست کرانی
چون خط و دهان تو بتنگی و بخوشی (۳) — نه غالیهٔ دیدم و نه غالیه دانی
بوسی ز لبِ خویش بجانی بفروشی — بفروش گزین کم نبود قوتِ (۴) جانی
هرچند تو از بندهٔ خود یاد نیاری — بی یاد تو این بنده نبودست زمانی

وله ایضاً

چشمِ من بی روی تو روشن مباد — رویِ تو جز پیشِ چشمِ من مباد (۵)
سوسنِ آزاد خاکِ پای تست — ور نباشد در جهان سوسن مباد
این دلِ مسکینِ بی آرامِ من (۶) — جز بزیرِ زلفِ تو مسکن مباد
وین تنِ رنجور و جانِ خسته را — در جهان جز کویِ تو معدن (۷) باد

---

(۱) یعنی «چون لاله ستان» و «لاله زار» و «یاء وحدت» درین مقام زائد و کم استعمالست . (۲) «ن ، ع» «ترا نیست قیاسی» درستست .
(۳) بروزنِ «بخوبی» (۴) ظاهراً «قیمتِ» واین بیت در «ن ، ع» نیست
(۵) این غزل و چهار غزل بعد ، در «ن ، ع» مسطور نیست . (۶) ظاهراً «را» درستست
(۷) پارسی این کلمه «کان» و دالِ آن در عربی بکسورست . مسعود سعد سلمان فرماید « ز بیم تیغ تو دشمن نماند در گیتی

بقیه در صفحهٔ بعد

گر بوذ جان و دل و تن بی تو خوش　　دل مباذ و جان مباذ و تن مباذ

و له ایضاً

ای ولب تو ز شهد خوشتر　　زندان[1] توام ز مهد[2] خوشتر
بذ خواه مشو و بذ مکن عهد　　خوی خوش و حسن عهد خوشتر
گر وصل ترا بجهد یابم　　کاری نبوذ ز جهد خوشتر
گر وصل ترا بجهد خواهم[3]　　کاری نبوذ ز جهد خوشتر
ور شهد خوش است گو همی باش　　بوس تو مرا ز شهد خوشتر

و له ایضاً

دوش نبردست مرا هیچ خواب　　خفتن عشاق نباشد صواب
چشم من از خواب نیاید رواست　　آب گرفتست درو جای خواب[4]
گر شکر اند لب شیرین یار　　جونک[5] مرا تلخ فرستد جواب

باقی از صفحهٔ قبل
- ز جود کف تو گوهر نماند در معدن »

(۱) ظاهراً « زندان » . (۲) گویا بمعنی مطلق بستر استعمال کرده و در اصل بمعنی « گهواره » است بمعنی « تخت روان » نیز آمده است . (۳) ظاهراً « خواهم » نسخه بدل « یابم » و این دو بیت ، یکی باشد . (۴) مهستی گنجوی گوید : « هر شب ز غمت تازه عذابی بینم - در دیده بجای خواب آبی بینم - وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد - آشفته ترا ز زلف تو خوابی بینم »

(۵) چونکه ، بمعنی « از برای چه » .

درلبِ لعلش همه نوش است و قند — درسرِ زلفش همه پیچ است و تاب
دررخ او نور نیابذ قمر — بی لبِ او نوش نگرددشراب
باذ چو بربوذ نقاب ازرخش — ونیذهٔ من (۱) فلکِ آفتاب

وله ایضاً

دلم بی روءِ تو جز خرم نباشد — چو دلبر نیست دل بی غم نباشد
اسیرم عشق را غمگین ازانم — اسیر عشق را غم کم نباشد
ببوسی مرهمی نه بر دلِ من — شفاءِ خستهٔ جز مرهم نباشد
مرا گوئی کی دل در عشق خوش دار — خوشی و عاشقی با هم نباشد
گه از تو شاذ باشم گاه غمگین — جهان بی سور و بی ماتم نباشد

وله ایضاً

همه مقصود ما شذ راست امروز — کی آن مقصودِ دل با ماست امروز
گر آرایذ بهارِ نو جهان را — جهان را روئی او آراست امروز
دلم دی وصلِ او چا (؟) همی خواست — روا گشت انچ دی می خواست امروز
چو فرِ روی او امروز اینجاست — جمالِ نو بهار اینجاست امروز
زبیشِ او چو او بنشست با ما — غمِ نادیدنش برجاست (۲) امروز

---

(۱) ظاهراً کلمهٔ محذوف « شد » باشد .

(۲) ظاهراً « برخاست » درست باشد .

هران شادی کی ز عالم نهان بود — ازان بر روز ما پیداست امروز
پری می گفت از و نیکوترم من — هویدا شد دروغ از راست امروز
گر اقبال مرا فرداست وعده — مرا با وصل او فرداست امروز
چو ما در سایهٔ اقبال شاهیم — همه اقبالها ماراست امروز

و له ایضاً

ماه را ماند رخش ناکاسته — زلف چون شب ماه را آراسته (۱)
سرو بالائی کی چون بالاء او — باغبان یک سرو نا پیراسته
تا مرا سوداء آن مه درست — ماه را مانم ولیکن کاسته
در نشست و خاست چون سرو و مه (۲) ست — فتنهٔ زان سرو و مه برخاسته
از همه خوبان دل او را بخواست — هم دلش دارم (۳) ندا هم خواسته

و له ایضاً

از مشک ناب سلسله بر مه فکنده ئی — ما را بمشک و سلسله از ره فکنده ئی
در عشق چو پشت مه تو (۴) خمیده ام — تا تو ز مشک سلسله بر مه فکنده ئی
در سیم چاه داری و مسکین دل مرا — در چه فکنده ئی تو و ناگه فکنده ئی
گر صورت پیامبر (۵) چاهی زنخ تراست — مسکین دل مرا زچه در چه فکنده ئی

---

(۱) این مصراع در معرض حالست. (۲) «ن، ع» «سرو و مهست»
(۳) «ن، ع» «دارم فدا» درستست (۴) این بیت در «ای، ع» نیست وظاهراً «در عشق تو چو پشت مه نو» درست باشد. (۵) پیمبر چاهی، مقصود یوسف علیه السلام.

ده زه[1] زمه بدیع تری در کمال عشق[2] | روزی بتیر غمزه جو من ده فکنده‌ئی

وله ایضاً

باذی کی بصبحدم براید | بی باذه مرا طرب فزاید
دل در برِ من بذو بشتاند | جان در تنِ من بذو گراید
گر جان برش بهدیه[3] زیبذ | ور دل ذهمش تحفه شاید
زان باذ بُوَذ مرا گشایش | گر زلفِ بتم گره گشاید
فارغ شوذ از زیارتِ او | وانگه بزیارتِ من آیذ
بی بوسهٔ او که جان فزوزد | بی چهرهٔ او که دل رباید
دل در برِ من همی نماند | جان در تنِ من همی نپاید
با دوست بدست من کی بی دوست | طبعم همه باذ را ستاید

وله ایضاً

ای باذِ صبحدم دم عیسئ مریمی[4] | کاندر دلم ز بوءِ تو شد زنده بی غمی
عیسی نه‌ئی و عاشقِ میخواره را بصبح | جان آیذ از تو در تنِ شاذی و خرّمی
هر صبحدم نسیمِ توام جانِ نو دهذ | گوئی کی بر تنم دمِ عیسی همی دمی
چشمِ امیذ من ز دمت نورِ نو گرفت | گوئی کی نائبِ دمِ عیسئ مریمی

---

(۱) دَه بار. (۲) «ن، ع» «حُسن» درست است. (۳) هَدِیّه، بفتح هاء و سکون دال، در سیاق عربی بمعنی روش و سیرت و جهت و در پارسی بمعنی تحفه و ارمغان نیست و بدین معنی در «عربی» «هَدِیّة» بروزن «عَطِیّة» گفته میشود. (۴) این غزل و غزل بعد در «ن، ع» نیست

عیسی بآسمان شُد و نزدیکِ عاشقان | عیسیٔ دیگریست نسیمِ تو بر زَمی[1]

وَلَهُ اَیضاً

پیکِ دو زلفِ دلبری ای بادِ صبحدم | زان با نسیمِ عنبری ای بادِ صبحدم
بر مشک تا بذاذهٔ دلبر گذشته ئی | زان دلربا بهی و دلبری ای بادِ صبحدم
بر حلقهٔ مُعطّرِ مشکین گذشتهٔ ئی | جون مشک ازان معطّری ای بادِ صبحدم
در تن لطافتِ تو مرا جانِ نو نهاذ | گوئی کی جانِ دیگری ای بادِ صبحدم
پروردهٔ نسیمِ سرِ زلفِ دلبری | زین روئی روح پروری ای بادِ صبحدم
خوش گشت[2] ان نسیمِ توام عشق و عاشقی | گز عمر و عشق خوشتری ای بادِ صبحدم
عهدست با منت کی سلامم بری بدوست | هان تا ز عهد نگذری ای بادِ صبحدم

وَلَهُ اَیضاً

ای شبِ تاری غلامِ موءِ تو | روزِ روشن بیشگاه[3] روئی تو
چاکرِ روز و شبم تا روز و شب | نائیبند از روءِ تو وز موی تو
بندهٔ[4] موءِ تو دلهاءِ جهان | بندهٔ یک مویم از گیسوءِ تو

---

(۱) مخفف «زمین» و بزعم بنده منسوبست به «زَم» بفتح زاء، بمعنی سرو، و «زَمِستان» نیز ازین کلمه مشتقّ، وبمعنی «هنگام سروی» میباشد. (۲) ظاهراً بجای محذوف «از» یا «با» درست باشد. (۳) مطابق «ن،ع» «پیشکار» درستست. جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی فرماید: «ظلم در روی قهرمان وفتنه در روی پیشکار» وقهرمان بمعنی وکیل وناظر درامد و هزینه است (۴) «ن،ع» «بستهٔ».

از دو چشم جوءِ خون انگیخته است | عشقِ موءِ دلبرِ خوش بوءِ تو
عشق گوئی آب خورد از جوءِ من | حسن گوئی روی شست از جوءِ تو
گوئی خوبی می برند از دلبران | غمزهٔ چوگان و مشکین گوی تو
گشت بیاع[1] دل و دلالِ جان | قاصد کوی منِ اندر کوی تو
از نمازِ عشق فارغ نیستم | تا مرا محراب گشت ابروی تو
روزهٔ شکرانه دارم گر ز من | بد نگرداند دلِ بد خوی تو

وله ایضاً

ای دل غبارِ غم ببرد باد صبحدم[2] | بر زلفِ دوست گر گذرد بادِ صبحدم
بی بادِ صبحدم نزنم دم کی هر شبی | پیغام من بدوست برد بادِ صبحدم
عطر و بخور بوئی بزلفش سپرده اند | بر زلف او از آن سپرد[3] بادِ صبحدم
از زلفِ او شدست معطّر چو زلفِ او | از بس گره کی می شمرد بادِ صبحدم
زان زلف گشت مؤذن لهاءِ عاشقان | آری صلاح خود نگرد بادِ صبحدم

وله ایضاً

خلعتِ چشم منست راحتِ دیدارِ تو | راحتِ گوش من است لذّتِ گفتارِ تو
رشکِ همه عالمند گوشِ من و چشم من | از پئِ گفتارِ تو وز پئِ دیدارِ تو

---

(١) سوداگر، واین بیت در «ن، ع» نیست.

(٢) این غزل و غزل بعد در «ن، ع» نیست (٣) بفتح باء فارسی و راء «در راه بپاید»

از گلِ رخسارِ تو خسته دلم روز و شب — خستنِ خار اندست از گلِ رخسارِ تو[1]
گرچه نه خاری نه گل هم توگلی هم تو خار — ای همه گلها ز باغ جا گرِ یک خارِ تو
در سرِ کارِ تو شد دانش و صبر و خرد — ای خردِ بخرذان شیفته بر کارِ تو
عقل دهانِ ترا نیمهٔ دینار خواند — با همه عقلم ببُرد نیمهٔ دینارِ تو
عشقِ جمالِ ترا با گل و گلزار یافت — ای همه زارئی من زان گل و گلزارِ تو
فاسدیُ کاسدیم از تو بدید آمدست — فاسدِ راه توام کاسدِ بازارِ تو

فی الرُّباعیّات

چون عشق ترا[2] عقل گریبان بگرفت — جادو رُ تو انگشت بدندان بگرفت
سوداء تو چون ملکِ دل و جان بگرفت — چندانک دلش خواست دو چندان بگرفت

وَلَهُ ایضاً

آن شب کی ز من جدا شدی ای دلخواه — دیدم شبِ خویش را چو زلفِ تو سیاه
هم در شبِ خویش بینم ان شاءَ اللّه — از عارضِ تو صبح وز رخسارِ تو ماه

وَلَهُ ایضاً

رخسارِ ترا بتحفه بپسندم دل — آن به کی بزلفینِ تو دربندم دل
این بوذ صوابم چو درافکندم دل — کز هر کی بجز تو بوذ برکندم دل

---

(۱) یعنی گل رخسار تو، در مجروح کردن دل، کار خار کرده است.

(۲) «ان، ع» «چون عشقِ تو عقل را» درستست.

وَلَهُ اَیضاً

در تو نگرم کی هرک در تو نگرد　　گر دل نبرد زنگ غم از دل ببرد[1]
می با تو خورم کی هر کی می با تو خورد　　از راه ملامت بسلامت گذرد

وَلَهُ اَیضاً

گفتم کی یک امروز دل من بفروز[2]　　وامی کی مرا بردو لب بست بتوز[3]
یار　　سوز　　از بهر سه بوسه زان و لب　　روز

وَلَهُ اَیضاً

ای ترک جو گل بخند و جون سرو ببال　　گز بهر گل و سرو تو دارم دل و مال
گر سال تو خرد است بزرگی و جمال[4]　　مقصود ز عشق تو جمالست نه سال

وَلَهُ اَیضاً

ای حق رخت فریضه در گردن روز　　شبهاء تو خیمه زده بر دامن روز
خط جو شبت گرفت پیرامن روز　　بر باد مده بقول شب خرمن روز

وَلَهُ اَیضاً

ای روز ترا وثاق در منزل شب　　بی زلف تو معزول بود عامل شب

---

(۱) یعنی «اگر دل بسلامت نبرد» . (۲) این رباعی در «ن، ع» نیست .

(۳) بتوز، امر است از «توختن» مانند بدوز از دوختن، و «وام توختن» بمعنی وا پرداختن قرض باشد . ناصر خسرو فرماید : «دل بر تمام توختن وام سخت کن - با این دو وامخواه ترا کی رود دلام» بکسر دال، یعنی با این دو، روز و شب، که عمر را مدیون آنانی، حیلت و فریب، و مماطلهٔ تو در اداء دین و پرداخت قرض، کی و چگونه پیش میرود . واین رباعی در «ن، ع» نیست .

(۴) «ن، ع» «بزرگی بجمال» بصیغهٔ مخاطب، درستست .

تا روز مرا حل نکند مشکل شب نالم ز دل تو هر شبی در دل شب

وله ایضاً

هجر تو و باست هر کجا بر گذرد زو پردهٔ عمر و زندگانی بدرد
چشم بلبت همیشه زان می نگرد گویند کی یاقوت وفا[1] را ببرد

وله ایضاً

گفتم کی بعاشقی نشاید پیوست جون روی تو دیدم دلم از گفته بجست[2]
بر گفته خود گر نروم عذرم هست رفتست مرا عنان تدبیر از دست

وله ایضاً

روز از رخ تو بروشنائی پیوست شب تیرگی از زلف تو آورد بدست
زان کرد مرا عشق شب و روز تو پست کز شکر روز خود نمی دانم دست؟[3]

وله ایضاً

هستم ز جفاء دوست در هر بابی آسیمه سری[4] ترمژهٔ بی خوابی
گر نیستمی ز عشق در هر بابی دریا کنمی ز دیده هر محرابی

وله ایضاً

از جود حدیث حاتم طی ماندست وز فضل کلام صاحب ری ماندست
جام طمع از زمانه بی می ماندست امروز جهان با آدمی کی ماندست

---

(۱) «ن، ع» «وبا» درست است . (۲) «ن، ع» «بجست» درست است
(۳) «ن، ع» رست ؟ .
(۴) «ن، ع» «تری» دمتن درست است .

وله ایضاً

ای روز و شب از زلف و رخت تافته ساز — چون روز و شبم ز عشق تو تاک و تاز
ترسم چو گسستم از شب و روز تو زان(۱) — چون روز و شب رفته بمن نائی باز

وله ایضاً

تا بر سر من قیامت عشق رسید — چشم اثر سلامت عشق ندید
از بس که دلم غرامت عشق کشید — شد بر دو رخم علامت عشق پدید

وله ایضاً

گر شب چه(۲) دراز کرد ذای مایهٔ ناز — تن را بفغان آرد و دلرا بگداز
چونست(۳) دلم را بدو زلف تو نیاز — کز تاب زلف تست شبها دراز

وله ایضاً

تا باد عتاب تو بمن روی نهاد — بی جرم مرا چو خاک بر داد بباد
تا گرد دلم ز آتش عشقت فریاد — از هر مژه‌ئیم جوی آبی بگشاد

وله ایضاً

ای بی تو نخفته من شبی خواب درست — بی خوابی چشم من ز خوش خوابی تست
در چشم من از عشق تو بیخوابی رست — تا آب دو دیده خوابم از دیده بشست

---

(۱) ظاهراً «زانک» . (۲) «ن ع» «چو» درست .

(۳) «ن ع» «چون نیست» و متن درست

وَلهُ اَیضاً

تا آتشِ عشقِ تو بدل ره دادم | جون ابر ز آب دیده با فریادم
در دستِ فراق تا اسیر افتادم | بیچاره ترا زخاک بدستِ بادم

وَلهُ اَیضاً

ای تو سببِ شفاء و بیماریِ من | وز تو همه آسانیِ و دشواریِ من
خوارم ز تو ای عزِّ تو در خواریِ من | تا کی ز تو این قیامت و زاریِ من

وَلهُ اَیضاً

روی تو روایت همه از نور کند | حسن تو حکایت همه از حور کند
وصلِ تو مرا ز خویشتن دور کند | تا مشکِ مرا برنگِ کافور کند

وَلهُ اَیضاً

سبزی تو جو سبزه آبدار ای دلبر[1] | من بی تو جو کل میانِ خار ای دلبر
هستی بدو رخساره بهار ای دلبر | زان سبز و خوشی بهار وار ای دلبر

وَلهُ اَیضاً

ای خوابِ شبم بُرده بزلفِ شب رنگ | با چشم جو آهو جو کنی[2] کبر پلنگ
پشت و دلم از بس کی جفا کردی و خنگ | جون زلفِ تو کوژ گشت[3] و جون چشمِ تو تنگ

وَلهُ اَیضاً

---

(۱) «ن،ع» «وچه سبز». (۲) «ن،ع» «چه کنی»

(۳) «ن،ع» «کوژ» درست است.

هم رنگ عقیق است[1] لب جانانم — دیدار لطیف او فزاید جانم
ای دیده اگر اشک عقیق افشانم[2] — آن را سبب از عشق عقیقش دانم

وله ایضاً

گرد از جفاء روزگار ای دلخواه[3] — بر موء سیاه من سپیدی را راه
در من بحقارت نتوان کرد نگاه — یک باز سپید به ز صد زاغ سیاه

وله ایضاً

تا گرد مرا گذر سراغ تو بسمع[4] — مانندهٔ شمع آتشینم دم و دمع
از تاب و تپش کی ز تو من دارم جمع — از جمله هر سدی یکی دارد شمع

وله ایضاً

از دیدن خلق دیده بی دوست بدوز — وز صحبت بی دلی[5] دل کینه بتوز
مانندهٔ ابر و شمع از این پس شب و روز — بی دیده همی گری و بی دل می سوز

وله ایضاً

گر هیچ بچشم یارم آزرمستی — با من دل آهنین او نرمستی
ور چشم فراق را ز من شرمستی — با دوست دمی وصال من گرمستی

---

(۱) «ن،ع» «داست» درستست (۲) «ن،ع» «از دیده بعشق اگر عقیق افشانم» بهترست. (۳) «ن،ع» «داوست» و متن مناسبست. (۴) «ن،ع» «سماع» درست مینماید. (۵) «ن،ع» «بدل» و معنی مصراع رسا نیست.

وله ایضاً

گل رنگ ز روی لاله رنگ تو برد | در جنگ مرا ناله چنگ تو برد[1]
تنگی دلم از دهان تنگ تو برد | بی دل زید انک دل ز جنگ تو برد

وله ایضاً

رویت نه می است و عقل یکبر یزد ازو | زلفت نه غم است و دل بپرهیزد ازو
نی نیست لبت چرا شکر خیزد ازو | تو می روی و شکر همی ریزد ازو

وله ایضاً

روی تو بجسم آتش بی دود نمود | دل گفت کی بی دود کدام آتش بود
خط تو برون دمید چون ز آتش دود | دودی کی بر او[2] آتش عشقم بفزود

وله ایضاً

آن بت کی برخسار بهار آراید | چون رعد همی نالم و رحمش ناید
چون برق بخنده تا لبی بگشاید | چون ابر مرا گریستن[3] فرماید

---

(۱) این رباعی در «ن ع» نیست.

(۲) «ن ع» «ازو» مناسبست.

(۳) «ن ع» «گریستن مرا».

وَلَهُ اَیضاً

تا از خطِ مشکینِ توام هجر افتاذ — صد چشمهٔ کافور ز چشمم بگشاذ (۱)

گر زلفِ جو عنبرِ توام مذهذ داذ — جون عود بسوختن رضا باید داذ

وَلَهُ اَیضاً

جون آتش اگرچه از هوا برگذریم — وز آبِ روان اگرچه پاکیزه‌تریم

هم خاک شویم از آنک خاکی گهریم — با دست جهان باذه بده تا بخوریم

وَلَهُ اَیضاً

پر نور شوذ دیده جو در می نگرذ — تا می نخوری دل ز طرب بر نخورذ

گوئی کی می از دل ببرذ هوش و خرذ — برخیز و می آر جون ببایذ (۲) جه برذ

وَلَهُ اَیضاً

جون نیست درین زمانه سوذی ز خرذ — جز بی خرذ از زمانه بر می نخورذ

ای دوست بیار آنچ خرذ را ببرذ — باشد کی زمانه سوء ما به نگرذ

وَلَهُ اَیضاً

گر جه غم تو زخم بجون می شویذ — عشق تو درین دلم فزون می ویذ

---

(۱) خاقانی فرماید « ز قطران شب کافور روزم حاصل آن آمد - که از نم دیده کافوریست و زغم جامه قطرانی »

(۲) « لان زاغ » « جون نباید » درستست .

آنست[۱] که عشقِ تو زبون می جوید   ورنه شکرِ تو تلخ جون می گوید

وله ایضاً

گیرم کی ترا نعمتِ صد پرویز است   بر آخرِ تو دو بیست جون شبدیز است
تیزی مکن ارچه دولتِ تو تیز است   کین[۲] گردشِ روزگار شور انگیز است

وله ایضاً

دل تنگم ازانک[۳] هرچه خواهم آن نیست   در پایِ دل تنگ مرا پایان نیست
بیرون شدن از تنگ دلی آسان نیست   درمانش ز صبر است و مرا درمان نیست

وله ایضاً

ای تعبیهٔ حسن تو جوق از پس[۴] جوق   وز شهد و شکر بردَه لبت لذّت و ذوق
دائم بسر کوی[۵] تو گردم پر شوق   در گردنِ خود جو قمری از زلفِ تو طوق

وله ایضاً

خورشید کی یاقوت گری کرد نخست   آن پیشه ز یاقوتِ لبت کرد درست
آنکس کی لبِ تو یافت یاقوت بجست   یاقوت یکی ز جاکرانِ لب تست

---

(۱) آنست یا «اینست» یعنی مطلب و سخن اینست سعدی «گفتم همه نیکو بیست لیکن ـ اینست که بیوفا و بدخوست» (۲) مخفف «که این» و متأخرین «کاین» مینویسند تا با «کین» بمعنی کینه مشتبه نشود (۳) «ن، ع» «ازانکه» (۴) «ن، ع» «از پی» (۵) «ن، ع» زسر کوی تو گردم از شوق، ومتن درستست .

وَلَهُ اَیضاً

روئی تو زخورشید همی دارد ننگ — خورشید نخواهمت کی گردی تُنگ

خورشید ز رخسارِ تو می گیرد نور — یاقوت زخورشید بِدان گیرد رنگ

وَلَهُ اَیضاً

دَف زن صنمی کی سوختم در تفِ او — با آتشِ من همی بسازد حف او(۱)

تا مانْد دلم جو زلف(۲) او درکف او — نالنده ترم درکفِ او از دف او

وَلَهُ اَیضاً

ای عشق دلم تو خَستهٔ مرهم کو — روُئی جو مه و زلفِ خم اندر خم کو

دربندِ غمم بندگشائی(۳) غم کو — در رنجِ شبم روی سپیدهٔ دم کو

وَلَهُ اَیضاً

دلبرکی بدو بُوَذ مرا مرهمِ دل — بگرفت کِرم من و نگیرد کم(۴) دل

با صبر توان نشست در ماتمِ دل — کو صبر کی دست گیرد اندر غم دل

---

(۱) «ن، ع» «با دانش من همی بسازد دف او» و ظاهراً «با آتشِ من همی نسازد حفِ او» درست باشد و «حف»، بفتح اول وسکون ثانی، نوعی از آتشگیره است و آن گیاهی باشد نرم که زود آتش از چخماق دران افتد . . . . و «رکو» و پنبهٔ نیم سوخته را نیز گویند که بجهت آتشگیره مهیا کرده باشند. برهان قاطع وشاید مراد آن است که «دم گرم من در آهن سرد اثر نمیکند» گفتم آتش درزنم آفاق را ـ گفت سعدی در نگیرد با منت » (۲) گویا «چون دفِ او» درست یا لااقل بسخن نزدیکتر باشد ـ واین رباعی در «ن، ع» چنین آمده است . . . «با دانش من همی بسازد دف او ـ تا ماندهٔ دلم در کف او چون دف او ـ نالندهٔ دلم چون دف او در کف او» واختیار وتصحیح، بامراعات نسخهٔ متن مناسبتر است (۳) ن، ع «بندگشای درست» «باقی در ص ۴۴۱»

وَلَهُ اَیضاً

آن بت کی همی وعده مجازی دارد ... بردن دل و جانِ من ببازی دارد
شبهاء مرا دراز کردست ز عشق ... آری شبِ عاشقان درازی دارد

وَلَهُ اَیضاً

هرچند بُوَذ مردمِ دانا درویش ... آخر بوذ از توانگر نادان بیش
انرا نشوذ[1] جاه چو مالش شذ بیش ... وین شاذ بوذ همیشه از دانشِ خویش

وَلَهُ اَیضاً

با حادِثَهٔ دهر چه روباه و چه شیر ... کس را چو بقا نیست چه بذدل[2] چه دلیر
امروز چو دی برفت و برنامذ دیر ... فردا کی بیایذ پَرَوَذ همچو پریر[3]

وَلَهُ اَیضاً

ای گنبذِ بَرَرفته ز تو پست شذم ... جز جور ندیذم از تو تا هست شذم
ای ساقیِ غم ز جامِ تو مست شذم ... رَوْ دست ز من بدار کز دست شذم

---

(۴) باورقی از صفحهٔ قبل
«کم گرفتن» و کم کردن، بمعنی ترک گفتن. «دکمِ هر وهم و ترکِ هر شکی کن - رُخ وَتخت وبُجْهی در یکی کن»

(۱) «ن، ع» نَبُوَد، درست است. (۲) بیمناک و ترسان.

(۳) پریروز، ناصرخسرو: «پریر قبلهٔ احرار زاولستان بود - چنانکه کعبه ست امروز اهل ایمان را».

وَلَهُ اَیْضاً

از فعلِ بدِ دشمن و عهدِ بدِ دوست — هر روز کی نو شود مرا رنجی نوست
جانرا خللی نیست کی تن زنده بدوست — تا مغز بوَد نخورد بایدْ غمِ دوست (۱)

وَلَهُ اَیْضاً

جون با دل تو نیست وفا در یک پوست — در چشم تو یک رنگ بُوَد دشمن و دوست
بس بس کی شکایتِ تو نا کرده بهست — رَو رو کی حکایتِ تو ناگفته نکوست

وَلَهُ اَیْضاً

ای مایهٔ هر لطافت ای دُرِّ خوشاب — از هر سخنی جو آتشِ تیز متاب
گر آتش و آب خوانمت هست صواب — پاکیزه چو آتشی و بابسته جو آب

وَلَهُ اَیْضاً

جشمم ز تو شکر کرد بر بینائی — عقلم بتو دست یافت بر دانائی (۲)
رفتی زمن و جونت نخوانم نائی — ای رفتنِ تو جو رفتنِ برنائی

وَلَهُ اَیْضاً

تا نرگسِ چشمِ تو ز بونم گردست — از باغ مرادِ دل بر ونم کردست
جون بشتِ بنفشه سر نگونم کردست — جون روی گل آلوده بخونم کردست

---

(۱) «ن ، ع » « پوست » درست (۲) « ن ، ع » « در برنائی » ومتن درست .

وَلَهُ اَیْضًا

از فُرقتِ دلبر دلِ ناشادم هست　　　یادم نکند گرچه ازو یادم هست
از یک دلِ او هزار بیدادم هست　　　فریاد کنم کی جاءِ فریادم هست

وَلَهُ اَیْضًا

دلبر نه[1] بکامِ دل سفر کرد و برفت　　　مارا لب[2] خشک و دیده تر کرد و برفت
دیدارِ عزیز را بیک عزمِ سفر　　　از دیده و جان عزیز تر کرد و برفت

وَلَهُ اَیْضًا

از غمزهٔ تو تیرِ بلا پیکان یافت　　　وز نام تو نامهٔ جفا عُنوان یافت
در تو زجفا هرچه فلک جُست آن یافت　　　با[3] دستِ خرابتهٔ وفا نتوان یافت

وَلَهُ اَیْضًا

آن بادہ کی من کشیدم از جامِ فراق　　　اینک زفراقِ او[4]ست ایّامِ فراق
تا چند طپم[5] چو مرغ در دامِ فراق　　　سیر آمدم از شنودنِ نامِ فراق

---

(۱) « ن ، ع » « که » درستست .

(۲) « ن ، ع » لب و دیده خشک وتر ، واگر « لَب » را بسکون باء ، بخوانیم ضبط متن ترجیح دارد . (۳) « ن ، ع » « از » . (۴) « ن ، ع » « دوست » وبهرحال مقصود روشن نیست . (۵) اگر « تپم » با تاء دو نقطه ، از « تپیدن » نوشته شود بهترست .

وله ایضاً

رآیِ طربم[1] نیست زرایِ سفرش خواهم سفری شد از بلاء سفرش
یارب بکه نالم از عناء سفرش یارب چه جفا کنم بجاء سفرش

وله ایضاً

تا باغ[2] گل و بادهٔ گلگون مارا چون دید حسد نمود گردون مارا
گر ماش زباغ کرد بیرون مارا سر وا به گزید باید اکنون مارا

وله ایضاً

ساقی چو من دهد میٔ گلگون را گلگون کنم از فروغ او جیحون را
چندان بجرع[3] باده دهم هامون را تا مست کنم زیرِ زمین قارون را

وله ایضاً

برخاست دلم[4] چو دوست عهدم شکست گفتم نشوم عاشق و بنشینم پست
ناگه برسید عشق آن نرگس مست اندر دلِ برخاستهٔ من بنشست

وله ایضاً

با چرخ مُدَوَّر بجفا مقرونی وز ماهِ منور بجمال افزونی
ای ماه مگر دائرهٔ گردونی کز دائره مرادِ من بیرونی

---

(۱) «ن، ع» «حضرم» وتتن مزحمت . (۲) «ن، ع» «با» درستست

(۳) در «ن، ع» نیز «بجرع» مسطور و نامناسبست و شاید «بقدح» درست باشد . (۴) رمید

وَلَهُ اَیْضًا

بی روی تو ای رشکِ گل و طیرهٔ باغ　　از لاله و گل نه عیش بینم نه فراغ
چشم ز تو گر نگرید از حسرت و داغ　　بس چشم که گرید ای مرا چشم و چراغ

وَلَهُ اَیْضًا

گر چنگِ تو نیست بلبل ای چنگ نواز　　چون با گلِ رخسار تو گویند همه راز
آن بلبل و گل چرا همی دارند باز　　از دیدهٔ من جمال و از گوش آواز

وَلَهُ اَیْضًا

هر چند در آبِ دیده غرقست تنم　　از آتشِ دل سوخت زبان در دهنم
با ذُلِّ[1] غریبی و فراقِ وطنم　　جز دشمنِ من مباد اینسان[2] که منم

وَلَهُ اَیْضًا

آخر برسد بصبحِ صادق شبِ ما　　در بُرجِ شرف نور دهد کوکبِ ما
پُرشکر شود پس از شکایت لبِ ما　　تا زینِ ظفر نهند بر مرکبِ ما

وَلَهُ اَیْضًا

چون یادِ ترا در دلِ پرخون آرم　　در هر مژه[3] هزار جیحون آرم
دانی که ز دیده خون همی چون آرم　　گر دیده دل حل شده[4] بیرون آرم

---

(۱) «ن، ع» «بادرد» . (۲) «ن، ع» «ازینسان» .

(۳) «ن، ع» «از» بهترست . (۴) «ن، ع» «خون شده» .

وله ایضاً

بماتم نشستی بمرگِ زنت | ازین پس بمرگِ تو ماتم بوذ
زنت مُرد و جون تو میری همی | جه مردی بوذ گر زنی کم بوذ

وله ایضاً

آدمی از برای لذّتِ خویش | زندگانی دراز می خواهد
لیکن آنکس کی زندگانی داذ | داذهٔ خویش باز می خواهد

وله ایضاً

مدار بسته درِ خویش و تنگبار[1] مباش | کی این دو عیب بزرگ از بزرگواری نیست
بران گشاذه کفی شرط نیست دربستن[2] | بران فراخ دلی جاء تنگباری نیست

وله ایضاً

ثقة الدین دراز باد عمر | کوتهی را برنج من زه کن
عمر شکر ار دراز می خواهی | بعطا عمرِ وعده کوته کن

---

(۱) «ن ع» «تنگبار» نوشته شود، و «تنگبار» شخصی را گویند که همه کس را پیش خود راه ندهد و مردم نزد او بدشواری راه یابند «برهان قاطع» واین کلمه از «تنگ» و «بار» مرکبست.

(۲) یعنی «نباید و نشاید» حافظ فرماید: «بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گوای مرد عاقل یا خموش» انوری گوید: «گر جهانداری بشرط کنند — چه نکوتر که بر چه پیمان دارند»

و له ایضاً

سه چیزست آنک نزد یک خردمند | شود زان هر سه حاصل انس ایشان
یکی باده ست و دیگر دفتر علم | سدیگر(۱) صحبت یاران و خویشان

و له ایضاً

خوش است باده کی باشد یکی حریف ظریف | ظریف نیست حریفی کی بشمرد نفسم(۲)
چنین حریف طلب کن چو یافته نشود | بیار باده کی من خود حریف خویش بسم

و له ایضاً

بمیدان و دیوان بداندیش را | ز تیغ و قلم کرده یی کارزار
ز بیم قلم کردن تیغ تست | کی لرزان بود نیزه در کارزار

و له ایضاً

رسید نوبت پیری و رفت برنایی | دل از نشاط و طرب ناامید باید کرد
سرم سپید شد و نامه از گنه سیهست | بآب توبه سیه را سپید باید کرد

---

(۱) یعنی «سوم» و «سه دیگر» نوشته شود ـ انوری گوید :
«سه دیگر آنکه زبان را بگاه بدگفتن ـ نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری» .

(۲) نفس شمار ، فاعل از مصدر «نفس شمردن» بفضول و سخن‌چین و کسی که همه کارهای خرد و بزرگ دیگری را نیک بنگرد و مراقب باشد و خبر رساند .

وله ایضاً

موی سیاه من ز زمانه سپید شد — وین نامهٔ سپید شد از معصیت سیاه
زان تیره گشت همچو گنه چشم روشنم — تا نیز چشم[1] من نکند در گنه نگاه

وله ایضاً

مویم سپید و نامه سیه ماند از گناه — جز عذر و توبه چاره ندانم گناه را
خواهم کی عفو و رحمت و لطفِ تو ای خدا — در کارِ این سپید[2] کند آن سیاه را

وله ایضاً

قوتم با نامِ برنائی برفت — بارِ ضعف از وامِ پیری می کشم
نیستم یک لحظه بی رنجِ خمار — تا شراب از جامِ پیری می کشم

وله ایضاً

غمِ امروز جانِ من فرسوذ — غمِ فردا تنِ مرا بگداخت
کار امروزِ من چو ساخته نیست — کارِ فردا چگونه خواهم ساخت

---

(۱) «ن، ع» «تیره چشم» وضبط متن بسیاق سخن نزدیکتر، و نیز یعنی «پس ازین» و «دیگر» شیخ فریدالدین عطّار فرماید: «بگفت آن شاه و آن سرهنگ را نیز — که با ما نیست کاری جنگ را نیز»

(۲) یعنی «باین» «موی» سپید بخشد و واگذارد.

وَلَهُ اَیضاً

مرا از شریعت بُوَد سرفرازی	تو دایم چراغ طبیعت فروزی
بسوزی اگر با شریعت نسازی	وگر با طبیعت بسازی بسوزی

وَلَهُ اَیضاً

تأمل کن از رفتنِ رفته گان[1]	کی بوذند چون تو بنفْس و نَفَس
منه دل بماندن بذین مانده گان	کزین مانده گان ماندنی نیست کس

وَلَهُ اَیضاً

نیست با بار و برگ شاخ بقا	شاخ را برگ[2] و بار بایستی
تا نرستی[3] زمرگ عمرِ عزیز	مرگ را نیز مرگ بایستی

وَلَهُ اَیضاً

فرِ جوانیم بهزیمت نهاذ روی	تا روزِ پیری اند و بر من سپه کشید
پیری کی سوء توبه[4] و طاعت کشذ مرا	به زان جوانیئ کی مرا در گنه کشید

وَلَهُ اَیضاً

در جهان[5] تا کریم و مکرم بوذ	از مدیحم تهی نبوذ جهان
و دهنِ[6] من تهی ازان مانده ست	کز کریمان تهی شذست جهان

---

(۱) «ن، ان» و «ن، ع» «رفتگان» نوشته شوذ. (۲) «ن، ع» «با بار و برگ» درستست.

(۳) در «ن، ع» نیز چنین و «بر ستی» درستست. (۴) «ن، ع» «جذبهٔ طاعت» و متن ترجیح دارد «ن، ان» مطابق متن. (۵) «ن، ع» «یک کریم اگر بوذی» و متن بسیاق سخن نزدیکتر و مرجح مینماید ×

باقی در صفحهٔ بعد

وله ایضاً

کروگار ا کیسه دارم ز سیم و زر تهی — هر سبکساری مرا بر دل بدین دارد گران
دیگرانرا کیسها دادی گران از سیم و زر — دیگران را همچو من کن یا مرا چون دیگران

وله ایضاً

چون اشتیاقِ من بتو افزون ز شرح بود — ممکن نشد کی شرح دهم اشتیاق را
از وحشتِ فراقِ تو تلخست روزِ من — اندازه جز خدای نداند فراق را

وله ایضاً

بَبُرنائی چنان بودم[۱] گمانی — کی گر دلبر نیابد دل بمیرد
کنون چون روزِ پیری روی بنمود — همی از رویِ دلبر دل بگیرد

وله ایضاً

با موی سیه دِلم قوی بود — اندیشه نکردم از ضعیفی
تا موی سپید دید چشمم — چون موی شدم ز بس نحیفی[۲]

بقیهٔ پاورقی از صفحهٔ (۴۴۹)

اما قوافی درست نیست، جز آنکه در بیت اول بجای «جهان» «دهان» را صحیح بدانیم (۶) «ن ع» «دامن» نا مناسبت. (۱) «ن، ن» و «ن ع» بُرُوم وبتن مناسبت، یعنی در جوانی دارا و دمساز این گمان بودم، نظامی: «جوانی گفت با پیری چه تدبیر – که یار از من گریزد چون شوم پیر – جوابش داد پیرِ نغز گفتار – که در پیری تو خود بگریزی از یار». (۲) بعد از این بیت در «ن ع» چنین مکتوبست:

باقی در صفحهٔ بعد

و له ایضاً

هیچ شرف چون شرفِ علم نیست ‌‌‌ ‌ بدرقهٔ[1] علم به از حلم نیست
گرچه بسی بوذ از نیست هست ‌ ‌ نیست به آنکس کی ورا علم نیست

و له ایضاً

زاهل جود و سخاوت زمانه خالی ماند ‌ ‌ چه جرم مفلسئ خویش بر زمانه نهم
زمانهٔ کی خوذ از مفلسی همی نرهد ‌ ‌ درین زمانه من از مفلسی چگونه رهم

و له ایضاً

حق به بین[2] و بکر[3] بچشم و زبان ‌ ‌ تا بصحراء دین رسی ز نهفت
کورِ نادان کی حق نخواهد دید ‌ ‌ گنگِ[4] نادان کی حق نیارد گفت

و له ایضاً

نادانی[5] و تو بر دو گونه بینم ‌ ‌ ای آنک تو نادانی[6] خاید انی
نادان تری از هر کی هست نادان ‌ ‌ وانگاه ندانی کی می ندانی

بقیهٔ پاورقی صفحهٔ قبل

«پیری ز وجود من برون برد — آن لطف و صفا و آن ظریفی — پیری و جوانی این دو از من — این
گرد بهاری آن خریفی» «خریف» بفتح خاء نقطه دار، یعنی پائیز - خزان»

(۱) رهبر و راهنما و همراه نگاهبان (۲) «ن، ع» «ببین» نوشته شود.

(۳) «ن، ع» «بگو» مناسبست. (۴) یعنی مسلمست و همانا، که حق نخواهد دید
و حذف «همانا» و «هرآینه» و مانند آن درین مورد در استعمال عامه بسیار و در سخن فصحا کمست

(۵) «ن ع» «نادانیِ تو» درستست (۶) «ن، ع» «نادانِ خاندانی» درستست

وَلَهُ اَیضاً

اگر بری مرا در خانه بنشاند
بسا رنجا کزان آسوذم اکنون[1]

نبینم هر کرا طبعم نخواهذ
چو نیکو بنکری برسوذم اکنون[2]

وَلَهُ اَیضاً

بوفاتِ تو مالِ تُو بَبَرَند
وارثانِ تو از ذکور و اناث

تو بمنّت بده کی بی منّت
بُرْدْ خواهند وارثان میراث

وَلَهُ اَیضاً

زبخشندکان صحنِ عالم تهی شذ
قضا مرگ بخشید بخشنده کانرا[3]

چنان نحس شد دورِ کیتی کی کوئی
سعادت نماندست رخشنده کانرا

وَلَهُ اَیضاً

---

(۱) «ن ، ع» «زانجا» و متن درست است «الف» در «رنجا» مفید معنی تکثیر، سعدی فرماید: «بسا خاکا بزیر پای نادان - که گر بارش کنی کفست و معصم». - خاقانی - «بدا سلطانیا کورا بود رنج دِل اشوبی - خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی»، (۲) «بر» در «برسودم» مفید معنی مصاحبت و تملکست یعنی، مصاحب و همراه و دارای سود و نفعم، مسعود سعد سلمان گوید «امروز بر کمان و یقینم زعمر خویش - دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند».

(۳) «ن ، ع» «بخشندگان» نوشته شود.

همه ناخوانده روی نزد کسان — کس[1] نبینند چو تو در هیچکسی
چو[2] برانندت بازآئی زود — چه کسی آدمیئی یا مگسی

وله ایضاً

گر از مشکِ جوانی دور ماندم — دلم خو کرد با کافورِ پیری
ستائیش از جوانی بر من اکنون — گر از وشد عارضم پرنورِ پیری

وله ایضاً

دوستانی کی مر مرا بودند — همه در زیرِ خاک شدند
دستِ من بی عطا ازان ماندست — کی همه مُعطیان هلاک شدند

وله ایضاً

بوده‌ام از روزِ جوانی هر نفس در لذتی — زان چنین در حسرتِ روزِ جوانی مانده‌ام
لذتی از زندگانی نیست در پیری مرا — زانک در بیمِ زوالِ زندگانی مانده‌ام

---

(۱) «ن، ن» و «ن ع» «کس ندیده ست چو تو هیچکسی» و متن بسیاق سخن نزدیکتر است. وعیب قافیه کردن یاء وحدت با یاء خطاب را نیز ندارد، و «هیچکس» درین مورد، یعنی «ناچیز و هیچ میرز»، و «در حکم معدوم» و باصطلاح عامه «بی وجود». سعدی فرماید:
«چو سایه هیچکسست آدمی که هیچیش نیست — مرا ازان چه که چون آفتاب مشهوری».

(۲) «ن، ن» «چون».

وله ایضاً

پیری آمد جوانی از من شد — سال بیشی گرفت و مال کمی
بترین وقت مرمراست کی نیست — وقت پیری بتر ز بی درمی (۱)

وله ایضاً

حکیم ماست بحکمت ز جملهٔ حکما — محدثی کی حدیثش برابر حدثست
جنون خری جکنند در میان اهل خرد — اگر نه کار جهان هزل و ضحکه (۲) و عبثست

وله ایضاً

پیش پیری دلم حکایت کرد — کز جوانی مرا چه بود گفت (۳)
چون مرا در ره کناره (۴) کشید — نامهٔ من سیاه کرد و برفت

وله ایضاً

جوانی برون رفت و پیری دراند — رواداشم (۵) ار با من آرام گیرم (۶)
بترسیدمی کز بمردی جوانی — کنون می بترسم کی پیری بمیرد

---

(۱) ن ع « بدترین وقت مرمراست که شد — وقت پیری و روز بیدرمی » (۲) بضم ضاد وسکون حاء « خنده آور ». (۳) در ن ع، نیز چنین و وزن مصراع دوم نامستقیمست وصحیح آن بنظر بنده چنین د کز جوانی مرا چه بود آگفت » و « آگفت » بفتح کاف فارسی وسکون فاء، رنج و آزار و محنت و آفت (۴) « ن ع » گناه صحیحست. (۵) « ن ع » « ودوام اگر » و آن مانند ضبط متن غلط وظاهراً « روادارم ار » صحیح باشد. (۶) « ن ع » « گیرد » درستست

وله ایضاً

جو راهِ جوانی سپردم بفسق ببیری رهِ توبه باید سپرد
مخند از جوانی کی با فسق زیست بران پیر بگری کی بی توبه مرد

وله ایضاً

دلم بوقتِ جوانی امیرِ ظالم بوذ بحقِ حق کی اسیری ازان امیری به
امیرِ ظالم را باذشاهِ عادل کرد جمالِ پیری و آخر جمالِ پیری به

وله ایضاً

همه از عشقِ زندگانیٔ خویش دوست می داشتم جوانی را
پیری اند و زو بتر بجهان دشمنی نیست زندگانی را

وله ایضاً

فرو باریذ طوفان بر سرِ من جو از پیری مرا مجروح شذ روح
بماندم از قدم تا فرق در غرق کزین طوفان نه کشتی ماند نه نوح

وله ایضاً

اگر بر زمیر نیست پیری نخواهم کی هر کز بت من مرا میر خواند (۱)
دلم تازه کشتی جو خواندی جوانم کنون جون شوذ جون مرا پیر خواند؟

---

(۱) این دو بیت در «ن، ع» نیست .

وَلَهُ اَیضاً

شوم بِبَدرَقهٔ[1] لا اله الا الله — زراهِ آخرت از خوفِ خاتمت ایمن[2]
بَسَند عفوِ گناهِ مرا بنزدِ خدای — رسول و دوستیِ اهلِ بیت و ضامن

وَلَهُ اَیضاً

جهانی منم بی نصیب از جهان — ز روی مشابت ز رای مُصیب
کرا داری[3] اندر جهان جز مرا — جهانی ز مالِ جهان بی نصیب

وَلَهُ اَیضاً

عالم کی خورد نش همه غم باشد[4] از جهان — بهتر ز جاهلی کی نعیم جهان خورد
گرچه غذاءِ جغد شود سینهٔ تذرو — به زو همای اگرچه کی[5] او استخوان خورد

وَلَهُ اَیضاً

ساقیا در جامِ من ریز[6] آبِ رز[7] — زان بضاعت ده کی عشرت سودِ او ست
در جهان چون آبِ رز معلوم نیست — آتشی کز زلفِ ساقی دودِ او ست

---

(۱) براهنمائی . (۲) ایمِن بروزن «بیدِل» بمعنی محفوظ و در پناه و بسلامت ، ظاهراً تصرفیست از پارسی زبانان در لفظ «آمِن» بروزن «فاعل» هم بدین معنی ـ خاقانی فرماید : «از تازش روم و زنگی ایمن ـ اما همه ساکنانش خائن » در «ن، ع» نیز «ایمن» مکتوبست . (۳) در «ن، ع» نیز چنین و بگمان من «دانی» لامحاله ترجیح دارد . (۴) در «ن، ا» و «ن، ع» «خون» .
(۵) «ن، ع» «همه» ترجیح دارد . (۶) «ن، ع» «کن» (۷) «ن، ع» «رز» درست

و لهُ ایضاً

خیالِ تو یکساعت از چشمِ من | نگرد ذ جو مهرِ تو از دل جدا
نگشتی مرا جون خیالت تمام | گرت جون خیالِ تو بوذی وفا

و لهُ ایضاً

اکنون کی خصوماتِ همه اهلِ زمانه | بر رای تو مقصور شد از روی[1] حکومت
یکراه حکم باش میانِ من و گیتی | باشذ کی زمن قطع کند دستِ خصومت

و لهُ ایضاً

جون همه زمانه سوء[2] جفا بوذ | محتشمان عادتِ زمانه گرفتند
کوخرذ از کارها میانه[3] گزینذ | جون زهمه فضلها کرانه گرفتند

و لهُ ایضاً

خواجه را با همه زُفتی هوسِ مدحِ خوذ بست | برلبِ خوکِ جه جاء هوسِ بوسه بوذ
این حماقت جه عجب باشذ از آن ریشِ بزرگ | هر کرا ریشِ بزرگ است خرذ کوسه بوذ

---

(۱) «ن، ع» و «ن، ن» ازراه » و متن بهترست (۲) ضبط متن غلط و وزن مختل و مطابق «ن، ع» «چون همه رویِ زمانه سویِ جفا بود » درستست و بیت بعد در «ن، ع» مسطور نیست . (۳) میانه گزیدن ظاهراً بمعنی کناره گرفتن ، یا کرانه گرفتن ، یا کناره گزیدن ، یا کرانه گزیدن ، نیامده بلکه مخالف مقصودست ناصرخسرو فرماید : « کناره گیر از و کاین سوار تازانست - کسی کنار نگیرد سوار تازان را » و تواند بود که درین بیت بجای « میانه » کرانه ، درست باشد .

وَلَهُ اَیضاً

نگارا صد هزاره گرد ستی — نشان عشق تو بر هر دستی (۱)
سه بوسه زان دو لب دادی بیک دل — دریغا گر تنم یکسر دستی
کنون از بی دلی بی بوسه ماندم — خوش استی گر مرا دیگر دستی
بگیر ندی مرا در تهمت دل — خراج عاشقی گر بر دستی
منم پیوسته خشنود از زبانت — دریغا گر زبانت در دستی

وَلَهُ اَیضاً

گرنه ز رقیب ناخوشستی — با خلوت او مرا خوشستی
گر جمله بلا ز عشق بودی — حقا کی همه بلا خوشستی
گرنه ز جفا جدائی افتد — از دوست مرا جفا خوشستی
مردم ز وفا رسد بمقصود — ورنه چه سبب وفا خوشستی
گر باده نه یاد دوست دادی — با باده مرا چرا خوشستی

وَلَهُ اَیضاً

گر دیدن دوستان نبودی — این عمر چگونه ناخوشستی
ور دوست ز ما جدا نگشتی — نوروز و بهار ما خوشستی

وَلَهُ اَیضاً

ای سبب عشق تو بر باد داده — صبر و دل ما همه یغما زده (۲)

---

(۱) این غزل و غزل بعد در «ن ع» نیست. (۲) این غزل در «ن ع» نیست.

جانِ من از عشق تو لرزان شده | همچو تن مردم سرما زده
بر منِ بیچاره نبخشی و من | جز بر ضای تو نفس نازده
روی تو دیبا و مرا آرزوست | بوسه بران روی چو دیبا زده
نیست زبینی کی ببینم همی | بارگهِ وصلِ تو آنجا زده

وَلَهُ اَیضاً

شب شنیدستی ز روز آویخته | ماه دیدستی زمشک انگیخته
لاله بیش روی نرگس صف زده | گردِ مرجان گردِ عنبر بیخته
این همه بر روی زیبا رویِ اوست | عاشقانرا رنگِ عشق آمیخته
ای زماه آویخته عمر مراست | دل بدان آویخته آویخته
آتشِ جنگ و جفا بر من مریز | تا نگردد آبِ رویم ریخته

وَلَهُ اَیضاً

مکن از من حذر ای بی معنی | پردهٔ من مدر ای بی معنی (1)
مکن اندر غم آن زلفِ چو شب | شب من بی سحر ای بی معنی
کار من نیست بجز خوردنِ غم | غمِ کارم بخور ای بی معنی
جند ازین عهدِ بد ای بی حاصل | چند ازین دردِ سر ای بی معنی
رسنِ صبر گسستم زغمت | مگسل از من نظر ای بی معنی

---

(1) این غزل در «ن ع» نیست .

کرده‌ئی حالِ مرا بد زفراق — مکن از بد بتر ای بی معنی
خبرِ وصلِ تو پرسم همه روز — مبر از من خبر ای بی معنی
آتشِ عشقِ تو دارم در دل — آبِ رویم مبر ای بی معنی

وَ لَهُ اَیضاً

گر بدو رخ فتنهٔ نظّاره[1] ئی — دردِ دلم را بدو لب چاره ئی
آینه در پیشِ تو بینم مگر — پیشِ رخ خویش بنظّاره ئی
در دلِ من عارضهٔ عشقِ تست — تا تو بدان عارض و رخساره ئی
اخترِ وصلم ز تو تاری چراست — گر تو برخ اخترِ سیّاره ئی
دهر نه ئی چونک جفا پیشه ئی — چرخ نه ئی چونک ستمگاره ئی
کم نکند عشقِ تو خون ریختن — تا تو بدان نرگسِ خونخواره ئی

وَ لَهُ اَیضاً

دلِ من بی تو حکایت ز دهانِ تو کند — تنِ من بی تو روایت ز میانِ تو کند[2]

---

(۱) بفتح نون و تشدید ظاء ، در سیاق عربی ، گروهی که در چیزی نگرند ، و در سیاق پارسی بمعنی مفرد «نگرنده» و جمع «نگرندگان» هردو گفته میشود و گاهی «ظاء» را تخفیف میدهند - منوچهری دامغانی فرماید : «آمد بانگ خروس مؤذّنِ میخوارگان - صبحِ نخستین نمود روی بنظارگان» . نظامی فرماید : «گیرم که مراد و دیده بستند - آخر دگران نظاره هستند» .

(۲) این غزل و غزل بعد در «ن ، ع» نیست

که تواند کی کند بالبِ پُرخنده مرا — گرکند خنده آن تنگ دهانِ توکند
سال و مه قصد بکاستن عنبر و مشک — زلفِ عنبرشکن و مشک فشانِ توکند
دل پُر آتشم اندر خمِ زلفین تو ماند — حاش لله کی آهنگِ زیان توکند
لالهٔ رخساری و چون لاله مرا سوخته دل — عشقِ رخسارهٔ چون لاله ستانِ توکند
هر زمانم جو کمان خفته و جون تیر نزار — تیر آن غمزه و ابروی کمان توکند
بزبان تلخ جه کوئی و ترا لب جو شکر — جه شوذ گر دل(۱) شکرِ زبانِ توکند

وله ایضاً

آن باذه راکی کونهٔ بیجاذه آمذست — بوئیش جو بوی سوسنِ آزاذه آمذست
رنگِ گل و گلاب نسیمِ بهشت یافت — کوئی کی از بهشت فرستاذه آمذست
بیجاذه رنگ باذه و بیجاذه لب حریف — بیجاذه بیش خدمت بیجاذه آمذست
برکن قدح کی درسرِ من باذِ عاشقیست — باباذه عشقم(۲) آرزوی باذه آمذست
ساقی زهر گروه کی باشذ روا بوذ — شرطِ نخستِ او زرخ ساذه آمذست
آماذه بر بساطِ تماشا دلِ منست — تا دل بعشق و باذه گرو داذه آمذست
هر ساعتی هزار طرب زایذ از دلم — تا یارم آن نگارِ پری زاذه آمذست

وله ایضاً

با من دلت آشنا نمی گردذ — وز تو دلِ من جذا نمی گردذ(۳)

---

(۱) یک کلمه محذوف و وزن نامستقیمست وشاید «من» محذوف باشد

(۲) ظاهراً «باباذ عشقم» درستست . (۳) این غزل در «ن ع» نیست .

هرچند وفاءِ من رها کردی | از دستِ تو دل رها نمی گردد
از بهرِ سه بوسه زان دو لب هرگز | یک حاجتِ من روا نمی گردد
روزی کی دو چشم من نمی گریند | در شهر یک آسیا(۱) نمی گردد
بر عشقِ تو پادشاست دل لیکن | بر وصلِ تو پادشا نمی گردد
هر تیر کی غمزهٔ تو اندازد | بر دل زند و خطا نمی گردد
تا تو بمرادِ ما نمی باشی | گردون بمرادِ ما نمی گردد

و له ایضاً

زان دو لبِ چون عقیقِ یارم | از دیده همی عقیق بارم
کارست مرا عقیق باری | تا عشقِ عقیقِ اوست کارم
کردست سرشکِ من عقیقین(۲) | عشقِ لبِ چون عقیق یارم
تا عشقِ عقیقِ او گزیدم | چون کانِ عقیق شد کنارم
هرچند ز دیده با عقیقم | همتاء عقیقِ او ندارم
گر من بیمن عقیق جویم | همچون لبِ او بکف نیارم
تا رغبتِ دل بعشق باشد | در عشقِ عقیقِ آن نگارم

---

(۱) سعدی فرماید: «دل همچو سنگت ای دوست بهآبهای سعدی - عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی»

(۲) ن، ع «عقیقی» وضبط متن موافق سبکست، رودکی فرماید: «زان عقیقین میی که هر که بدید - از عقیقِ گداخته نشناخت»

وله ایضاً

جهرهٔ باغ زعفرانی گشت | گونهٔ باده ارغوانی گشت

دوستان ترکِ بوستان گفتند | جشنِ نوروز مهرگانی گشت

گل خود روی روی پنهان کرد | بلبل از شاخ گل نهانی گشت

باغبان راهِ خانه پیش گرفت | پیشهٔ زاغ باغبانی گشت

زنده کن عیش را بجامِ شراب | کی شراب آبِ زندگانی گشت

وله ایضاً

گر بادهٔ شافهٔ[1] دوستان خوش است | جاءِ جمانه و چمن[2] بوستان خوش است

گلهاءِ بوستان چو رخِ دوستان ماست | پس بوستانِ ما زرخ دوستان خوش است

گیتی جوان شد از سرِ و پری گرفت می | مجلس بزیرِ سایهٔ سروِ جوان خوش است

هم ابر دُر فشان شد و هم باغ گلفشان | این گلفشان بصحبتِ این دُر[3] فشان خوش است

گر جامِ می بدیده خوش آید شگفت نیست | در جامِ می لطافتِ جان است و جان خوش است

بلبل حکایتِ گل و مُل خوش کند همی | او را زبهر این و حکایت زبان خوش است

خوش دار دل بعشرت و شادی کی در جهان | تا ما خوشیم و عشرتِ ما خوش جهان خوش است

وله ایضاً

ای روزِ سپید را بروی تو نیاز | زلفت چو شبِ عاشقِ بی سیم دراز

(۱) «ن، ع» «باده باشافهٔ» درستست. (۲) «ن، ع» «در چمن و بوستان» بنظر صحیح میرسد

(۳) «ن، ع» «دل» و متن درستست.

تا نیست شبم با شب و روز تو براز | اکنم کی شب از روز نمی دانم باز
هرچند سخن چو آب زر می گویم | زان آب نمی دهند آب جویم(۱)

وله ایضاً

تا غائبی از چشم من ای بینائی | کردست مرا غیبت تو سودائی
از من خرد و خواب و دل و دانائی | غایب شده گیر اگر تو حاضر نائی

وله ایضاً

گشتست ز بی خوابی و رنج و تب من | بالای شبم دراز چون یارب من
گوئی که گره زدست نوشین لب من | زلف شبه رنگ خویش را بر شب من

وله ایضاً

مرغی کی چو ماهیش با کست نیاز | از نسبت بط نیی و چو بط سینه فراز
در آب همی رود همه روز دراز | چون تو ده خاک دید برگردد باز

وله ایضاً

آن مرکب آب ما در خاک بذر | دارد که کار از بذر خویش حذر(۲)
بی مادر خود نام نگیرد بهنر | هرگز نرود با بذر خود بسفر

---

(۱) ظاهراً بیت اول از رباعی باشد که در «ن ، ع» مسطور نیست .
(۲) ظاهراً این رباعی و رباعی سابق در لغز «کشتی» سروده شده باشد .

وَلَهُ اَیْضًا

برگردشِ روزها چون شب خندیم آن به کی شب و روز بهی بپیوندیم
بندیاست کی ما زاهلِ عالم چندیم تا چند دل اندر غمِ عالم بندیم

وَلَهُ اَیْضًا

ده بند ببندی و یکی نگشائی از بس کی کنی ده دلی و ده رائی
صد گونه غم است ازان دلِ ده تائی اندر دل یکتاء من ای بینائی

وَلَهُ اَیْضًا

گر در برِ من دلی نباشد شاید گر هیچ دلم بدلبری نگراید
دلدار پسندیدهٔ دل می باید از داوِ دنِ (۱) دل مرا نمی بخشاید

وَلَهُ اَیْضًا

حُسنیست ترا کی طبع بگشاید ازو زُلفیست ترا کی عاشقی زاید ازو
می ذان (۲) کی مرا جبه آرزو آید ازو رو ئیست ترا کی روح نفراید ازو

وَلَهُ اَیْضًا

دیدم رخ آن کی برزمین ماهِ منست جون گردشِ آسمان نکو خواهِ منست
تاثیرِ دعاهاءِ سحرگاه منست وصلش کی براهِ عشق همراهِ منست

---

(۱) «ن، ع» «آزردن» و متن درست است. (۲) «ن، ع» «دانی».

و له ایضاً

جانا لب و غمزهٔ تو نوش و نیش است | زان روح بر جلست و زان[1] دل ریش است
زان غمزه و لب کی دلبر پشیان کیش است | هر چند کی رنج هست راحت بیش است

و له ایضاً

دارم سر آن کز سر تو خط[2] نکشم | چکنم[3] کی جفاء جون تو دلبر نکشم
از تو بجفا دست همی در نکشم | وز جاه زنخدان تو دل بر نکشم

و له ایضاً

افتادن دندان توای بدر منیر | داو دست و گل برگ مرا رنگ زریر[4][5]
جندین جه حوری کشتی ز بهر دندان تشویر | از یک صدف ای نگار یک دُر کم گیر

تمام شد دیوان ادیب جلال الدین صابر بفیروزی بر صاحبش فی اواخر محرم الحرام سنه اربع عشر و سبعمیه والحمد لله رب العالمین و صلواته علی نبیه و ولیه محمد و علی علیهما السلام بخط العبد المؤمن العلوی الکاشی غفر الله له و لوالدیه .

---

(۱) ن ، ع « زین » درست . (۲) ن ، ع « خط توسر » درست (۳) در « چکنم » کاف ، ساکنست ، مانند شین در « چه شناسد » درین بیت حکیم خاقانی « آنرا که چنین بود حدیثش - چه شناسد عالم خبیثش » . (۴) ن ، ع ، « گلبرگ ترا » مناسب است (۵) زرد چوبه یا گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند - و گویا همان باشد که در عربی « عُصفُر » بضم عین و سکون صاد و ضم فاء ، خوانند .

اِضافاتِ نُسَخ

نسخهٔ مرحوم استاد عبرت نائینی

رخ تو ارغوانِ باغِ جانست — غمِ تو حلقهٔ گوشِ جهانست

کلاهِ عشقِ تو بر فرقِ عقلست — شرابِ مهرِ تو در جامِ جانست

خیالِ بیعینی از چشمِ عالم — ز حسنِ آشکارِ تو نهانست

دلِ بیمارِ ما را از لبِ تو — شفا بی (۱) انگبین و ناردانست

ز بارِ عشقِ تو گیتی بنالد — که بارِ عشقِ تو بارِ گرانست

گرانجانی بما باآنکه دانی — که ما را با تو جان اندر میانست

ندانم تا وصالِ تو چه مرغیست — که بیرون از جهانش آشیانست (۲)

علاء الدین سرِ آلِ محمّد — که چون اجدادِ خود صاحبقرانست

خداوندِ خداوندان که قدرش — طرازِ آستان (۳) آسمانست

بذکرش بر فرازِ منبرِ عقل — خطیبِ محمدت عالی بیانست

ز عکسِ تیغِ افریدونِ بدلبش — تنِ ضحاکِ حاجت بیروانست

سرای سینهٔ اعدای او را — ضیا از جستنِ برقِ سنانست

---

(۱) ن، ن، «هوای» مناسب ترست (۲) بعد ازین بیت در «ن، ن» حدیث حسن تو در هر زبانی — چو مدحِ پادشاهِ خاندانست. (۳) «ن، ن» «آستین» درستست.

زهی جمشیدِ ملکِ دین و دولت — که فرمانِ تو بر[۱] عالم روانست

سرِ شکّ خامهٔ نقّاشِ شکلت[۲] — صُوَر پرداز رزق انس و جانست

خطِ طغراکشِ منشورِ جودت — بقا فرسایِ مالِ بحر و کانست

جهان را شعلهٔ خشمت بسوزد — که خشمت را جهنّم در دمانست

سرِ زلفِ هوایِ خدمتِ تو — کمندِ گردنِ شاهِ[۳] جهانست

ستایش زینت از رسمِ تو گیرد — که رسمت زینتِ کون و مکانست

در اقلیمِ تو از طبعِ تو دائم — مکارم کاروان در کاروانست

ز بهرِ امنِ عالم داد و دین را — حُسامِ تو به پیروزی ضمانست

جهان از حزمِ تو نفزود آرام — که حزمِ تو جهان را پاسبانست

خداوندا درین ابیاتِ بنگر — که هر لفظیش گنجِ شایگانست

بدین خدمت مرا از عالمِ پیر — امیدِ دولت[۴] از بختِ جوانست

چو از من ناید این خدمت بواجب[۵] — که این خدمت نه کارِ این و آنست

بجویم من فراقِ آستانت — که خذلان فرقتِ این آستانست

همیشه تا ز بادِ مهرگانی — نصیبِ باغ و بستان زعفرانست

---

(۱) «ن، ن» «در»

(۲) «ن، ن» «نقّاشِ برّت» از نظر معنی ترجیح دارد.

(۳) «ن، ن» «ملکِ جهانست» و متن مناسبست.

(۴) «ن، ن» «دولت و»

(۵) «ن، ن» «جز از من» درستست.

بپیروزی بزی اندر زمانه[1] | بهار بخت تو بی مهرگانست
رخ ناصح چو شاخ اندر بهاران | رخ حاسد چو برگ اندر خزانست

دست چمن گرفت سر زلف آن نگار | تا مشکبوی گشت چمن[2] همچو نوبهار
گر زانکه[3] نوبهار ندارد بزیر زلف | پس در چمن ز زلف چرا گشت مشکبار
بستان و باغ گاه نظاره بچشم خلق | چه خلیست بر زمین و بهشتیست آشکار
گر در بهشت و چرخ رسد آفت و فنا[4] | بستان و باغ بس بود از هردو یادگار[5]
تلقین کند چمن بسخن عندلیب را | مدح علاء دین شه سادات روزگار
چون گل نقاب در چمن از روی بر گرفت | می گیر در چمن ز کف یار گلعذار
رغبت[6] مرا بسوی گل و مل چه لایقست | چون یار گلعذار مرا نیست میگسار
بی روی یار از گل و گلشن مرا چه سود | بی وصل دوست با چمن و گل مرا چه کار
بستان که خاص و عام برا و[7] بسته اند دل | مثل نگار خانه چینست ز رنگار[8]

---

(۱) «ن، ن» «چون در زمانه» و بگمان من «کاندر زمانه» که «ک» مفید تعلیل باشد، اولیست

(۲) «ن، ن» «بدو همچو زلف یار» . (۳) «ن، ن» «گر ز انکه» بهتر است

(۴) «ن، ن» «آفت فنا» بهتر است . (۵) بعد ازین بیت در «ن، ن» «امروز هست قاعدهٔ باغ به زدی - وامسال هست نزهت بستان فزون زپار» .

(۶) «ن، ن» «رغبت» درستست . و «میگسار» بمعنی «ساقی» .

(۷) «ن، ن» دراو

(۸) «ن، ن» «از نگار» درستست .

شاخ شکوفه بر سر بستان زمان زمان — بی منّت سپهر ستاره کند نثار(۱)

عاشق بیاد دلبر گلرخ همی خورد — باده برنگ لاله در اطراف لاله زار

آن باده که در دل پروردگار عشق — یک خرّمی تربیت او شود هزار

آبی که بی وسیلت او بر درخت جان — چشم امید خلق ندیده ست روی بار

روزی که در حجاب شود آفتاب چرخ — بر چرخ جام نور دهد آفتاب وار

تا رنگ و بوی گل صفت رنگ و بوی بخت او — دل را بعون او ندهد(۲) حادثات خار

جان عزیز هر که بدو شادمان نشد(۳) — در غم چو دشمن ملک ایستاده گشت خوار

از باده باد فائده بر من کجا وزد — چون در فراق یار دلم گشت خاکسار

ماهی که از خیال(۴) رخ او بر آسمان — بفگند آفتاب سپر صد هزار بار

گرچه دلم قرار ندارد ز عشق او — دارد همیشه اندهِ او در دلم قرار

این دوستی که اندهِ او در دلم گرفت — یک ساعت از کنار دلم کی کند کنار

جانم چو بار نامهٔ(۵) او دید در خیال(۶) — غم در دلم ز قوّت سودا گرفت(۷) بار

از هجر او فکند(۸) فلک بیخ بیغمی — در عشق او ببست جهان راه زینهار

---

(۱) بعد ازین بیت در «ن، ن» «در بوستان بچشم تبرک نگاه کرد ـ سلطان اهل بیت نبی خسرو تبار»

(۲) «ن، ن» «نهد» . (۳) «ن، ن» «جان عزیز هر که بدو شادمان نگرد»

(۴) «ن، ن» «جمال»

(۵) یعنی «تجمّل وحشمت و بزرگی» . (۶) «ن، ن» «جمال»

(۷) «ن، ن» «فکند» بهتر است .

(۸) «ن، ن» «بکند»

کردم شمارِ سوختگانِ هوای او | آمد ز ابتدا(1) دلِ خورشید در شمار(2)

شاه شرف محمدِ بن حیدر آنکه هست | مقصودِ آفرینش و محبوبِ کردگار

آن بحرِ ابر دست که نشنید گوشِ عقل | بی آفرینِ او سخنِ آفریدگار

اجرامِ چرخ را ز مساعیش حلّ و عقد | اسلام و شرع را ز ایادیش(3) کار و بار

شرع از حصولِ فطنتِ او مانده نیکروز | ملک از قبولِ دولتِ او گشته بختیار

در حضرتِ خجستهٔ او مجد را سکون | بر درگه مبارکِ او بخت را مدار

ای روح را بهدیهٔ احکام(4) حقشناس | وی شخص را بتحفهٔ انعام حقگزار

از جنتِ وفاقِ تو جنّت بود نسیم | از دوزخِ خلافِ تو دوزخ بود شرار

افلاک از ولایتِ(5) امن تو در امان | آفاق از حمایتِ تیغ تو در حصار

قصرِ کرم بطبعِ جوادِ تو مرتفع | حصنِ سخا ز دستِ کریم تو استوار

گیتی همینهد ز پیِ ناصحِ تو تخت | گردون همینهد(6) ز پیِ حاسدِ تو دار

بازیست هیئتِ تو که از غایتِ توان | در صیدگه کند ملکُ الموت را شکار

گوشِ فلک ز بانگِ فنا یابدی امان | گر داردی ز نعلِ براقِ تو گوشوار

---

(1) «ن، ن» «زابتدا» (2) بعد ازین بیت در «ن، ن» «اندر دلم عزیز و گرامیست عشقِ او — چون مهرِ سیدِ اجل اندر دلِ کبار» (3) یعنی از نعمتهای او.

(4) «ن، ن» «اکرام» مناسبست.

(5) «ن، ن» «عنایتِ»

(6) «ن، ن» «همیزند».

دستِ مهابتِ تو بهنگامِ معرکه — زلفِ ظفر گرفته. تیغ چو ذوالفقار

هر جان که از شرابِ خلافِ تو مست شد — تا روزِ حشر سر نکند خالی از خمار

گر حکمِ تو ز روی زمین پای در کشد — بیرون کشد ز دستِ زمین آلتِ وقار

شاها نگاه کن که همی آلتِ(۱) خوشست — جان را ز لطف و لذّتِ این نظمِ خوشگوار

گر هست در میانِ(۲) سخن مثلِ این بگو(۳) — ور هست مثلِ این گهری در زمین(۴) بیار

چون شاعرانِ نیک معانی بجسته ام — در مدحِ بی نهایتِ تو راهِ اختصار

حاشا اگر ز صدرِ تو دوری بُوَد مرا — نزدیکِ تو بشعر گرا باشد این شعار

تا کو تهست از پیِ عمرِ درازِ دهر — دستِ فنا ز دامنِ این هفت و این چهار(۵)

در قالبِ بقای تو باد از ثنا سَلَب — در ساعدِ ثنای تو باد از بقا سوار(۶)

احبابِ تو ز راحتِ اقبال شادمان — اعدای تو ز آفتِ ادبار سوگوار

چو روز بر سرِ خود کرد قیرگون چادر — عروسِ شب رُخِ خود را نمود از معجر

ستاره بر فلکِ نیلگون میانهٔ شب — چنانکه وقتِ سحرگه بر آبِ نیلوفر

زُحل ببانِ یکی زنگیِ نهاده کلاه — قمر چُنانکه یکی رومیِ گشاده کمر

---

(۱) «ن، ن» «حالتِ» درستست.

(۲) «ن، ن» «در جهان» درستست. (۳) «ن، ن» «بگوی».

(۴) «ن، ن» «بر زمین گهری مثلِ این» بسیاق نظم خوشترست.

(۵) هفت آسمان و چهار عنصر.

(۶) بکسر یا ضم سین، دست برنجن «دستبند».

شعاعِ خنجرِ بهرام مینمود بچرخ ‌ ‌ چنانکه در دلِ ظلمات شُعلهٔ های شرر

فلکْ چو روضهٔ رضوان درا وشده لیکن ‌ ‌ بجای آذر گونْ لالهٔ شعلهٔ آذر

بسانِ نرگسِ بشکفته خوشهٔ پروین ‌ ‌ بسان جوی پر از برگِ نسترنِ محور

چو سوی باختر اورد چترِ خسروِ روز ‌ ‌ سپاهِ شب علم افراخت زانسوی خاور

مشعبد آمد گردون که لعبتانِ ختن ‌ ‌ بلعبِ خویش نماید ز قیرگون چادر

مجرّه همچو کمندی و گردِ وی عیّوق ‌ ‌ مثالِ گوهرِ رخشنده بر سرِ خنجر

سماکِ اعزل عُزلت گرفت برگردون ‌ ‌ چو نسرِ طایر بگشاد بر بواقع پر

خضابِ کفِّ خضیبست ار سفید بود ‌ ‌ بسان شمع و چراغی بود بآینه بر

چُنین شبی که بدینگونه دادم اورا شرح ‌ ‌ زخانِ خویش برون آمدم بعزم سفر

ستوری از پیِ خود کردم آنگهی حاصل ‌ ‌ فراخ گام و قوی هیکل و گران پیکر

چو ژنده پیلی سرمست و چون فلکْ پُر دُود ‌ ‌ چو نر هیونی پر بانگ و شور و شیفته تیر

سُرونِ او مدرازی چو صورِ اسرافیل ‌ ‌ میان او ز سطبری چو گردِ کوه کمر

علاقه بود میان سرونش اویزان ‌ ‌ چنانکه ریشهٔ دستار و گوشهٔ معجر

بدست و پایش اندر جلاجل و خلخال ‌ ‌ فکنده شور و شغب در میان راهگذر

ز بیم شدّتِ او چشمِ عقلِ من شده کور ‌ ‌ ز فرِّ صولتِ او گوشِ هوشِ من شده کر

برون کشیدم و رشته کشیدمش در حال ‌ ‌ بره فکندم و پالان فکندمش در بر

بدین ستور که شرحِ مناقبش گفتم ‌ ‌ رهی بپیش گرفتم چو مردمِ مضطر

نه در مواطنِ او آدمی گرفته وطن ‌ ‌ نه در مساکنِ او جز پری نموده مقر

بجایِ لحنِ طیور اندرو نوایِ غیول(۱) ‌ ‌ بجای صوتِ خروس اندرو صلای سقر

---

(۱) گویا از «غیول» غولان را اراده کرده است اما جمعِ «غول» «اغوال» و «غیلان» میباشد.

بجای مار درو دیو و دد گرفته وطن — بجای مور درو اژدها نموده مقر
نموده پشتهٔ او ماه را چو ماهی زیر — نموده عرصهٔ او ذره را چو شمس زبر
ز بانگ دزد درو گوشِ رهروان تیره — ز شکل دیو درو هوشِ مرغکان مضطر
چو آبِ تیره نباتیش شور و شورانگیز — چو شوره راه که بوده است سربسر همه شر
درو درختِ مغیلان کشیده سر بسپهر — ز خاکِ خشک درو چشمِ مردمان اکدر
ز بادِ خشک درو بود صیتِ بادِ سموم — چنانکه بود بهنگام عادیان صرصر
چنین رهی که نگفتم بریدم و آمد (۱) — بسوی حضرتِ سلطانِ دلِ سلیمان فر

ترا خرامش کشیست و رفتن (۲) طاووس — مثل زنند ز حسنت همی بروم و بروس
ز چهرهٔ تو فزون گشت (۳) باغ را دیدار — ز غمزهٔ تو فزون گشت فتنه را ناموس
بکن بمهر و وفا دردِ عشق را درمان — مکن ز جور و جفا عهدِ وصل را مدروس
صفاتِ تو ز بدیعی نمیشود ممکن — جمالِ تو ز لطیفی نمیشود محسوس
همایِ فاخته مهری تذروِ طوطی لفظ — گرفته دوریِ سیمرغ و زینتِ طاووس
مرا ز آتشِ دل آبِ دیده جاسوسست — ز آبِ دیده که دیده ست در جهان جاسوس
همان رسید بجان من از ولایتِ عشق — که از ولایتِ مازندران بکیکاوس

---

(۱) حذف ضمیر بقرینهٔ مقابله یعنی «بریدم و آمدم».

(۲) «ن، ن» «کَشّی». بفتح کاف و تشدید شین، بمعنی خوشی و خوبی و زیبائی، مناسب‌تر است

(۳) «ن، ن» در هر دو مصراع «گشته».

مکن عتاب و حدیث و فا مگوی که هست ‌‌ — ‌ حدیث تو تناقض عتاب تو معکوس

چه عذر گوئی اگر من که روایت شعر ‌ — ‌ شکایت تو رسانم بمجلس قابوس

نصیر دین محمد محمد بن حسن ‌ — ‌ که هست منزل ملکش ز بلخ تا در طوس

بزرگ بار خدائی که متفق شده اند ‌ — ‌ بدوستیش قلوب و بکهتریش نفوس

نه هیچ سائل گشته ز لطف او محروم ‌ — ‌ نه هیچ زائر گشته (۱) ز بذل او مأیوس

چو مشتری بدل دوستان بود محبوب ‌ — ‌ چو آسمان ز بد دشمنان بود محروس

سخای اوست که چون پای در رکاب آرد ‌ — ‌ نیاز را ز زمانه برون کند مأیوس

رسوم فضل نگردد بعهد او متروک ‌ — ‌ طریق جود نماند بوقت او مطموس (۲)

گه سخا نعمش را سخاوت حاتم ‌ — ‌ گه سخن قلمش را فصاحت قابوس

کریم بار خدایا منم که تا باشم ‌ — ‌ بنعمت تو بود مر مرا یمین غموس

توئی که یک اثر طبع پاک تو کرمست ‌ — ‌ چنانکه یک صفت ذات (۳) پاک حق قدوس

توئی بفضل و بقوت طبیب آز و نیاز ‌ — ‌ چنین طبیب به از صد هزار جالینوس

بمدحت تو تقرب نموده نفس الوف (۴) ‌ — ‌ ز خدمت تو ریاضت نموده (۵) دهر شموس

---

(۱) «ن، ن» «نه هیچ طالب حاجت»

(۲) «از میان رفته و ناپیدا نشان».

(۳) «ن، ن» «از ذات ایزدی».

(۴) بفتح اول، «بسیار دوستی».

(۵) «ن، ن» «گزیده، بهتر است و «شموس» بفتح شین، یعنی سرکش و چموش و سخت و دشمن، و ریاضت، رام کردن، و ریاضت گزیده، یعنی باختیار و طوع رام گشته.

همی ز جودِ تو سازند شاعران مطعوم — همی ز لطفِ تو یابند زائران ملبوس

چو اهتمامِ تو حالِ مرا دهد ترغیب — رَسَم بنعمت و دولت رَهَم ز محنت و بُوس (۱)

مرا بمجلسِ عیش و طرب نباشد راه — جز آنگهی که بباشد بمجلسِ تو جلوس

یکی بفرّ همایم رسان از آنکه منم — درین دیار چو طاوس‌های دراروس (۲)

ز نورِ عقل و ضیاءِ ضمیرِ روشنِ تو — سپهرِ فضل و کرم پر بُدُور (۳) گشت و شُموس (۴)

گر از زمانه بترسم ز من شگفت مدار — که شیرِ شرزه بترسد (۵) بدان دل از جاموس

عجب ز من که بدین ناحیت بماندستم — بعیشِ ناخوش و دستِ تهی و روی عبوس (۶)

کدام روز بود کز فلک مراست امید (۷) — بخدمتِ تو رسم سر نهاده بر قربوس (۸)

چرا بذلّتِ غربت نهاده‌ام سرِ خویش — اگر دماغِ مرا نیست علّتِ کابوس

دلم بهرچه مرادِ منست محبوسست — عجب کسم که معطّل دلست و من محبوس

---

(۱) «بُوس» یا «بُؤس» با همزه بر واو، نیازمندی و پریشان‌حالی و فقر و سختی. قابوس وشمگیر گوید «لا تعصِیَنّ شمسَ العُلی قابُوسا ـ فَمَن عصَی قابُوسَ یَلقَی بُؤسا»

(۲) «ان، ن» «مانده با دروس»

(۳) جمع «بَدْر» (۴) جمع «شَمْس»

(۵) «ن، ان» «نترسد» و متن درستست، و جامُوس، یعنی گاومیش»

(۶) عبُوس، بفتح عین، ترشروی و دژم چهره، و بضمّ عین «ترشروئی و دژم چهرگی» و درین بیت، بفتح عین، و در بیت حافظ «عُبوس زهد بوجهِ خمار ننشیند ـ مرید خرقهٔ دُردی کشان خوشخویم» بضمّ باید خواند. (۷) «ن ن» «بر اسب امید» درستست.

(۸) بفتح قاف «کوههٔ زین» و «قربوس» بفتح قاف و راء، معرّب آن.

درین دیار که مسجد کلیسیا[۱] باشد | شگفت نیست که باشد مؤذنش ناقوس
پدید گشت زمن زینتِ زمانهٔ من | چنانکه زینتِ یونان زمین بطلمیوس
سخنوران چه نظیرِ منند وقتِ سخن | نظیر دستهٔ سوسن که بسته دستهٔ سوس[۲]
قصیده‌ئی چو عروسی برت فرستادم | کزو سعود شود در زمانه هرچه نحوس

دلم عاشق شدن فرمود و من رَه جستم فرمانش | درافتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش
پریشان زلفِ دلبندی دلم بربود و هر ساعت | پریشان کرد حالم را سرِ زلفِ پریشانش
قرار و خواب و شیرینی زجان و چشم و عیشِ من | ببرده[۳] از بُنِ دندان لبِ شیرین و دندانش
لبش یاقوتِ خندانست و گریانم نبیند کس | اگر وقتی ظفر یابم بران یاقوتِ خندانش
جمالِ حورِ عین دارد مگر کز روضهٔ جنّت | بدنیا از پی فتنه فرستاده ست رضوانش
گر از مشرق برآید چشمهٔ خورشید هر روزی | رخش خورشیدِ رخشان گشت و مشرق شد گریبانش
همی جُستم بعمر اندر درازی شبِ وصلش | نبود آنرا که من جُستم مگر در روز هجرانش
شکستِ زلفِ آن دلبر دلم بربود هر لحظه | که در زلفش همی دیدم نشانِ عهد و پیمانش
بپیرایش اگر در زلفِ او ره یافت[۴] نقصانی | جمالِ او و عشقِ من زیادت شد ز نقصانش

---

(۱) «از روم کلیسیا بشام آوردن - نتوان نتوان ترا بدام آوردن»

(۲) سوس گیاهی مانند «اَشنیشت» و علفی که حمامیان سوزند : اُشنپِست، علفی که بترکی، یونجه، گوینده «از برهان قاطع» (۳) «ن، ن» «بربودند» بهتر ست.

(۴) «ن، ع» نسخه بدل «افتاد»، «ن، ن» مطابق متن.

بقصد گوی با چوگان بمیدان دیدمش روزی   ز زلف او و پشت من حسد میبرد چوگانش

خم چوگان او با گوی هر ساعت بمیدان در   همان کردی که روز باد زلفش با زنخدانش

ز رشک آنکه تا با زلف مشکینش بیامیزد   بآب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش

دلم را در خم زلفش بزندان کرد عشق او   چو مداح خداوندست نگذارم بزندانش

رئیس شرق مجد الدین ابو القاسم علی کایزد   مزین کرد عالم را بعدل و علم و احسانش

خداوندی که در انواع دعوی خداوندی   ز اعداد نجوم آسمان بیشست برهانش

سلیمان قدر و آصف دل محمد خلق و حیدر کف (۱)   که مثل خویش خواندی اگر دیدندی ایشانش

نه خورشید و نه کیوانست و هم خورشید و هم کیوان   همی دانند در قدر و محل خورشید و کیوانش

چو در ایوان بود و بزمش با یوان آیی تا بینی   که هم خورشید و هم کیوان همی تابد ز ایوانش

کفش چون آب حیوانست عمر و شکر و مدحت را (۲)   که همچون خضر پیغمبر (۳) حیات از آب حیوانش

معاذ الله معاذ الله اگر حیوان چنین بودی   بعمر جاودان بودی سکندر نیز مهمانش

ندانم سوره در مکرمت کان نیست در ذکرش   ندانم آیتی از مکرمت (۴) کان نیست در شانش

بفر عدل او گشتست هم روشن هم آبادان   هران موضع که روزی (۵) ظلم تاری کرد و ویرانش

---

(۱) ن، ن « سلیمان قدر آصف دل محمد خلق حیدر کف »

(۲) « ن، ع » نسخه بدل « و عمرش مدحت مادح » ن، ن « مطابق متن، و « عمر شکر مدحت را » ترجیح دارد.

(۳) « ن، ع » نسخه بدل « جستی » ترجیح دارد

(۴) « ن، ع » « محمدت »، ترجیح دارد.

(۵) « ن، ن » « نسالی » و متن بهتر مینماید.

سخا را کار چون زر ست با دست سخاورزش — سخن را لفظ پر دُر ست با کلک سخندانش

بدست او نگه کن چون قلم در دست او باشد — اگر ابری همیخواهی که از ظلمت بارانش

اگر مردم بعقل و علم در عالم شرف یابد — همی خدمت کند اینش همی حت کند آنش

فری(۱) زان اسب میمونش که بر دریا و بر هامون — بود چون باد رفتارش بود چون چرخ جولانش

بدریا فرق نتوانند کرد از کشتی نوحش — بهامون باز نشناسند از تخت سلیمانش

خداوندا ازیرا خضر و موسی را همی ماند — ازان باشند دریاها و هامونها بفرمانش

جهان را گرچه نعمتهاست در پیدا و در پنهان — کم از یک جود او باشد همه پیدا و پنهانش

اگرچه بهترین خلق عالم را پسر باشد — بزرگی را پدر شد تا برادر خواند سلطانش

شنیدستم ز دانایان که دانش جان جان باشد — بدان جانست در جانش که با جان(۲) ماند در جانش

ثبات کوه در حلمش سخای ابر در دستش — نسیم مشک در خلقش نعیم خلد در(۳) خوانش

ز عزم او همیگوید بجاه او همی نازد — خرد ز آغاز و انجامش جهان مبدا و پایانش

خداوندی که اندر نامهای رتبت و رفعت — همیشه از خداوندان خداوندست عنوانش

بدان معنی که در آفاق چون او نیست در ارکان — دعا گویند آفاقش ثنا خوانند ارکانش

به از بنده نگوید خلق مدح مجلس عالی — بدین معنی مسلم کرده اند اهل خراسانش

ز شعر بنده پر دُر شد دهان لفظ هر راوی — که مدح مجلس عالی پر از دُر کرد دیوانش

بدین حسن و طراوت شعر اگر مسعود را بودی — هزاران آفرین کردی روان سعد سلمانش

---

(۱) بمعنی «آفرین» و شاید مخفف آن .

(۲) «ن، ن» «آن جان بوده» .

(۳) «ن، ن» «بر» .

همیشه تا همیخوانند در اخبار و در قرآن — حدیثِ[1] یوسف و حسنش حدیثِ نوح و طوفانش

جهان دل با دو او دانش خراسان مصر و او یوسف — خداوند جهان داده بقای نوح و لقمانش

چنان کو هست در گیتی پناهِ شاعر و زائر — همیشه باد در عالم پناه الطافِ یزدانش

چون خرامان[2] شدم بسوی وثاق — بر وصال اختیار کرده فراق

دلم اندر هزاهزِ[3] هجران — روح هم اندر کشاکشِ احراق

طرب از طبع من گسسته وطن — رنج در روح من گرفته وثاق

روز دیدم همیگریخت ز شب — هم بدانگونه کز نفاق وفاق

چون فرو شد بغرب چشمهٔ روز — گفتی اخلاص را بخورد نفاق

اختران چون چراغهای منیر — سرنگون در یکی کبود رواق

کوکب روشن و شبِ تاری[4] — درهم افتاده چون نکاح و طلاق

آمد آن دلربای زیبا روی — آمد آن سرو قدّ سیمین ساق

چشمش از نم چو ابر فصل بهار — تنش از غم چو ماه وقت محاق[5]

---

(۱) «ن ع» نسخه بدل و «ن ن» صفات بهترست .

(۲) «م م» چون عزیوان ، «ن ن» «دی عزیوان» «ن ع» نسخه بدل «دی خرامان» . بهترست

(۳) هزاهز ، بفتح ها ، اوّل و کسرهاء ثانی ، فتنه ها و شورشها و سختیهائی که مردم را برانگیزد و از جای برآرد و جنگها . (۴) «ن ن» «تاریک» .

(۵) «ن ن» «گاه» .

بی گره کرده گیسوانِ بخم[1] | پرگره کرده ابروانِ بطاق
گفت کای حسرتِ همه دلها | گفت کای غیرتِ همه عشّاق
بی تو بر من حمیم گشته شراب[2] | بی تو بر من حمیم گشته وثاق
عاشقان را چنین بود بیعت | دوستان را چنین بود میثاق
چند ازین دردهایِ بی درمان | چند ازین زهرهایِ بی تریاق
گفتم ای جان بوصلِ تو محتاج | گفتم ای دل بروی تو مشتاق
تا بود جانم از وصالِ تو فرو | تا بود چشمم از جمالِ تو طاق
خیره باشد بران همه آفات[3] | تیره باشد برین همه آفاق
روی تست از عجایبِ قدرت | وصل تست از نفایسِ اخلاق[4]
سرِ زلفت زعشق معلاقیست | این دل من معلق از معلاق[5]
رزقِ مقسومِ خویش میطلبم | زانکه دستش خزانهٔ ارزاق
نصرة الدّین امین ملک عُمر[6] | کز عمر برده وقتِ عدل سباق

---

(۱) «ن ع» نسخه بدل «پرشکن» و مناسبت

(۲) حمیم، دوست - خویشاوند - آب سرد - آب بسیار گرم، از لغات اضداد، و دراینجا معنی اخیر مقصودست (۳) «ن، ن» «خیره باشد برین همه اوقات» و بنظر من «چیره باشد بران همه آفات» درست مینماید. (۴) از نفایس اَعْلاق، جمع عِلْق، بکسر عین و بسکون لام، یعنی چیزها و خواسته های نفیس و گرانبها، درستست.

(۵) مِعْلاق، هرچه از وی چیزی درآویزند «منتهی الأرب».

(۶) «ن ع» نسخه بدل «عجم» «ن، ن» «ثقة الدّین امین ملک عمر».

آنکه جمع محاسن و شیَمَست[1] | وانکه قطب مکارم اخلاق

روی چون وصل[2] باغ ابراهیم | خو چو روی نبیرهٔ اسحاق

مدحت او روایح ارواح | مجلس او حدائق احداق

سال و مه بر صحیفهٔ ایام | خرد و جان همیکنند الحاق

مدح او بالغدوّ والآصال | شکر او بالعشیّ والاشراق

آن تملّق که در سخاوت اوست | پس ازین کس نترسد از املاق

جز بآواز کوس کینهٔ او | نکند گوش روزگار طراق[3]

ای بزرگی که رزق بگذارد | از نهیب تو عالم ارزاق؟

در سخن صاحبی علی التحقیق | در سخا حاتمی علی الاطلاق

نگسلد همچو روزی از حیوان | صلهٔ تو ز اهل استحقاق

محمدت را بنامت استرواح[4] | مکرمت را بخلقت استنشاق

درج لؤلؤ شدست و سمط (سلک) درر | از مدیحت صحائف اوراق

بثنای تو گشت لفظ لطیف | پیش مدح تو بست نطق نطاق

این عروسان مدح را که دهد | جز تو از حسن اعتقاد صداق

تا ندیدم جمال طلعت تو | از خلایق مرا نبود حداق[5]

---

(۱) «ن، ن» محاسن شیَمَست، درست مینماید.

(۲) «ن، ن» «اصل» وبهر حال، «اصل» یا «وصل» زائد مینماید.

(۳) ظاهراً «طراق» درستست. (۴) «آسودگی یافتن». (۵) «ن، ن» «خلاق» وظاهراً «از خلایق مرا نبود خلاق» خلاق بمعنی بهره، وَما لَهُ فِی الآخِرَةِ مِن خَلاقٍ، از آیهٔ (۱۹۶) سورهٔ بقره - قرآن کریم.

روزِ من تیره داشت بی تو لباب | عیشِ من تلخ داشت بی تو مذاق
از چه شد بر تو عمرِ من نفقه [1] | سودِ من کردم اندرین انفاق
بثنای تو کرد هر دفتر | بمدیح تو کرد هر اوراق
نام تو زنده در همه اطراف | ذکر تو تازه در همه آفاق
تا بیانست نطق را زیور | تا خدائیست خلق را رزّاق
حاسدت باد سینه پر پیکان | دشمنت باد دیده پُر معلاق
کرده آنرا صدور دهر الف | زده این را قضای بد مخراق

نهاد دولتِ جاوید در زمانه قدم | کشید رایتِ اقبالِ بر ستاره علم
گرفت عرصهٔ عالم مثالِ روضهٔ خُلد | نمود ساحتِ گیتی جمالِ باغ ارم
قضا [2] بصحن جهان بر نوشت نامهٔ عمر [3] | فلک ز روی زمین در نبشت جامهٔ غم
ز جویبار سلامت دمید چهرهٔ گُل | ز آبشار سعادت رسید بهرهٔ نم
بفرّ دولت و تأییدِ بخت و عونِ فلک | جهان ز صدرِ جهان گشت تازه و خرّم
سر سرانِ مَلِکْ اُستاده صدر دولت و دین | که هست دولت و دین را بنا باد محکم
پناه عالم و بنیان [4] مُلک و اصلِ شرف | کمالِ دانش و فرِّ جهان و فخرِ امم
ز اصلِ گوهرِ پاکِ پیمبرانِ عرب | ز نسل و نسبت شاهان و خسروانِ عجم

---

(۱) «ن، ن» گرچه، درست است، یا «دارچه»

(۲) نسخهٔ خطی که در ماه صفر سنهٔ هزار و پنج هجری نوشته شده است، متعلق بدوست فاضل آقای دکتر تورانی «وصال» «ذ بقا».

(۳) «ن، ن» «مهر» (۴) «ن، ن» «بنیاد»

سرای دولت عالیش را ملک معمار — بنای حضرت والاش را فلک طارم

زهی بدولت و دانش هزار چون آصف — زهی بنصرت و هیبت هزار بار چو جم

کمینه چاکری از حضرت تو ده دارا — کهینه بندهٔ از درگه تو صد رستم

خدایگان بزرگان عالمی و خدای — ترا ز حشمت و عدت سپاه داد و حشم

تو جعفری و عمت هست جعفر طیار — همی ثنای تو گوید بپیش جد تو عم

مقررست جمال ترا کمال بقا — مسلمست سخای ترا وفای نعم

بعهد دولت تو با نشاط خدمت تو — دلی نماند بدرد و رخی نماند دژم

نهاد عدل تو آن قاعده که در گیتی — فغان و ناله نباشد مگر ز زیر و ز بم

بنور رای تو بینا همی شود اعمی — ز عشق مدح تو گویا همیشود ابکم

تو آنکسی که مقرند همگنان که توی — بیذل و دولت بر همگنان ولی نعم

ببندگی تو اقرار میکند گردون — بچاکری تو خط باز میدهد عالم

منم ببندگی خاص حضرت تو مرا — مسلمست که دارند دیگران بسلم ؟

بگفت حاسد صاحب غرض که افتادم — ز حضرت تو جدا ز روضهٔ بهشت آدم

ز خوان حادثه ها میخورم غذای بلا — ز جام واقعه ها میچشم شراب ستم

مراست در دل غمگین ز آه سینه سنان — مراست بر رخ (۱) رنگین ز خون دیده رقم

دلم ز شرم گنا هست و جان (۲) ز بیم عتاب — بپیش تیغ عنا و بزیر داغ ندم

مرا بنعمت عفوت رسان که میترسد — بجان خستهٔ من جز بعفو تو مرهم

---

(۱) «ن، ن» «زرین» .

(۲) «ن، ن» «و تن ز بیم عقاب» .

نه حق خدمت سی ساله تا بتست مرا — نه هست عهد تو در جان بنده مستحکم؟

اگر ز حضرت تو دور بوده ام بوده است — دعای دولت تو با دلم همیشه بهم

ز من بصدر تو گر صورتی کند نقاش — بود چو صورت بیجان بی‌روان مفهم (۱)

بدان یکی که هزاران هزار صورت خوب — وجود صنعش پیدا کند ز کتم عدم

بدان خدای که هست از صفات لم یزلیش — خدایگان (۲) زمان خدمت حدوث و قدم

بحق خاتم پیغمبران و حرمت آن — که بود معجزهٔ کار ملک او خاتم

بطور و نور و مناجات موسی عمران — بمهد و عهد و مصاقات عیسی مریم

بقدر و دعوت یعقوب و عزت یوسف — بصبر و محنت ایوب و صفوت آدم

بعرش و کرسی و طوبی و سدره و کوثر — بمحشر و عرصات و بهشت و لوح و قلم

بمشعر و بمناسک بعمره و احرام — بموقف و بمنا و بکعبه و زمزم

بدست و بازو و تیغ مقاتلان جهاد — بصدق توبه و زهد مجاوران حرم

بفضل جد تو بر جمله انبیا و رسل — بفخر ذات تو بر صدر کبریا و کرم

براز نیمشب عاشقان بدرگه حق — که نیست خلق مر آن ستر و راز را محرم

بحرمت تو که دین را قوی شد از وی پشت — بنعمت تو که پر گرد از و زمانه شکم

که من ز اول ایام عمر تا امروز — ز خدمت تو مقصر نبوده ام یکدم

بقدر وسع یکی بنده مخلصم (۳) پشتیت — بوقف خدمت مخلص‌تر از عبید و خدم

---

(۱) شاید «مفحم» یعنی خاموش و کسی که شعر یا سخن نتواند گفت. (۲) ان، ن «خدا امکان و زمان و بری حدوث و قدم» درست است» یا «خدا امکان و زمان و ضمنت حدوث و قدم».

(۳) ان، ن «نبوده ام» و مناسبتر است.

دلم متابعِ امرت نشدت و برخا | تنم موافقِ حکمت براحت و بألم
چه کرده‌ام که نکردند بندگانِ دگر | که جمله درخورِ مدحند[۱] و بنده درخورِ ذم
گناه را چه خطر پیشِ عفوِ کاملِ تو | زکامِ تشنه کجا گردد آبِ دریا کم
چو سربرهنهٔ جرمم تنم بعفو بپوش | که هست جامهٔ عالم بعفوِ تو مُعلَم
نعوذ بالله اگر جرمِ من نپوشی تو | بمرگِ من[۲] همه پوشند جامهٔ ماتم
چو هست برمن و برجانِ بنده حکم ترا | میانِ جرمِ من و عفوِ خود تو باش حَکَم
گرم بخدمت[۳] و شغلِ کریم راه نماند | رهی زند بره مدحت و ثنات قدم
شدم زخدمتِ شغلت بسوی خدمتِ مدح | که هست خدمتِ مدحِ تو خدمتی معظم
نهم بدولتِ مدحِ تو گنجهای سخن | که گنجهای سخن به زگنجهای درم
همیشه تا که بُوَد پرچم و سنان بادا | سرِ مخالفِ تو برسرِ سنان پرچم
خجسته روزی[۴] و فرخنده روز و فرخ عید | همیشه قسمِ معادی زروزگار ستم[۵]

اگرچه دادِ سخن در زمانه من دادم | ستاره وار زمانه نمیدهد دادم
زمانه گرچه زمن یافته‌ست روزی داد[۶] | چرا بمن ندهد آنچه من بدو دادم

---

(۱) «ن، ن» «بابتِ».

(۲) «ن، ن» «بمرگ بنده بپوشند» ـ «م، م» درمصراع اول، «اگر جرمِ من نپوشانی».

(۳) «ن، ن» «بخدمتِ شغلِ قدیم» مناسبست.

(۴) «ن، ن» «روزه» مناسبست.

(۵) «ن، ن» «نسخه بدل» «سقم».

(۶) «ن، ن» «زمانه باز زمن یافتست دادِ سخن» مناسبست

رهی نماند ز نظم سخن که نسپردم — دری نماند ز لفظ دری که نگشادم

بشعر من همه اهل زمانه دلشادند(۱) — چه اوفتاد مرا گر زمانه ناشادم

مرا ز طالع من دولتی نمیزاید — چه وقت بود ز طالع که من در او زادم

درین زمانه بفضلم عزیز و عزّ از من — غریب گشت چو در ذل غریب افتادم

بنظم و نثر نکو در زمانه یاد منست — چه کرده‌ام که سعادت نمیکند یادم

ستارگان که بفریادم از نحوستشان — چرا بگوش رضا نشنوند فریادم

چو آب دیده و خاک ره ار(۲)چه خوار شدم — ببین(۳) ز روی لطافت چو آتش و بادم

اگر ز روی لباسم خراب میبینی — خراب نیستم از روی فضل آبادم

از آنگهی که قدم در جهان نهادستم — درین جهان قدم(۴) شادمانه ننهادم

چو در جهانم بی بهره از نعیم جهان — چو روزگار جهان از جهان برون بادم

چو حال من ز صروف جهان خلل پذیرفت — ز حال(۵) خویشتن اندر جهان فرستادم

مشکست توده توده نهاده بر ارغوان — زلفین حلقه حلقه آن ماه دلستان

---

(۱) « ن، ن » « شادانند » (۲) ن، ن « ازچه »

(۳) « ن، ن » « اگر ».

(۴) « ن، ن » « قدمی » وبعدازین بیت « اگرچه پیش تو ایستاده‌ام چو شاگردان — ز راه علم و هنر در زمانه استادم — ندیده هیچ مرادی ز یار شیرین لب — ببیستون جفا ماند همچو فرهادم »

(۵) « ن، ن » « ز حال خویش خبر در » مناسبست.

زان توده توده تودهٔ مشک آیدم حقیر | زین حلقه حلقه حلقهٔ تنگ آیدم جهان

چون قطره قطره آب لطیفست عارضش | وز نور شعله شعله نهاده برار غوان

زان قطره قطره قطرهٔ آبست در بحار | زین شعله شعله شعلهٔ نارست در دهان (۱)

هر روز دجله دجله ببارم من از دو چشم | کو طرفه طرفه گل شکفاند ببوستان

زان دجله دجله دجلهٔ بغداد دردمند | زین طرفه طرفه طرفهٔ بغداد شد نوان

تا پشته پشته بار فراقش همی کشم | چون ذره ذره گرد مرا در هوا هوان

زان پشته پشته پشته چو کاه آیدم سبک | زین ذره ذره ذره چو کوه آیدم گران

هجرانش پاره پاره زمن کرد خواب و خور | من خیره خیره داده (۲) بدست عناعنان

زان پاره پاره پاره شود مر مرا جگر | زین خیره خیره خیره شود چشم خونفشان

چون نکته نکته در غزل آرم ز وصف او | بخشم ز تحفه تحفهٔ دولت دهد نشان

زان نکته نکته نکته رنج و حراحتست ؟ | زین تحفه تحفه تحفه قبول خدایگان

معشوقه طرفه طرفه نماید گل از رخان | وز مشک نافه نافه گشاید برار غوان

زان طرفه طرفه طرفه فروشان همه خجل | زین نافه نافه نافه گشایان همه (۳) دهان ؟

خالش چو دانه دانه سپندست زیر لب | زلفش چو حلقه حلقه کمندست بر رخان

---

(۱) «ن، ن» «چون دخان» درستست

(۲) «ن، ن» «مانده» یعنی «واگذاشته» بسیاق سخن نزدیکترست

(۳) «ن، ن» «همی دکان»؟ .

زان دانه دانه نارم شده سرشگ | زین حلقه حلقه حلقه شده بردلم جهان
رویش چو توده توده گل لعل در چمن | خطش چو تازه تازه بنفشه ببوستان
زان توده توده مرا لعل پر ز زر (۱) | زین تازه تازه تازه مرا عشق پرنیان (۲)
چشمش بحمله حمله زمن هوش برد و صبر | جعدش بپاره پاره زمن دل ببرد و جان
زان حمله حمله حمله برانم زدیده اشک | زان پاره پاره پاره کنم جامه هر زمان

ای نموده تیره تیره سلسله بر ارغوان | وی کشیده خیره خیره غالیه بر مشک دان (۳)
هر زمان زان تیره تیره باد (۴) ابر و میغ | هر زمان زان خیره خیره بوی (۵) مشک و بان
رسته داری رشته رشته زیر گوهر در ناب | بسته داری پشته پشته زیر کتان پرنیان (۶)
هر زمان زان رشته رشته رشته گوهر خجل | هر زمان زان پشته پشته پشته نسرین نوان
گه گشاید نافه نافه مشک زیر نسترن | گه نماید توده توده سیم زیر پرنیان

---

(۱) « ن ، ن » « پر ز زیر »

(۲) « ن ، ن » « بر بیان » و گویا هیچیک از دو ضبط درست نیست .

(۳) « ن ، ن » « بر گرد آن » مناسبست .

(۴) « ن ، ن » « روی » مناسبست

(۵) « ن ، ن » « بوی » مناسبست

(۶) « ن ، ن » « رسته داری رسته رسته زیر گوهر در ناب — بسته داری دسته دسته روی سوری ضیمران » و ضبط متن بنظر بهتر مینماید

هر زمان زان نافه نافه نافهٔ تبّت خجل — هر زمان زان توده توده تودهٔ گل ناتوان (1)

خوشه خوشه جعد تر داری و بی سرنگون — حلقه حلقه زلف کج داری و بی گلستان

هر زمان زان خوشه خوشه خوشه بارم چون عقیق — هر زمان زان حلقه حلقه حلقه گردم چون کمان

نکته نکته گر بپرسد صدر دین از حال من — اندک اندک پیش او زین حال بگشایم دهان (2)

هر زمان زان نکته نکته نکتهٔ (3) گویم غریب — هر زمان زان اندک اندک اندکی جویم امان

گوئی بگرد روی تو آن زلف دلستان — توده شده ست عنبر تر گرد گلستان

یا گرد مه ز مشک نهاده ست دام دل — بر روی دلربای تو آن زلف دلستان

چون باغ حسن پر گل تو باغبان نداشت — ایزد برو ز غالیه بگذاشت باغبان

یا دود عود ز آتش مجمر برآمده ست — خرمن زده ست گرد گل لعل ارغوان

آتش ز دود و دود ز آتش جدا نیند — آتش ز دود و دود ز آتش دهد نشان

این دیده را بدیدن آن دود راه ده — وین آتش از میانهٔ آنها فرو نشان

از من ببردهٔ دل و تا دل ببردهٔ — از تو ببوسهٔ دل من هست شادمان

زلفت که دل ببرد و نبود جز ندیم دل — از زلفت این دقیقه بیاموز رایگان

آراستم دو دیده بدرّ تا بدیدمت — آراستی لبی و دو درّ نیم ناردان

---

(۱) «ن، ن» «نسرین روان» و نامناسبست.

(۲) «ن، ن» «زبان»

(۳) «ن، ن» «نکته گویم ای عجب» و متن مناسبست

نیمی بتحفه بر تو فشانم ز عمر خویش
گر یابم از زبان تو یک لفظ درفشان

وز عمر یکزمان نزود بر مراد من
گر ننگرد دو دیده بسرو تو یکزمان

ای چهرهٔ لطیف تو در هر چهار فصل
چشم مرا برنگ گل تازه میزبان

مهمان من کجائی و کی بیند آن دو چشم
از دست من ترا کمری بسته بر میان

وهم مرا بوصف دهان تو راه نیست
یکره مرا ببوسه نشان ده از آن دهان

با من سخن نگوئی و عذر تو ظاهرست
ناید سخن پدید چو باشد دهان نهان

گر زان دهن مرا سخن گفتن افتدت
جز آفرین صدر اجل بر زبان مران

خورشید خاندان نبوت رئیس شرق
کز آسمان گذشته باو قدر خاندان

دریای علم و تاج معالی علی که هست
جودش خجل کنندهٔ دریای بیکران

در برّ و بحر ذکر بزرگیش منتشر
در شرق و غرب نام کریمیش داستان

تلقین او بمرتبهٔ ملک رهنمون
تدریس او بترجمهٔ (۱) عقل ترجمان

هم جفت با مخالف او خوف بی رجا
هم وقف با موافق او سود بی زیان

هر ساعتی سعادت ازین آسمان پیر
بر فرق او نثار کند دولت جوان

منقاد اوست گنبد دوّار در مسیر
مطواع اوست کوکب سیار در قران

ای خرمی ز عدل تو در ساحت بهشت (۲)
وی ایمنی ز امن تو در راحت امان

عدلت همه مقاصد دولت کند تمام
علمت همه مصالح ملت کند بیان

در راه محمدت قدم تست مقتدا
بر ملک مکرمت قلم تست قهرمان

---

(۱) «ن، ن» «تدبیر او ز ترجمهٔ عقل» .

(۲) «ن، ن» «ای عالمی» و متن مناسبست

گر در موافقت بزندی گمان نیک — تیغ یقین تو بزدی گردن گمان

ورنه صلاح شکل کمان در کجیستی — انصاف تو کجی ببرد از دل کمان

شاه جهان بخلعت و تشریف و طوق زر — جاه ترا بچرخ رسانید در جهان

او چون نبی بقدر و علی وار پیش او — تو ذوالفقار در کف و دلدل بزیر ران

آن دلدلی که کرد بقیمت چو تاج خویش — گردنش را بطوق مرصع خدایگان

که پیکری که ابر روانست با رکاب — گام آوری که باد وزانست با عنان

گوئی عنان او کندی باد را سبک — گوئی رکاب او کندی خاک را گران

هر یک مهی دو بار خمیده شود چو طوق — از شوق طوق گردن او ماه آسمان

طوقی که در بدایع او خیره ماند چشم — طوقی که بر ظرایف او فتنه شد روان

پیروزه و زبرجد و یاقوت و در و زر — گفته ز شرم زینت او ترک بحر و کان

چرخست زان گزیده کواکب بر آن مقام — کانست زان گرفته جواهر در آن مکان

لعلش بلون لاله سرخست در بهار — زرکش برنگ آبی زردست در خزان

گوئی نگار برده در آن بند دلربا — طبع جهان ظرایف نوروز و مهرگان

گنج روان شنیدم و این طوق و بارگی — هر کس که دیده دیده نبود گنج را روان

خاکست جای گنج و بر این باد و کوه شکل — سلطان بما نمود یکی گنج شایگان

ور گنج شایگانت همی آرزو کند — آن طوق را نگه کن و این وصف را بخوان

وان تیغ آبداده نگر گوئی از خدای — بر فرق دشمنانت بلائیست (۱) ناگهان

---

(۱) «ن، ع» نسخه‌بدل «بر قهر دشمن تو قضائیست»، «ن، ن» «بر قصد دشمن تو بلائیست» «م، م» «آن تیغ آبدار نگر گوئی از خدای — بر فرق دشمن تو بلائیست ناگهان»

چون نسبتِ تو گوهرِ او خالی از خلل — چون فکرتِ تو تیزیِ او خالی از فسان

از بس که دل شکافت گرفته‌ست نورِ دل(۱) — از بس که جان ربود ربوده‌ست نورِ جان(۲)

آن جامه و عمامه و آن لطفِ تار و پود — گردند عزّ و جاه و جلالِ ترا ضمان

آثارِ لطفِ ایزد و انواعِ لطفِ شاه — در تارِ این مرکّب و در پودِ آن عیان

نشگفت اگر ز شادیِ این خلعتِ شریف — چون برگِ لاله لعل شود رویِ زعفران

وندر خزان ز مهر ثنایِ تو هر بهار(۳) — شاخِ شجر شکوفه فشاند به بوستان

این زشت کرد قاعدهٔ کارِ مملکت(۴) — این عزم کار کرده و آن حزم کاروان(۵)

هم اهلِ غرب را ز ثنایِ تو جاه و مال — هم خلقِ شرق را ز عطایِ تو آب و نان

بی فکرتِ تو نور نباشد در آفتاب — بی نعمتِ تو مغز نروید در استخوان

هر صعوه ز سعیِ تو بازی شود سپید — هر روبهی ز عونِ تو شیری شود ژیان

توفیق بسته‌ست بر فلکِ مکرمت نجوم — ترتیبِ بسته‌ست نیزه در مملکت سنان

آنچ آید از بزرگی و دولت فرازدت — دل را به هر چه میل نماید همی رسان

هر لحظهٔ بزرگی و دولت که مر تراست — ناید بد آستانِ بزرگانِ با ستان

تا نیست بر ولایتِ تو کامِ دل روا — کامِ تو بر ولایتِ دل باد حکمران

---

(۱) « ن ، ن » « ربوده‌ست » .

(۲) « ن ، ن » « گرفته‌ست » .

(۳) شاید « وندر خزان ز بهرِ بشارت چو در بهار » درست باشد .

(۴) این ضبط غلط است و صحیح « ای راست کرده قاعدهٔ کار مملکت » .

(۵) تواند بود که صحیح « ای عزمِ کار کرده بدان حزمِ کاروان » باشد ؟

عزّ تو در ولایتِ منشورِ لایزال — عمر تو در حمایتِ توفیقِ جاودان

ای لعل فتنه بر لبِ چون ناردانِ تو — اشکم زحسرتِ تو چو دُر در دهانِ تو[1]

از فربهی و لاغریِ رنج و صبرِ من[2] — نسبت همیکنند سرین و میانِ تو

بیگانه وار میکنی از مهرِ من کنار — من مانده در میانِ غمِ بی کرانِ تو

هستی بچهرهٔ حورِ بهشتی و روزگار — آرد بزمِ خسرو دورانِ مکانِ تو[3]

ای جود پروری که در آفاق جود تو[4] — مقصور گشت بر کفِ گوهر فشانِ تو

چرخِ رفیعِ قدر نیابد بجستجوی[5] — یک آستان رفیع تر از آستانِ تو

دهرِ قدیم ذات بنیند بجدّ و جهد — یک خاندان قدیمتر از خاندانِ تو

پیش از وجودِ نیک و بد از کارِ نیک و بد — آگه شود بذهن و دلِ کاردانِ تو

پیری زذاتِ خویش برون برد روزگار[6] — چون بر فراخت رایتِ بختِ جوانِ تو

---

(۱) «ن، ن» چو دُرِ دهان، مناسب بنماید.

(۲) «ن، ن» در فربهی و لاغری از رنج و صبرِ من» و هر دو ضبط مناسبست.

(۳) «ن، ن» ار ویرحسن و عشرت نشان تو» و گمان بنده آنست که «آرد بزمِ خسرو عشرت نشان تو» صحیح باشد.

(۴) «تو» بنظر بنده حشو قبیح، و مخالف معنی مقصود، و گویا «جود و بر» بکسر باء، یا کلمه که بمعنی و مانند آن باشد، درستست. (۵) «ن، ن» بجست و جوی، مطابق تحریر قدیم.

(۶) «ن، ن»، «آسمان».

شاهامنم که چرخ بتأیید تو مرا
گرد از برای کسب شرف مدح خوان تو

راحت فزای گشت ز رخسار حور عین (۱)
اشعار من بمجلس همچون جنان تو

تا بر سبیل فایده خوانند سرکشان (۲)
بادا مکان عزّ و شرف در مکان تو

نماز شام چو صحبت بریدم از ماوی
بریده گشت طریق سلامم از سلمی

بعزم ره سه مسافر موافقت کردا
سه از سپهر و شب از مشرق و من از ماوی

چو بخت بر لب جیحون فکند رخت مرا
بهم شدند سه جیحون ز گریه‌ام در ری

یکی ز آب و دو از خون سه از دو دیده من
ز درد و داغ وطن خون دل گرستندی (۳)

بتجز فراق رفیقان که داند این سه صفت
که از دو دیده دو دریا همیکند انشی

ز موج جنبش گردون بدیدهٔ دل من
نشان گردش کژدم ز پیچش افعی

همی رسید فغان و خیز من بدو چیز
ز قعر چه بثریا ز اوج مه بثری

بنکبتی ببریدم رهی که فتنه از و
چنانکه صورت مانی ز خامهٔ مانی

---

(۱) «ن، ن» حور و عین، و آن غلطست وضبط متن درست. وبنظر من اگر «چو رخسار حور عین» باشد از تکلف بی نیازست.

(۲) بعد از ین مصراع در «ن، ن» «اخبار مکرمات تو در داستان تو. از دولت موافق و اقبال جاه تو».

(۳) م، م «یکی ز آب و دو از خون که هر دو دیدهٔ من. ز درد و داغ وطن خون گرستندهمی» مناسبست.

دران میان شبِ تاری ز شرق سر بر زد — چو علّتی که نباشد درو امیدِ دوی

ستارگان همه چون آبِ دیدهٔ مجنون — ز تیرگیِ شبِ تاری چو طرّهٔ لیلی

بحکمی و درستی چو عزمِ من گردون — بروشنی و بلندی چو شعرِ من شِعری

بناتِ نعش بنورِ معانیِ روشن — درو سُها بضعیفی چو لفظ بمعنی

فلک چو اعمی بر جایِ خود فرومانده — نظاره چشمِ کواکب بر و باستهزی

گرفته همچو عصائی مجرّه اندر دست — عصا مجرّه بود چون فلک بود اعمی

ستاره لشکر و بازارِ لشکری گردون — بسعد و نحس درو دار و گیر و بیع و شری

من اندرو متحیّر که هیچ خلق نبود — که هیچ از من و از حالِ من کند انهی

طریقِ من بیکی برّ بیکران و مرا — درو نه وعدهٔ منّ و نه راحتِ سلوی

ز بیمِ بادِ سموم و بلای حزنِ روان — روانِ شخص همیکرد آرزوی فنی

بعوضِ نعمت ازو شخص را عنا همراه — بجایِ راحت ازو روح را عذاب اجری

بهمینِ درگهِ صاحب سزاست بربندم — درو زبان و روان از شکایت و شکوی

کجا قبایلِ اهلِ شرف؟ ضیاء الدّین — نظامِ عترت و تأییدِ شرع و نورِ هدی

بتن خلاصهٔ نور آمده ست بی ظلمت — بدل خزینهٔ معنی شده ست بی دعوی

زمینِ حضرتِ او راست مایهٔ فردوس — درختِ خدمتِ او راست سایهٔ طوبی

اگر ستوده کند مرد را دِثار و شعار — دثارِ او ورعست و شعارِ او تقوی

هر آنکسی که تمسّک کند بخدمتِ او — درست کرده تمسّک بعروة الوثقی

بصدرِ او نرسد رتبتِ مخالفِ او — کجا بود چو حیاتِ ابد مماتِ فجی

اگرچه مدح و هجا هر دوان سخن باشد — خلایق است(۱) بفخرِ مدیح و ننگِ هجی

---

(۱) ظاهراً «خلاف نیست».

وگرچه دُر ز صدف خیزد او به از صدفست — بهست اگرچه ز دنیست صدر از دنی

زهی دو چشمِ خرد را چو زینتِ دیدار — زهی دو گوشِ طمع را چو آیتِ بشری

منزّهی بفضایل چو از نجوم سپهر — منزّهی ز معایب چو از گُنه یحیی

اگر مبشّرِ وحدت[1] زبانِ عیسی بود — درین زمانه بعلمی و زهد چون عیسی

اگر درستی و حق را امانتش دو گواست — تو در شرف دو گواهت بود ز امّ و ابی

منم که کرده ام از بهرِ آفرین و ثنات — چنین سخن ز تنِ لاغر و دمِ فربی

خرد خزینهٔ فکرم چو دادِ خاطر کرد — روان هر اینه اندیشه بذل و عمر فدی

خود از ذخیرهٔ دنیی مرا نصیبی نیست — همی ز مدح تو سازم ذخیرهٔ عقبی

گذشت نوبتِ شعبان و روزِ روزه رسید — که هست موسمِ اصحابِ طیلسان و ردی

فساد را بقدومش ضعیف شد قوّت — صلاح را بوصولش بلند گشت لوی

خجسته بادا هم روزِ روزه و هم عید — ترا ثواب و سلامت عدوت را بلوی

همیشه تا شرفِ کعبه از منا و صفاست — سرا و صدر و درت کعبه و صفا و منی

همه سعادت و اقبال بادت از گردون — همه کرامت و تأیید بادت از مولی

ز روزگار مرا خار هست و خرما نیست — مثل خطاست که گویند خار با خرماست

---

(۱) «اگر مبشّرِ حدت» درست مینماید: «وَاِذْ قَالَ عِیسَی ابْنُ مَرْیَمَ یَا بَنِی اِسْرَائِیلَ اِنِّی رَسُولُ اللهِ اِلَیْکُمْ مُصَدِّقاً لِمَا بَیْنَ یَدَیَّ مِنَ التَّوْرٰیةِ وَمُبَشِّراً بِرَسُولٍ یَأْتِی مِنْ بَعْدِی اسْمُهُ اَحْمَدُ ...» آیهٔ (۶) از سورهٔ «الصّفّ»

زخاک نزدِ فلک کمترم که از خورشید　　نصیبِ او همه گنج و نصیبِ من گرماست

نظم روان چو آب روان تشنه را بهشت　　شعرم روان ز جان و روان خود گداخته ست

ناوان چه داند آنکه سخندان بگاهِ نظم　　جان را گداخته ست و ازان شعر ساخته ست

در گوشِ عاشقان سخن و قولِ شاعران　　خوشتر ز بانگِ بلبل و آواز فاخته ست

مُدخَل که حقِ نظم نداند شناختن　　مقدارِ شعر و قدرِ ثنا کی شناخته ست

من دانم از طریقِ هجا کینه آختن　　رایض درین طریق بسی کینه آخته ست

مگردان روی خود در فکرتِ بد (۱)　　که بدکردن نه کارِ بخردانست

بدی اندیشه کردن در حقِ خلق　　بدیِ کارِ تو در وی نهانست

کسی کو نیکی اندیشد بهر کس　　بنیکی در جهان صاحبقرانست

برا و نیکی کن و از بد بپرهیز (۲)　　که بدکردن نه کارِ زیرکانست

اگر نیکی کنی پنهان نیز ظاهر　　بنزد نیکمردان نیکی آنست

که بدگو را سخن با نیک اندیش (۳)　　بهرزه چون درایِ کاروانست

---

(۱) «ن، ن» «بگردان رویِ دل از فکرتِ بد» درست مینماید

(۲) ظاهراً «برو» .

(۳) «ن، ن» «نیکی اندیش» .

او شد جوان و آه جوانیِ من برفت ‌‌ ‌ ‌ یاقوتِ من ز رفتنِ او کهربا شده ست
تا در هوای عالمِ پیری فتاده ام ‌ ‌ ‌ ‌ شخصم ضعیف گشت و دلم در هوا شده ست
غم شد جوان چو روزِ جوانیِ من برفت ‌ ‌ ‌ ‌ شادیم پیر گشت و نشاطم هبا شده ست
آبی که رویِ من ز جوانی گرفته بود ‌ ‌ ‌ ‌ در چشم آمده ست و ز رویم جدا شده ست
زین پیش عشقِ زلفِ دوتا بود در دلم ‌ ‌ ‌ ‌ آن عشق هیچگونه ندانم کجا شده ست
برگردِ آسیاست سرِ من ز روزگار ‌ ‌ ‌ ‌ این گشتِ روزگار مگر آسیا شده ست
آن دلبری که دم نزدی بی وفای من ‌ ‌ ‌ ‌ اکنون وفای او همه بر من جفا شده ست
پیری بیا بگوی من آمد که بیش ازین ‌ ‌ ‌ ‌ زلفِ دوتا مجوی که پشتم دوتا شده ست
بر من جوانیِ من چون خود وفا نکرد ‌ ‌ ‌ ‌ او نیز چون جوانیِ من بیوفا شده ست .

زهی یافته دین و دولت ز تو ‌ ‌ ‌ ‌ صفائی که گردون ز اختر نیافت
ز اولادِ آدم دو کس ماند و بس ‌ ‌ ‌ ‌ که از کانِ جودِ تو گوهر نیافت
یکی آنکه مادر هنوزش نزاد ‌ ‌ ‌ ‌ دگر آنکه عهدِ ترا در نیافت

همه شراب بیادِ بنفشه خواهم خورد ‌ ‌ ‌ ‌ که مر مرا ز خطِ یار یادگار شده ست
چه کس بود که درین روزگار می نخورد ‌ ‌ ‌ ‌ بدین لطیفی و خوبی که روزگار شده ست
طرب ز باده و معشوق و باغ و گل خیزد ‌ ‌ ‌ ‌ طرب گزین تو که هنگامِ هر چهار شده ست

فلک بد عهد وبس نا استوارست[1] همه کارِ جهان ناپایدارست
هوائی دارد و آبی زمانه که با طبعِ جهان ناسازگارست

مرا هوایِ سحرگه پیامِ یار آورد نسیمِ بویِ بهشتی[2] ازان دیار آورد
دلم بمقدمِ او پر زلعل و دُر طبقی بدستِ مَردمِ چشمم پیِ نثار آورد
غلامِ فصلِ بهارم که هر ورقِ گلش مرا بتازه پیامی زرویِ یار آورد
کجاست بلبلِ خوش نغمه گو بیا و ببین که بادِ صبح نسیمی ز نوبهار آورد
بصد زبان نتوان گفت شکرِ این نعمت اگرچه از پسِ صدساله انتظار آورد

سخنوران که ترا در سخا سحاب نهند همی ثنایِ سخایِ تو بر سحاب کنند
زمانه غرقهٔ طوفانِ سیم و زر گردد گر اختران زسخایِ تو فتحِ باب کنند

گیرد قدر عِنانش و بوسد قضا رکاب گر پایِ و دست قصدِ رکاب و عنان کنند
هرگز نبالها نکند ابرِ نوبهار آن مکرمت که دستِ تو در یکزمان کنند

(۱) «ن ، ن» «فلک را عهد بس نا استوارست» بهتر مینماید .

(۲) «م ، م» «بهشتم» .

شعرست و بس که خواندنِ او نامِ مرد را | مشهورِ شهر و شهرهٔ خلقِ جهان کند

چهره کان ماهِ جبین میازد | از پیِ بردنِ دین میازد
دهنش چشمهٔ نوشست و درو | از سخن ماءِ مَعین میازد[1]
نی که حقّهٔ[2] صدفست از پیِ آنک | از صدف دُرِّ ثمین میازد
نی که حلقه ست و چو خاموش شود | باز از آن حلقه نگین میازد
نی شکر هست[3] و گهِ بذله درو | مغزها را شکرین میازد

سخن بلند و گرانمایه از ثنای تو شد | سخن بلند و گرانمایه بی سخا نشود
محلِّ نعمتِ توگر بهمّتِ تو رسد | کسی بمحنتِ افلاس مبتلا نشود

کهتر و مهتر از وضیع و شریف | همه از روزگار رنجورند
دوستان گر بدوستان نرسند | اندرین روزگار معذورند

بمعالجت[4] تنِ من زتو جز الم ندارد | بسرت که جز بر آتش دلِ من قدم ندارد

---

(۱) «ن، ن» «ز» . (۲) «ن، ن» «نیست چشمه» بهتر مینماید .

(۳) «ن، ن» «نی که پسته ست» بهتر بنظر میرسد .

(۴) باءِ بمعنی «بدلیت» یعنی بجا و عوضِ معالجه .

دل خود مدار گفتی بغم ای بحسن خرّم — بنمای آن دلی کو ز غم تو غم ندارد

گر مرا سودای عشقِ آن دهن کمتر شود — جانِ من کم رنج بیند دردِ من کمتر شود

با چنان حسن و لطافت با چنان بالا و لب — سخت نادر باشد ار سودای من کمتر شود

ترکانِ تو و وشاقِ خورشید — شمشیرزن و فلک سوارند

در بزم چو لاله دلگشایند — در رزم چو شیر پایدارند

در مجلسِ لهو جانفزایند — در حالتِ حرب جان نثارند

از پردهٔ لعب گر بناگاه — بر ماهِ فلک نظر گمارند

صد تیر بیک کمان نهاده — در دامنِ آسمان شمارند

صبا معشوقهٔ دلها ازان شد — کزو وقتِ سحر جانی برآسود

بچشمِ خود پریشانی نبیند — کسی کزوی پریشانی برآسود

سلیمان را همه حشمت ازان بود — که موری در بیابانی برآسود

نکوئی بر نکوروئی بماند — که از لبهاش دندانی برآسود

درِ شاهان بلند از بهر آن شد — کزو افتادهٔ آنی برآسود

زصد هزار محمّد که در جهان اید ... یکی بمنزلت و جاهِ مصطفیٰ نشود (۲)
اگر که عرصهٔ عالم پر از علی گردد ... یکی بعلم و شجاعت چو مرتضیٰ نشود
جهان اگرچه زموسیٰ و چوب خالی نیست ... یکی کلیم نگردد یکی عصا نشود

نیست ممکن که بوصلِ تو رسد کس بشتاب ... چکنم صبر کنم تا بمدارا برسد
وعدهٔ بوسه زامروز بفردا فکنی ... وای من گر نرسد بوسهٔ فردا برسد

بوسه را لبت از من بدلی قانع نیست ... قصد جان کرد و مقصد برسد یا نرسد
این چنین عشق که من دارم ازان لب که تراست ... هیچ شک نیست که این کار بدانجا نرسد

روزی هزار بار سرِ زلف بشکند ... ترسم بعهد و دوستیِ من همان کند
دایم همیکنم لب شیرینش را صفت ... آخر ببوسهٔ دل من شادمان کند

ز روزگار حذر کن ز گردگار بترس ... دگرت بر همه آفاق دسترس باشد
چو روزگار برآشفت و گردگار گرفت ... زوالِ دولتِ تو در یکی نفس باشد
نه گردگار بتدبیرِ خلق کار کند ... نه روزگار بفرمانِ هیچکس باشد

بهیچ وقتی اگر نامِ کهتری[1] شمری | مرا و نامِ مرا اندران شمار شمر
دران تبار که یک تن مخالفِ تو بود | ز روزگار ببارد دران تبار تبر
قمار کرد قمر با منازِع تو بعمر | سپرد عمرِ منازع دران قمارِ قمر
بخار غم ز سرم در برو ید اب دو چشم[2] | یکی مرا بزرگی ازین بخار بخر
اگر ز چشمِ تو خوشنو دیی شکار کنم | ز جامِ زهر بود مر مرا شکار شکر
چرا همیشه بجرم و خطای من نگری | بفضلِ خویش براین عذرِ چون نگار نگر
درید پردهٔ من بیشتر مدارِ فلک | تو نیز باقیِ پرده براین مدار مدر

زمن بقهر جدا کرد روزگار سه چیز | چنان سه چیز که مانند آن ندانم نیز
یکی لباسِ جوانی دوم امید و امل[3] | سیم حلاوتِ دیدارِ دوستانِ عزیز

شگفت نیست چو با تیغ در مصاف اید | که تیغِ کوه بلرزد ز دستِ تیغ زنش[4]

---

(۱) «ن، ن» «کهتران» درستست و این قطعه، در صنعت تجنیس مزدوج .

(۲) «ن، ن» برَوید زاب دو چشم، درستست .

(۳) «ن، ن» «امیدِ امل» و این ضبط را نیز وجهیست یعنی «امید آنکه تا آرزوئی برسم»

(۴) «ن، ن» مطابق متن، «ن، م» «دهی زدستِ زنش» یعنی از ضرب دست او .

لبِ ملوک همی بوسه بر بساطش داد — هنوز ناشده آب طراوتش کهنش[1]

بقمر فروغ بخشد رخ همچو گلستانش — زشکر خراج خواهد لبِ لعلِ دلستانش
عجب اینکه دیده هردم دهدم نشانِ دلها — بحوالیِ دهانی که نداد کس نشانش

بی دوست ماندهام چو ترا دوست خواندهام — کز دوست دوستانه ندیدم جزای خویش
گر عاشقی خطاست بنزدیکِ عاقلان — آن عاشقم که خوش بودم با بلایِ خویش
ماهی و دل هوایِ تراکرده است خوش — خرم دلی بود که گزیند هوایِ خویش
آنم که تا اجل نرسد در قفایِ من — یابی دعایِ خیرِ من اندر قفایِ خویش
تحسین کند فلک چو بخوانم ثنایِ تو — برمن سخا کنی چو ببینی ثنایِ خویش

ای رویِ تو چو خلد و لبانت چو سلسبیل — بر خلد و سلسبیلِ تو جان و دلم سبیل
در طاعتِ هوایِ تو آمد دلم از آنک — از طاعتست یافتنِ خلد و سلسبیل
ناهید پیشِ طلعتِ تو کی دهد فروغ — خورشید پیشِ عارضِ تو کی بود جمیل
بغدادِ حسن و مصرِ جمالی و چشمِ من — بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل[2]
از بارِ رنجِ هجرِ تو قدم بود چو دال[3] — وز دست زخمِ هجرِ تو خدم بود چو نیل

---

(۱) «ن، ن» «هنوز ناشده از لب طراوتِ لبنش» درستست.

(۲) بعد از این بیت در «م، م» «با چشمِ من بساز که خوبی و خرمی - هم دجله را قرین شد و هم نیل را عدیل».

(۳) «م، م» «از بارِ رنجِ بی تو تنِ من شده چو نال - وز زخمِ دست بی تو برِ من شده چو نیل».

ثنا بنامِ تو رغبت همیکند همه وقت / جهان بروی تو خرّم بود همی همه سال
چو عمّکانشان بشراب و چو مفلسان بدرم / چو دوستان تو بِصال و چو بوستان نهال

نه وعده و نه پیام و نه نامه و نه رسول / بدین دلیل نباشد مرا امید قبول
امیدِ وصلِ تو دارم همی و حاصل نیست / ز فرقتِ تو امیدِ مرا امید حصول

اگر بشعر روا باشدی نبوّتِ شعر / چه مایه شاعرِ فحل آمدی زامّتِ من
حریم حرمتِ او[1] گر حرم شده ست چرا ست / ازین حرم همه حرمان نصیبِ حرمت من
مرا ولی نعم جز کفِ جوادِ تو نیست / ز دولتِ کرم و جودِ تست نعمتِ من
نعوذ بالله اگر من بجایِ نعمتِ تو / همان کنم که تو کردی بجایِ خدمتِ من

حسامش را لقب داده ست نصرت / بر آب[2] نیل رنگِ آتش افشان
که رنگِ آب دارو در نمایش / ولیکن آتش افشاند بمیدان
چو تو هرگز نبوده ست و نباشد / جوانبخت و سخی طبع و سخندان
همی احسان کنی با خلق دائم / ازان کرده است ایزد با تو احسان
همه داری عزیز آزادگان را / زبهر آن عزیزت کرده یزدان

---

(۱) «ن، ن» «تو» مناسبست.

(۲) شاید «سراب»

خداوندا اگرچه پیش ازین عهد — زمن نامی نبود اندر خراسان
بقولِ تو مرا بنواخت خسرو — بسعیِ تو مرا بنواخت سلطان

چون زلفِ تو بیقرارم از تو — چون چشمِ تو با خمارم از تو
ای گشته چو روزگار بدعهد — سرگشتهٔ روزگارم از تو
ای حسنِ تو بیشمار گشته — در حسرتِ بیشمارم از تو
پر آبِ دو دیده شد کنارم — تا گشت تهی کنارم از تو
از بیخبری که من شدستم — حقّا که خبر ندارم از تو

بادِ سحر که سویِ من آرد پیامِ او — اوّل غلامِ بادم و دوم غلامِ او
شادم ز دل که بستهٔ زلفِ دوتایِ اوست — دل بندهٔ دو سلسلهٔ مشکفامِ او

ای طرّه هایِ خوبان از نافهٔ تو بوئی — هژده هزار عالم در عرصهٔ تو گوئی
چون شمع جمله وادی پروانهٔ همت را — وانگه ز تو ندیده پروانه هیچ روئی
حسنِ هزار لیلی از گلبنِ تو رنگی — عشقِ هزار مجنون از جرعهٔ تو بوئی
ای دستِ غارتِ تو در چارسویِ عشقت — سرهایِ گردنان را آویخته بموئی
کامِ دلی برآور از دولتِ جمالت — تا کامِ دل بیابی از دولتِ نکوئی

تا بشنیدم که ناتوانی — دلتنگ شدم چنانکه دانی
گفتم شخصی بدان لطیفی — افسوس بود بناتوانی

افتاد ز هاتفی بگوشم ناگاه ندای آسمانی
کان نیست بنا توانی افسوس کافسوس مه وست زندگانی

من نگویم با بر مانندی که نکو ناید از خردمندی
او همیبارد و همی گرید تو همیبخشی و همی خندی

دلداری و دل راز سر عشوه فریبی (×) جانانی و جان را همه در وعده گدازی
هرگز نرسد از تو دل من بنوازش یا عادت خوبان نبود بنده نوازی

رُباعیّات

دارم سر آنکه امشب آیم برت تا لب بلبت بر نهم و بر برت
تو پای نهی ز ناز بر چشم و ترم (۱) من سر نهم از نیاز بر خاک درت

دل در غم آن لعل شکربار برفت زاندیشهٔ من قوت تکرار برفت
علمی که بعمر خویش حاصل کردم (۲) بر یاد لبش جملهٔ بیکبار برفت

---

(۱) «ن، ن» «بر چشم و سرم» و متن بهتر است .

(۲) خواجه حافظ - «علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد - ترسم ان نرگس مستانه بیغما ببرد» .

چندان ز فراق در زیانم که مپرس | چندان ز غمت بسوخت جانم که مپرس
چندان بگریست دیدگانم که مپرس | گفتی که چگونهٔ چنانم که مپرس

هر شب ز غمِ هجرِ تو رنجور ترم | وز بادهٔ هجرانِ تو مخمور ترم
وانروز که گویم بتو نزدیکترم | چون نیک نگه کنم بسی دور ترم

پاورقی صفحه (۵۰۸)

(×) در یک نسخهٔ خطی کتابخانهٔ فاضل محترم آقای حاج حسین آقا ملک (که ظاهراً در اواخر قرن دهم هجری نوشته شده است) این بیت بیت دوم غزلیست که اینک نگاشته میشود:

ای زلفِ تو چون وعدهٔ وصلت بدرازی | خوبیت حقیقت شده و وعده مجازی
دلداریِ دل را همه در عشق فریبی | جانانی و جان را همه در وعده گدازی
ابرویِ بطاقِ تو دو محرابِ نمازست | لیکن سخنت نیست گهِ وعده نمازی

«بطاق» کمانی و یکتا «نمازی» «پاک و پاکیزه و بیغش»

نشنیده‌ام از کس که بنازید بتنگی | تا چند بچشم و دهنِ تنگ بنازی
بر هیچ سبب لاف ز نیکیت روا نیست | جز در عددِ عمرِ خداوند درازی

«نیکیت» غلط و مطابق «ن، ن» «تنگیت» درستست و شعر تکلف آمیز و ظاهراً معنی آنکه لاف از تنگی چشم و دهن نباید و جز در شماره سالیان زندگانی خداوندگار درازی نشاید.

لشکرکش و دشمن کُش و دین گستر و کین ور | التسز ملکِ عالمِ عادل شهِ غازی

در «ن، ن» بیت دوم «همه از عشوه» بیت سوم «چو محراب» بیت چهارم بنازند بیت ششم، مصراع اول «لشکرکشِ کافرکُشِ دین گسترِ کین توز»

تعلیقات و حواشی

۱) - مجدالدّین ابوالقاسم علی، چنانکه شیوهٔ مشاهیرِ معارفِ علویان، و ساداتِ آن زمان، و چندین قرن بعد نیز بوده، و در روزگارِ ما نیز گاهی مشاهده میشود گیسوانِ خود را بر می‌تافته است، و ادیب صابر بدین موضوع اشاره کرده میگوید:

گرچه مر سادات را گیسو بُوَد منشورِ فخر　　تو بدین عالی نسب منشورِ فخرِ گیسوی

شاهِ ساداتست و گیسو بر سرِ او تاجِ او　　تاجِ پرگوهر چه باشد تاجُ تاجِ گیسویست

حکیم ناصرخسرو علوی:

گیسویِ من بسویِ من بدو ریحانست　　گر بچشمِ تو همی تافته مار آید

افصح المتکلّمین سعدی:

«شیادی گیسوان برتافت که من عَلَوِیم»

۲) - نه در غنچه کامل شود قوّتِ گل　　نه در بوته حاصل شود صَفوتِ زر

«بتثلیث صاد» استفهام تقریری و معنی آنست که همانا قوّت گل در غنچه کامل میگردد و صفا و سره بودن زر در بوته حاصل میشود.

۳) - خایسک ، بکسر ثالث و سکون سین بی نقطه «چکوچ» پتک و چکش زرگری و جز آن باشد.

۴) - ادیب صابر در قصیده در ستایش مجدالدّین ابوالقاسم علی رئیس خراسان گوید :

شعری که مرا رشید گفتست گفتند که بحر او چنینست

این شعر چو شعر او نباشد کان خان بزرگ و این تگینست

یعنی شعر من بقیاس با شعر او مانند شاهزاده و امیر در برابر خان بزرگ و شاهنشاه هست و قدری ندارد.

۵) - رشیدالدّین - را بسبب حقارت جثّه «وطواط» بمعنی خفاش مرغ شب پره ، میگفته اند - در مدرسهٔ نظامیهٔ بلخ بتحصیل اشتغال ورزیده - چون سنجر بسبب عصیان اتسز بخوارزم لشگر کشید و قلعهٔ «هزاراسب» را محاصره کرد انوری که در ملازمت سلطان بود این رباعی گفت و بر تیری نوشت و در قلعه انداخت :

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست وز دولت و اقبال جهان کسب تراست

امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست

رشید این رباعی در جواب گفت و بعسکر سلطان افکند :

ای شاه بجامت می صافیست نه دُرد اعدای ترا ز غصه خون باید خورد

گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد یک خر ز هزار اسب نتواند برد

سنجر خشمگین شد و سوگند یاد کرد که چون بر شید دست یابد بفرماید تا هفت اندام اورا از یکدیگر جدا کنند و چون دژ هزار اسب گشوده شد و طواط بمنتجب الدین بدیع اتابک جوینی رئیس دیوان رسائل سلطان سنجر پناه برد ـ وی در خلوتی بسلطان گفت : و طواط مرغی خرد است اورا بدو پاره زنند ـ پادشاه ازین مطایبه بخندید و جان وطواط ببخشید ـ منتجب الدین مذکور از ارباب فضل و ادب و در نظم و نثر ماهر بوده و « عتبة الکتبة » در شیوهٔ ترسّل و صنعت کتابت ساخته و پرداختهٔ اوست ـ از اشعارش این چند بیت ذکر میشود :

ازین باآب تر روئی نباشد ... وزین پر تاب تر موئی نباشد
چو رنگ خدّ تو زنگی نخیزد ... چو بوی جعد تو بوئی نباشد
دران خطّه که نام او بهشتست ... بسان کوی تو کوئی نباشد
چو چشم من بعالم هیچ کس را ... زخونابه روان جوئی نباشد
زعشقت در تکاپویم تو دانی ... که عاشق بی تکاپوئی نباشد

امّا « اتسز خوارزمشاه » پس از شش ماه آوارگی بذیل عنایت « ناصر الدین ابو الفتح طاهر بن فخر الملک » وزیر سلطان سنجر توسّل جست و بواسطهٔ وی بنظر عفو و مرحمت سلطان ملحوظ آمد ـ و انوری درین واقعه میگوید :

نصر فزاینده باد ناصر دین را ... صدر جهان خواجهٔ زمان و زمین را
صاحب ابو الفتح طاهر انکه ز رایش ... صبح سعادت دمید دولت و دین را
رای تو بود انکه درهوای ممالک ... رایحهٔ صلح داد صرصر کین را
رحم تو کرد انکه فیض رحمت سلطان ... بدرقه شد یک جهان چنین و انین را
ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش ... مثله کند شیر چرخ و شیر عرین را

حصنِ هزار اسب اگرچه بر درِ آن ملک — سدِ قدمیست حصنهایِ حصین را
کعبهٔ دهلیزِ شه چو دید فصیلش — سَجدَه کنان بر زمین نهاد جبین را
غیبتِ خوارزمشاه چون پسِ شش ماه — چشمهٔ خون دید چشمِ حادِثَه بین را
دست بفتراکِ اصطناعِ تو در زد — مُعتَصِمِ ملک ساخت حبلِ متین را

۶ - فصیل : دیوارِ کوچک درونِ حصار یا درونِ بارهٔ شهر .

۷ - دهلیز : سراپردهٔ سلطنتی - چادرپوش - خیمهٔ بزرگی که دران برای صنوفِ چاکران و مقربانِ سلطنت جایِ مخصوص داشته و جایگاه سلطان یا امیر در وسطِ آن باشد

۸ - مطابقِ نقلِ استاد بدیع الزمان ، شهاب الدین ابو عبدالله یاقوت بن عبدالله حَمَوی بغدادی صاحبِ معجم الأدباء ، ومعجم البلدان ، درگذشتِ وطواط در سال (۵۷۳) ضبط کرده است و استاد قولِ یاقوت را بسبب قربِ عهد ظاهراً ارجح دانسته اند - بنده نیز دقت و اهتمامِ وی را بصحتِ ضبط مسلّم میدانم .

۹ - انوری را خدایگانِ جهان — پیش خود خواند و دست داد ش دو

مراد آنست که اجازتِ دستبوسی و جلوس داد - چنانکه میگوید :

تابشِ رایِ سایهٔ یزدان — منّت آفتاب باطل کرد
آنچه با من ز لطف کرد امروز — در بهار آفتاب با گل کرد
کرمش با پَیَرد گشت مرا — شرفِ دستبوس حاصل کرد
خدمتِ خاکِ درگهش همه عمر — جانِ من بنده همرهِ دل کرد

۱۰ - و نیز عبدالواسع جبلی در ستایشِ ادیب صابر گوید :

اشعارِ صابر بن سماعیل ملک را — چون چرخ پر ستارهٔ زاهر کند همی
هست او بهمیز شعر او زبنان خویش — هردم هزار معجزه ظاهر کند همی

طبعش بگاهِ نظم چو مانی بگاهِ نقش | فعلِ بدیع و صنعتِ ماهر کند همی
ای آنکه از عیوبِ جهان را خصالِ تو | چون عنصرِ شریفِ تو طاهر کند همی
کینِ تو آنچه دستِ نبی کرد با قمر | با جانِ دشمنانِ مجاهر کند همی
آفاق را چنانکه طبایعِ جبال را | طبعِ تو پرفنونِ جواهر کند همی
ایام چون بنفشه و نرگس عدوت را | با پشتِ گوژ و دیدهٔ ساهر کند همی

۱۱ - انوری قصیدهٔ بدین مطلع :

ای مسلمانان فغان از جورِ چرخِ چنبری | وز نفاقِ تیر و قصدِ ماه و کیدِ مشتری

در برائت ساحت خویش از هجای اهل بلخ سروده و «مجدالدین ابوطالب» و «قاضی حمیدالدین» و دیگران را ستوده است ونیز در مدح قاضی مذکور میگوید :

بحمد و ثنا چون کنم رایِ نظمی | نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بِنامی جنابِ حمیدی | اگر وحی باشد هراسان فرستم

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیثِ مصطفی | از مقاماتِ حمیدالدین شد اکنون ترّهات

۱۲ - بتو هر ساله رسد مُهری با پنصدگانی ، ظاهراً یعنی کیسهٔ سرمهر محتویِ پانصد دینار زر

۱۳ - ... مازار از من ، یعنی «از من میازار» آزرده مشو .

۱۴ - گر اجل جانِ وَرزگان برد ، ورزگان ، بمعنی برزگران و کشتکاران .

۱۵ - سیف الدّین عماد الدّوله فرامرز بن دستم ، که عمادی نخست بدرگاه وی پیوسته معلوم نیست که بعد از (۵۱۵) چند سال در قیدِ حیات بوده است - تقیّ الدین کاشی وفات عمادی را در (۵۷۳) و محمّد اقبال پنجابی طابع راحة الصّدور در (۵۸۲) نگاشته است وقولِ اخیر مسلّماً درست نیست زیرا عمادی مدّاح طغرلِ اوّل بوده است

نه طغرلِ ثانی » ابوطالب طغرل بن ارسلان که در « ۵۸۲ » در سلطنت استقلال یافت و در بیست و چهارم جمادی الآخره (۵۹۰) در ری کشته شد ، اما اگر بقولِ نخستین اعتماد کنیم باید بگوئیم در سال (۵۱۵) که شاعری مشهور بوده لااقل سی سال ، و بهنگام مرگ هشتاد و هشت سال داشته است و چندان مستبعد نیست .

۱۶ - دقیقی : در مدح امیر سعید محمّد مظفّر محتاج چغانی - در قصیدهٔ میگوید :

ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان ملک وی کرده جود کف ترا پاسبان خویش

ادیب صابر مصراع اوّل این بیت را بدینگونه آورده است . « ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش »

۱۷ - کرا تخت و شمشیر و . . . . یعنی آنکه دارای تخت و تیغ و دینار باشد برای او قامت سرو آسا داشتن و از نژاد پادشاهان کیان « بزرگ » بودن لازم و ضرور نیست

۱۸ - ترجمان البلاغه ، که رشید وطواط در حدائق السحر گوید - ابیات و شواهد آن کتاب را بس ناخوش یافتم همه از راه تکلّف و از روی تعسّف فراهم آورده و با اینهمه از انواع زلل و اقسام خلل خالی نبود ، از کیست ؟ - گویا مصنّف آن فرخی شاعر دربار سلطان محمود غزنوی نباشد - زیرا عبارت وطواط در تعریف صنعتِ بدیعی « سهل و ممتنع » چنینست ، شعری باشد که آسان نماید اما مثلِ آن دشوار بتوان گفتن - در تازی این فن « بحتری » راست و در پارسی « فرخی » را و بعیدست که فرخی را بسهولت و امتناع سخن وی بستاید و مؤلّفِ وی را ناخوش و متکلّف و خلل آمیز بخواند در « کتابخانهٔ ملی ملك » ، کتابی بنام ترجمان البلاغه تصنیف محمّد بن عمر الرّادویانی ، بی ذکر تاریخ تألیف بنظر آمد ، که باهتمام و تصحیح آقای « احمد آتش » از نسخهٔ منحصر بفرد آن عکس برداری و در « استانبول » طبع شده و تاریخ تحریر آن در اواخر

رمضان سال پانصد و هفت هجریست ، یقیناً این کتاب نیز همان ترجمان البلاغه ، که رشید وطواط نام مسرد نتواند بود - چه بر فرض آنکه تاریخ تألیف و استنساخ آن ، هر دو در (۵۰۷) باشد ، اتسز در سنهٔ مذکور بیش از هفده سال و مقام پادشاهی بلکه امارت هم نداشته است و چگونه میتوان گفت که رشید ، درین موقع او را بدین نعوت وصف میکند : « خداوند ولی النعم ملک عالم عادل خوارزمشاه منصور مؤید ... بر طرف بساط عالی که سجده گاه جباران و بوسه جای قهارانست ... هر چند که این جمله که آورده شد غیضیست از فیض آنچه پادشاه اسلام خلدالله ملکه را از اقسام فصاحت و بلاغت حاصلست ... »

۱۹ - سَعتَری در عربی - شوخ و بیباک و جوانمرد و دلاور - و در سیاق پارسی یاء آن تشدید ندارد و ظاهراً بمعنی معشوق زیبا و چالاک یا سرکش و بغرور حسن نازان گفته میشود - منوچهری گوید :

که هست این عروس بمهر خدای　　پریچهره سعتری منظرے

ناصر خسرو فرماید :

فخر چه داری بغر لهای نغز　　در صفت روی بت سعتری

۲۰ - ابن خلکان ، در « وفیات الأعیان » نسب سلطان سنجر را چنین ذکر میکند : « سنجر بن ملکشاه بن الب ارسلان بن داود بن میکائیل بن سلجوق » ولادت او را در « سنجار » و اسم او را بدستور پدرش ملکشاه ، مأخوذ از نام آن شهر میداند . و نیز تصریح دارد که وی پنج روز باخر رجب مانده سال (۴۷۹) ، مطابق ضبط یاقوت حموی ، قدم بعرصهٔ وجود نهاد .

۲۱ - اَتسِز ، از ترکی - آت - آذ بمعنی « نام » و « سِز » ادات سلب

و مجموع بمعنی « بی نام » و این تفألیست برای ماندن و نمردن کودک در بلاد ترکستان
یا از « آتْ » بمعنی گوشت و « سِیزْ » ادات سلب ، و مجموعاً یعنی « بی گوشت »

۲۲ - بی‌جگران ، بیمناکان ، بددلان ، ترسندگان ، جبانان ، بجای « قوی گردنان بی جگران » بیشتر « قوی گردنان بی جگر » میگویند - و در امثال آن علامت جمع را از صفت دوم حذف میکنند - مولوی فرماید :

تو نازنین جهانی کجا توانی کرد   ولیکن این عمل رهروان چالاکست

امّا اثبات علامت جمع در صفت ثانی نیز درستست . منوچهری گوید :

همیزاد این دختر سر سپید   چو پیرانِ فرتوتِ پنبه سران

نشستند زاغان بپالینشان   چنو دایگانِ سیه معجران

۲۳ - خَرْخیز - شهری از ختا و ختن که مشک خوب در آنجا میشود .. برهان قاطع

۲۴ - عَسْکَر - محلّی که شکرنی آنجا خوب و بسیار بوده است ، خاقانی فرماید :

طبع کافی که عسکرِ هنرست   چون نیِ عسکری همه شکّرست

۲۵ - شهنشاه سنجر که ببستد بخنجر   روانِ ملکشاه و الب ارسلان را -
شاید مقصود استاد این بوده است که : سنجر بدستیاری خنجر فرمانِ روان و حکم مطاع ملکشاه و الب ارسلان را دارا گشت - امّا متبادر بذهن آنست که جان این دو پادشاه « پدر - دنیای خویش » را بخنجر خود گرفت و آنان را هلاک کرد !

۲۶ - صاحب قران ، ملک‌الملوک ، شاهنشاه ، شخصی که در قرن و عصر خود یگانه و بیمانند و بدانشی سرآمد باشد و لفظ قران را بمعنی « قَرْن » گفته اند خاقانی فرماید

بلی شاعری بود صاحبِ قِران　　　بمدوح صاحب قران عنصری

سعدی فرماید :

خسرو صاحب قران غوثِ زمان بونصر سعد　　　آنکه اخلاقش پسندیده ست و اوصافش گزین

۲۷ - از انسان که عیب این غیب دان را ، گمان میکنم ... که عیب ایزدِ غیب دان را » درست باشد .

۲۸ - یارِ غار : اسم یا نعتیست که نخست برای « ابوبکر صدیق » وضع کرده اند

سعدی فرماید :

ای یار غارِ سیّد و صدیق و راهبر　　　مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا

مراد از سیّد حضرت ختمی مرتبت صلّی الله علیه و آله و سلّم میباشد - چنانکه افصح المتکلمین در بوستان میگوید :

سزد گر بعهدش بنازم چنان　　　که سیّد بدوران نوشیروان

ولی کسی را نیز که در آسودگی و رنج مصاحب و مخصوصاً در شدّت حال ، یار و غمخوار و همدم آدمی باشد ، « یارِ غار » مینامند

۲۹ - حامله ، بمعنی زن آبستن ، منوچهری گوید : بسان یکی زنگی حامله - شکم کرده هنگام زادن گران .

۳۰ - نفیِ نژادِ آدم و حوّا کند همی - یعنی همهٔ آدمیان و زادگانِ آدم و حوّا را هلاک میکند .

۳۱ - زان رزمها که غایت سودا کند همی ، یعنی از آن جنگها که سودای مخالفان ترا از میان میبرد و امیدشان را بدل بیأس میسازد .

۳۲ - زلفش اگر خضر پیامبر نشد ، گویا « پیامبر » مینوشته و « پیمبر »

میخوانده اند . کسائی مروزی در مدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام گوید :

مدحت کن و بستای کسی را که پیامبر بستود و ثنا کرد و بدو داد همه کار

علم همه عالم بعلی داد پیامبر چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار

۳۳ - « خسروا پیری و ضعف آمده مهمان من ... » قصیده در مدح علاءالدّین اتسز خوارزمشاهست و درین مورد بسبب شیخوخت و ناتوانی از اینکه باستقبال و پیشواز رفته است پوزش میجوید .

۳۴ - « ... چون شفا با انگبین » اشارتست بآیهٔ (۷۱) از سورهٔ النحل : « فیهِ شِفاءٌ لِلنّاسِ اِنَّ فی ذٰلِکَ لَآیَةً لِقَوْمٍ یَتَفَکَّرُونَ » .

۳۵ - « صِفّین » موضعیست نزدیک رَقّه در کنار فرات و دران موضع غرّهٔ صفر سنهٔ سی و هفت هجری میان علی کَرَّمَ اللهُ وَجْهَه و معاویة بن ابی سفیان جنگ عظیم واقع شد ... منتهی الأرب

۳۶ - نظاره « نظّاره » منوچهری گوید : « صبحِ نخستین نمود روی بنظارگان »

عبدالواسع جبلی :

« چون خضر زندگانیِ بسیار یافت آنک درصحن او نهاد ز بهر نظاره پای »

حافظ : « سخن درست بگویم نمیتوانم دید که می خورند حریفان و من نظاره کنم »

نظامی : « گیرم که مرا دو دیده بستند آخر دگران نظاره هستند »

۳۷ - ... « گوئی لب او عیسی مریم شد و من سام » حضرت عیسی چند مرده را زنده ساخت که یکی از آنان سام بن نوح بود - دیگری عازر « العاوار Lazarun »

خاقانی فرماید : « چگونه ساخت از گل مرغ عیسی چگونه کرد شخصِ عازر احیا »

۳۸ - ای بار خدائی که ببخشید جهان را . . .» باید دانست که بار خدا میگویند وازان گاهی «خدیو و پادشاه وشاهنشاه وسرور مهتر» وگاهی «دادار جهان آفرین» اراده میکنند - شاعر در مدح امیر عضدالدوله دیلمی گوید :

«مهترا بار خدایا ملک بغداد ا   سده سی ودوم بر تو مبارک بادا»

سعدی در توحید فرماید :

«بار خدایا مهیمنی و مبرهن   وز همه عیبی منزّهی و مبرّا»

امّا ایزد و «یزدان» مترادف لفظ «اَللّه» وتنها معنی آفرینندهٔ هستی ویگانه معبود بحق میباشد . سعدی در توحید فرماید : «اول دفتر بنام ایزد دانا . . .» نظامی گوید : «وگرنه بیزدان که تا بوده ام - بمی دامن لب نیالوده ام»

۳۹ - منظر بسی بود که بنجبر تبه شود . . .» یعنی بسا اتفاق افتد که شخصی خوب دیدار وخوش منظر باشد ولی آزمایش خوی وآگاهی از سیرت وی حسن صورت وهیرود اورا از میان ببرد وبچشم خرد هیچ نماید امّا سیرت ممدوح در خور صورت اوست زیبا ونیکوست .

۴۰ - اگر میانهٔ او راه خشک یافت کلیم . . .» خداوند یکتا موسی کلیم را فرمود تا عصای خود را بنیل زد و دریا شکافته شد «فَاَوْحَیْنا اِلی مُوسی اَنِ اضْرِب بِعَصاكَ الْبَحْرَ فَانْفَلَقَ . . .» آیهٔ ۶۳ از «سورة الشُّعَراء» وموسی وهمه همراهان او نجات یافتند «وَاَنْجَیْنا مُوسی وَمَنْ مَعَهُ اَجْمَعِینَ» آیه ۶۵ از همان سوره» امّا پسر نوح از ترس طوفان بکوه پناه برد وآب کوه را فراگرفت وغرقه گشت . «قالَ سَاٰوِی اِلی جَبَلٍ یَعْصِمُنی مِنَ الْماءِ . . . فَکانَ مِنَ الْمُغْرَقِینَ» آیهٔ ۴۵ از «سورهٔ هود» .

۴۱ - عُروَة بن حِزام » عاشق عفراء ، شخصی از « بَنی عُذره » بوده است (عُذَر) و « عُذرَة » نام قبیله ایست در یمن که بشدتِ عشق موصوف و بکمال عفت معروفند ، شرف الدین ابوعبدالله محمد بن سعید مصری بوصیری ، در قصیدهٔ معروف « بُردَه » میگوید :

یا لائِمی فی الهَوَی العُذرِیّ مَعذِرَةً   مِنّی اِلَیکَ وَلَوْ اَنصَفتَ لَم تَلُمِ

و عشق عُذری « عشق پاک و بی آلایش » یا عشق افلاطونیست .

۴۲ - « اگر ز خاک حبر داشتی وجود ترا ... » یعنی اگر شیطان خبر داشت که تو از دودمان آدمِ خاکی یا از خاک قدم بعرصه گاه هستی خواهی نهاد با بوالبشر خواهی نخواهی سجده میکرد - مرحوم حاجی معتضد الدوله گفته است :

گر خاک چون تو لُعبَت از نسل آدم آید   بر جهل باد لعنت کابلیس هم ندانست

۴۳ - « رَوِیّ » حرف قافیهٔ شعر و « رِدف » یکی از حروف علت که پیش از حرف روی بی فاصله آورند .

۴۴ - مالکِ اَشتَر ، پسر حارثِ نَخَعی » از یاران علی علیه السلام و دستوری که امیرالمؤمنین در هنگامِ تفویضِ حکومت مصر بوی مرقوم داشته در نهج البلاغه مسطور و مشهور است - در وقت ورود بمصر بخوردن عسل زهرآگین بجوار رحمت پروردگار شتافت و معاویه گفت : « اِنَّ لِلّهِ جُنُوداً مِنَ العَسَلِ »

۴۵) - ... از گردش زمانه تو بی درگل و گلاب » یعنی در کمال خوشی و شکفتگی خاطر و نهایت کامرانی هستی - کمال الدین اسمعیل در درد چشم گوید :

یارب مبا دکس چو من اندر گل و گلاب   چشمم گلِ شکفته و اشکم گلابِ تلخ

۴۶) - والشمس ... » شاید چنین درست باشد « والشمس تکبر

عَنْ حَلْيٍ وَعَنْ حُلَلٍ » یعنی قدر خورشید از اینکه او را بزیور و گوهر بیارایند یا جامه های گرانبها و نو بافته بروی بپوشند برترست .

۴۷ - شهریار ، مرکّب از « شهر » و « یار » یعنی نگاهبان و پاسدار و حافظ مملکت ، چه شهر بمعنی کشورست . فردوسی گوید : « ترا بانوی شهر ایران کنم » و « یار » بمعنی دستگیر و یاور و نگاهدارنده ، حافظ فرماید :

دام سختست مگر یار شود لطف خدا ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطانِ رجیم

۴۸ - « گلفشان » یعنی گلفشانی ، خواجه حافظ میفرماید :

می خواه و گلفشان کن از دهر چه میجوئی این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

افشان ، بمعنی « افشانی - افشاندن » در بعضی موارد دیگر نیز گفته شده است نظامی میفرماید :

باد مبارک گهر افشانِ او بر مَلِکی کاین گهرست آنِ او

۴۹ - قُسّ بن ساعدة الأیادیّ » - خطیبی بحکمت و بلاغت مشهور بود و بیگانگی خدا و حشر و روز جزا ایمان داشت و اعراب را بترک بت پرستی و عبادت ایزد یکتا میخواند - زندگانی دراز یافت و اندکی پیش از بعثت پیغمبر خاتم صلّی الله علیه و آله و سلّم درگذشت .

۵۰) - « چو حق خسپاره بنماید مگر باطل شود باطل » اشارتست بآیهٔ « ۸۳ » از سورهٔ الأسراء . . . . إنَّ الباطِلَ کانَ زَهُوقاً » مگر ، بمعنی « همانا » و مفید تحقیقست ، ابوالمحاسن ازرقی هروی گوید :

« نبرد مگر صحن او را بالی مهندس با ندیشهٔ عنقا بشهپر »

سعدی فرماید : «

مگر آدمی نبودی که اسیرِ دیو ماندی　　　　که فرشته ره ندارد بمکانِ آدمیت

۵۱ - فرشته ایست مگر در لباس اهرمن » میتوان پنداشت که کاتب بجای « اهرمین » بمعنی دیو وشیطان « اهرمن » نوشته است ولی بهتر آنست که اصل را « آهرِمَن » پنداریم . ناصرخسرو فرماید :

ای ستمگر فلک ای خواهرِ آهرمن　　　　چون نگوئی که چه افتاد ترا با من

—

من ز حرب ِ چو تو آهرمن کی ترسم　　　　که مرا طاعت تیغست وخرد جوشن

—

خاصه امروز نبینی که همی ایدون　　　　بر سر خلق خدائی کند آهرمن

۵۲ - « تا بُوَد از بودن طبیعت کلّی - عُمر زمانی قِوامِ شخص مکانی »

حکما گویند موجود یا جسمانی و طبیعیست یا مجرّد - وآنکه جسمانیست بناچار در مکانی قرار گیرد و تغیّر پذیرد و زمانی باشد - امّا آنکه مجرّدست دیگر گونی ندارد و در زمان واقع نشود و طبیعت نباشد و مکان نخواهد و طبیعت بطور کلّی مبدء تغیّر را گویند - و در بیت بعد ازین شعر دعا میکند که عزتِ ممدوح پاینده و عمر وی پایدار باد

۵۳ - اَحنَف ، ابو بحر ضَحّاک ، یا « صخر » بن قیس بن مُعاویه بن حصین بن عباده .... تمیمی » مشهور بحلم - سرورِ بنی تمیم و از بزرگان تابعین بود و آن قبیله باشارت وی دین اسلام را پذیرفتند - زمان پیغمبر خاتم را دریافت ولی بصحبت آن حضرت فائز نشد و در زمان عمر بدیدار او آمد و از او و عثمان و علی علیه السّلام روایت اخبار کرد و حسن بصری از وی فرا گرفت - در

واقعهٔ صِفّین از همراهان امیرالمؤمنین[۴] بود - روزی معاویه او را گفت ای احنف والله هرگاه پیگار صفّین را بیاد می‌آورم آتشِ خشم در دل من روشن میشود احنف گفت ای معاویه بخدا قسم که آن دلها که بدان ترا دشمن میداشتیم همچنان در سینه های ماست و شمشیرهائی که با آن با تو میجنگیدیم در نیام داریم اگر براه پیگار آهسته قدم گذاری ما بعرصهٔ حرب میشتابیم . . . این سخن گفت واز مجلس معاویه بیرون رفت . . . عمری دراز یافت و در کوفه بسال ۶۷ «یا» ۶۸ یا «۷۰» یا «۷۱» درگذشت وقول اول مشهورتر است

۵۴) - برلباسِ طرب طراز کنیم - از سرِ زلفِ نیکوانِ طراز

طراز ، در مصراع اول - نقش و نگار و زینت و زردوزی ، ملیله دوزیِ ، اطرافِ جامه ، حافظ فرماید :

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع ❊ که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

و در مصراع ثانی ، شهری حسن خیز در حدود چین که مُشک خوب از آنجا آورند ونیز شهری از بدخشان که اهل آن زیبا رخسارند .

۵۵) - . . . معزّ و معاز » حتماً غلطست وشاید صحیح «مَفرّ و مَفاز» یعنی گریزگاه و پناهگاه و وسیلهٔ فلاح و نجات ، باشد .

۵۶) - . . . روی وطبع از جنگ و چنگ - باز دار و خوش کن و بگذار و بنواز ای پسر » تقدیم و تأخیر الفاظ بیت باعث دشواری فهم معنی شده است و مقصود انکه ، روی خوش کن و طبع را از جنگ باز دار و آنرا بگذار و ترک گوی و چنگ را بنواز

۵۷ - حُورالعین ، حور ، جمع حَوراء ، است یعنی زنی که سپیدیِ چشمش بسیار سپید و سیاهی چشمش سخت سیاه و سیاهٔ چشمش گرد و پلکهای آن باریک باشد «عِین» جمع «عَیناء» زن فراخ چشم .

۵۸) - آل غسّان : از ملوک شام ، نخستین آنان ، جفنة بن عمرو بن ثعلبه ، و بازپسین آنان «جبلة بن ایهم» ممدوح ، ابوالولید حسان بن ثابت انصاری شاعر پیمبر و اشعر شعرای مخضرمین بوده است ، مُخضرَم ، کسیست که جاهلیت واسلام را دریافته ، یا مخصوصاً شاعری که این دوزمان رادرک کرده است .

۵۹ - «به پیری زکریا و طاعت یحیی» زکریا پدر «یحیی» علیهما السلام به پیری فرتوت وزن وی نازا بود - از درگاه یزدان فرزندی و جانشینی صالح درخواست و خداوند حاجت وی برآورد . «قال ربّ انّی وهن العظم منّی واشتعل الرّأس شیباً وکانت امرأتی عاقراً فهب لی من لدنک ولیّاً» ... «واجعله ربّ رضیّاً» «یا زکریّا انّا نبشّرک بغلام اسمه یحیی» سوره مریم ، آیات (۳) و (۵) (۶) (۷)

۶۰) - زعفو وحلم تمدّح همی کند مولی» یعنی خداوند جهان خود را بدرگذشتن از گناه بندگان و بردباری میستاید» از آیه «۴۶» سوره النّساء : «انّ الله کان عفوّاً غفوراً ، از آیه ۴۶ سوره الاسراء .... انّه کان حلیماً غفوراً .

۶۱) - فریضه گشت برامّت مودّت قربی ، یعنی به پیروان وامّت محمّد مصطفی دوستی خویشاوندان وی واجب آمد . از آیه ۲۲ سوره الشوری» ... قل لا اسئلکم علیه اجراً الّا المودّة فی القربی .... » .

۶۲ - عدوی عنبر و صرّاف مشک و ناقد عود - وعید ظالم وزندان ایزد دادار » میدانیم که این بیت درصفت آتشست که بوی خوش عنبر و مشک و عود را بسوختن آشکار میکند ، و خداوند ستمگاران را بوی «آتش دوزخ» تهدید فرموده است

۶۳) - نشاط پشیه یکی گوهری که گوهر مرد . . . » مقصود شراب است
رودکی گوید :

« می آرد شرف مردمی پدید   و آزاده را از درم خرید »

۶۴) - ز عشق بخیز و گوژ پشت چون عاشق . . . » یعنی چنگ -
میر عماد سیفی خوشنویس معروف معاصر شاه عباس صفوی گوید :

عمری از مشق دوتا بود قدم همچون چنگ   تا که خط من بیچاره بدین قانون شد .

سعدی فرماید :

همچو چنگم سر تسلیم و اطاعت در پیش   تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

۶۵) - آنکس که فضل و قول ترا گفتگوی کرد - با علم مرتضی سخن یار غار یافت
یعنی کسی که از علم و دانش و برتری تو سخن گفت دریافت که در علم حیدر کرار و در صدق
و راستی گفتار ابوبکر صدیق هستی .

۶۶) - « ازین جهان بدل زر شدم چو سیم بدل » یعنی بسبب حوادث دنیا
بجای آنکه زر خالص و تمام عیار باشم سیم ناسره و غش آمیز شده ام ، و مقصود آنکه -
مردم مرا نقرهٔ قلب میپندارند .

۶۷) - صریر : صوت قلم هنگام نوشتن ، ظهیر فاریابی گوید :

صریر کلک تو در کشف معضلات سخن   چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور

۶۸ - گر بدیدی حل و عقد و قبض و بسط تو رسول - جز بنام تو نکردی خطبهٔ روز غدیر
گویا میخواهد بگوید که پیغمبر اکرم زمان ترا درنیافت تا از قبض و بسط و بست و گشاد تو آگاه

شود و علم غیب و آگاهی از حوادث آینده نداشت - صحت و سقم این عقیده مورد بحث نیست، ولی ادعای اینکه اگر نبی خاتم از کفایت تو در حل و عقد امور آگاه بود در روز غدیر ترا بجای امیر المؤمنین جانشین خود میساخت، مبالغهٔ ناروا و از قبول طبع سلیم دور است. مانند این بیت خاقانی در ستایش پدر خویش:

نوح نه بس علم داشت گر پدر من بُدی | قنطره بستی ز چوب بر سر طوفان او

۶۹) - «تا نطع لعاب هر خردمند - در شه رخ و شاه مات باشد»

شَهرُخ، یعنی «مات گشتن شاه در بازی شطرنج» ششدر شدن، خود این استاد گوید «دل را اسیر ششدر و شهمات کردهٔ» شاه رخ خوردن آنست که مات گشت بشاه بر بسد، بهار عجم - جلد دوم و ظاهراً پس ازین بیت بیتی محذوفست.

۷۰) - «ای یافته از روی تو و رای تو دنیا - حسنی و جلالی و شکوهی و بهائی»

امیر شیر علیخان لودی، در تذکرهٔ مرآت الخیال، غزلی با فصح المتکلمین سعدی شیرازی نسبت میدهد و میگوید «اکثری از شعرای ماضی و حال، تتبّع آن غزل، نموده اند، امّا لطافتهای سعدی دیگر است».

بربود دلم در چمنی سرو روانی | زرین کمری سیمبری موی میانی
خورشید وشی ماهرخی زهره جبینی | یاقوت لبی سنگدلی تنگ دهانی
عیسی نفسی خضر رهی یوسف عهدی | جم مرتبهٔ تاجوری شاه نشانی
شنگی شکرینی چو شکر در دل خلقی | شوخی نمکینی چو نمک شور جهانی
جادو نگهی عشوه گری فتنه پرستی | آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
بیدادگری کج کلهی عربده جوئی | شکّر شکنی تیر قدی سخت کمانی
بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی | آهی و سرشکی و غباری و دخانی

۷۱) - اُبَیّ کعب عزیزست نی اُبَیّ سَلول » اُبَیّ بن کَعب بن قَیس ، از اصحاب حضرت ختمی مرتبت بود و در وقعهٔ بدر حضور داشت « بگفتهٔ واقدی » نخستین کاتب پیغمبرست - خلیفهٔ ثانی عمربن خطّاب ، ازوی روایت و درحوادث ومشکلات باوی مشورت میکرد درسال نوزدهم یا بیستم یا سی ام هجرت درگذشت

۷۲) - عبدالله بن اُبَیّ بن سَلول ، سَلول نام مادراوست ، از ازاشراف قبیلهٔ « خَزرَج » بود وقوم وی تاجی ساخته بودند تا برسروی گذارند و اورا فرمانروای خویش سازند با بعثت رسول الله قوم وی باسلام گرائیدند و کار دیگرگون شد وعبدالله بظاهر اسلام آورد و بباطن منافق بود - وذکر وی درتفسیر سورهٔ المنافقون » آمده است

۷۳) - . . . بسر تیغ دادبک ثانی » دادبک یعنی ، امیرداد ، خداوندداد » بزرگ داد ، رئیس دیوان مظالم »

۷۴ - . . . بوربّ المغارب وربّ المشارق ، مطابق نسخهٔ متن درست و « باء » و « واو » برای قسمست - وبرای خورشید مشرقهای بسیار گفته اند ، وبقول ابن عباس سیصدوشصتست ، برای تفصیل رجوع شود بتفسیر مجمع البیان شیخ طوسی بتصحیح استاد دانشمند حاج شیخ ابوالحسن شعرانی - مجلد دهم - صفحه « ۳۱۰ »

۷۵) - « گر بجانش طمع کنی گوید هان هلا بازگو نه کن عفرا »

باتوجه ببیت پیشین ، که میگوید او بربخشش وکرم مانند عُروه برعفراء عاشقست ، گویا معنی اینست که اگراز ممدوح » که دلباختهٔ خواهنده است ، جان بخواهی پاسخ میدهد که « ای عفراء » اینک وهمین دم بستان و دیگراین تقاضا را باز مگوی که حاجت تکرار نیست و همانا این بیت ترجمهٔ تقریبی این شعرتازی باشد ، درمدح ولیدبن یزید :

وَلَوْ لَمْ یَکُنْ فِی کَفِّهِ غَیْرُ نَفْسِهِ لَجَادَ بِهَا فَلْیَتَّقِ اللّٰهَ سَائِلُه

ولی در « فَلْیَتَّقِ اللّٰهَ سَائِلُه » لطفیست که در بیت اویب صابر نیست

۷۶ - . . . روزمرا بگونهٔ شبگیر گروه اند . . شبگیر چند معنی دارد (۱) شبانگاه ، شب ، ودرین مورد همین معنی مقصود است .

۲) - حرکت وراه پیمائی شبانه ، فلک سرگشته کرد این یمین را - فکند اندر ره ایوار وشبگیر .

۳) - شبیخون ، حملهٔ شبانه بر دشمن . (۴) - سحرگاه ، فردوسی گوید :

بشبگیر هنگام بانگ خروس بیامد سپهبد سرافراز طوس

جُنیدی معاصر و مداح صاحب بن عباد گوید :

بشبگیر صبوح راز سر گیر بر بانگ خروس ونالهٔ زیر

خورشید که بر زند سر از کوه آن به که خورد زجام تشویر

از جام بجامه رو شبانگاه وز جامه بجام رو بشبگیر

شیر ست غذای کودک خُرد شیره ست غذای مردم پیر

۷۷) - وگر بتیه فراق اندرم بعشق رواست همی رسد بمن از وصل وعده سَلْوی

خداوند برای قوم بنی اسرائیل که در بیابان در مانده بودند ، ترنگبین وتیهو فرو فرستاد ، از آیه ۵۴ سورة البقره . . . . « وَأَنْزَلْنَا عَلَیْکُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَی » و تواند بود که مراد شاعر از « سلوی » تسلی ، یا « تسلی بخش » باشد

۷۸) - ابومالك غیاث اخطل بن غوث تغلبی نصرانی - مداح بنی امیه یزید بن معاویه در هنگام خلافت اورا مقرب ساخت وپس از وی نیز خلفای اموی این شاعر را گرامی میداشتند و عبدالملك اوراشاعر خلیفه خواند وبوی عطایای گرامند بخشید - پس از

نود سال عمر یافت و در سنهٔ (۹۵) هجری در گذشت

۷۹ - ابو بصیر میمون اعشی بن قیس بن جندل قیسی «صنّاجة العرب»
اورا از فحول شعراء و در شمار امرء القیس و نابغه و زهیر بن ابی سُلمیٰ دانند - در هنگام ظهور اسلام قصیدهٔ در مدح حضرت ختمی مرتبت ص پرداخت و آهنگ حجاز و قصد زیارت پیغمبر کرد ، کفار قریش صد شتر بوی دادند که از ان اندیشه باز اید و بدیار خود برگردد بپذیرفت و در نزدیکی یمامه از شتر فرود افتاد و گردنش شکست و بمرد .

۸۰) - روان پیر مرد چون در رسید موی سپید ، «دال» در «پیر مرد» از تقطیع ساقط میشود - مانند «تاء» «گزافست» درین بیت محمود بن علی سمائی - مروزی «مرا گفتی دل از ما برگرفتی گزافست یعلم الله گر گرفتم»
و «تاءِ» "قارست" درین بیت حکیم ناصر خسرو علوی :
مرغیست ولیکن عجبی مرغی ازیراک خوردنش همه قارست رفتنش بمنقار
و تاءِ «نیست» درین بیت عطار : «عشق من چون سرسری نیست ای نگار - یا سرم از تن ببر یا سر درار» و نظایر آن .

۸۱) - ابو الولید معن بن زائدة بن عبدالله بن زائدة بن مطر بن شریك ..... بن معدّ بن عدنان » شاعری فصیح و سخن سنج و دلیر و رزم اور و بخشنده ، و ممدوح مروان بن ابی حفصه و دیگر شاعران عصر خویش بود - در سنهٔ (۱۵۱) یا (۱۵۲) یا (۱۵۸) هجری بدست جمعی خوارج در شهر بُست کشته شد بعضی از اخبار وی در هنگامی که از ابو جعفر منصور خلیفهٔ عباسی گریزان بود ، در «وفیات الأعیان» مسطورست .

۸۲) - ..... مرا در جهان نیست یاری دگر » «یار» درین مورد بمعنی

« همانند » و « مثیل » و « نظیر » ست . مولوی فرماید :

« من چه گویم یک رگم هشیار نیست   در حقِ یاری که او را یار نیست »

۸۳) - « بدو دادند گوئی حسن عذرا   بمن دادند گوئی عشق وامق »

عَذراء ، دوشیزه ، مروارید ناسفته ، و در اینجا اسم خاص و نام معشوقهٔ وامق ، وامِق « دوست دارنده » و در این مورد نام عاشق عَذراء

۸۴) - ابو محمد رُؤبَة بن ابو الشَّعثاء عبدالله عجاج بَصری تمیمی - رؤبه و پدرش عَجّاج از علمای لغت و راجِزان عرب و شعرای نامدارند - رؤبه عمری دراز یافت و بسال (۱۴۵) درگذشت - هنگامی که ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب ع بر ابوجعفر منصور خروج کرد از بصره برآمد و ببادیه رفت و روزگارش سپری شد

۸۵) - ابو اسحق ابراهیم بن محمد بن السّری بن سهل زَجّاج ، از علمای نحو و استاد ابو علی فارسی میباشد ، بیش از هشتاد سال عمر یافت و در (۳۱۰) یا (۳۱۱) یا (۳۱۶) در بغداد درگذشت - کتابهای بسیار تصنیف کرده است « الأمالی » « الاشتقاق » « العروض » ، « القوافی » و جز آن

۸۶) - ابو محمد حُسین بن مَسعُود بن محمد مَعرُوف بفَرّاء ، مروی و دانشمند از فقهای شافعیه و محدث و مُفسّر و مصنف کتب « التهذیب » در فقه و « شرح السُّنة » در حدیث ، و « مَعالِمُ التنزیل » در تفسیر قرآن مجید ، و کتابهای دیگر بقولی در شوال (۵۱۰) در « مرورود » درگذشت .

۸۷) - حَجّاج بن یوسف الثَّقفی بن الحکم بن ابی عَقیل بن مسعود بن عامر : بفصاحت و بلاغت مشهور و نیز در تواریخ از خونخواری و مردم آزاری وی داستانهای شگفت

مذکورست در سال (۴۱) هجری بدنیا آمد و در ماه رمضان یا شوال سنه (۹۵) در زمان سلیمان بن عبدالملک اموی در پنجاه و چهار سالگی در شهر واسط، در بین بصره و کوفه که خود بنا کرده بود، بمرضی جانگاه فرمان یافت. مدت بیست سال از جانب عبدالملک بن مروان و دو فرزند وی ولید و سلیمان فرمانروای عراق بود.

۸۸ - ... کوتهی را برنج من ره کن، یعنی کاستن و کوتاه کردن رنج مرا راه و رسم خود ساز.

۸۹ - مکن از من حذر ای بی معنی، ظاهراً «بی معنی» بمعنی بیخبر از معنویات و غافل از حقایق و ظاهربین و نادان باشد.

۹۰ - سماک اعزل عزلت گرفت برگردون چو نسر طایر بگشاد بر بواقع پر

نسر طائر سه ستاره است بر خط مستقیم و آنرا بکرکسی بال گشاده و پران در آسمان تشبیه کرده اند و نزدیک آن سه ستاره دیگرست بصورت مثلث و آنرا «نسر واقع» یعنی کرکسی که میخواهد بر زمین نشیند همانند ساخته اند و این هر دو در شمالند و ستاره میانین هر یک روشن از قدر اول و دورتر از انها ستاره دیگرست هم روشن از قدر اول که آنرا «سماک اعزل» گویند یعنی «بی سلاح». و شاعر گوید: چون نسر طایر بال گشاده بر نسر واقع تاخت و میان آنها حرب قائم گشت «سماک اعزل» که خود را بی افزار پیکار دید، بکناری خزید و از آنان دور شد که بوی آسیب نرسد.

۹۱) - چنین رهی که بگفتم بریدم و آمد... » ضمیر متکلم محذوفست (یعنی آمدم)، مثال انوری فرماید:

آوردمش بجایی و نشاند و نشست پیش بر دست بوسه دادم و بر روی زد گلاب

بجای «نشاندم» و «نشستم» و «زدم».

مثال حذف ضمیر مفرد مخاطب - فخرالدین خالد بن ربیع مکّی گوید :

در پای همّتش نزدی دست لاجَرَم　　　هم در پای در گِلی زد و هم دست بر سری

بجای «زدی» .

مثال حذف ضمیر جمع غائب - سعدی فرماید :

دوستان آمدند تا لب گور　　　قدمی چند و باز برگردید ، بجای «برگردیدند»

۹۲) . . . بنعمتِ تو نَبُوَد مرا یمین غَمُوس ، الیمینُ الغَمُوس ، سوگند دروغ که صاحبِ خود را در گناه فرو برد و پس آن در دوزخ «منتهی الأرب» و مقصود آنکه قسَم من تنها بنعمتِ تو یا از قسمهای سخت و شدید و بزرگترین سوگند منست و همانا اگر آنرا بدروغ یاد کنم غریق معصیت و سزاوار آتش جهنم شوم

۹۳) - یکی بفر همایم رسان از آنکه منم　　　درین دیار چو طاوس پای در آروس »

« پای در آروس » غلط و مطابق تحریر نسخهٔ از دیوان ادیب صابر ، . . . پای مانده بدوس ، و درست است « دوسیدن » بروزن « بوسیدن » یعنی «چسبیدن »

مثالش ، شیخ عطّار فرماید :

چند پای هر کسی بوسیدنت　　　وز طمع در هر خسی دوسیدنت

«دوسیده » بوزن « بوسیده » یعنی «چسبیده » مثالش جام جم شیخ اوحدی :

آب گندیده خاک پوسیده　　　- در تو چون نفس و روح دوسیده ، دوسنده - بوزن « کوشنده » یعنی «چسبنده » هر چه باشد - و در ادات الفضلا زمین لغزنده و چسبنده . . . فرهنگ سروری ، مدراز گوش رسید و در گردنش دوسید . . . » راحة الصّدور بتصحیح مرحوم محمّد اقبال و دانشمند گرامی آقای مجتبی مینوی صفحهٔ «۱۰۷»

۹۴) - مدح او بالغدوِّ والآصال　　　شکر او بالعَشِیِّ والأشراق »

غُدُوّ ، جمعِ «غُدْوَه» مابین سپیده دم و برآمدن خورشید ، آصال ، جمعِ «اَصیل» وقت بین عصر و مغرب . عَشی ، آغاز تاریکی شب «بیگاه» . اشراق برآمدن خورشید ، پگاه ،

۹۵) . . . مجلس او حدائقِ احداق ، یعنی محفل و بزم او از آراستگی بوستانی زیبا و مردمِ چشم مردمان را بمنزلتِ تفرّج باغ و گلشن دلگشا و شادی افزاست

۹۶) - گرده آنرا صدور و هر الف زده این را قضای بد مِخراق

مصراع اوّل بکلّی غلط و بنظر بنده صحیح آن چنین است : «گشته آنرا صروفِ دهر الیف» یعنی حاسد ترا صروف و حوادث ، و رویدادهای ناخوشِ روزگار دمساز و همدم باد و معنی مخراق گفته شد که شمشیرست باعتبار اینکه آلت دریدن و پاره کردن باشد ولی صاحب منتهی الأرب میگوید : «فوطهٔ پیچیده و تافته که بدان زنند» . و در اصطلاح عامه «تُرْنا» گویند .

۹۷) - پیش مدح تو بسته نطق نِطاق ، نِطاق ، مانند مِنْطَقَه ، بمعنی کمربند و مقصود آنکه قوّت ناطقه و نیروی گفتار برای ستایشِ تو کمر بست و چاکروار آمادهٔ خدمت شد .

۹۸) - خضاب کفّ خضیب ست ار سفید بود بسان شمع و چراغی بود بآینه بر »

میخواهد بگوید : خضاب کفّ خضیب ، اگر خضاب بجای داشتن رنگ سرخ سپید رنگ باشد ، مانند شمع و چراغی در برابر آئینه است . کفّ خضیب ستارهٔ از قدر اوّل در شکل ذات الکرسی . ستارگان آسمان را بشش قدر تقسیم کرده اند . قدر اوّل کواکب بسیار روشن را نامند و قَدَرِ سادس اختر انی را گویند که از همه خُردتر و کم فروغ ترند مانند «سُها»

۹۹) . . . بمهد و عهد و مصاقات عیسی مریم ، ظاهراً اشارتیست بسخن گفتن حضرت مسیح در گهواره و عهد نبوت وی از جانب خداوند - امّا «مصاقات» غلط و شاید «مصافات» درست باشد ، یعنی اخلاص و صفای روح الله در دوستی یزدان و بندگی وی .

۱۰۰) - چو سر برهنهٔ جرمم تنم بعفو بپوش . . . » رسم این بوده است که اگر کسی را برای بزهی بکشتن محکوم میکرده اند سر و تن او را برهنه میساخته و بمحل قتل میبرده اند میگوید اکنون که بعلت گناهی مستوجب هلاکم مرا عفو کن و از من در گذر . - و «جامهٔ مُعلَم» یعنی لباس دارای تراز و نقش و نگار .

۱۰۱) - ای در حسد چشم تو هاروت ببابل من در هوس زهره و هاروت تو بیدل »
از آیهٔ ۹۶ سورهٔ البقره ، . . . وَلٰکِنَّ الشَّیاطینَ کَفَرُوا یُعَلِّمُونَ النّاسَ السِّحرَ وَما اُنزِلَ عَلَی المَلَکَینِ بِبابِلَ هاروتَ وَماروتَ . . . »
در عهد ادریس پیغمبر علیه السّلام خداوند بفرشتگان که بنی آدم را بارتکاب معاصی نکوهش میکردند ، فرمود که اگر شهوتی که در نهاد ایشانست در سرشت شما باشد همان کنید که آنان کنند فرشتگان گفتند که ما هرگز گناه نکنیم آنگاه هاروت و ماروت را برگزیدند وایزد تعالی شهوت طعام و شراب و نکاح در ایشان نهاد و از کفر و شرک و باده گساری و زنا و قتل بنا روا ممنوعشان داشت و بزمین فرستاد پس از ماهی بزنی زیبا زهره نام دل سپردند و بخواهش وی شراب نوشیدند و بت را نماز بردند و کسی را کشتند و با آن زن هم آغوش گشتند و دیگر بآسمان نتوانستند رفت و چون دانستند که سزاوار عقابند عذاب دنیا اختیار کردند و تا روز رستخیز معذب باشند و بقولی این دو مردمان را سحر میآموختند . . . » تلخیص معنی از تفسیر ابو الفتوح رازی » .

وادیب صابر دربیت مذکور چشم معشوق را در ساحری وجادوگری بهاروت وچهرهٔ محبوب را در تابش ودرخشندگی بزهره تشبیه کرده تناسب ظاهرست - شیخ سعدی گوید :

هاروت راکه خلق جهان سحر ازو برند
درچه فکند غمزهٔ خوبان بساحری

۱۰۲) - حیدر که خاتمی بکی داد در رکوع
ضایع نماند وآیتش آمد ز کردگار »

علی علیه السلام نماز میگزارد وسائلی چیزی خواست امیرالمؤمنین درحال رکوع انگشتری سیمین خودرا بوی بخشید وپیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم که شاهد این حال بود درباره وصی خویش دعا کرد واین آیه نازل شد : اِنَّما وَلِیُّکُمُ اللهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِینَ آمَنُوا الَّذِینَ یُقِیمُونَ الصَّلوٰةَ وَیُؤتُونَ الزَّکوٰةَ وَهُم رَاکِعُونَ ... آیه (۶۰) ازسورهٔ المائده ... وحسان بن ثابت درین موضوع گوید :

فَأَنتَ الَّذِی أَعطَیتَ اِذ کُنتَ رَاکِعاً
زَکوٰةً فَدَتکَ النَّفسُ یاخَیرَ رَاکِعٍ

« تلخیص معنی از تفسیر مجمع البیان »

۱۰۳) گرعقد کند عقل حساب همه سادات
ازنام تو خنصر بود از غیر تو ابهام »

گویا مقصود شاعر آنست که اگر نیروی خرد همه سروران ومهتران را درشمار آورد نخست درهرگونه فضیلت اسم تو بَرَد ونام دیگران راپس از تو ذکر کند چنانکه درعقد انامل حساب را از خنصر « انگشت خرد » کالوج ، آغازند وسپس ابهام ، انگشت نر - انگشت بزرگ را درحساب آرند

۱۰۴) - میان ابرچرا برف را همی نگشی
اگر گشندهٔ آتش تو بوده بسکام ،

ظاهرا « برف » غلط و « برق » درست وهمچنین « بسکام » نادرست و « بسلام » صحیح باشد - مصراع ثانی اشارتست بآیهٔ (۶۹) از « سورهٔ الأنبیاء » قُلنَا یانَارُ

كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَى إِبْرٰهِيمَ » واینکه آتش نمرود بفرمان پروردگار بر ابراهیم خلیل الرحمن سرد شد صریح قرآن مجید و در سخن فصحا نیز مذکور ست . ادیب فضل الله در کتاب « المُعجم فی تاریخ ملوکِ العجم » گوید :

چون نسیم عنایتش بوزید بر دلِ سالکان راهِ هُدی
نارِ نمرود شد بهارِ خلیل آب دریا و قایهٔ موسی

امّا از گفتار مفسران چنین مینماید که درین مورد آتش بفرمان خداوند از گرمی بسیار بسردی ملایم و سازگار طبع گرائید یا اینکه حفظ الٰهی میان آتش و ابراهیم حایل گشت و بهر حال خبری نشنیده ایم که آتش نمرود با آب خاموش شده باشد . و بیت مذکور چنانکه باید نیست

« غلامِ آن سرِ کلکم که پیش او شده اند روان صاحب و صابی و ابن مُقله غلام » (۱۰۵)

دربارهٔ صاحب و صابی سخنی باجمال گفته شد . وزیر ابو علی محمد بن علی بن الحسن بن مُقلَه ، خطاطی مشهور و شاگرد احولِ محرّر است پروردهٔ برمکیان بود و خط کوفی را بخط ثلث نقل کرد . در آغاز در بعضی نواحیِ فارس عاملِ خراج گشت و در سال (۳۱۶) بوزارت جعفر (المقتدر بالله) خلیفهٔ عباسی رسید و در (۳۱۸) خلیفهٔ مذکور او را گرفته بفارس تبعید کرد . بعد وزیر الرّاضی شد و دیگر بار دستگیر و معزول شد سپس ابن رائق امیر الأمراء بغداد او را گرفته دست راست و زبانش را برید و زندگانی نافرجام این خوشنویس مشهور بسال (۳۲۸) در خلافت ابوالعبّاس احمد الرّاضی پایان یافت . نام این خطّاط یگانه در اشعار فصحا بسیار بنظر میرسد . سعدی فرماید :

گر ابن مقله دگر بار در جهان آید چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
بآب زر نتواند کشید چون تو الف بسیم حل ننویسد مثال ثغر تو سین

ادیب فضل الله گوید :

خطی چنانکه اگر ابن مقله زنده شود تراشهٔ قلم او بمقله بردارد »

۱۰۶) - مستفعلن فاعلن مستفعلن فعلن ، وزن بحر « بسیط »
مخصوص عربست ودر زبان تازی اشعار بسیار بدین وزن سروده اند مانند :
لامیة العجم طغرائی اصفهانی :

اَصالَةُ الرَّأیِ صانَتنی عَنِ الخَطَلِ وَحِلیَةُ الفَضلِ زانَتنی لَدَی العَطَلِ »

واین قطعهٔ شمس المعالی قابوس :

قُل لِلَّذی بِصُروفِ الدَّهرِ عَیَّرَنا هَل عانَدَ الدَّهرُ اِلّا مَن لَهُ خَطَرٌ »

واین قصیدهٔ ابوالعلاء المعرّی :

هاتِ الحَدیثَ عَنِ الزَّوراءِ اَو هیتا وَمُوقِدِ النّارِ لا تَکرِی بِتَکریتا »

وقصیدهٔ بُردهٔ بوصیری

اَمِن تَذَکُّرِ جیرانٍ بِذی سَلَمٍ مَزَجتَ دَمعاً جَری مِن مُقلَةٍ بِدَمِ

وقصیدهٔ مشهور کعب بنِ زُهَیر ، درستایش پیغمبر اکرم وامثال آن . وگویا
درمیان شعرای نامور پارسی تنها ادیب صابر وشیخ اجل سعدی :

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

بدین وزن شعر سروده اند . وباید دانست که گاهی درعربی این وزن « مستفعلن
فعلن ، بجای « مستفعلن فاعلن » ودر پارسی تنها « مستفعلن فعلن »
تقطیع میشود .

۱۰۷) - چو پیش تخت رسی بخت تو فزون گردد چو آفتاب بجوزا چو ماه در سرطان »
آفتاب در جوزا بسمت الرّأس نزدیک میشود وآن هنگام نهایت بلندی و اوج
اوست . سرطان باصطلاح احکامیان خانهٔ ماهست که چون دران برج باشد

مانند کسی که در خانهٔ خود دست آرام و امنیت . میگوید که چون بپیشگاه سلطان «سنجر» برسی قدر و پایه و مرتبتِ تو در ان آستان والاتر میشود و تشبیه ممدوح بخورشید و ماه بلطیف و در اشعار بسیار آمده است .

۱۰۸) - پهلوان باش و سر و پهلو بدخواه ترا شده از آب مژه بالش و ز آتش مفرش

«پهلو» شیر مرد مردانه بود . عنصری گوید :

دل پهلو سپر بساز آورد ساز مهرش همه فراز آورد

«پهلو» بفتح لام شهر را گویند «لغت فرس اسدی»

«پهلوی» بمعنی پهلوانی و شهری و زبان شهری و منسوب بپهلوان و زبان فارسی هم هست . بعضی گفته اند که لغت پهلوی زبانِ پایتختِ کیان بوده است «برهان قاطع»

«پهلوانی» «شهری» زبان شهری ، منسوب بپهلوان ، و زبان فارسی باستانی را نیز گویند که فارسی قدیم باشد . «برهان قاطع»

«پهلوان» امیری بود که بمردی و سپاه کشی کسی از او بهتر نباشد . فردوسی گوید :

«کسی کو بود پهلوان جهان میان سپه در نماند نهان»

«لغت فرس اسدی»

اما جهان پهلوان » بزرگتر مرتبتی بوده است از بعد شاه و از فرودِ آن پهلوان و سپهبد بر آنسان که اکنون امیر گویند . «لغت نامهٔ دهخدا» بنقل از مجمل التواریخ و القصص

اما بنظر بنده درین شعر ادیب «پهلوان» بمعنی نگاهبان و پاسدار شهر ، که از ان کشور را اداره شود . «ترا با نوی شهر ایران کنم» «فردوسی» و جهان پهلوان میباشد و این بیت دیگر صابر نیز مؤیّد همین معنیست

نه مر ملک را پهلوانی چو تست نه مر خلق را کردگاری دگر

امّا « پهلوانی » درین بیت منسوب بحکیم فردوسی :

بسی رنج بُردم بسی نامه خواندم زگفتار تازی واز پهلوانی »

و « پهلوی » درین شعر حافظ :

بلبل بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی پارسی فصیح وسَره ، که در پایتخت و دربار آبان سخن میگفته اند .

۱۰۹ - سیاهیی که وطن داشت در محاسن من بنامهٔ گنهم رفت اینتْ رسوائی

محاسن در عربی ، جاهای خوب ونیکو ازدن ، خوبیها ونیکوئیها ، مفرد آن « مَحسَن »

یا واحد ندارد ، یا جمع « حُسْن » برخلاف قیاسست . در پارسی معنی موی ریش هم

گفته میشود . در موارد عدیده دیده ایم که « اینتْ » بسکون نون وتاء آمده است .

خاقانی گوید :

اینتْ کفر ار گرد نعلینَ یزید بر یلِ خیبرستان خواهم فشاند

—

حُرمِ رشا گرد وپس عتاب برآستان اینتْ بد اسناد از اصدقای صفاهان

امّا ظاهراً اصل آن « اینَتْ » بفتح نون ومفید معنی تکثیر وتعجبست وخطاب عام ،

بی آنکه همیشه وبنحو لزوم بمستمع اسناد داده شود ، میگوید بزوال جوانی سیاهی از موی ریش من

رفت وسپید شد وآن سیاهی بنامهٔ اعمال من نقل مکان کرد . ببین چه رسوائی بسیار

وشگفتیست

۱۱۰) - « تکسین » ، نام بزرگیست از بزرگان ترکان . « برهان قاطع »

۱۱۱) - « کیماک » نام شهریست از دشت قبچاق « برهان قاطع »

۱۱۲) - . . . . . چو دیده وید خطِ ساج وتختهٔ از عاج » ساج درختی بسیار بزرگ وچوب وی سخت و سیاه هست - فرخی گوید :

« بزلف و عارض ساجِ سیاه و عاجِ سپید		بروی و بالا ماه تمام و سرو روان »

۱۱۳) - ز باد خشک درو بود صوت باد سموم		چنانکه بود بهنگام عادیان صرصر

باد سموم ، بادی گرم وسوزان و جانکاه هست - مراد از « عادیان » قوم عاد میباشد وچون آنان پیغمبران را تکذیب وآیات الٰهی را انکار میکردند خداوند باد صرصر ، تند بادی که صوتِ آن سخت شدید وسرمای آن کشنده بود ، برآنان فرستاد وهلاکشان ساخت از آیهٔ (۱۴) و (۱۵) سورهٔ فُصِّلَت .

فَأَمَّا عَادٌ فَاسْتَكْبَرُوا فِي الْأَرْضِ بِغَيْرِ الْحَقِّ . . . فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا صَرْصَرًا فِي أَيَّامٍ نَحِسَاتٍ . . . »

۱۱۴) - همان رسید بجان من از ولایت عشق		که از ولایت مازندران بکیکاوس

ولایت در مصراع اول بمعنی دوستیست - کاوس بفریب رامشگری افسونگر که در بارگاه او سرودی در وصف آبادی وسرسبزی مازندران خوانده بود ، قصد تصرف آن ناحیت کرد وبنا خواه زال وپهلوانان ایران که میدانستند مازندران سرزمین دیوان جادوگر است بآن جانب لشکر کشید وچون بدان مقام بهشت آسا رسید و آمادهٔ نبرد با شاه مازندران شد ناگهان هنگام شب بجادوی دیو سپید ابری قیر گون پدیدار گشت وجهان را سیاه کرد واز آسمان سنگ وخشت فرو بارید وگروهی از سپاه ایران گریختند ودو بهره نابینا و بسیاری کشته وزخمی شدند چشم شاه نیز نابینا وتاریک شد وسرانجام دیو سپید همهٔ سران ایران را در بند کشید چون این خبر بایران رسید زال فرزند دلاور خویش رستم را از راهی کوتاه ولی پربیم وخطر بمازندران روانه ساخت رستم پس از گذشتن از

شمش خوان و ... خوان هفتم پس از پیکاری طولانی و دلیرانه دیو سپید را در غاری بکشت و با خون دل و جگر او چشم شاه و ایرانیان را شفا داد و آنان را از بند برگزند رهائی بخشید.

۱۱۵) - « بجاه و مرتبت جعفری طیار کی باشد »

جعفر طیّار ابوعبدالله جعفر بن ابی طالب، ملقب بذوالهجرتین و ذوالجناحین، برادر علی علیه السلام و ده سال از وی بزرگتر واز قدمای اسلام و مردی دلیر بود، بحبشه مهاجرت کرد و نجاشی پادشاه آن دیار بواسطه وی اسلام آورد و سپس بمدینه بازگشت. در جنگ شام پس از زید بن حارثه امارت مسلمانان و رایت اسلام در دست داشت و چندان در عرصهٔ پیکار ثبات ورزید که دو دست و دو پای وی بریده شد و رتبت شهادت یافت و پیغمبر اکرم در مقام مکاشفه چنان دید که وی و بال خون آلود دارد و بدان با فرشتگان در بهشت پرواز میکند.

۱۱۶) - مَعدیکَرِب سَیف بن ابو مرّه عیاض ذو یَزَن، پدر وی ذویزن از آل «حِمیَر» از تجاوز «اَبرَهَه» حاکم یمن از جانب رومیان، از یمن برآمد و بقیصر روم پناه برد و از وی یاری ندید و بآستان کسری انوشیروان پناه برد و ده سال در خدمت وی مقیم بود تا در تیسفون درگذشت. پس از اَبرَهه یکسوم فرزندش و پس از مرگ وی مَسرُوق برادر یکسوم؟ بملک نشست و بخلاف ابرهه سیف ذویزن را خوار داشت و دشنام داد. آنگاه سیف دانست که پدر وی ذویَزَن بوده است نه اَبرَهَه و بدرگاه قیصر شد و از وی مدد جُست و وی خواهش سیف را نپذیرفت و سیف بدرگاه انوشیروان آمد و سالی مقیم بود پس از آن کسری را بدید و گفت که پدرش ذویزن ده سال از پادشاه ساسانی انتظار نصرت داشت و هم درین امید جان سپرد کسری را دل بسوخت

وهشتصد تن از زندانیان کُشتی را سپالاری او نهزار، کسی تنها در جنگ برابر
هزار تن نیست » لقب خرداد بن نرسی بن جاماسب » بهمراه سیف به پیکار مسروق
بفرستاد و چون در کشتی نشستند دو کشتی با دویست مرد، غرق شد و ششصد
بیش نماندند و آنگاه که از دریا برآمدند سیف کسان فرستاد تا پنجهزار سوار دلیر از
حمیریان بوی پیوستند و بانجام مسروق بتیر او نهزار بقتل رسید و صد هزار سپاهی وی
گریزان و کشته شدند و سیف فرمانروا گشت و آخر حبشیان وی را از میان برداشتند
و بفرمان انوشیروان مُلک یمن باو نهزار رسید . . .

« تلخیص معنی از لغت نامهٔ دهخدا - بنقل از تاریخ محمد بن جریر طبری - ترجمهٔ بلعمی »

۱۱۷) - مقدار پرده دار تو مپش از سه بوعلی مدّاح ممدوح تو فزون از سه بوالحسن »

نامبردارانی که کنیهٔ ابوعلی و ابوالحسن دارند بسیارند اما شاید :

« ابوعلی بن مأمون بن خوارزمشاه » خواهر سلطان محمود غزنوی را بزنی داشت و در
حیات وی درگذشت .

ابوعلی احمد بن محمد بن المظفر محتاج چغانی ، از جانب امیر نصر بن احمد
پادشاه سامانی حکومت و سپهسالاری خراسان یافت و خدمتهای شایان کرد سپس
معزول شد و از اطاعت سامانیان سر پیچید و هنگامی با آنان در کار جنگ و زمانی بر سر
آشتی بود تا در سنهٔ (۳۴۴) وفات یافت

ابوعلی حسن بن علی بن اسحق بن عباس قوام الدین نظام الملک طوسی
رادکانی ، وزیر الب ارسلان و ملکشاه سلجوقی .

ابوالحسن احمد بن بویه دیلمی ملقب بمعزّ الدوله ،
دانشمند ممدوح فرخی ابوالحسن علی بن ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی معروف بحجاج

پدرش نخستین وزیر سلطان محمود غزنوی :

ابو الحسن عُبَید الله بن احمد العُتبی ، وزیر سامانیان .

مقصود باشند .

۱۱۸) - حقّ یکی ثنای تو نشناختی تمام گر در ضمیر بنده دو صد بُحتُری ستی »

مقصود شاعر آنست که اگر طبع مِن در فصاحت با دویست بحتری برابر بود نمیتوانست

حقّ یک مدح ترا چنانکه باید ادا کند و راه اینکار را نمیدانست -

ابو عُباده ولید بن عُبَید طائی - از فصحای مشهوراست و او را پس از ابو نواس اشعر

شعرا دانسته اند - در سال (۲۰۶) قدم بعرصهٔ وجود نهاد و روزگاری در قبیلهٔ طی و بادیه

نشینان سواحل فرات بسر برد آنگاه بعراق رفت و در خدمت متوکّل عبّاسی و فتح بن

خاقان محترم میزیست و در مجلسی که آن دو با شارت منتصر فرزند متوکّل بدست غلامان

ترک کشته شدند حاضر بود و ازان پس بناحیهٔ « مَنبج » زادگاه خویش بازگشت تا

در سال (۲۸۴) بدرود زندگانی گفت - وی با وصف فضل و بلاغت بسیار بخیل

و جامه چرکین بود و بشعر خود فخر و مباهات میکرد - ابو محمّد قاسم بن علیّ بن محمّد بن

عثمان حریری بصری - در مقامهٔ اوّل مقامات خود « صنعانیه » گوید :

« فَقالَ لِمَن یَلیهِ مَا الکِتابُ الَّذی تَنظُرُ فیهِ فَقالَ دیوانُ اَبی عُبادَةِ المَشهُودِ

لَهُ بِالاِجادَةِ » .

۱۱۹) ببنی شیبه انتساب کنی .... » شیبه نام مردیست که فرزندان وی

کلید دار کعبه بوده اند « وشَیبَةُ کَضَیعَةٍ اسمُ رَجُلٍ وَبَنُوهُ سَدَنَةُ الکَعبَةِ وَبِیَدِهِم

مِفتاحُها - معیار اللغه میرزا محمّد علی شیرازی » سَدَنه ، جمع سادِن ، بمعنی خدمتگزار

کعبه یا بتخانه یا پرده دار است ، و این منصب در جاهلیت مخصوص « بنی عبدالدار » بود پس

پیغمبر اکرم بشیبانیان تفویض فرمود .

۱۲۰) - « ز معن و جعفر و فضل اندروسه چیز پدید . . » جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک بن جاماسب بن یشتاسف برمکی » - وزیرِ هارون الرّشید ، پنجمین خلیفه عباسیان که از (۱۷۰) تا (۱۹۳) خلافت کرد ، مردی بلند پایه وبخشنده واهلِ فصاحت وبلاغت بود - بروز شنبه آخرِ محرّم سال (۱۸۷) بفرمان هارون الرّشید کشته شد - یحیی در سوم محرّم (۱۹۰) در هفتاد یا هفتاد وچهار سالگی بمفاجات در حبس در گذشت و پسرش فضل بروی نماز گزارد - فضل نیز که با پدر در زندان بود هم در محبس در محرّم سنهٔ (۱۹۳) داعی حق را لبیک اجابت گفت .

۱۲۱) - اعدایِ دولت تو اگر عمرو وعنترند حیدر دلی و قاهر عمرو و عنتری » از عمرو ، عمرو بن عبدوَدّ ، از شجعان عرب ، مشهور بفارس یَلْیَل « یَلْیَل نام محلّیست » مقصود میباشد که در واقعهٔ احزاب بدست امیر المؤمنین علی علیه السّلام کشته شد - امّا « عنتر » بر فرض اینکه شخص دیگری باشد ، وعَنْتَر بمعنی شجاع و دلیر را صفت عمرو ندانیم ظاهراً نام پهلوانی افسانه ایست .

۱۲۲) - لیلی ومجنون - مجنون ، قیس بن مُلَوّح عامری ، نام وی در اشعار تازی و پارسی بسیار آمده و داستان عشق واشعار وی را یکی از راویهای عرب تدوین کرده است واکنون در دسترس بنده نیست - شعرهائی که بوی نسبت میدهند زادهٔ طبعی فیاض ونتیجهٔ فکر سخن سنجی فصیح ودلداده است ، سخنوران پارسی زبان ، مانند حکیم نظامی ومکتبی ، سرگذشت اورا منظوم ساخته ، و ویرا بلطف و تأثیر بیان ستوده اند :

هر شعر که بر لبش گذشتی　　این یاد گرفتی آن نوشتی
شعری بحرارت و بگوهر　　در دیده چو نور و در دل اخگر

چون روح بلطف و دلپسندی　　چون شعله بگرمی و بلندی

از سخنان وی این پنج بیت بیاد است:

اَتُوبُ اِلَیکَ یَا رَحمٰنُ مِمَّا　　عَمِلتُ وَ قَد تَکَاثَرَتِ الذُّنُوبُ

وَ اَمَّا مِن هَوَی لَیلیٰ وَ حُبِّی　　زِیَارَتَهَا فَاِنِّی لَا اَتُوبُ

وَ کَیفَ وَ عِندَهَا قَلبِی رَهِینٌ　　اَتُوبُ اِلَیکَ مِنهَا اَو اُنِیبُ

وَ کُلٌّ یَدَّعِی وَصلاً بِلَیلیٰ　　وَ لَیلیٰ لَا تُقِرُّ لَهُم بِذَاکَا

اِذَا سَالَ الدُّمُوعُ عَلیٰ خُدُودٍ　　تَبَیَّنَ مَن بَکیٰ مِمَّن تَبَاکیٰ

اما معشوقهٔ وی «لیلی» نیز از شیرین سخنی و جودت قریحه بهره مند بوده است:

«لَم یَکُنِ المَجنُونُ فِی حَالَةٍ　　اِلَّا وَ قَد کُنتُ کَمَا کَانَا»

«لٰکِنَّهُ بَاحَ بِسِرِّ الهَوَیٰ　　وَ اِنَّنِی قَد مِتُّ کِتمَانَا»

۱۲۳) - ابوالأسود ظالم بن عمرو بن سفیان بن جندل . . . بن بکر دُؤلی بصری، از اعیان و مشاهیر تابعان و مردی خردمند و صاحب تدبیر بود صحبت امیرالمؤمنین علیه السلام را دریافت و از وی فن نحو آموخت و بدیگران تعلیم کرد - در وقعهٔ صِفّین با آن حضرت بود و تا پایان عمر همچنان هواخواه و وفادار ماند در هشتاد و پنج سالگی در بصره بسال (۶۹) درگذشت و اشعاری که از او نقل کرده اند توانائی طبع و فصاحت و اخلاص وی را بدودمان عصمت برهان تواند بود -

۱۲۴) - حاتم طائی - . حاتم، ابوسفانه، ابوعدی بن عبدالله بن سعد بن حشرج . . . . بن طیئ، جلهمه . . . . بن یعرب بن قحطان؛ از شجاعان و کریمان و شعرای مشهور عرب و از وی دیوانی بیادگار مانده است - مادرش

علبة بن عفیف ، زنی بخشنده واز فصاحت و بلاغت بهره مند بود - دختر وبسر حاتم ، سفّانه ، و عدیّ ، که بسخا وکرم معروفند زمان پیغمبر را دریافته واسلام آوردند ورسول اکرم ص درباره دختر حاتم فرمود ، . . . وَاِنّ اَبَاهَا کَانَ یُحِبُّ مَکَارِمَ الأَخلَاقِ وَاللهُ یُحِبُّ مَکَارِمَ الأَخلَاقِ ، شیخ اجلّ سعدی واستانهائی از بزرگواری این مرد را در « بوستان » از متون عربی بنظم پارسی نقل کرده است - وی درسال (۶۰۵) مسیحی درگذشت - از اشعار او باین ابیات اکتفا میکنیم :

اِذَا کَانَ بَعضُ المَالِ رَبًّا لِأَهلِهِ — فَاِنّی بِحَمدِ اللهِ مَالِی مُعَبَّدُ

اِذَا مَا البَخِیلُ الخَبُّ اَخمَدَ نَارَهُ — اَقُولُ لِمَن یَصلَی بِنَارِیَ أَوقِدُوا

کَذَاکَ اُمُورُ النّاسِ رَاضٍ دَنِیّةً — وَسَامٍ اِلَی فَرعِ العُلَا مُتَوَرِّدُ

فَنَفسَکَ اَکرِمهَا فَاِنّکَ اِن تَهُن — عَلَیکَ فَلَن تُلفِی لَکَ الدّهرَ مُکرِمَا

اَهِن لِلّذِی تَهوَی التِّلَادَ فَاِنّهُ — اِذَا مِتَّ کَانَ المَالُ نَهبًا مُقَسَّمَا

خطاب بغلام خود گوید :

اَوقِد فَاِنّ اللّیلَ لَیلٌ قَرٌّ — وَالرِّیحَ یَا مُوقِدُ رِیحٌ صِرٌّ

عَسَی یَرَی نَارَکَ مَن یَمُرُّ — اِن جَلَبَت ضَیفًا فَاَنتَ حُرٌّ

۱۲۵) - بطلیوس « Ptolémée » منجم یونانی در قرن دوم مسیحی در مصر قدم بعرصه وجود نهاد - تألیفی مشهور در ریاضیات دارد وکتابی نیز درجغرافی نوشته است که درقرون وسطی شهرت واعتباری تمام داشت وی زمین را مرکز عالم وساکن میدانست .

۱۲۶) - دو ستاره را «شِعْرٰی» نامند، «شِعْرَی الْعَبُورِ»، «شِعْرَی الْغُمَیْصٰا» واین هر دو نزدیک سهیلند وبقول عرب «الشِّعْرَیانِ اُخْتَا سُهَیْلٍ». ابوالعلاء معرّی گوید:

«وَسُهَیْلٌ کَوَجْنَةِ الْحِبِّ فِی اللَّوْ نِ وَقَلْبِ الْمُحِبِّ فِی الْخَفَقَانِ»
«ضَرَّجَتْهُ دَمًا سُیُوفُ الْأَعَادِی فَبَکَتْ رَحْمَةً لَهُ الشِّعْرَیَانِ»

خاقانی گوید:

«زان طایفهٔ شَبْرَوی چو شِعْرٰی برخواند زگفتهٔ تو شعری»

منوچهری گوید:

«چو پاسی از شب دیرنده بگذشت برآمد شِعْرَیان از کوه مَوْصِل»

۱۲۷) - در مجموعهٔ بنام ادیب صابر دیده شد:

«تیغت بگاهِ قهر چو برخاست در مصاف کلکت بوقتِ مهر چو جنبید در بنان»
«این داهیتست پاس اِمل راکوی دِل وان هادیست داسِ اجل رابسوی جان»
«آرش اگر بدیدی تیر و کمانت را نشناختی زبیمِ تو تیر از کمان»

پایان بخط آ احمد خوشنویس - تهران ۱۲ اردیبهشت ۱۳۴۳ شمسی

اِستدراک

۱) - یاقوت حَموی در مُعجم الأدباء راجع برشید وطواط چنین میگوید :
رشید الدین وطواط محمد بن محمد بن عبد الجلیل بن عبد الملک بن محمد بن عبد الله بن عبد الرحمن بن محمد بن یحیی بن مردویه بن سالم بن عبد الله بن عمر بن الخطاب ، ادیب کاتب شاعر . از نوادر روزگار وعجائب زمان آگاه ترین مردم روزگار بنکته های سخن عرب واسرارِ نحو وادب . نامِ وی درجهان مشهور وصیتِ وی مذکور بود ، دریک زمان بیتی بتازی از بحری وبیتی بفارسی از بحر دیگر میسرود وباهم برنویسنده املا میکرد ، از تصانیف اوست :
حدائق السّحر بفارسی ، دیوان شعر ، دیوان رسائل عربی ، دیوان رسائل پارسی ، تحفة الصدّیق . از سخنان ابوبکر صدّیق
فصل الخطاب ، از کلمات عُمر بن الخطّاب .
اُنس اللّهفان ، از کلام عثمان بن عفّان ، مطلوب کلّ طالب از سخنان علی بن ابی طالب
در بلخ دیده بجهان گشود ودر خوارزم بسال (۵۷۳) درگذشت ، وقول یاقوت از گفتهٔ صاحب مجمع الفصحا که مرگ اورا درسنهٔ (۵۷۸) دانسته است معتبر ترمینماید ، ونیز یاقوت میگوید :
رشید وطواط کاتب انشاءِ خوارزمشاه از شاگردان شیخ ابوسعد آدم بن احمد هروی است وبااین استاد مکاتبه ، وبفضل وی اعتراف داشت

یکی از نامه هائی که رشید وطواط باستا دخود نگاشته درمعجم الأدباء مسطوربست.
شیخ ابوسعد دربیست وپنجم شوّال (۵۳۶) بدرود حیات گفت

۲ - آن سه داناکه هریکی زیشان ... ظاهرًا، ارسطو که ببماری اسهال، اطلاق البطن، شکم روش، درگذشت، اَفلاطُون، که بمرض قولنج، اِمْساکْ، وداع حیات گفت. «بُقْراط» که بعلّت فالج، جان سپرد، مقصود میباشد.

۳) - دنیا توئی وهرکه مخالف شود ترا .... آیا باین شعر که درستایش امیر ابودُلَف عجلی سروده اند:

اِنَّمَا الدُّنْيَا اَبُو دُلَفٍ بَيْنَ بَادِيهِ وَمُحْتَضَرِهْ
فَإِذَا وَلَّى اَبُو دُلَفٍ وَلَّتِ الدُّنْيَا عَلَى اَثَرِهْ

نظر نداشته است.

۴ - «آن زلف خم گرفته که طغراء دلبرسیت» طغرا علامتیست تبقریب کمانی شکل در بالای فرمانها»
یعنی زلف خمیدهٔ تو مانند طغرای فرمانهاکه دلیل صحت آنست، نشانهٔ اعتبارفرمان ومنشوردلربائی تست، «وتناسب شکل طغرا وزلف آشکار،

۵ - «نبُی» یا «نوُبی» قرآن مجید.

۶ - قدرگشاده بقهر ....، درستست

۷ - .... باده راست دبیب ..» دبیب بمعنی مذکور در صفحهٔ (۸۳) درعربی بسیارگفته شده است، شمس المعالی قابوس:

خَطَرَاتُ ذِكْرِكَ تَسْتَثِيرُ مَوَدَّتِي - وَاُحِسُّ مِنْهَا فِي الْفُؤَادِ دَبِيبَا

مرحوم جمیل صدقی زهاوی ، از معاصران :

فَصَادَفْتُ شَيْخًا قَدْ حَنَى الدَّهْرُ ظَهْرَهُ - لَهُ فِي الصِّرَاطِ الْمُسْتَقِيمِ دَبِيبٌ .

۸ - مَعْنِ بن زائِدَه شَيبانی در روزگار دولت بنی امیّه از عمّال و وُلاتِ آنان بود و چون ایّامِ دولتِ بنی عبّاس فرا رسید وی از ابو جعفر منصور بر جان خود بیمناک گشت ومروان بن ابی حفصه شاعر از قول وی - «بهنگام ولایت مین» نقل میکند :

منصور سخت در طلب من بود و برای هر کس که مرا بدرگاهِ وی برد ، مالی معین کرده بود بناچار خود را در معرضِ گرمای سوزان خورشید ، قرار دادم تا چهرهٔ من لاغر و دیگر گون و تیره رنگ شد ، آنگاه جُبّهٔ پشمین پوشیدم و بر شتری سوار شدم و آهنگ بیابان کردم تا در آنجا اقامت گزینم چون از دروازهٔ «حرب» ، یکی از دروازه های بغداد» بیرون رفتم ، سیاهی حبشی شمشیری حمایل کرده بر پی من آمد و مهار شتر را گرفته خوابانید ، و دست من بگرفت گفتم ترا با من چکار ، گفت توآنی که امیرالمؤمنین ترا میجوید ، گفتم من کیستم ، گفت : مَعْن بن زائده گفتم از خدا بترس ، من کجا و مَعْن کجا ، گفت این سخن بگذار همانا بخدا قسم که من ترا از تو بهتر میشناسم ، چون سخت کوشی وی بدیدم گفتم این رشتهٔ گوهر را که با خود دارم چندین برابر مالیست که منصور بآنکه مرا بدرگاه وی بَرَد میدهد آنرا بگیر وسبب ریختن خون من مباش ، گفت بده ، آن عقد را بوی دادم ساعتی در وی نگریست و گفت قیمتش را راست گفتی امّا آن را نمیذیرم تا سخنی از تو نپرسم ، اگر درست گوئی وراه دروغ پنوئی ترا آزاد سازم گفتم بگوی

گفت مردم ترا ببخشندگی میستایند مرا آگاه ساز آیا هیچگاه همهٔ مال خود را بخشیده گفتم نه.
گفت نیمی از آنرا ؟ گفتم نه. گفت ثلث آنرا ؟ گفتم نه. همچنین میپرسید تا بده
یک رسید شرم داشتم و گفتم گمان میبرم که چنین کاری کرده باشم گفت کاری
بزرگ نکردهٔ بخدا سوگند که من پیاده ام و راتبهٔ ماهانهٔ من از ابوجعفر منصور بیست درمست
و بهای این گوهر هزاران دینار. آنرا بتو بخشیدم و ترا بجودت و برای آوازهٔ جود
و سخای تو در میان مردم، و تا بدانی که درین جهان کسی که از تو بخشنده تر باشد هست
و خودبین نباشی و ازین پس هر عطائی که کردهٔ خرد شماری و ناچیز انگاری حبشی
این بگفت و عقدِ جواهر را در دامنم انداخت و مهار شتر را بفکند و باز گشت.
گفتم ای مرد بخدا سوگند مرا رسوا ساختی و اگر خون مرا بریزند ازین کار که کردی
بر من آسان تر آید آنرا که بتو دادم باز ستان که من از آن بی نیازم بخندید
و گفت: میخواهی که مرا درین گفتار دروغگو شماری. بخدا که نمیگیرم و در ازای کار
پسندیده و احسان هرگز قیمت و اجرتی نمیپذیرم، و برفت و از آن پس که آسوده
خاطر و امین گشتم در صددِ یافتن آن حبشی برآمدم و برای کسی که او را پیش من آرد
جایزهٔ، بهر مبلغ که خود بخواهد، معین کردم ولی خبری از وی نیافتم گوئی آب شد
و بزمین فرو رفت - معن از بیمِ جان مدتی پنهان بود تا روزی که گروهی از
مردم خراسان بر منصور برآمدند و بروی حمله بردند، و جنگ و کششی سخت در
میان آنان و اتباع منصور در هاشمیه «شهری که سفاح ساخته بود» در گرفت
اینگاه وی که در آن اطراف متواری بود دستاری بر سر نهاده و چهرهٔ خویش
در نقاب نهفته ناشناس بیرون آمد، و بر مخالفان بتاخت، و در برابر منصور
پیکاری سخت نموده و آنان را پراگنده کرد. چون منصور این دلیری و شجاعت

ازوی بدید گفت توکیستی معن پرده ازروی برداشت وگفت ای امیرالمؤمنین من معن بن زائده ام که اورا میجوئی اینگاه منصور ویرا امان داد واکرام کرد وخلعت بخشیده ، درسلکِ خواصِ درگاه منتظم ساخت . . . . .

« از وفیات الأعیان ابن خلکان »

۹) - بجای « . . . . وصلِ اجانب » که مسلماً غلطست، شاید « فصل اجانب » درست باشد .

۱۰) - نکتهٔ ازنطق بست نامهٔ پازند ، در فرهنگ اسدی ، چنین آمده است ؛ پازند اصل کتابست وابِستا گزارش . فرخی گفت :

زو دوست ترم هیچکسی نیست وگرهست آنم که همی گویم پازند قُرانست

لبیبی گفت :

گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند آنست که بامَردمِ بد اصل مپیوند

« در برهان قاطع » پازند بروزن پابند تفسیر زند باشد و زند کتاب زردشتست ، وبرعکس این هم گفته اند یعنی زند تفسیر پازندست وبعضی دیگر گویند زند و پازند دوکتابند از تصنیفات ابراهیم زردشت ، درآئین آتش پرستی ، و دیگری میگوید : که ترجمهٔ کتاب زندست و بازای فارسی هم آمده است .

امّا مقصود فرخی دربیتِ مذکور آنست که : کسی رابیش ازوی دوست نمیدارم واگر داشته باشم پازند « کتاب مذهبی زردشتیان » را قرآن مجید میدانم، یعنی ازشریعت اسلام بیزار و دارای آئین زردشت باشم ؛ درین ابیات ناصرخسرو :

ای خوانده کتاب زند و پازند　　زین خواندن زند تا کی و چند
دل پر ز فضول و زند بر لب　　زردشت چنین نوشت در زند؟
از فعل منافقی و بیباک　　وز قول حکیمی و خردمند

زند و پازند، بمعنی کتاب مذهبی زردشتیانست. امّا گویا در بیت بیبی وشعر ادیب صابر نامهٔ پازند، بمعنی کتاب فلسفه وحکمت، سخن مطلق، گفته شده باشد.

۱۱) - از عشقِ عشق اوست ... مولوی فرماید:
اگر تو عاشق عشقی وعشق را جویا　　بگیر خنجر تیز و بُبر گلوی هوی

۱۲) - بعد از مقدّمات قرانها ... قران بمعنی «قرن» گفته شده است چنانکه جمال الدین عبد الرزّاق گوید:
این خود طبیعت بالله اگر مثل تو　　چرخ بسیصد قران گشت بدوران برد

۱۳ - ... از هر ستم که .... یعنی بدل وعوضِ هر بیداد..

۱۴ - ... نه قیس حطیم ... صحیح «قیس خطیم» با خاء نقطه دار میباشد. ابو یزید قیس بن خطیم بن عدیّ بن عمر بن سود بن ظفر» شاعری توانا وسخنگوئی دلیر و رزم آور و پاکیزه روی بود، ابروان پیوسته، چشمان سیاه، چهرهٔ گلگون داشت و دندانهای وی گوئی از سپیدی میدرخشید، وجمال وی، شاهدان را فریفته میساخت، زمان پیغمبر(ص) را دریافت وپیش از هجرت نبوی کشته شد. حسّان بن ثابت با وی معاصر بود، وخنساء شاعرهٔ مشهور، «خواهر صخر» را گفت که وی را بجا گوید و خنساء نپذیرفت ....

«نقل باختصار از مجلد سوم کتاب «الأغانی»، تصنیف ابو الفرج علی بن حسین اموی اصفهانی».

(۱۵) ... محمد اعثم» صاحب کتاب «الفتوح» در دیباچهٔ ترجمهٔ فارسی «الفتوح» این نام «محمد بن علی معروف باعثم کوفی» یاد شده است ومشهور نیز چنین میباشد، ادیب صابر نیز نام وی را «محمد» دانسته است امّا یاقوت حموی در معجم الأدباء اسم وکنیت ونام پدر وی را «ابو محمد اخباری احمد بن اعثم کوفی مورخ» ذکر کرده است، ولی بنده «اعثم» را در فرهنگهای عربی نیافته ام وشاید این لفظ «اغثم» «اعتم» بمعنی غیر فصیح ناشیوا از باب تسمیه بضد بوده است - باری یاقوت میگوید: وی شیعی بود وروایت وی بنزد ارباب حدیث ضعیفست، ووی تاریخ دیگری از آغاز روزگار مأمون تا پایان ایّام مقتدر «عباسی» نوشته است وگوئی این کتاب ذیل کتاب نخستین باشد ومن هر دو کتاب را دیده ام.

صحت دعوی یاقوت در تشیع مؤلف «الفتوح» بر مطالعه کنندگان این کتاب آشکارست امّا نامعتبر دانستن روایات وی گویا بسبب این باشد که یاقوت در مذهب خوارج متعصّب و مخالف خلیفهٔ برحق امیرالمؤمنین علی علیه السلام بوده است.

۱۶) - «درست قدر رسولی که معجزش خاتم» یعنی حضرت سلیمان انوری میگوید:

هم نبوّت در نسب هم پادشاهی در حسب   کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

۱۷) ... کجا چشمت براخند ...، یعنی (هر جا) (هرکجا)
سوزنی گوید :

«درین اگر نگری میرود حقیقت نیست کجا حقیقت باشد اگر مگر نبود»

۱۸) - «زمین چون لعبتِ ششمشاد زلفست» تشبیه زلف بشمشاد
در شعر استادان دیگر نیز دیده میشود - ناصر خسرو فرماید :

صفت چند گوئی زشمشاد و لاله رخ چون مه و زلفکِ عنبری را

۱۹) - ایام بقاء تو مسلّم زتداول» یعنی هر چند در جهانِ هستی
«یکی چون رود دیگر آید بجای» «یکی همیرود و دیگری همیآید»،
خدا بخواهد که دوران حیات و روزگار عمرِ تو جاوید باشد و نوبتِ دولت
از تو بدیگری نرسد، و دست بدست نرود، تِلْكَ الْأَيَّامُ نُدَاوِلُهَا
بَيْنَ النَّاسِ ......»

۲۰) - دو جهان را بیکی دست گراید ...» یعنی بیک دست
بگیرد، خاقانی گوید : «...... البرز شکافی تو اگر گرز گرائی»،
بدست گیری.

۲۱) - «هم از جهانی و بیشست قدرِ تو زجهان» انوری گوید :

درجهانی و از جهانی بیش همچو معنی که در بیان باشد

۲۲) - مرجمهٔ فضائل او را اشعار کن «شعار» غلط و صحیح
آن «شمار» ست و «مر» یعنی «تنها» «فقط»

۲۳) - نفر در نفر، یعنی جماعت جماعت، گروها گروه

۲۴) - «که حق درست نگردد که بی گوا باشد» یعنی حقّی که

شاهد و گواهی بر آن نباشد محقق و ثابت نمیشود . کمال الدّین اسمعیل گوید :

« درست شد که تو خورشیدی برین دعوی زآفتابم روشن ترست صد برهان »

۲۵) - . . . . انحتیارِ امتِ جد » یعنی برگزیده و اختیار شدهٔ ملتِ محمد مرسل ، نیای تو

۲۶) - « چنین یاری که من دارم بجنبش یار کی باشد » یعنی یار و معشوقی با در زیبائی نظیر و مانندی ،

۲۷) - « بر تاج و تختِ شاه جهان مالک الرّقاب » یعنی شاه جهان که مالک الرّقابست

۲۸) . . . . صاحب رازی » مانند « صاحب ری » چون « سعدی شیراز و کمال اصفهان » بحذف یاء نسبت همان « صاحب بن عباد » است ازوست

وَشَمعَةٍ قُدِّمَت اِلَینا تَجمَعُ اَوصافَ کُلِّ صَبٍّ
صُفرَةُ لَونٍ وَ ذَوبِ جِسمٍ وَفَیضُ دَمعٍ وَحَرِّ قَلبٍ

و بنده در ترجمهٔ تقریبی آن گفته ام :

شمع مجلس در صفت چون عاشقیست « دور گشته از نگار دلنواز »
اشک وی ریزان دل وی سوخته گونهٔ او زرد و پیکر در گداز

۲۹) - کلیدِ کعبه بشیبانیان رسید و بسی - فزونتر ند بنی هاشم از بنی شیبان ،

شیبانیان قومی از مردم مکه بودند که پیش از اسلام دربانی کعبه داشتند و کلید خانهٔ خدا در دست آنان بود ، و چون رسول صلّی الله علیه وآله مکه را گشود کلید بیت را

از « عُثمان بن طلحه شیبانی » که بدان هنگام کلید کعبه را داشت بخواست تا بتان را بشکند و بیرون ریزد ، عثمان سر باز زد پیغمبر ص علی ع را بفرمود تا کلید از و بعنف بستد و در کعبه بگشود ، و بتان بشکستند و بیرون ریختند اینگاه عباس عم پیغمبر تقاضا کرد کلید خانه بنی هاشم را دهند این آیه نازل شد :

« اِنَّ اللهَ یَأمُرُکُم اَن تُؤَدّوا الأَمانَاتِ اِلی اَهلِهَا ...... »

ایزد یکتا شما را فرماید که امانت بصاحبان آن باز دهید - رسول ص عثمان بن طلحه را بخواست و کلید باو داد و فرمود دیگر از شما کسی آنرا نستاند ، و گرنه غاصب باشد ، عثمان کلید باز گرفت و مسلمان شد .

۳۰) - « آفتابِ اهل بیتی چون عُطارِد زآفتاب - مانده ام من زاشتیاقِ صدر تو در احتراق »

اَحکامیان « آنان که از احوال و اوضاع ستارگان پیشگوئی میکنند » گویند آفتاب ، پادشاه و عُطارِد وزیر اوست و « اِحتِراق » باصطلاح اهل نجوم آنست که یکی از ستارگان با آفتاب در یک نقطه ، مجتمع و در شعاع شمس ناپدید گردد و « صَدر » مَسنَد ، دستِ بزرگان و وزیرانست - و معنی شعر اینکه : تو خورشید اهل بیت و خاندانِ عصمت و طهارتی و من خواهان تقرب بحضور توام ، و ازین شوق میسوزم ، چنانکه عُطارِد در زیر خورشید ، از شوق نزدیک شدن با فتاب باو تقرب میجوید و محترق میگردد ، از « احتراق » هم معنی اصطلاحی و هم معنی لُغَوی ، اراده شده است .

۳۱) - عهد نامهٔ کسری » شاید « کارنامک ارتخشتر پاپکان » « کارنامهٔ اردشیر بابکان » مقصود باشد .

۳۲) - حسن کاشی آملی ، میگوید :

آن خدائی را که بتوان بد بزارم ازو | وان رسولی کاندرو نوعی زعصیان میرود
عدل پاک او منزه دانم از شرک و فساد | آیهٔ ثم استقاموا بهر برهان میرود
گر خدا بر کفر فرعون در ازل راضی بدی | ظلم بودی هر چه بر فرعون و هامان میرود
هرکه بر ذات خدا چیزی روا دارد ازین | روز محشر بسته با زنجیر شیطان میرود

۳۳ – « . . . در آتش تن زده » یعنی بردباری پیشه کرده ، سوخته وساخته

۳۴ – « در مشابهت مثل قرآن نیست هر افسانهٔ » ، با توجه بمصراع نخست معلوم میشود که از « افسانه » سخن ، یا سخن مشهور را اراده کرده است ، ابن درید میگوید :

« وانما المرء حدیث بعده | فکن حدیثاً حسناً لمن وعی »

منسوب بحکیم عمر خیام :

« باری چو فسانه میشوی ای بخرد | افسانهٔ نیک شو نه افسانهٔ بد »

۳۵) – « تا نه بس مدت . . . . » بزودی ، بروزگاری اندک نه بس دیر .

۳۶) – « دل و طبعش سبب فضل و کمالند و بلی » بلی ، در مورد تصدیق گوینده بسخن خود ، یا طلب تصدیق از شنونده ، گفته میشود ، مانند « آری » امّا بیشتر پس از ذکر جمله ، یا « جمله هائی » مذکور است و گاهی نیز در صدر جمله میآورند ناصر خسرو در آغاز قصیدهٔ میفرماید :

« بلی این جهان بی گمان چون گیاست »

۳۷) – « در وفاق تو ناز و آسانی » یعنی تنعّم و خوشگذرانی و آسودگی خاطر

سعدی فرماید :

« ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست » خاقانی گوید : « خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی »

۳۸) - « ای فلک قدری که شمس دین و دین و ولتی » گویا صحیح چنین باشد : « ای فلک قدری که شمس دین و زین دولتی »

۳۹) - « ..... براهیخت جامهٔ تعبیر » غلط وظاهراً صحیح « جامهٔ تحبیر » باشد ، یعنی جامهٔ محبّر « نیکو وآراسته » براهیخت ، یعنی بیرون کرد .

۴۰) - استطاعت بر من نیست وگرنه بیمی ، اشاره بدین آیه است « ..... وَلِلّٰهِ عَلَى النّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مَنِ اسْتَطاعَ اِلَيْهِ سَبِيلاً »

۴۱) - « بمهر و ماه رسد نکبت کسوف وخسوف » آیا باین بیت شمس المعالی قابوس :

« وَفِي السَّماءِ نُجُومٌ مالَها عَدَدٌ وَلَيْسَ يَكْسِفُ اِلَّا الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ »

نظر نداشته است - وگرفتن ماه وآفتاب هردو را « غالباً » بکسوف تعبیر میکرده اند ، ناصرخسرو :

« برآسمان زکسوف سیه هایش نیست مرآفتاب درخشان و ماه تابان را »

۴۲) - « شراب ارخیز ..... » بجای « خیز وشراب ار » چنانکه خواجه حافظ فرماید :

« الله الله که تلف کرد وکه اندوخته بود »

۴۳) - « همای فاخته مهری ..... » یعنی درسایهٔ دولت بر این

وآن گستردن مانند هما و چون فاخته ، بهیر وزود گسلی - سعدی فرماید :

با همه جلوهٔ طاووس و خرامیدن کبک عیبت آنست که بهیرتر از فاخته‌ئی

۴۴) - « سلیمان قدر و آصف دل محمد خلق و حیدر کف

که مثل خویش خواندندی اگر دیدندی ایشانش »

عذر این مبالغه های ناروا چگونه توان خواست .

۴۵) - « سخا را کار چون زرّست » یعنی کار سخا چون زر رواج دارد و موافق مطلوب و بدلخواهست :

۴۶) - « مسلّمست که دارند دیگران بسَلَم » استفهام انکاریست یعنی نباید پذیرفت و مسلّم داشت که در قید اسارتِ دیگران باشم ، از معانی « سَلَم » درین مورد تنها « اسارت » و « اسیر » مناسب مینماید .

۴۷) - « گر در موافقت نبردی ..... » ظاهرًا ، گر در موافقِ تو نبردی ، ترجیح دارد

۴۸) - « من نگویم بابر مانندی » رشید الدّین وطواط در « حدائق السّحر » این دو بیت را :

مَنْ قَاسَ جَدْوَاكَ بِالْغَمَامِ فَمَا أنْصَفَ فِي الْحُكْمِ بَيْنَ شَكْلَيْنِ

أَنْتَ إِذَا جُدْتَ ضَاحِكٌ أَبَدًا وَهُوَ إِذَا جَادَ دَامِعُ الْعَيْنِ

در صنعت تشبیه التّفضیل بابوالفرج هندی نسبت داده است و بنده نمیدانم که ادیب صابر این دو بیت را دیده و ترجمه کرده یا توارد معنی رویداده باشد .

۴۹) - صحیح شعر سعدی چنینست : «

دل همچو سنگت ای آب چشم سعدی عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی

و در ترجمهٔ لفظ « رَحیٰ » یا « طاحُونَه » بفارسی « آسیاب » و « آسیا » هردو گفته شده است « آسیاب » دربیت مذکور و « آسیا » درین بیت که نیز از همین استادست .

« با بین آسمان و زمین جای عیش نیست یک دانه چون رَهَد زمیان دو آسیا »

۵۰) - نام بطلمیوس ، بلاتین « Ptolémée » میباشد

۵۱) - در کتاب « الأصابَة » « ابن حَجَرِ عَسقَلانی » چنین مسطورست :

« برخی قیس بن خطیم اُوسی راصحابی دانند و درست نیست پیغمبروی را باسلام دعوت فرمود و نپذیرفت و یکسال مهلت خواست و پیش از انقضاء این مدت ، بمرگ طبیعی درگذشت » وسخن ابن حجر درست مینماید

پایان

بخط احمد خوشنویس

۳۱ خرداد ۱۳۴۳

فهرست غزلیات

وقصائد

دیوان ادیب صابر

الف

صفحه

«رباعی»

«رباعی»

«قطعه»

الف

ب

ب

«صفحه»

(۴۲۵) دوش نبردست مرا هیچ خواب

«رباعی»

(۴۳۲) ای روز ترا وثاق در منزل شب

صفحه

«رباعی»

(۴۴۲) ای مایهٔ هر لطافت ای دُرّ خوشاب

«قطعه»

(۴۵۶) جهانی منم بی نصیب از جهان

ت

۲ جو رازین بر کشیده ایوانست

(۱۳) دولت سلطان ما فرمان یزدان آمدست.

(۱۸) تو ئی که مهر تو در مهرگان بهار منست

«ترجیع»

(۱۰۰) شادم ز دل کی عاشق آن زلف دلکش است

(۱۰۱) جان در تنم ببند دو زلفش مقیّدست

(۱۰۷) از صورت تو مسند خوبی جمال یافت

(۱۲۴) خوشا وقتی کی وقت نو بهارست.

(۱۴۳) شمشاد قد و لاله رخ و یاسمین برست

(۱۹۶) تا دلم در دست آن سیمین بر سنگین دلست

(۲۲۰) از رعد گوشها همه پر بانگ و مشغله ست

(۲۲۰) روی زمین ز سبزه وگل پر نگارهاست

(۲۲۳) باغ از بهار حرمت بیت الحرم گرفت

(۲۲۵) صدری کی بی خلاف نظام خلافتست

(۲۲۶) اول سیاستست کی شرط ریاستست.

ت

صفحه

ت

صفحه

«قطعه»

«رباعی»

ت

ت

ش

د

د

« ر »

ر

ر

ز

س

ش

ع

غ

ف

ق

ک

گ

ل

م

ن

و

هـ

ی

صفحه ی صفحه

ی

ی

ی

صفحه

صفحه

پایان فهرست اشعار

فهرست نامها

«الف»

«ب»

(س)

(ش)

(ص)

(ض)

(ط)

(ظ)

(ع)

(غ)

(ف)

(ن)

پایان

بخط احمد خوشنویس مهرماه ۱۳۴۳

یادآوری

باآنکه در تصحیح این کتاب بکمال دقت و اهتمام بکار رفت چند غلط نابجا بجا ماند واینک ما "ندکاران امیدوارم خوانندگان گرامی این اغلاط مختصر را مهم نشمارند و دربرابر کوششی که در تنقیح کتاب شده است ناچیز انگارند. «اِنَّ الحَسَناتِ یُذهِبنَ السَّیِّئات»

محمدعلی ناصح

بجای:

« باررعیت ازتوگران	(صفحهٔ ۶۱)	«باررعیت ازتوسبک»
« کی زمن ز	« ۸۴	«کی من ز . . . .»
« برنجهاء . . -	(« ۱۳۴)	«برنجهاء . . .»
« شیخ طوسی . .	(« ۵۲۸)	«شیخ طبرسی»
« محمد واقبال	(« ۵۳۳)	«محمد اقبال»
« کسی تنها	(۵۴۳)	«کسی که تنها»
« سیف مسروق	(۵۴۳)	«سیف بیگارمسروق»
« ششصد	(۵۴۳)	«ششصد تن»
« عتبة بن	(۵۴۷)	«عتبة بنت»
« دراختراق	(۵۵۸)	«دراحتراق»

درست و در صفحه «۳۲۱» شماره (۱)، بالای کلمه آنها، زائدست